تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهاردهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-312-3 (ج ۱۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م. ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط / ۳۵/۶۳ DS　　۹۰۹/۰۹۷۶۷۱　　۷۵-۹۴۸۵*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهاردهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمه: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ هفتم: ۱۳۸۴
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۳-۳۱۲-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌طبری و ترجمه، مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از چندهفته دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل‌که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران‌که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینک شما وجلدچهاردهم که امید هست جلدپانزدهم، یعنی‌آخرین‌جلد متن، بفاصله چند هفته از دنبال‌آن‌درآید. ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آذرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر
حادثاتی که به
سال دویست‌وبیست‌وششم بود

از جمله آن بود که علی‌بن‌اسحاق که‌در دمشق‌عامل کمکها بود،ازجانب‌صول‌ارتکین به رجاءبن‌ابی‌ضحاك تاخت که عامل خراج‌بود و او رابکشت وخویشتن را به وسواس زد. آنگاه احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ او سخن کرد که از محبس‌آزاد شد. وچنان بود که حسن‌بن رجاء وی را در راه سامرا می‌دید. بحتری‌طایی در این باب شعری گفت به این‌مضمون:

«علی‌بن‌اسحاق باقتلی که کرد
«شگفتی‌های‌غرور راکه درحسن بود ببرد
«اما وقتی بپاخاست
«همانندابن‌حجر و برادرکلیبی
«یاسیف‌بن‌ذی‌یزن نبود.

«در انتقامی که می‌جستی
«به تونگفتند که این بزرگواریهاست
«نه دو کاسهٔ چوبین پراز شیر.»

در این سال محمدبن‌عبدالله‌بن‌طاهر بمرد و معتصم در خانهٔ محمد بر او نماز کرد.

در این سال افشین بمرد.

سخن از خبر مرگ افشین واینکه به‌وقت مرگ و پس ازآن با وی چه‌کردند؟

از حمدون‌بن‌اسماعیل آورده‌اند که وقتی میوهٔ نوبرآمد، معتصم از میوه های نوبر، درطبقی فراهم‌آورد و به پسرخویش هارون واثق گفت: «این‌میوه‌را باخویشتن سوی افشین ببروبه‌نزد وی درآر.»

طبق را همراه هارون واثق بردند تا آنـرا به نزد افشیـن بالا برد، دربنایی که برای وی ساخته بودند و در آتش بداشته بودند و نام لولوه داشت. افشین در آن نظر کرد و میوه‌ای را نیـافت: یا گلابی یا شاهلوج[1]. به واثق گفت: «خدایی جز خدای یگانه نیست، چه نیکو طبقی است اما برای من نه درآن‌گلابی‌هست و نه شاهلوج.»

واثق گفت: «هم‌اکنون می‌روم وآنرا برای تومیارم.»افشین به‌چیزی‌ازمیوه‌ها دست نزد.

۱ــ بگفتهٔ برهان میوه‌ایست زرد رنگ شبیه زردآلوکه‌آنرا آلوگرده خوانند و به‌عربی اجاص‌اصغر (گیلاس‌کوچك) خوانند.(م)

وقتی واثق می‌خواست بازگردد افشین بدو گفت: «سرور مرا سلام گوی و بدو بگوی از تو مسئلت دارم که معتمدی را از جانب خویش به نزد من فرستی که آنچه رامی گویم، از جانب من برساند.»

پس معتصم به حمدون‌بن‌اسماعیل دستور داد. حمدون به روزگار متوکل بداشتهٔ سلیمان‌بن‌وهب بود، دربداشتنگاه افشین، و وقتی این حدیث‌رامی گفت آنجا بود.

حمدون گوید: معتصم مرا سوی‌افشین فرستاد و گفت: «درازگویی می کند، معطل مشو.»

گوید: به نزد وی درآمدم طبق میوه پیش روی اوبود وبه یکی‌یا بیشتراز آن دست نزده بود به من گفت: «بنشین.» نشستم. می‌خواست‌با دهقان‌مآبی‌مرا استمالت کند، گفتمش: «تفصیل میار که امیرمؤمنان به من دستور داده پیش تو معطل‌نشوم، مختصر کن.»

گفت: «به امیرمؤمنان بگوی با من نکویی کردی واعتبارم دادی و بر کسان مسلطم کردی، آنگاه دربارهٔ من سخنی را پذیرفتی که به نزد تومحق نبود و دربارهٔ آن با عقل خویش اندیشه نکرده بودی. چگونه می‌شود وچگونه رواست که‌من آن کنم که به تورسیده و گفته‌اند که من نهانی به منکجور گفته‌ام قیام کند وتومی‌پذیری. گفته‌اند من به سرداری که به مقابلهٔ منکجور فرستاده‌ام گفته‌ام با وی نبرد مکن‌جز به اندازه‌ای که معذور باشی واگر کسی‌را از ما دیدی از مقابل اوهزیمت شو. تو آن مردی که نبرد دیده‌ای وبا مردان جنگیده‌ای و سپاهها را به کارگرفته‌ای.چگونه می‌شود که سالار سپاه به سپاهی که با قومی مقابله می کند بگوید: چنین کند وچنین نکند. و این کاریست که انجام آن بر هیچکس روانیست و اگر چنین چیزی شدنی بود، نمی‌باید از دشمنی که هدف وی را می‌دانی باور کنی، در صورتی که رعایت من شایسته‌تر است. من فقط بنده‌ای از بندگان توام وپروردهٔ توام. ای

امیرمؤمنان! مثل من و تو چون آن کس است که گوساله‌ای را پرورد تا آنرا چاق کرد و درشت شد و وضعش نکو شد، یارانی داشت که راغب بودند از گوشت آن بخورند. بدو گفتند که گوساله را سر ببرد و این را از آنها نپذیرفت. همگی اتفاق کردند و روزی بدو گفتند: «وای تو، این شیر را برای چه می‌پروری، این درنده است و بزرگ شده ودرنده چون بزرگ شود به جنس خویش بازمی گردد.»

به آنها گفت: «وای شما این گوسالهٔ گاو است، درنده نیست.»

بدو گفتند: «این درنده است، ازهر که می‌خواهی بپرس.» آنگاه به نزد همه کسها که می‌شناختند رفتند و گفتند: «اگر دربارهٔ گوساله ازشما پرسید بگویید این درنده است. وهروقت آن مرد از کسی دربارهٔ آن پرسش می کرد ومی گفت: «این گوساله را می‌بینی که چه نیکوست؟» آن کس می‌گفت: «این درنده است، این شیر است، وای تو.» پس او بگفت تا گوساله را سر بریدند. من که آن گوساله‌ام چگونه می‌توانم شیر باشم. دربارهٔ من، خدارا، خدارا به یاد آر. مرا پرورده‌ای و اعتبار داده‌ای، سرور منی و مولای منی ازخدا مسئلت دارم که قلب ترا سوی من بگرداند.

حمدون گوید: پس برخاستم و بازگشتم وطبق را به همان وضع که بود وا گذاشتم که به چیزی از آن دست نزده بود. پس از آن چیزی نگذشت که گفتند: «دارد می‌میرد.» یا «مرده است.» معتصم گفت: «اورا به پسرش نشان بدهید.» پس اورا برون کشیدند وپیش پسرش افکندند که ریش و موی خویش را بکند، آنگاه دستور داد تا وی را به منزل ایتاخ بردند.

راوی گوید: و چنان شد که احمدبن ابی‌دواد، افشین رااز بداشتنگاه به دارالعامه خواند و بدو گفت: «ای حیدر، به امیرمؤمنان خبر رسیده که تو ختنه نکرده‌ای.»

گفت: «آری».

کلمهٔ متن

گوید: ابن‌ابی‌دواد می‌خواست بر اوشاهد گیرد، اگر برهنه می‌شد به‌حقارت منسوب می‌شد واگر برهنه نمی‌شد ثابت می‌شد که ختنه نکرده است.

پس اوگفت: «آری ختنه نکـرده‌ام.» درآن روز هـمه سرداران وکسان در دارالعامه حضور داشتند. ابن‌ابی‌دواد افشیـن را ازآن پیش کـه واثق با میوه پیش وی شود وحمدون‌بن‌اسماعیل پیش وی رود به دارالعامه برده بود.

حمدون‌گوید: بدوگفتم: «توچنانکه‌گفته‌ای ختنه نکرده‌ای.»

افشین‌گفت: «مرا به چنان محلی بردکه همه سرداران وکسان فراهم‌بودند و به من چنان‌گفت. می‌خواست مـرا رسوا کند. اگر بدومی‌گفـتم: کرده‌ام،گفتهٔ مرا نمی‌پذیرفت ومی گفت: «برهنه‌شو» ومرا رسوا می کرد.من‌مرگ را از اینکه به‌نـزد کسان برهنه شوم خوشتر داشتم. ای حمدون! اگر بخواهی که پیش‌روی تو برهنه شوم تا مرا ببینی، چنین می کنم.»

حمـدون گوید: بـدو گفتم: «توبه نزد من راست‌گویی، نمی‌خـواهم برهنه شوی.»

گوید: وقتی حمدون بازگشت وپیام افشین را به معتصم رسانید، بگـفت تا طعام را از وی بازدارند، بجز اندکی. هرروز یك نان به او می‌دادند تا بمرد.وقتی پس از مرگش اورا به خانهٔ ایتاخ بردند بـرونش‌آوردند و بردر عامه بیاویختـند. آنگاه اورا با دارش بردر عامه افکندندکه سوخته شد وخاکستر اورا بـبردندودر دجله افکندند.

گوید: وقتی معتصم گفته بود افشین را بدارند، یکی‌از شبها سلیمان‌بن‌وهب دبیر را فرستادکه هرچه را در خانهٔ اوست شمارکنند. قصر افشین در مطیره بـود. در خانهٔ او اطاقی یافتندکه مجسمهٔ انسانی درآن بود، از چوب،وزیـور و جواهر بسیار برآن بود، درگوشهایش دوسنگ سپید مشبك بودکه رشته‌های طلابرآن‌بود. یکی ازکسانی که همراه سلیمان بود یکی از دوسنـگ را برگرفت‌وگمان بردکـه

گوهری قیمتی است واین به هنگام شب بود. وقتی صبح شد ورشته هـای طلا را ازآن بکند، سنگی بود همانند صدفی که آنرا حبرون گویند از جنس صدفی که آن رابوق نامند، از منزل وی تصویرسماجه[1] وغیر آن بدست آمدباچند بت وچیزهای دیگر بامشکها وچوبهایی که فراهم آورده بود، لوازمی نیز در وزیریه داشت که در آن نیز بتی دیگر یافتند. جزو کتابهای وی کتابی یافتند از کتابهای مجوسان به نام زراوه وبسیاری کتابهای دیگر که دین وی که پروردگار خویش را مطابق آن می‌پرستید در آن بود.

مرگ افشین در شعبان سال دویست‌وبیست وششم بود.

سالار حج در این سال، محمد بن‌داود بـود، به دستور اشناس که در این سال به حج رفت وبه هرشهری واردمیشد ولایتـداری آن‌داشت وبـر همه منبرها که از سامره تامکه ومدینه‌گذشت دعای او گفتند. کسی که برمنبر کوفه دعای‌اشناس گفت محمدبن عبدالرحمان بود. بـر منبر فیـد، هـارون‌بن محمد مروروذی دعـا گفت. برمنـبر مدینه محمدبن ایوب وبرمنبر مـکه محـمدبن داود. در همهٔ ایـن ولایتها به وی سلام امارت‌گفتند و ولایتداری آن با وی‌بود تا به سامرا بازگشت.

آنگاه سال دویست‌وبیست‌وهفتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیست وهفتم بود

از جمله آن بود که ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطیـن قیام کرد ومخـالفت سلطان کرد.

---

۱) درمتن چنین آمده، باحرف تعریف. نسخهٔ بدل نیز الصما خه‌است. درمتونی‌که بدست داشتم توضیح‌مناسبی برای هیچیك از دو صورت کلمه نیافتم (م)

سخن از سبب قیام ابوحرب مبرقع وسرانجام کار وی

یکی از یارانم که می‌گفت ازکار ابوحرب خبر دارد به من گفت: «سبب قیام وی برضد سلطان این بود که یکی از سپاهیان می‌خواست در خانهٔ وی منزل گیرد به‌وقتی که وی ازآنجا غایب بود وزنش یا خواهرش که‌در خانه بود مانع وی شد، سپاهی با تازیانه‌ای که همراه داشت او را بزد، زن ساق دست خویش را حایل آن کرد وتازیانه به ساق دستش‌خورد ودرآن اثر کرد. وقتی‌ابوحرب‌به خانه‌بازگشت زن بگریست وبه نزد وی از رفتاری که سپاهی با وی کرده بود شکوه کرد واثری‌را که از ضربت وی در ساق دستش بود بدونشان داد.

گوید: ابوحرب‌شمشیرخویش‌رابرگرفت وسوی‌مرد سپاهی‌رفت که غافل‌بود واورا با شمشیر بزد تا بکشت،آنگاه بگریخت. نقابی برچهره‌افکند که‌شناخته‌نشود وسوی یکی ازکوههای اردن رفت، سلطان به طلب وی برآمد اما خبری از او به دست نیاورد.

وچنان بود که ابوحرب هنگام روز عیان می‌شد وبا نقاب برکوهی که بدان پناه برده بود می‌نشست، بیننده اورا می‌دید وبه نزد وی می‌رفت که تذکارش می‌داد وبه امر به‌معروف ونهی از منکر ترغیب می کرد واز سلطان و رفتاری که با مردم می‌شد سخن می کرد وعیب وی می گفت، کار وی چنین‌بود تا گروهی ازکشتکاران ناحیه و مردم دهکده‌ها دعوتش را پذیرفتند: گمان می رفت وی از بنی‌امیه است،کسانی که اجابت وی کرده بودند می‌گفتند: این همان سفیانی است.

وقتی پیروان و دیدارکنان وی از این طبقه[1] مردم بسیار شدند مردم معتبر آن ناحیه را دعوت کرد که ازآن جمله جمعی از سران یمانیان اجابت وی کردند،

۱ـ کلمهٔ متن.

از جمله یکی بنام ابی بیهس که میان مردم یمنی مطاع بود و دوکس دیگر از مردم دمشق.

گوید:خبر به معتصم رسید، به وقتی که بیمار بود، همان بیماری‌ای که از آن درگذشت. رجاءبن ایوب حضاری را سوی ابوحرب فرستاد با نزدیك یك‌هزار کس ازسپاه، وچون رجاء به نزد وی شد اورا در انبوهی از مردم دید.

کسی که قصهٔ اورا با من گفت می گفت: «مبرقع با حدود یکصد هزار کس بود.»

رجاء نبرد وی را خوش نداشت، مقابل وی اردو زد وچندان وقت گذرانید که کار مردم درآبادی زمین و کشتکاریشان آغازشدوکسانی ازکشتکاران که با ابو- حرب بودند به کشتکاری رفتند، زمینداران نیز سوی زمینهای خویش رفتند و ابو- حرب با جمعی نزدیك به‌هزار یا دوهزاربماندکه‌رجاء به نبرد وی‌پرداخت.دوسپاه، سپاه رجاء وسپاه مبرقع، تلاقی کردند، به هنگام تلاقی، رجاء در سپاه مبرقع نظر کرد وبه یاران خویش گفت: «در سپاه وی کسی را نمی‌بینم که سوارمرد باشد، جز خود او که نمونه‌ای ازمردانگی‌خویش را به یارانش خواهد نمود، دربارهٔوی‌شتاب میارید.»

گوید:کار چنان بود که رجاءگفته بود، چیزی نگذشت که مبرقع به‌سپاه‌رجاء حمله برد. رجاء به‌یاران خودگفت برای وی راه‌بگشایید، که برای وی راه گشودند تا ازآنجا گذشت. آنگاه حمله کنان بازگشت. رجاء به یاران خویش دستور داد برای وی راه‌بگشایند که راه گشودند تا ازآنها بگذشت وبه سپاه‌خویش‌بازگشت. آنگاه رجاء منتظر ماند وبه یاران خویش گفت: «وی بار دیگر به شما حمله میارد، راه برای وی بگشایید وچون خواست بازگردد، مانع باز گشت وی شوید و او را بگیرید.»

گوید:مبرقع چنان‌کرد و به یاران رجاء حمله بردکه راه براوگشودند تا از آنها گذشت، آنگاه حمله‌کنان باز گشت که در میانش‌گرفتند واوراگرفتند وازاسبش پیاده کردند.

گوید: و چنان بودکه وقتی رجاء از شتاب در نبرد مبرقع خود داری کرده بودیکی ازپیش معتصم‌رفته‌بود که وی را به شتاب وادارد رجاء فرستاده را بگرفت وبه‌بند کرد تا وقتی که‌کار وی وکار مبرقع چنان شدکه گفتیم، سپس اورا رها کرد.

گوید: وقتی آنروز رسیدکه رجاء ابوحرب را پیش معتصم برده بودمعتصم او را از رفتاری‌که با فرستاده‌اش کرده بود ملامت کرد. رجاء بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، خدایم به‌فدایت‌کند، مرا با هزارکس سوی‌صدهزارکس فرستاده‌بودی نخواستم درکار وی شتاب‌کنم وهلاك شوم وهرکه با من بود هلاك شود و کاری نساخته‌باشیم. منتظرماندم تاکسانی‌که همراه وی بودند سبك شدند و فرصتی یافتم ونبرد وی را موجه‌ومعقول دیدم وبا وی پیکارکردم‌که همراهانش سبك شده‌بودند وبه ضعف افتاده بودند وما نیرومندبودیم واورا اسیر به‌نزدتو آورده‌ام.»

ابوجعفرگوید: اما دیگری جزآنکه گفتم که حدیث ابوحرب را چنانکه یاد کردم، برای من نقل‌کرده،گوید: قیام وی به‌سال دویست و بیست‌وششم بود و در فلسطین یا در رمله قیام‌کرد. گفتندکه او سفیانی است‌و با پنجاه‌هزارکس شد، از مردم یمن ودیگران، ابن‌بیهس ودوکس دیگر از مردم با وی همبسته شدند.معتصم رجاء حضاری را با جمعی بسیار به مقابلهٔ اوفرستادکه به دمشق باآنها نبردکرد واز یاران ابن‌بیهس ودویار وی نزدیك پنجهزارکس‌رابکشت. ابن‌بیهس را اسیر گرفت ودویار وی را بکشت. با ابوحرب به نزد رمله نبرد کرد واز یاران وی نزدیك به بیست‌هزارکس بکشت وابوحرب را اسیرگرفت‌که به سامرا برده شدواورا با ابن بیهس درمطبق نهادند.

در این سال جعفر کرد پسر مهرجش مخالفت‌نمود، معتصم درماه‌محرم‌ایتاخ را برای نبرد وی به جبال موصل فرستاد، اما یکی از یاران‌جعفر بر او تاخت و اورا بکشت.

وفات بشر حافی (پابرهنه) ، پسر حارث، دراین سال بود، درماه‌ربیع‌الاول. اصل وی از مرو بود.

وفات معتصم نیز در این سال بود و این، چنانکه گفته‌اند، به روز پنجشنبه بود ، به گفتهٔ بعضی‌ها هیجده روز رفته از ماه ربیع الاول، دو ساعت ازروز گذشته .

سخن از بیماری‌ای که سبب مرگ معتصم شد و مقدار مدت عمر وصفت وی

گویند : آغاز بیماری وی آن بود که در نخستین روز محرم حجامت کرد و همانوقت‌بیمارشد.

از زنام مزمارزن‌آورده‌اند که گوید: معتصم از بیماری‌ای که از آن در گذشت سبکی‌ای‌یافت. گفت: «زلال[1] را آماده کنید که فردا برنشینم.»

گوید : پس برنشست، من نیزباوی برنشستم، بردجله مقابل منزلهای خویش می‌گذشت. به من گفت: «زنام، برایم هم آهنگ این اشعارمزماربزن.»

«ای‌منزلی که آثار آن کهنه نشده

«و مبادا که آثارآن کهنه شود

«برآثار تو نمی گریم

«بلکه به روزگاری می گریم که در تو سرخوش‌بودم و سپری شد

۱ـ نام زورق یا کشتی.

«سرخوشی‌شایسته‌ترین چیز است
«که مرد برآن بگرید
«وغم زده‌را به ناچار تسلیت باید.»

گوید: همچنان این آهنگ را بامزمار می‌زدم تاوقتی‌که رطلی‌ای خواست و جامی از آن بنوشید و من همچنان مزمار می‌زدم و مکرر می‌کردم . او دستمالی راکه پیش رویش بود برگرفت و می‌گریست و اشك خویش را باآن پاك می‌کرد و می‌نالید تا به منزل خویش بازگشت وهمهٔ رطلی را بسر نبرد.»

از علی‌بن جعد آورده‌اند کـه گوید:وقتی معتصم بـه احتضار افتاد بناکرد. می‌گفت: «حیله‌ها برفت، حیله‌ای نیست.»تا خاموش شد.

از راوی‌دیگر آورده‌اندکه‌بناکرد می‌گفت:«از میان‌این مخلوق مراگرفتند.» وهم از او آورده‌اندکه‌گفت:«اگر می‌دانستم‌که زندگیم چنین‌کوتاه است آنچه را کردم‌نمی‌کردم.»

وچون بمرد درسامرا به‌گور شد.

مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه و دو روز بود.

گویند: تولد وی به سال صدوهشتادم بود، بـه ماه شعبان. به قولی بـه سال صدوهفتادونهم بود. اگر تولد او به سال صـدوهشتادم‌بوده، همهٔ عمر وی چهل و شش سال و هفتماه وهیجده روز بوده و اگر تولدش به سال صدوهفتادونهم بـوده عمر وی چهل‌وهفت سال و دوماه وهیجده روز بوده .

چنانکه‌گویند: وی چهرهٔسپید داشت آمیخته به‌سرخی، باریش دراز مایل به سرخی، با چشمان زیبا. تولدش درقصر خلد بود.

بعضیها گفته‌اند تولد وی به سال صدوهشتادم بود بـه ماه هشتم، خلیفهٔ‌هشتم بود، هشتمین نسل عباس بود، عمرش‌چهل‌وهشت سال بـود، وقتی مرد هشت پسر داشت وهشت دختر، هشت سال وهشت ماه شاهی کرد.

محمدبن عبدالملك زیات دربارهٔ او شعری گفت به این مضمون.
«وقتی ترا نهان کردند و دستهایی
«باخاك و گل به طرف تو جنبید،
«گفتم برو که برای دنیا نیکو محافظی بودی
«وبرای‌دین‌نیکو پشتیبانی.
«امتی که ترا از دست داده
«خدایش تلافی نمی‌کند
«مگربه‌کسی همانندهارون.»
مروان‌بن ابی‌الجنوب که همان ابن ابی‌حفصه است گوید:
«ابو اسحاق هنگام نیمروز بمرد
«وما بمردیم
«اماشبانگاه به سبب هارون زنده شدیم.
«اگر پنجشنبه، ناخوشایندی برای ما آورد
«پنجشنبه، دلخواه‌مارا نیزآورد.»

سخن از بعضی اخلاق معتصم و روشهای او

از ابن ابی دواد آورده‌اند که وی ازمعتصم یادکرد وبسیار از او سخن کرد و وصف وی‌بسیار گفت واز فضلیت وی به تفصیل سخن‌آورد و از حوصله ونیك‌سیرتی ونیك خویی وملایمت‌ونیك‌محضری وی‌یاد کردو گفت:«یك‌روز که‌درعموریه بودیم به من گفت: «ای ابوعبدالله دربارهٔ خرمای نیمرس چه‌گویی؟»
گفتم:«ای امیر مؤمنان ما به‌دیار رومیم و خرمای‌نیمرس به‌عراق است.»
گفت: «راست گفتی اما کس به مدینةالسلام فرستادام که دوخوشه آوردداند

و دانستم که تورا بدان رغبت هست.» آنگاه گفت: «ایتاخ، یکی از خوشه‌ها را بیار.» و او یك خوشه خرمای نیمرس آورد، ساق خویش را دراز کرد و آن را به دست خویش بگرفت و گفت: «جان من از دست من بخور.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، آن را می‌نهی تامن چنانکه می‌خواهم بخورم.»

گفت: «نه، به خدا از دست من.»

گوید: به خدا ساق وی همچنان برهنه بود و دستش را دراز کرده بود و من از شاخه می‌چیدم تاوقتی که آنرا بینداخت که خرما برآن نبود.

گوید: بسیار می‌شد که درآن سفر همگام وی بودم. روزی به او گفتم: «ای امیرمؤمنان، چه‌شود اگر یکی از وابستگان و خاصانت همگام تو شود و یکبار با آنها از من بیاسایی و یکبار بامن از آنها بیاسایی و این برای دل تو نشاط انگیزتر است و برای جانت خوشتر و باآسایشت مناسبتر.»

گفت: «امروزسیمای دمشقی با من همگامی می‌کند، کی باتو همگامی می‌کند؟»

گفتم: «حسن بن یونس.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: حسن را پیش خواندم، که بامن همگامی کرد، وچنان شد که معتصم براستری نشست و می‌خواست تنها باشد.

گوید: همآهنگ شتر من می‌رفت و چون می‌خواست بامن سخن کند سر خویش را به طرف من بلند می‌کرد و چون من می‌خواستم با وی سخن کنم سر خویش را فرو می‌بردم.

گوید: به رودی رسیدیم که عمق آن را نمی‌دانستیم، سپاه را پشت سر نهاده بودیم. به من گفت: «به جای خویش باش تامن پیش روم و عمق آب را بدانم و

جای کم آب رابجویم، تو جای رفتن مرا دنبال کن.»

گوید: برفت و وارد رود شد وجای کم آب را جستن گرفت، یکبار به‌طرف راست خویش انحراف می‌یافت، یکبار به طرف چپ خویش انحراف می‌یافت و یکبار راست می‌رفت،من پشت سروی بودم و او را دنبال می کردم تا از رود گذشتیم .

گوید: برای مردم چاچ دوهزار هزار درم از او درآوردم، برای حفر نهری که داشتند و در آغاز اسلام پرشده بود و مایهٔ زیانشان شده بود . به من گفت: «ای ابوعبدالله، ترابامن چه کار که مال مرابرای مردم چاچ و فرغانه می گیری؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها رعیت تو اند و دور و نزدیك در حسن نظر امام برابرند .»

دیگری گوید : وقتی‌معتصم به‌خشم می آمد اهمیت نمی‌داد که کی را می کشد وچه می کند .

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که‌گوید: معتصم ازتزیین بنا لذت نمی‌برد،هدف وی محکمی بود.

گوید: درهیچ خرجی، چون خرج جنگ گشاده دست نبود.

ابوالحسن،اسحاق‌بن ابراهیم،گوید: روزی امیر مؤمنان‌معتصم‌مراخواست، به نزد وی رفتم، جلیقه‌ای مزین وکمربند طلا و پاپوشی سرخ داشت، به‌من گفت: «اسحاق، خوش دارم باتو چوگان بزنم، جان من مانند لباس من بپوش .»

گوید: از او خواستم مرا از این معاف‌دارد، اما نپذیرفت . پس مانند لباس وی پوشیدم، آنگاه اسبی برای وی پیش‌آوردند که زیور طلا داشت و وارد میدان شدیم. وقتی لختی بزد به من گفت: «می بینمت تنبلی می کنی، پندارم این‌لباس‌را خوش‌نداری.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین‌است.»

گوید: پس فرودآمد و دست مرا گرفت و روان شد، من نیز با وی بودم تا به حجرهٔ حمام رسید. به من گفت: «اسحاق! لباس مرا درآر.» لباس اورا در آوردم. آنگاه مرا گفت که لباس خویش‌را در آرم، که چنان‌کردم. پس از آن من و او وارد حمام شدیم، غلامی با ما نبود. من به او پرداختم و دلاکی او را کردم. امیر-مؤمنان معتصم نیز با من چنان‌کرد. در همهٔ این موارد از او می‌خواستم که مرا معاف دارد اما از من نمی‌پذیرفت. آنگاه از حمام درآمدیم، جامه‌هایش را دادم که بپوشد من نیز جامه های خویش را پوشیدم، آنگاه دست مرا گرفت و به‌راه افتاد، نیز من با وی بودم تا به مجلس خویش شد و گفت: «اسحاق یك سجاده‌و دوبالش برای من بیار.» که آن را بیاوردم. دو بالش را نهاد و بروی خویش بخفت. آنگاه گفت: «یك سجاده ودو بالش بیار.» آنرا حاضر کردم گفت: «بینداز و پهلوی‌من بر-آن بخواب.»

قسم‌یادکردم که‌چنین نمی‌کنم. پهلوی وی نشستم. آنگاه ایتاخ ترك واشناس بیامدند. به‌آنها گفت: «به‌جایی روید که وقتی بانگ زدم بشنوید.» آنگاه گفت: «اسحاق، چیزی به‌دل‌دارم که مدتی دراز است درآن می‌اندیشم. در این‌وقت‌حشمت از میان برداشتم که‌آنرا برتوفاش کنم.»

گفتم: «ای سرور من، ای امیرمؤمنان بگوی. که من یکی از بندگان توام و پسر بندهٔ توام.»

گفت: « درکار برادرم مأمون نگریستم که چهار کس را پرورد که برتری یافتند ومن‌چهارکس را پروردم که هیچکس‌ازآنها توفیق نیافتند.»

گفتمش: «کسانی که برادرت پرورد کیان، بودند؟»

گفت: «طاهربن‌حسین که دیده‌ای وشنیده‌ای و عبدالله‌بن‌طاهر که مردی است که همانندش دیده‌نشده وتو که به خدا کسی هستی که سلطان هرگز از توعوض‌نیابد وبرادرت محمدبن‌ابراهیم. مانند محمد کجاهست؟»

گفت: «اما من افشین را پروردم دیدی که کارش به کجا کشید، و اشناس که چه زبون است، و ایتاخ که ناچیز است، و وصیف که کاری از او ساخته نیست.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به فدایت کند، اگر پاسخ گویم از خشم تو در امان باشم؟»

گفت: «بگوی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدایت عزیز بدارد، برادرت در ریشه‌ها نگریست و آن را به کار گرفت که شاخه‌هایش برتری یافت؛ اما امیرمؤمنان شاخه‌هایی را کار گرفت که برتری نیافت از آنرو که ریشه نداشت.»

گفت: «ای اسحاق تحمل رنجی که در این مدت برمن گذشت برایم آسانتر از این جواب بود.»

از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: روزی به نزد امیرمؤمنان المعتصم بالله رفتم، کنیزی به نزدش بود که دلبستهٔ وی بود، کنیز برایش آواز می‌خواند، وچون سلام گفتم و به جای خویش نشستم بدو گفت: «ادامه بده.» و او بخواند.

به‌من گفت: «اسحاق آنرا چگونه می‌بینی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان با مهارت بر آواز تسلط می‌یابد و آنرا با نرمی بسر می‌برد، از هرچه می‌گذرد به بهتر از آن می‌رسد، در صدایش پاره‌های جدا هست نکوتر از مروارید منظم برسینه‌ها.»

گفت: «ای اسحاق این وصف که ازاو کردی، از او و آوازش نکوتر است.» آنگاه به پسر خویش هارون گفت: «این سخن را گوش گیر.»

ونیز از اسحاق بن ابراهیم موصلی آورده‌اند که گوید: با معتصم دربارهٔ چیزی سخن کردم، گفت: «ای اسحاق، وقتی هوس، سلطه یابد رأی باطل شود.»

بدو گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش داشتم که جوانیم را داشتم و چنانکه در

دل دارم به خدمت تومی‌پرداختم.»

گفت: «مگر دراین صورت همه کوشش خویش را نمی کردی؟»

گفتم: «چرا»

گفت: «اکنون نیز همه کوشش خویش را می کنی، پس مانند هم است.»

از ابوحسان آورده‌اند که گوید: مادر ابواسحاق معتصم از کنیززادگان کوفه بود به نام‌مارده.

از فضل‌بن مروان آورده‌اند که گوید: مادرمعتصم ماردهٔ سغدی بود که پدرش در سواد بزرگ شده بود.

گوید: پندارم‌دربندنیجین‌بوده‌بود. رشیدازمارده بجزابواسحاق، ابواسماعیل وام‌حبیب و دوتا دیگر را داشت که نامشان معلوم نیست.

از احمدبن ابی دواد آورده‌اند که گوید: معتصم به دست من وبه وسیلهٔ من معادل صدهزار درم صدقه داد و بخشش کرد.

خلافت ابوجعفر هارون واثق

روزی که معتصم درگذشت با پسر وی هارون واثق بیعت کردند و این به روز چهارشنبه بود، هشت روز رفته از ماه ربیع‌الاول سال دویست وبیست وهفتم. کنیه‌اش ابوجعفر بود، مادرش یك کنیز رومی بود به نام قراطیس.

در این سال توفیل شاه روم درگذشت، مدت شاهی وی دوازده سال بود.

درهمین سال، از پی توفیل، زنش تدوره شاهی یافت که پسرش، میخائیل‌بن توفیل، کودك بود.

در این سال جعفربن معتصم سالار حج شد، مادر واثق باوی به‌آهنگ حج برون شد که چهار روز رفته ازماه شعبان در حیره بمرد و درکوفه درخانهٔ داودبن

عیسی به گور شد.

آنگاه سال دویست وبیست وهشتم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و هشتم بود

از جمله آن بود که واثق تاج بر سراشناس نهاد و دو طوق مرصع بدو داد، به‌ماه رمضان .

در این سال ابوالحسن مداینی در منزل اسحاق‌بن ابراهیم موصلی‌بمرد .

وهم دراین سال حبیب‌بن اوس طایی‌ابوتمام‌شاعربمرد. [1]

دراین سال سلیمان پسر عبدالله‌بن طاهرحج کرد.

و هم دراین سال در راه مکه نرخ گران شد، چندانکه رطل نان به یك‌درم شد ومشك آب به چهل درم. مردم در اثنای حج به‌گرمایی سخت دچار شدند. از آن پس بارانی سخت بود وسرما که شدت گرما از پی‌آن شدت سرما دریك وقت زیانشان زد. به روز قربان درمنی بارانی سخت بارید که مانند آن ندیده بودندوبه نزد سنگ(جمرهٔ) عقبه پاره‌ای ازکوه افتادکه تعدادی از حج گزاران راکشت.

در این سال محمدبن داود سالار حج بود .

آنگاه سال دویست وبیست ونهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست ونهم بود

از جمله آن بودکه الواثق‌بالله دبیرانرا بداشت وبه دادن مالهایی وادارشان

۱ــ یکی از سه شاعر عرب به دوران پس از اسلام، دو دیگر بحتری و متنبی، و شاید سرهمگان(م.)

کرد، احمدبن اسرائیل را به اسحاق‌بن یحیی سالار کشیکبانان داد و بگفت تا هر روزده تازیانه‌اش بزنند وچنانکه گفته‌اندنزدیك به هزار تازیانه بـه او زد که هشتاد هزار دینار پرداخت. از سلیمـان‌بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هـزار دینار گرفت. ازحسن‌بن وهب چهارده‌هزار دینار. ازاحمدبن‌خصیب و دبیران وی هـزار دینار، از ابراهیم‌بن رباح ودبیران وی صدهزار دینار، از نجاح شصت‌هزار دینار، از ابوالوزیر به‌مسالمت یکصدهزار وچهل هزار دینار واین بجزآن بود که ازعاملان به سبب عملکردشان گرفت.

محمدبن عبدالملك باابن دواد و دیگر عمال مظالم دشمنی کردن گرفت که کاویده شدند و بداشته شدند.اسحاق‌بن ابراهیم را نشانیدند که‌در کارشان‌نگریست. برای مردم کسان نهادند و همه‌گونه زحمت دیدند.

سخن از سببی که انگیزهٔ واثق شد که دبیران‌رابداشت و به پرداخت ملزم داشت

از عزون‌بن عبدالعز انصاری آورده‌اند که‌گوید: دراین سال شبی به‌نزدواثق بودیم که‌گفت: «امشب رغبت نبیذ ندارم، بیایید امشب گفتگو کنیم، پس در ایوان میانه نشست، در قصر هارونی در ساختمان نخستین کـه ابراهیم‌بن رباح آنرا بنیان کرده بود. بریك‌طرف‌این ایوان‌گنبدی بود که برآسمان بالارفته‌بود وهمانند تخم مرغی سپید بود مگر به مقدار یك ذراع، چنانکه‌چشم می‌دید، که به دور گنبد در وسط، چوب ساج بود منقش و پوشیده از لاجورد و طلا، که آن را گنبد کمربند می‌گفتند و آن ایوان را ایوان گنبد کمربند می‌گفتند.

گوید: همه شب را گفتگو داشتیم، واثق گفت: «کی از شما می‌داند که چرا

جد من رشید به برمکیان تاخت و نعمتشان را زوال داد؟»

عزون گوید: «ای امیر مؤمنان، به خدا من برای تو می‌گویم. سبب آن بود که به نزد رشید از کنیزی یاد کردند از آن عون خیاط که کس در پی کنیز فرستاد و او را بدید و زیبایی و خرد و ادب نکوی وی را پسندید و به عـون گفت : «دربارهٔ بهای وی چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان کاربهای آن روشن است و شهره ، بـه قید آزادی وی و آزادی همه بردگانم و موقوفه شدن مالم قسم یاد کرده‌ام،قسمهای مؤکد که از آن مفر نیست و عادلان را شاهد خویش کرده‌ام که بهای آن را از یکصدهزار دینار نکاهم ودر این باره حیله‌ای نکنم. قضیهٔ وی این‌است.»

امیر مؤمنان گفت: «وی را به صدهزار دینار از تو گرفتم.» آنگاه کس بنزد یحیی‌بن خالد فرستاد وخبر کنیزرا باوی بگفت و دستور داد که یـکصدهزار دینار برای وی بفرستد.

یحیی گفت: «این آغازی ناپسند است ، اگـر جرئت آرد که بـه بهای یك کنیز صدهزار دینار بخواهد در خورآن شود که به همین قرارمال بخواهد» و کس فرستاد و بدو خبر داد که قـدرت این کار نـدارد . رشید براو خشم آورد و گفت : «در بیت‌المـال من صدهزار دینار نیست ؟ » و بازکس فرستاد کـه از آن چـاره نیست .

یحیی گفت: «آن رادرم کنید که ببیند و بسیار داند ، شاید آنرا پس دهد.» پس آنرا درم فرستاد و گفت : «این برابر یکصدهزار دیناراست» و بگفت تا آنرا در ایوانـی نهند که وقتی برای نماز نیمروز بـه وضوگاه می‌خواست رفت برآن می گذشت .

گوید: پس رشید درآن وقت برون شد و کوهـی‌از کیسه‌ها دیدو گفت «این چیست ؟»

گفتند: «بهای کنیزك است، دینار حاصر نبود بهای او را درم‌فرستاد.» رشید آن را بسیار دانست، یکی ازخادمان خویش را پیش خواند و گفت: «این‌را برگیر وبیت‌المالی برای من بنه که هرچه می‌خواهم برآن بیفزایم.»وآنرابیت‌المال عروس نام کرد.ونیزبگفت‌تاکنیزك‌رابه‌عون‌پس‌دادند. پس‌ازآن‌به‌تفتیش‌دربارهٔ‌مال‌پرداخت‌و دیدکه برمکیان همه‌را نابودکرده‌اند، وچنان شدکه قصدآنها همی‌کرد وخودداری می‌کرد .

وچنان بودکه‌رشیدکس ازپی یاران و گروهی‌اهل‌ادب‌از غیر یاران‌می‌فرستاد وشبانگاه باآنها به‌گفتگو می‌نشست وبا آنها شام می‌خورد . از جملـه‌کسانی کـه حضور می‌یافتند یکی بود به ادب معروف کــه بــه‌کنیهٔ خویش شهره بــود و اورا ابوالعود می گفتند، شبی جزو حاضران به‌نزد رشیدآمدکه حکایت‌گفتن وی را پسندید ویکی از خادمان خویش را بگفت‌که وقتی صبــح شد، یحیی‌بن خالــد را بیاردکه بدو دستور دهد سی‌هزار درم به ابوالعود بدهد.

خادم چنان‌کرد. یحیی به‌ابوالعودگفت: «می‌دهم، اکنون مالی به‌نزدمانیست. مال می‌رسد ومی‌دهیمت انشاءالله.»

آنگاه وی را سردوانید تاروزهای بسیار گذشت، ابوالعود تدبیر میکرد که وقتی‌بیابد و رشید را برضد برمکیان ترغیب‌کندکه قصدی‌که رشید دربارهٔ‌آنها می‌داشت میان مردم شیوع یافته بود. شبی به نزد رشید در آمد و سخن کردنــد. ابوالعود حیله‌ای برای سخن می‌جست تا سخن را به‌گفتار عمربن‌ابی‌ربیعه کشانید که‌گوید:

«هند وعده داد و چنان نبودکه وعده دهد
«ای‌کاش هند وعده‌ای راکه به‌مامی‌دهد انجام می‌داد
«و یکبار برقرار خویش‌اصرارمی‌کرد
«که ناتوان‌آنست‌که‌برقرار خویش اصرار نکند.»

رشیدهمی گفت: «بله، به‌خدا ناتوان‌آن است که برقرار خویش‌اصرارنکند.» تامجلس به‌سررفت.

و چنان بود که یحیی یکی از خادمان رشید را داشته بود که خبرهای رشید را برای او می‌برد. صبحگاهان زود وقت، یحیی به‌نزد رشید رفت و چون او را بدید، گفت: «دیشب می‌خواستم شعری راکه‌یکی ازحاضران مجلس‌من برایم خواند برای تو بفرستم، امانخواستم‌ترا آشفته کنم.» وآن دوشعررا خواند.

یحیی گفت: «ای امیرمؤمنان چه‌نیکو است.» و منظور وی‌را دریافت و چون برفت کس ازپی‌آن خادم فرستاد و دربارهٔ خواندن‌آن شعر از او پرسش کرد.

خادم گفت: «ابوالعود آنراخواند.»

پس وزیر یحیی، ابوالعود راپیش‌خواند وگفت: «ترادربارهٔ مالت به‌انتظار نهادیم، اکنون مالی به‌نزد مارسیده.» آنگاه‌به‌یکی‌ازخادمان‌خویش گفت: «برووسی‌هزار درم از بیت‌المال امیرمؤمنان به‌او بده، و از جانب من نیز بیست هزارش بده ازآنروکه باوی امروز و فردا کردیم. سپس بنزد فضل و جعفر برو وباآنها بگو این مردیست درخورآنکه باوی‌نیکی‌شود. امیرمؤمنان دستور داده بود مالی بدو داده شود و من دیرباز باوی امروزوفرداکردم، آنگاه مال رسید وگفتم به‌او دادند و از خودم نیز چیزی به‌او دادم، خوش دادم شما نیز به‌او چیزدهید.»

فضل وجعفر پرسیدند: «چه‌مقدار به‌او داد؟»

خادم گفت: «بیست‌هزار.» هریك ازآنها بیست هزار درم به‌ابوالعود دادند که با همهٔ آن مال به‌خانهٔ خویش بازگشت.

گوید: پس ازآن رشید درکار برمکیان بکوشید تا برآنها تاخت و نعمتشان را زوال داد و جعفررا کشت وکردآنچه کرد.

واثق گفت: «به‌خداجدمن‌راست گفت‌فقط‌یکی‌ناتوان‌آن‌است که‌برقرارخویش اصرار نکند.» و ازخیانت وآنچه‌درخوراهل‌آن است سخن‌کرد.

عزون‌گوید: بدانستم که به‌زودی دبیران خویش را سرنگون می‌کند و یک هفته نگذشت که دبیران خویش را سرنگون کرد و ابراهیم‌بن رباح و سلیمان‌بن‌وهب وابوالوزیر و احمدبن خصیب و جمع آنها را بگرفت.

گوید: واثق‌بگفت تا سلیمان‌بن‌وهب دبیرایتاخ رابدارند و دویست‌هزار درم، وبه‌قولی‌دینار، ازاوبگیرند، پس‌اورابه‌بند کردندو جبه‌ای‌ازجبه‌های‌ملاحان‌رابه‌تنش کردند که‌یکصدهزار درم بداد وخواست که‌باقی‌مانده‌رابیست‌ماه‌عقب‌اندازد که واثق این‌راپذیرفت‌وبگفت‌تاآزادش کنندوبه‌دبیری‌ایتاخ‌بازبرند ودستورش‌دادسیاه بپوشد.

دراین سال شاربامیان از جانب ایتاخ، بریمن گماشته شد و درماه ربیع‌الاخر آنجا رفت.

درهمین سال محمدبن‌صالح ولایتدارمدینه شد.

سالارحج، دراین‌سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست و سی‌ام درآمد.

سخن‌ازخبرحادثاتی که به سال دویست‌وسی‌ام بود

از جمله آن بود که واثق، بغای بزرگ رابه‌مقابلهٔ بدویانی فرستاد که درمدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند.

سخن از فرستادن واثق، بغای بزرگ‌را به‌مقابلهٔ بدویانی که در مدینه و اطراف آن تباهی کرده بودند

گویند: آغاز این کار ازآنجا بود که مردم بنی سلیم در اطراف مدینه بامردم تعدی و بدی می‌کردند، وقتی به‌یکی‌از بازارهای حجاز می‌رفتند، چیزها را به‌هر-

قیمت که دلخواهشان بودمی گرفتند، آنگاه کارشان چنان بالاگرفت که درجار با کسانی‌از مردم بنی کنانه و باهله نبرد کردند و به‌آنها دست یافتند و بعضیشان را بکشتند، و این در جمادی الاخرسال دویست و سی‌ام بود. سرشان عزیزة‌بن‌خطاب‌ـ سلمی بود.

پس محمدبن صالح هاشمی که درآنوقت عامل مدینه بود، مدینة الرسول صلی الله‌علیه وسلم، حمادبن جریرطبری‌راروانه کرد.

چنان بود که واثق حماد را بادویست سوار از شاکریان فرستاده بود که پادگان مدینه باشدتا اعراب بدان دست‌اندازی نکنند .

حماد باجمعی از سپاهیان وکسانی از قریش و انصار و وابستگانشان ودیگر مردم مدینه که داوطلب رفتن شده بودند روانه شد وسوی بدویان سلیم‌به‌وی رفت. پیشتازان بنی سلیم به‌وی رسیدند. بنی سلیم نبرد نمی‌خواستند اما حمادبن‌جریر بگفت تا باآنها نبرد کنند و در محلی به‌نام رویثه، سه منزلی مدینه،به‌آنها حمله برد. درآن وقت‌بنی‌سلیم‌وکمک‌هایشان که ازصحرا آمده بودند ششصد وپنجاه‌کس‌بودند، بیشترشان ازبنی عوف‌سلیم بودند که اشهب‌بن دویکل عوفی باآنها بود، ونیزعموی وی سلمة‌بن‌یحیی وعزیزة‌بن قطاب لبیدی، ازبنی‌لبیدسلیم. اینان سرداران قوم بودند و سوارانشان یکصد و پنجاه اسب داشتند، حماد و یارانش باآنها نبردآغازکردند، پس ازآن‌کمک‌های بنی‌سلیم‌بنزدآنها رسیدندـ پانصدکس، از محلی‌که بدویان قوم آنجابودند، ورویثهٔ بالانام دارد وازآنجا تامحل‌نبرد چهار میل‌بود ـ ونبردی سخت کردند.

سیاهان مدینه با مردم به‌هزیمت رفتند ، حماد و یاران وی و قریش و انصار ثبات‌کردند وچندان نبردکردندکه حماد و بیشتر یارانش کشته شدند، از قرشیان و انصار نیزکه ثبات‌کرده بودند بسیارکس‌کشته شد. بنی‌سلیم مرکب و سلاح و جامه‌ها را برگرفتند. کاربنی سلیتم غلیظ شد و دهکده‌ها وآبگاهها راکه مابین‌آنهاو

مکه و مدینه‌بود به‌غارت دادند چنانکه کس از این راه، رفتن نمی‌توانست، به‌قبایل عرب مجاور خویش نیز دست اندازی کردند.

واثق، بغای‌بزرگ، پدرموسای ترك را باشاکریان و ترکان و مغربیان به‌مقابلهٔ آنها فرستاد، بغا درشعبان‌سال دویست وسی‌ام به‌مدینه رسید و چند روز مانده ازماه شعبان سوی سنگستان[1] بنی سلیم رفت. طردوش ترك بر مقدمهٔ وی بود، برسریکی ازآبهای سنگستان باآنها روبه‌روشد، نبرد دریك طرف سنگستان بود، آن سوی سوارقیه، دهکدهٔ بنی سلیم که بدان پناه می‌بردند. سوارقیه چند قلعه‌بود. بیشتر کسانی که به‌مقابله‌آمدند از بنی عوف بودند که عزیزةبن قطاب و اشهب باآنها بودندکه درآن روز سر سرداران بودند. بغانزدیك به‌پنجاه‌کس ازآنها را بکشت‌و همانندآن اسیرگرفت، باقیمانده هزیمت شدند و بنی سلیم ازاین رخدادبه‌ضعف افتادند.

پس ازنبردبغا دعوتشان‌کردکه امانشان دهد و داوری باامیرمؤمنان واثق باشد. بغا درسوارقیه بماندکه‌سوی وی‌آمدند و ده‌کس و دوکس و پنج‌کس ویك کس به‌نزد وی فراهم شدند. کسانی از غیربنی سلیم ازپراکندگان قبایل راکه در سوارقیه فراهم آمده بودندگرفت. سبکروان بنی‌سلیم برفتند، مگراندکی وهمانها بودندکه مردم راآزار می‌کرده بودند و راهها را می‌زده بودند. بیشتر کسان از ثبات‌کردگان‌که به‌دست بغا افتادند ازبنی عوف سلیم بودند. آخرین کسان ازبنی سلیم‌که دستگیر شدند ازبنی‌حبشی بودند. کسانی راکه موصوف به‌شروفساد بودند به‌نزد خویش بداشت‌که نزدیك یکهزار بودند و دیگران راآزادکرد.

آنگاه بغا با اسیران و امان‌یافتگان بنی سلیم‌که به دست وی بودند از سوارقیه‌سوی‌مدینه‌رفت، درذی‌قعده‌سال‌دویست‌وسی‌ام، وآنهارادرمدینه‌درخانه‌ای که

۱ـ کلمهٔ متن: حره. سنگستان سیاه با سنگهای‌خشن‌وصعب العبور خاص مناطق صحرایی. ازآن جمله چند حره دراطراف مدینه هست‌که درتاریخ اسلام و بعد ازاسلام نقش عمده داشته.(م)

به‌نام یزیدبن‌معاویه شهره است بداشت. آنگاه به‌آهنگ حج سوی مکه رفت. وقتی مراسم حج‌به سررسید سوی‌ذات عرق رفت‌و کس سوی بنی هلال فرستاد و به‌آنها نیز همان را عرضه‌کرد که به‌بنی سلیم عرضه‌کرده بودکه بیامدند، نزدیك به سیصد کس‌ازسخت سران وسرکشان‌آنها رابگرفت و دیگران را رها کرد. آنگاه ازذات عرق باز گشت. این محل دریك منزلی بستان است و تا مکه دو منزل فاصله دارد.

در این سال ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، به‌نیشابور درگذشت به‌روز دوشنبه یازده‌روز رفته ازماه ربیع‌الاول، نه‌روز پس از درگذشت اشناس ترك. وقتی‌عبدالله ابن‌طاهر بمرد، جنگ ونگهبانی و سواد وخراسان وهمه ولایتهای‌آن باری وطبرستان و توابع آن ونیز کرمان باوی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایتها چهل و- هشت هزار هزار درم بود. واثق همه‌کارهای عبدالله بن‌طاهر را، به پسرش طاهر داد.

دراین سال اسحاق‌بن ابراهیم به‌حج رفت و بـرحادثات ایـام حج گماشته شد.

سالارحج دراین سال محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست وسی ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست وسی ویکم بود

از جمله، کار مبادلهٔ اسیران بودکه در محرم‌همین سال به‌دست خاقـان خادم میان‌مسلمانان وررومیان انجام‌شد. شمارمسلمانان‌چنانکه گفته‌اند به‌چهارهزار وسیصد- وشصت و دو کس رسید.

در این سال‌کسانی ازبنی سلیم، در مدینه دربداشتنگاه بغا کشته شدند.

سخن‌از اینکه چرامردم بنی‌سلیم در بداشتنگاه بغاکشته شدند؟ و حکایت کارشان

گویند: بغا وقتی بنی هلال درذات عرق به‌نزد وی شدند و کسانی از آنها را که یادکردم گرفت به آهنگ عمرهٔ محرم برفت. پس از آن به‌مدینه بازگشت وهمه کسانی ازبنی هلال راکه‌گرفته بود و به‌نزد خویش بداشته بود باهمه‌کسانی که از بنی سلیم‌گرفته‌بود، همه را درخانهٔ یزیدبن معاویه فراهم آورد، درغلها وقیدها، مردم بنی‌سلیم چند ماه پیش از آن بداشته‌شده بودند. آنگاه بغا سوی بنی مره رفت. در این وقت نزدیك یکهزار وسیصدکس از بنی سلیم وبنی‌هلال دربداشتنگاه مدینه بودندکه از خانه نقب زدندکه برون شوند، یکی از زنان مدینه نقب را بدید ومردم مدینه را بانگ زدکه بیامدند و دیدندکه بداشتگان برگماشتگان خویش تاخته ویك یا دو کس ازآنها راکشته‌اند و بعضیشان یا همگیشان برون شده‌اند و سلاح گماشتگان‌را گرفته‌اند. همهٔ مردم مدینه ازآزاد و برده برضدآنها فراهم آمدند (در آنوقت عامل مدینه عبدالله‌بن‌احمد هاشمی بود) و نگذاشتند برون شوند و شب را دراطراف خانه بسر کردند وآنها را درمحاصره داشتند تاصبح شد. قیام بداشتگان به‌شب جمعه بود. ازآنروکه عزیزةبن‌قطاب به‌آنهاگفته بود من روز شنبه را شوم می‌دانم. مردم مدینه‌همچنان‌نبرد را دنبال می‌کردند وبنی سلیم‌باآنها نبرد می‌کردند، اما مردم مدینه برآنها غلبه یافتند وهمگیشان را بکشتند.

و چنان بودکه عزیزه رجز می‌گفت و شعری می‌خواند به‌این مضمون:

«عبوری باید اگر چه درتنگ باشد

«که من عزیزه‌ام پسر قطاب

«مرگ برای مرد از عاربهتر است

«قسم به‌پروردگارم که این‌عمل دربان است.»

قیدوی که آنرا گشوده بود بدستش بود که آنرا به‌یکی زد که ازپای بیفتاد. همهٔ زندانیان کشته شدند. سیاهان مدینه هرکس از بدویان را که به‌گرفتن آذوقه وارد مدینه شده بودند ودرکوچه‌ها یافتند بکشتند تا آنجا که یك بدوی را دیدند که از مقبرهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم برون می‌شد واو رابکشتند. وی یکی‌ازبنی‌ابی‌بکربود، از فرزندان عبدالعزیزبن زراره.

بغا از نزدآنها غایب بود. وقتی بیامد و دیدکه آنها راکشته‌اند براوگران آمد و سخت غمین شد.

گویند: دربان ازآنها رشوه گرفته بود و وعده داده بود که در را برایشان بگشاید اما پیش ازوقت وعدهٔ وی شتاب آوردند. درآن اثنا که نبرد می‌کردند رجز می‌خواندند و می‌گفتند:

«مرگ برای مرد ازعاربهتر

«و دربان هزار دینارگرفته.»

هنگامی که بغاآنها راگرفته بود، شعری می‌خواندند و می‌گفتند:

«ای امید خیر و شمشیر بیداردل

«و برکنار از ستم و جور ناروا

«هرکس از ماگنهکار باشد من نیم

«خدایت هدایت کند هرچه را

«که دستورت‌داده‌اند عمل کن.»

بغاگفت: «دستورم داده‌اند شمارا بکشم.»

و چنان شده بود که عزیزة‌بن‌قطاب سربنی سلیم ، وقتی یارانش کشته شدند سوی چاهی شد وبه‌درون‌آن رفت. یکی ازمردم مدینه به‌نزد وی رفت واورابکشت. کشتگان را بردرخانه مروان‌بن‌حکم ردیف کردند.

احمدبن‌محمد به‌من گفت: «اذانگوی مردم مدینه در آن شب که به کشیك بنی‌ـ سلیم بودند، شبانگاه اذان گفت تا آنها را از طلوع فجرهراس دهد که صبح درآمده، امابدویان خنده همی کردند ومی گفتند: ای سویق نوشان، شب رابه‌ما می‌شناسانید درصورتی که ما آن را بهتر از شمامی‌شناسیم.»

یکی از مردم بنی سلیم شعری گفت به‌این مضمون:

«وقتی پسرعباس امیر باشد
«خشونت و سختی کند
«ستم کند و ستم وی دفع نشود
«سطوت کند و درکارنبرد ناتوان نباشد
«چنان بودیم که وقتی شمشیر برهنه به‌دست داشتیم
«ستم را ازخویش دفع می کردیم.
«امیرمؤمنان به‌ماپرداخت
«همانند شیر که از جنگل برون تاخت
«اگر منت نهد، به‌عفوخدای امیدواریم
«و اگر بکشد قاتل ما محترم‌است.»

سبب‌غیبت بغاازنزدبداشتگان آن‌بود که‌وی‌سوی‌فدك رفته‌بود برای‌نبرد کسانی ازبنی فزاره و مره که آنجابودندو بر آن تسلط یافته بودند. وقتی نزدیکشان رسیدیکی ازمردم‌فزاره را به‌نزدآنها فرستاد که امان‌به‌آنهاعرضه کند و اخبارشان‌رابیارد. وقتی مرد فزاری به‌نزدآنها رسید از شدت عمل بغابیمشان داد وگریز را بـه‌نظرشان جلوه داد که‌گریختند ووارد دشت‌شدند و فدك را رهاکردند، بجزتنی چند ازآنها که‌آنجا بماندند. فزاریـان‌آهنگ خیبر و جنفا و اطـراف‌آن داشتند، بغابـه‌بعضیشان دست یافت، بعضیشان امان خواستند و باقیمانده با سرشان به‌نام رکاض به‌محلی ازبـلقا از توابـع دمشق گریختند.

بغانزدیك به‌چهل شب در جنفا بماندکه دهکده‌ای است در مرزولایت شام، مجاور حجاز، آنگاه باکسانی از مردم بنی‌مره و فزاره‌که به چنگش افتاده بودند، سوی مدینه بازگشت.

دراین سال جمعی از طوایف و فزاره و اشجع به‌نزد بغا شدندکه وی‌کسان سوی‌آنها و نیز سوی بنی‌ثعلبه فرستاده بود. وقتی بنزد وی شدند ، چنانکه گفته‌اند به‌محمدبن‌یوسف‌جعفری دستور دادکه قسمهای مؤکدشان دادکه هر وقت آنها را خواست از وی باز نمانندکه قسم یادکردند. آنگاه به‌طلب بنی کلاب به‌ضریه رفت و فرستادگان خویش را به‌نزدآنها روان‌کرد و چنانکه‌گفته‌اند نزدیك سه‌هزارکس از آنها بنزد وی فراهم آمدند که نزدیك به هزاروسیصدکس ازآنها راکه تباهی افکنان بودند بداشت و باقی‌مانده رارهاکرد، آنگاه بداشتگان را به‌مدینه برد و درخانهٔ یزیدبن معاویه بداشت. آنگاه بغاسوی مکه رفت وآنجا ببود تا در مراسم حج حضور یافت وبنی‌کلاب همچنان بداشته بودندو در مدت غیبت بغاخبری به‌آنها داده نشده بود، تاوقتی‌به‌مدینه بازگشت. وقتی به‌مدینه رسیدکس ازپی قسم یادکردگان‌ثعلبه و اشجع وفزاره فرستاد، که اجابت وی نکردند ودرآفاق پراکنده شدند، کس به‌تعقیبشان فرستادکه به بسیارکس ازآنها دست نیافت .

دراین‌سال به‌بغداد درحومهٔ عمروبن عطاء ، قومی به‌جنبش‌آمدندوبرای‌احمد ابن‌نصر خزاعی بیعت‌گرفتند.

سخن از سبب جنبش گروهی از بغدادیان و سرانجام کارآنها و کاراحمدبن‌نصر

سبب‌آن بودکه مالك‌بن هیثم خزاعی‌از نقیبان بنی عباس بوده بود، نوادهٔ وی احمدبن نصربن‌مالك چنان بودکه محدثانی چون یحیی بن‌معین و ابن دورقی و ابن خیثمه به‌نزد وی می‌شدند، نصر به‌سبب منزلتی‌که پدرش دردولت بنی عباس

به‌نزد سلطان داشته بود با هر که می گفت قرآن مخلوق است مخالفت می‌نمود و دربارهٔ هر که چنین می گفت زبان می گشود، درصورتی که واثق باهر که چنین می‌گفت سخت می گرفت و دراین‌باب امتحانشان می کرد که احمدبن ابی دواد بر او تسلط داشت.

یکی از مشایخ ما به‌نقل از راوی دیگر که نام برد به‌من گفت که وی در یکی از روزها بنزد احمدبن نصر رفته‌بود، جماعتی از مردم‌نیزبه‌نزد وی‌بودند. به‌نزد وی ازواثق‌سخن رفته بودواومی گفته بود: «این خوك‌چنین کرد.» یاگفته‌بود: «این کافر.» و این کاروی شهره شد. وی را از سلطان بیم دادند و بدوگفتند: «کارتو به‌وی رسیده.» که ازوی بیمناك شد.

چنانکه‌گویند: از جمله کسانی که بنزداحمد می‌رفتند یکی بودبه‌نام‌ابوهارون‌ـ سراج وديگرى به‌نام طالب و دیگری از مردم خراسان ازیاران اسحاق‌بن ابراهیم سالار نگهبانان که‌بدو وامی‌نمودند که به گفتهٔ وی قائلند.

اطرافیان احمدبن نصر از مردم بغداد که محدثان و منکران عقیدهٔ خلق قرآن بودند، وی را تحریك کردند ووادارش‌کردند که برای انکار عقیدهٔ خلق قرآن جنبش کند. وی‌را برای این کاردر نظر گرفته بودند،نه‌دیگری را، به‌سبب‌نفوذی که پدرو جد وی دردولت بنی عباس داشته بودند ونفوذی که خود وی دربغدادداشت. وی ازجمله کسانی بود که به‌سال‌دویست ویکم وقتی‌فاسقان‌مدینةالسلام‌بسیارشده بودندوفسادعلنی‌شده‌بوددرآنوقت‌مأمون به‌خراسان بودو خبرآنرا ازپیش‌گفته‌ایم‌ـ مردم‌جانب شرقی باوی برامربه‌معروف و نهی‌ازمنکر واطاعت اوبیعت‌کرده بودند وکارش بر این قرار استوار بود تابه‌سال دویست وچهارم که مأمون به‌بغداد آمد.

پس به‌این سببها که یاد کردم امید داشتند که وقتی او جنبش کند عامه اجابت وی کنند.

گوید: احمد دعوت کسانی راکه این رااز او می‌خواستند اجابت کرد.

آنهایی که در کاردعوت کسان به‌سوی وی کوشش می کردند همان دو کس بودند که همین پیش نامهایشان را یاد کردم. ابوهارون سراج وطالب، میان قوم مالی پخش کردند وبه‌هریك از آنها دیناری دادند و شبی را باآنها وعده‌نهادند که طبلها بزنند و صبحگاه آن برای قیام برضد سلطان فراهم شوند. طالب باکسانی که در این باره باوی پیمان کرده بودند درجانب غربی مدینة السلام بود. ابوهارون نیز باکسانی که دراین‌باره بااوپیمان کرده بودند در جانب شرقی‌بود. طالب وابوهارون، جزودیگر کسان،دینارهایی به‌دو کس ازپسران اشرس سردار داده بودندکه آنرامیان همسایگان خویش پخش کنند.یکی ازآنها نبیذی‌گرفت وگروهی ازآنها به‌نوشیدن‌آن فراهم آمدند و چون مست شدند طبل زدند به‌شب چهارشنبه یك‌شب پیش از موعدکه موعداینکارشب‌پنجشنبه بود درشعبان سال دویست وسی‌ویکم سه‌روز رفته ازآن ماه آن‌شب را شب پنجشنبهٔ موعود می‌پنداشتند ودرزدن طبل افراط کردند اماهیچکس اجابتشان نکرد.

در آن وقت اسحاق‌بن ابراهیم در بغداد نبود . برادرش محمدبن‌ابراهیم که جانشین وی بود، غلامی را به‌نام رخش سوی‌آنها فرستاد که به‌نزدشان رفت و از قصهٔ‌آنها پرسش کرد و هیچکس ازآنها راکه می گفتند طبل زده‌اند کشف نکرد. یکی راکه درحمامها بود وچشمش‌آسیب دیده بود واو را عیسی یك چشم می‌گفتند بدو نشان دادندکه وی را به‌تازیانه زدن تهدیدکردکه دربارهٔ دو پسراشرس و دربارهٔ احمدبن‌نصر ودیگران که نامشان را یادکرد مقرشد . همان شب‌آن قوم را جستجو کرد و بعضی‌شان راگرفت ، طالب را نیزکه در حومهٔ جانب غربی منزل داشت گرفت، ابوهارون،سراج‌را نیزکه منزلش درجانب شرقی بودگرفت. غلام چندروز وشب کسانی راکه عیسی‌یك چشم نام برده بود جستجو کرد وهر گروه در سمت شرقی‌و غربی ، در ناحیه‌ای که درآن دستگیر شده بودند بزندان شدند. ابوطالب وهارون راباهفتاد رطل‌آهن مقیدکردند. درخانه پسران اشرس دریك چاه، دوپرچم

سبز به‌دست آمد که سرخی‌ای نیز داشت. آنرا یکی‌از یاران محمدبن عیاش برون آورد. وی عامل سمت غربی بود. عامل سمت شرقی عباس بن محمد سردار خراسانی بود.

پس از آن خواجه‌ای از آن احمدبن نصر دستگیرشد و چون تهدیدش کردند به‌همان چیزها که عیسی‌یك چشم اقرار کرده بود مقر شد. پس غلام سوی احمد ابن‌نصر رفت که درحمام بود. به‌یاران سلطان‌گفت:«اینك منزل من،اگر درآنجا پرچمی یالوازمی یاسلاحی برای فتنه به‌دست‌آوردید،آن چیز وخون من برشما رواست.»

منزل رابکاویدند و چیزی در آن یافت نشد. پس‌او را به‌نزد محمد بن‌ابراهیم بردند، دو خواجه ازآن وی را بادو پسرش گرفتند با یکی از کسانی‌که بنزد وی می‌رفته بودبه‌نام اسماعیل پسر محمد باهلی‌که منزلش برسمت شرقی بود.این شش کس را براستران پالاندارکه روپوش نداشت بنزد امیرمؤمنان واثق بردندکه در سامرا بود، احمدبن نصر را یك جفت بندآهنین نهاده بودند. به‌روز پنجشنبه یك روز مانده از شعبان سال دویست وسی ویکم‌از بغداد بیرونشان بردند. واثق‌را از حضورشان خبردادندکه ابن‌ابی دواد ویاران وی رااحضارکرد وبرای‌آنها به‌مجلس عام نشست که‌آشکارا امتحان شوند.

قوم حاضر شدند و به‌نزدوی فراهم‌آمدند.چنانکه‌گفته‌اند احمدبن ابی دواد دربظاهرکشته شدن‌احمدبن نصررا خوش نداشت. وقتی‌او را بیاوردند واثق دربارهٔ فتنه و دربارهٔ قصد قیامی‌که بدوخبر داده بودند باوی‌گفتگو نکرد بلکه بدوگفت: «ای‌احمد، دربارهٔ قرآن چه‌می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

احمد بن نصرآمادهٔ کشته شدن بود نوره زده بود و بوی خوش زده بود.

گفت: «آیا مخلوق است؟»

گفت:«کلام خداست.»

گفت: « دربارهٔ پروردگار خویش چه می گویی؟آیا به‌روز رستاخیز او را خواهی دید؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان درحدیث آمده، ازپیمبر خداصلی الله‌علیه وسلم، که گفته: به‌روز رستاخیز خدایتان را می‌بینید، چنانکه ماه را می‌بینید و در دیداروی همانند نباشید، ما پیرواین‌خبریم.»

آنگاه گفت: «سفیان‌بن عیینه نیز حدیثی به‌من گفت و به‌پیمبر انتساب داد که دل پسرآدم میان دوانگشت از انگشتان خداست که آن را وارون می کند. و نیز پیمبر صلی الله علیه وسلم به‌دعا می گفت: «ای‌وارون کنندهٔ دلها،دل‌مرابردین‌خویش استواربدار.»

اسحاق‌بن ابراهیم بدو گفت: «وای توبنگر چه می‌گویی؟»

گفت: «توچنین‌دستورم‌دادی.»

اسحاق از سخن وی بیم کرد و گفت: «من ترا چنین دستور دادم؟»

گفت: «آری، دستورم دادی که نیکخواه وی باشم، اندرزمن باوی این‌است که باحدیث پیمبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم، مخالفت‌نکند.»

واثق به‌کسانی که اطراف وی بودندگفت: «دربارهٔاوچه می‌گویید؟»

سخن بسیار کردند، عبدالرحمان‌بن اسحاق که قاضی سمت غربی بوده بود و معزول شده بود و احمدبن نصر باوی دوستی‌داشته بودآنجاحضور داشت. گفت: «ای امیرمؤمنان خونش‌حلال‌است»

ابوعبدالله ارمنی یارابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان خون وی را به من بنوشان.»

واثق‌گفت: « کشتن درپیش‌است همانطورکه می‌خواهی.»

ابن ابی دواد گفت: «ای امیرمؤمنان کافری است که ازاو توبه باید خواست،

شاید بیمار است یا عقلش دیگر شده.» گویی نمی‌خواست که احمد به‌سبب وی کشته شود.

واثق گفت: «وقتی دیدید من به‌طرف وی برخاستم هیچکس با من برنخیزد که من قدمهای خویش را به‌طرف وی (به‌نزد خدا) و خیره می‌نهم». آنگاه صمصامه شمشیر عمربن‌معدیکرب زبیدی، راکه درخزانه بود و به‌موسی هادی هدیه شده بود خواست. به سلم خاسر شاعردستورداد که شمشیر راوصف کند که آنرا وصف کرد و بدو جایزه داد.

آنگاه واثق صمصامه راگرفت. شمشیری بود پهن که از پایین وصله داشت، سه‌میخ خورده بود که شمشیر را بوصله پیوسته بود. سوی احمدبن نصر رفت که میان خانه بود. سفره‌ای چرمین خواست که احمد را درمیان‌آن کشیدند. طنابی خواست که به‌سرش محکم کردند و طناب راکشیدند. واثق ضربتی به‌او زدکه برپی گردن فرودآمد، آنگاه ضربت دیگر زد، آنگاه سیمای دمشقی شمشیر خویش را کشید وگردنش را زد وسرش را برید.

گویند: بغای شرابی‌ضربت دیگری به‌اوزد، واثق بالبۀ صمصامه ضربتی به شکمش زد، آنگاه وی رابردند و به‌محوطه‌ای‌که بابك آنجا بود رسانیدند و در آنجا بیاویختند. درپای‌وی‌یك جفت قیدبود، شلوار و پیراهنی به‌تن داشت. سرش را به بغداد بردند وروزی در سمت شرقی وچند روز در سمت غربی نصب کردند، پس ازآن به‌سمت شرقی بردند و محوطه‌ای اطراف سر، برآوردند و روی‌آن خیمه‌ای زدند و کشیکبانان برآن گماشتند وآن محل به نام سراحمدبن نصرشهره شد. رقعۀ مکتوبی به‌گوش وی‌آویخته بودند که این سر کافر مشرك گمراه احمدبن نصراست، ازآنها که خدایش به‌دست بندۀ خدا هارون امام، الواثق بالله، امیرمؤمنان بکشت، ازآن پس که دربارۀ خلق قرآن و نفی تشبه برضدوی حجت‌آورد، و توبه را بر او عرضه کرد، وبه‌او فرصت باز گشت به‌حق داد امابجز عناد و تاکید نخواست. سپاس خدای راکه وی را زودتر سوی جهنم و عقوبت الم انگیز خویش برد. امیرمؤمنان

در این باب از او پرسش کرد که به‌تشبیه مقر شد و به‌کفر گویا شد از اینرو امیرمؤمنان خون وی را حلال دانست و لعنتش کرد.

آنگاه بگفت تا هر که را به‌مصاحبت احمد شناخته بود از آنها که گفته شد تابع وی بوده‌اند جستجو کنند و آنهارا درمحبسها نهادند. آنگاه بیست و چند کس را که مشخص بودند درمحبسهای‌تاریك جا دادند و ازگرفتن صدقه‌ای که به‌زندانیان داده می‌شد بازشان داشتند و از ملاقات ممنوع شدند و بندآهنین سنگین برآنها نهادند. ابوهارون سراج‌را باکسانی دیگر به‌سامره بردند سپس به‌بغداد پس‌آوردند و درمحبسها نهادند.

موجب گرفتن این کسان که به‌سبب احمد بن نصر دستگیر شدند آن بود که یکی مردگازر که‌درحومه بودبنزداسحاق‌بن‌ابراهیم‌رفت وگفت:«من یاران احمدبن نصر را به‌تو نشان می‌دهم.» اسحاق کس‌باوی فرستاد که آنها را دنبال کنند وقتی‌فراهم آمدند برضدگازر نیز دلیلی یافتند که باآنها محبوسش کردند. نخلستانی در مهرزار داشت که آن را قطع کردند ومنزلش را به‌غارت دادند.

از جمله کسانی که به‌سبب احمدبن نصر محبوس شدندگروهی از فرزندان عمروبن اسفندیار بودند که درزندان بمردند.

یکی از شاعران دربارهٔ احمدبن ابی دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

«همینکه ازنزدایادیان بیامدی

«مایهٔ عذاب بندگان خدا شدی

«تو چنانکه‌گفته‌ای از قوم ایادی

«پس ای ایادی

«بااین خلق مداراکن»

در این سال واثق‌آهنگ حج داشت‌وبرای آن‌مهیاشد،عمربن فرج را به راه فرستاد که آنرا اصلاح کند که بازگشت و وی را از کمی آب خبر داد و رأی وی

بگشت.

در این سال سالار حج محمدبن داود بود.

وهم دراین سال واثق جعفربن دینار را ولایتدار یمن کرد که در شعبان‌روانه آنجا شد و او و بغای بزرگ حج کردند. بغا متصدی حادثات ایام حج بود. جعفر باچهارهزار کس سوی یمن روان شد و مقرری ششماهه به او داده شد.

دراین سال محمدبن عبدالملك زیات برای اسحاق‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی قشیر که از مردم اضاخ بود پرچم بست، در دارالخلافه، به‌عاملی یمامه و بحرین و راه مکه از بصره به بعد. یاد نکرده‌اند که کسی جز خلیفه در دارالخلافه برای کسی پرچم بسته باشد بجز محمدبن عبدالملك زیات.

دراین سال گروهی از دزدان به بیت‌المالی که در دارالعامه‌بود و دردل‌قصر، نقب زدند وچهل و دوهزار درم برگرفتند باادکی دینار که بعد دستگیرشدند. یزید حلوانی سالار نگهبانان، جانشین ایتاخ، برای دستگیریشان جستجو کرد.

در این سال محمدبن عمروخارجی از بنی زیدبن تغلب با سیزده کس در دیارربیعه قیام کرد، غانم‌بن ابومسلم که متصدی جنگ موصل بود باگروهی همانند آن به مقابلهٔ وی رفت که چهارکس از خوارج را بکشت ومحمد را اسیرگرفت و اورا به سامره فرستاد که به مطبق فرستاده شد و سرهای یاران وی و پرچمهایش را به نزد دار بابك نهادند.

دراین سال وصیف ترك از ناحیهٔ اصبهان وجبال و فارس بیامد، وی به‌طلب کردان رفته بود که به‌این نواحی راه یافته بودند. نزدیك پانصدکس از آنها را با خودش آورد که بعضیشان پسران خردسال بودند، دربندها وغلها، که‌دستور حبسشان داده شد. وصیف هفتاد و پنجهزار دینار جایزه گرفت با یك شمشیر و خلعت پوشید.

دراین سال مبادلهٔ اسیران، میان مسلمانان و فرمانروای روم انجام شد که در

اثنای آن مسلمانان و رومیان برکنار نهری بـه نام لامس در سلوکیه ، یك منزلی طرسوس فراهم آمدند.

سخن از سبب مبادلهٔ اسیرانی که میان مسلمانان و رومیان بود وچگونگی آن.

از احمد پسر ابی قحطبه، یارخاقان خادم ، که خادم رشید بوده‌بود و در مرز بزرگ شده بود آورده‌اند که این خاقان به نزد واثق آمد، وقتی که آمد تنی چند از سران مردم طرسوس و جاهای دیگر باوی بودند و از متصدی مظالمی کـه برآنها گماشته بودو کنیه ابووهب داشت شکایت داشتند که احضار شد.محمدبن‌عبدالملك پیوسته وی وآنهارابه روز دوشنبه‌وپنج‌شنبه، ازپس رفتن مردم، دردارالعامه فراهم می‌کردکه تابه وقت نیمروز می‌بودند،آنگاه محمدبن عبدالملك می‌رفت وآنها نیز می‌رفتند. عاقبت ازآنها معزول شد، و واثق دستور دادکه مردم مرزها را دربـارهٔ قرآن امتحان‌کنندکه همگی قائل مخلوق بودن آن شدند، مگر چهار نفرکه واثق بگفت تاگردنهایشان را زدندکه قائل به مخلوق بودن قرآن نشده بودند.

آنگاه واثق بگفت تا مطابق نظر خاقان به همهٔ این مرزنشینان جایزه دهند، آنگاه مرزنشینان سوی مرزهاشان رفتند و خاقان اندکی پس ازآنها بماند.

دراین وقت فرستادگان فرمانروای روم که میخائیل پسر توفیل بود بـه نزد واثق آمدند و از او می‌خواست اسیران مسلمان راکه به دست داشت مبادله کند. واثق خاقان را بـه این‌کار فرستاد. خاقان باهمراهان خویش برای مبادلـهٔ اسیران مسلمان برون شد، درآخرسال دویست وسی‌ام، میان خاقان وفرستادگان فرمانروای روم وعده بودکه به روز عاشورا، دهم محرم سال دویست وسی‌ویکم برای مبادلهٔ اسیران دیدارکنند.

پس ازآن واثق،احمدبن سعید باهلی را عامل مرزها وعواصم کرد و دستور

داد درمبادلهٔ اسیران حضور یابد. وی‌باهفده اسب برید برون‌شد. میان فرستادگانی که به طلب مبادلهٔ اسیران آمــده بودند باابن زیات دربــارهٔ مبادله اختلاف شد ، گفتند: «ما در مبادله پیرزن فرتوت وپیر کهنسال وکودك نمی‌گیریم.» این اختلاف چند روز در میانشان بود،عاقبت رضایت دادند که یك‌کس درقبال یك‌کس باشد.

آنگاه واثق‌برای خرید بردگان فروشی‌کس به بغداد ورقه فرستاد وهرکس ازآنها راکه میسرشد خرید، اما شمار کامل نشد. واثق پیره زنان فرتوت رومی و دیگران را ازقصر برون آورد تا شمارکامل شد. آنــگاه از جمله یاران ابن ابی‌ـ دواد دوکس را روانه کردکه یکیشان یحیی‌نام‌داشت‌پسرآدم کرخی وکنیهٔ ابورمله داشت باجعفربن‌حداء.یکی‌ازدبیران‌دیوان نظارت رابه‌نام طالب پسر داود نیزباآنها فــرستاد و دستور داد وی و جــعفر اسیران را امتحان کنند،هرکه گفت : قــرآن مخلوق است وی را مبادله کنند و هرکه از این خودداری کــرد به دست رومیان وانهاده‌شود.»دستورداد تابه‌طالب پنجهزاردیناربدادند ونیزدستور دادتابه هرکس‌که گفت‌قرآن‌مخلوق‌است ومبادله‌شدازمالی‌که همراه‌داشتندیك دیناربدهندوقوم‌برفتند.

ازاحمدبن حارث‌آورده‌اندکه گوید: ازابن‌ابی‌قحطبه یارخاقان خادم پرسش کردم. وی‌سفیر[1] میان مسلمانان‌ورومیان‌بوده‌بود،اورافرستاده‌بودندکه شمارمسلمانان را در دیار روم بداندکه پیش ازمبادله به نزد شاه روم رفت و شمارشان را بدانست وگفت‌که شمارشان به سه‌هزار مرد و پانصد زن رسیده‌کــه واثق دستور داد مبادله شوند، و احمدبن سعید را شتابان فرستاد براسبان بریدکه مبادله به دست وی‌باشد، و نیزکس فرستادکه اسیران مسلمان را امتحان‌کند. هرکس ازآنهاکه گفت: قرآن مخلوق است و خدا عزوجل در آخرت دیده نمی‌شود ، مبادله شد و هرکه این را نگفت به دست رومیان وانهاده شد. از روزگار محمدبن زبیده ، از سال صدونودو چهارم، یاپنجم، مبادله‌ای نبوده بود.

---

۱) کلمه متن

گوید: وقتی روز عاشورا رسید ده‌روزرفته ازمحرم‌سال‌دویست و سی ویکم مسلمانان و کافرانی کـه همراه داشتند بادو سردار از سرداران روم‌که یکی انفاس نام داشت و دیگری لمسنوس، فراهم آمـدند. مسلمانان و داوطلبان چهارهزار کس بودند، سوار و پیاده ودرمحلی بنام‌لامس فراهم‌آمدند.

از محمد پسر احمدبن سعید آورده‌انـد که نامهٔ پدرش بدو رسیده بـود که مسلمانان مبادله شده و کسانی ازمعاهدانشان که همراهشان بودند چهارهزاروششصد کس بودند، ازجمله ششصد کودك وزن و کمتر ازپانصد معاهد (ذمی) وباقی‌مردانی بودند ازهمه ولایتها.

ابوقحطبه‌که ازجانب خاقان خادم به نزد شاه روم رفته بود که ببیند شمار اسیران چیست و از درستی قصدی‌که شاه روم‌کرده بود آگاه شود،گوید: پیش از مبادله‌شمارمسلمانان سه‌هزارمردبود وپانصدزن‌و کودك ازآنها که‌درقسطنطنیه‌یاجاهای دیگربوده‌بودند بجزآنها که‌رومیان‌ومحمدبن‌عبدالله‌طرسوسی‌احضارشان کرده‌بودند.

محمد طرسوسی به‌نزد رومیان بوده بود و احمدبن‌سعید و خاقان وی را باتنی چند از سران اسیران به نزد واثق فرستاد‌که واثق به هرکدامشان یك‌اسب و هزار درم داد.

این محمد طرسوسی گوید که سی‌سال به دست رومیان اسیربـوده بود وی‌جزو تیراندازان در علافه‌اسیرشده بود و از جمله‌کسانی بودکه ضمن این‌مبادله مبادله‌شد.

گوید:مارابه روزعاشورابرکنار نهری‌به‌نام‌لامس برکنارسلوکیه نزدیك‌دریا مبادله‌کردند. عدهٔ‌آنها چهارهزاروچهارصدوشصت کس‌بود، هشتصد زن باشوهران و فرزندان خویش بودند. معاهدان مسلمان یکصد کس‌بودندیابیشتر.یکی‌درمقابل

یکی، کوچك یا بزرگ مبادله شد. خاقان هرچه مسلمانان که در دیار روم‌بوده بودند ومحلشان معلوم بود برای مبادله آورده بود.

گوید: وقتی برای مبادله فراهم آمدند مسلمانان برکنار شرقی نهر توقف کردند ورومیان برسمت غربی. آنجا گداری بود. آنهاازآنجا یکی را می‌فرستادند و اینان از اینجا یکی را، که درمیان نهر به هم می‌رسیدند. وقتی مسلمان به نزد مسلمانان می‌شد تکبیر می‌گفت وتکبیرمی‌گفتند ووقتی رومی به‌نزدرومیان می‌شد به زبان‌آنها سخن‌می‌کرد وچیزی همانند تکبیرمی گفتند.

از سندی وابستهٔ حسین خادم‌آورده‌انـد که‌گوید: مسلمانان پلی بر نهر بستند، رومیان نیز پلی بستند. مارومی را برپل خودمان می‌فرستادیم و رومیان، مسلمان‌را برپل خودشان می‌فرستادند که این‌به نزد ما می‌شد وآن به نزدآنها ، انکار داردکه گداری بوده است.

از محمدبن کریم‌آورده‌اندکه گوید: وقتی به دست مسلمانان شدیم[1] جعفر و یحیی امتحانمان‌کردندکه بگفتیم‌وبه هرکدام دو دینار دادند.

گوید: دوبطریق‌که اسیران را آورده بودند معاشرتشان بد نبود .

گوید: رومیان از شمار مسلمانان بیمناك شدندکه آنها اندك بودند ومسلمانان بسیار. خاقان دراین باره امانشان داد. میان آنها و مسلمانان چهل روزمعین کردکه به‌آنها هجوم نیارند تا به ولایت و امانگاه خویش برسند.

گوید : مبادله اسیران به مدت‌چهار روز بود و از آنها که اسیر مومنان برای مبادلهٔ مسلمانان آماده کرده بود گروهی بسیار باخاقان بماندند . خاقان ازآنها که فزون آمده بودند وبه دست وی مانده بودند یکصدکس به فرمانروای روم داد که این اضافه به‌نزدآنها ذخیره باشد به‌جای‌کسانی ازمسلمانان‌که بیم می‌رفت تاانقضای مدت اسیرشان‌کنند وباقیمانده را به طرسوس بازبرد و بفروخت.

۱ـ کلمهٔ متن: صرنا

گوید: سی کس از مسلمانان که در دیار روم نصرانی شده بودند، باما آمده بودند که مبادله شدند.

محمدبن کریم گوید: وقتی مدت چهل روز مقرر میان خاقان و رومیان بسه سررفت، احمدبن سعید به غزای زمستانی رفت. کسان دچار برف و باران شدند و به مقدار دویست کس ازآنها بمرد، گروهی بسیار از آنها در بدندون غرق شدند، نزدیك دویست کس از آنها نیز اسیر شدند وامیرمومنان به سبب این ازاحمد آزرده شد. همه کسانی که مرده بودند وغرق شده بودند پانصدکس بودند.

وچنان بودکه احمدبن سعید باهفت هزارکس بود، بطریقی از بزرگان روم سوی وی آمد که از مقابل وی پس رفت. سران قوم به احمد گفتند سپاهی که هفت هزارکس درآن هست دربارهٔ آن بیم نیست، اگر بااین قوم روبرو نمی‌شوی در دیارشان پیشروی کن. وی نزدیك هزار گاو گرفت و ده هزار گوسفند و باز گشت واثق اورامعزول کرد ونصربن حمزهٔخزاعی‌را گماشت، به روز سه‌شنبه چهارده روز مانده از جمادی‌الاول همین سال.

دراین‌سال، درماه رمضان، حسن‌بن حسین برادر طاهربن حسین در طبرستان بمرد.

وهم‌دراین سال خطاب‌بن وجه‌الفلس درگذشت.

وهم‌دراین سال ابوعبدالله‌بن‌اعرابی روایتگر درگذشت،درسن‌هشتادسالگی، بروز چهارشنبه سیزده روز رفته از شعبان.

وهم دراین سال ام ابیها، دخترموسی، خواهرعلی‌بن‌موسی‌الرضا درگذشت.

وهم دراین‌سال مخارق نغمه‌گر و ابونصراحمدبن حاتم، روایتگراصمعی، و عمروبن ابوعمر و شیبانی و محمدبن سعدان نحوی درگذشتند.

آنگاه سال دویست‌وسی و دوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی‌ودوم بود

از جمله آن بودکه بغای بزرگ سوی بنی نمیررفت وباآنها نبردکرد.

سخن از اینکه چرا بغای بزرك سوی بنی نمیر رفت، وکارمیان وی وآنها چگونه بود؟

بیشتر خبر آنها را احمدبن محمد خالدی برای من نقل کردکه در این سفر همراه بغا بوده بود، اما قالب سخن از دیگری است.

گویند: سبب اینکه بغا سوی بنی نمیر رفت آن بودکه عمارةبن عقیل‌خطفی قصیده‌ای در ستایش واثق بگفت و بـه نزد وی درآمد و قصیده را بروی بخواند که بگفت تاسی‌هزار درم بدوبدهند بالوازم ضیافت. عماره باواثق دربارهٔ بنی نمیر سخن‌کرد و از بیهوده سری و تباهکاریشان درآن سرزمین و هجومشان به‌کسان و به مردم یمامه و جاهای نزدیك آن سخن آورد که واثق به بغا نوشت و دستورش داد باآنها نبردکند.

احمدبن محمد گوید: وقتی بغا می‌خواست از مـدینه سوی بنی نمیر روان شود، محمدبن یوسف جعفری را باخویش برداشت کـه بلد راه وی باشد.پس بـه آهنگ آنها سوی یمامه رفت وجمعی ازآنها را در محلی به نام شریف یافت که با وی نبردکردند . بغا پنجاه و چندکس ازآنهارا بکشت ونزدیك چهل‌اسیر گرفت. پس ازآن سوی حظیان روان شد، پس ازآن سوی دهکده‌ای ازآن بنی تمیم رفت که جزو یمامه بود به نام مرأة ، آنجا فرودآمد و فرستادگان خـویش را پیاپی سوی آنها فرستاد و امان به ایشان عرضه‌کرد و به شنوایی و اطاعتشان خواند، که

ازوی نمی‌پذیرفتند وفرستادگانش رادشنام می‌گفتند وبه نبرد وی دلبستگی می‌نمودند آخرین فرستادگانی که سوی آنها روانه کرد دو کس بودند: یکیشان از بنی عدی بود از قوم تمیم و دیگری از بنی نمیر، که تمیمی را بکشتند و نمیری‌را باچندزخم ازپای در آوردند. از اینرو بغا ازمرأة سوی‌آنها رفت.رفتن بغاسوی بنی نمیر در آغاز صفرسال دویست وسی و دوم بود. وارد درهٔ نخل شد وبرفت تا وارد نخیله شد وکس پیش‌آنهافرستادکه نزدمن‌آیید. بنی‌ضبیهٔ نمیرحرکت کردند و سوی خویش‌رفتندبه سمت چپ‌جبال‌السود که کوهی‌است‌آن سوی یمامه و بیشترمردمش از باهله‌اند .

راوی گوید : بغاکس از پی آنهـا فرستادکـه از رفتن بنزد وی خـودداری کردند. یك دسته سوی آنها فرستادکه بدیشان دست نیافت، پس دسته‌ها فرستادو ازآنهاکس بکشت و اسیرگرفت.آنگاه با جمع همراهان خویش‌که جزکم‌توانان وتبعه‌که دراردوگاه به جای مانده‌بودند ونزدیك هزارکس‌بودند به تعقیبشان رفت. وقتی باآنها روبرو شدکه به قصد وی فراهم‌آمده بودند وبرای جنگش‌گردهم‌شده بودند، درآن وقت نزدیك به سه هزارکس بودند، در محلی‌که آنرا روضة‌الأبان می‌گفتند وبطن‌السر، در دو منزلی قرنین ویك منزلی اضاخ . مقدمهٔ بغا را هزیمت کردند وپهلوی راست وی را عقب راندند ونزدیك به صدوبیست تا صدوسی‌کس از یاران وی را کشتند ونزدیك بـه هفتصد تا از شتران سپاه وی را بایکصد اسب پی‌کردند وبنه‌ها را باچیزی از مالهاکه همراه بغا بود به غارت بردند.

احمد به من‌گفت: وقتی بغا باآنها روبه روشد به‌آنها حمله برد اما شب‌براو چیره شد، بغا قسمشان من داد و دعوتشان می‌کرد که بازآیند وبـه اطاعت امیر- مؤمنان‌درآیند.محمدبن‌یوسف جعفری دراین‌باب باآنهاسخن می‌کردکه می‌گفتند: «ای‌محمـد پسر یوسف به خـدا در میان‌ما زاده شدی امـا حرمت خویشاوندی را نداشتی وبااین بردگان وکافران بنزد ماآمدی‌که بـه‌کمکشان باما پیکارکنی بـه

خدا عبرتها به تومی نماییم.» وسخنانی از این گونه.

گوید: وچون صبح نزدیك شد محمدبن یوسف به بغا گفت: «پیش‌از آنکه صبح روشن شود و کمی شمارمارابیبنندوبرماجرئت آرندنبردآغاز کن».

اما بغا از او نپذیرفت وچون‌صبح روشن شد وشمار همراهان بغا رابدیدند به ما حمله‌آوردند.پیادگانشان راپیش روی نهاده بودند وسوارانشان راپشت سر و چهارپایان وگوسفندانشان را پشت سر آنها.

گوید: پس مارا هزیمت کردند، چندان که هزیمت ما به اردوگاهمان رسید و به هلاکت خویش یقین کردیم.

گوید: چنان‌بود که خبر به‌بغا رسیده‌بود که گروهی از سواران بنی نمیر در جایی از دیارشان هستند و نزدیك دویست سوار از یاران خویش را سوی آنها فرستاده بود.

گوید: در آن‌اثنا که ما در آن حال بودیم، نزدیك هلاکت، وبغا وهمراهانش هزیمت شده بودند، گروهی که‌بغا شبانگاهی‌سوی آن سواران فرستاده بود ازجایی که رفته بود بازمی‌گشت وپشت سربنی نمیر رسید که با بغا و یارانش چنان کرده بودند، پس‌درسوتکهای‌خویش‌دمیدندوچون‌نمیریان‌صدای‌سوتکهاراشنیدندوکسانی راکه ازپشت سرشان آمده بودند بدیدند گفتند: «به خدا این‌برده خیانت آورد.» وپشت بکردند وفراری شدند. سوارانشان از آن پس که به جان ازپیادگان دفاع کردند آنها را رها کردند.

احمد بن محمد به من گفت: از پیادگان آنها کسی جان نبرد وتا آخر کشته شدند، اما سواران برپشت اسبان شتابان فرار کردند.»

اما غیراحمد بن محمد گوید: بغا ویاران وی ازصبحگاه تا نیمروزبه حال هزیمت‌بودند واین به روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز رفته ازجمادی‌الاخر سال دویست وسی ودوم. آنگاه مردم نمیر به غارت وپی‌کردن شتران واسبان سرگرم شدند تا

وقتی که یاران عقب نشسته بغا سوی وی بازگشتند و کسانی که ازوی پراکنده بودند به دورش فراهم آمدند وبه بنی نمیر تاختند که آنها را هزیمت کرد و از زوال خورشید تا به وقت پسینگاه نزدیك هزاروپانصد کس از آنها را بکشت آنگاه بغا درمحل نبردکه برسراب معروف به بطن السر بود بماند تا سرهای کشته شدگان بنی نمیر به نزد وی فراهم آمد ووی یارانش سه روزبیاسودند .

احمد بن محمد به من گفت : «کسانی از سواران بنی نمیر که ازآن نبرد گریخته بودند ، کس بنزد بغا فرستادند وامان خواستند. بغا امانشان داد که پیش وی شدند وآنها را به بند کرد وهمراه خویش ببرد .

اما غیراوگوید : بغا ازمحل نبرد به طلب کسانی ازآنها که از دست وی رفته بودند روان شد اما جز به مردم کم توان که کاری از آنها ساخته نبود و بعضی چهارپایان وگوسفندان دست نیافت وسوی قلعهٔ باهله بازگشت .

گوید :کسانی ازبنی نمیر که با بغا نبرد کردند بنی عبدالله بودند وبنی بسره وبلحجاج وبنی قطن وبنی سلاه وبنی شریح وبعضی تیره های خوالف ازبنی عبدالله ابن نمیر . از بنی عامربن نمیر کسی در نبرد نبود مگر اندکی . بنی عامربن نمیر اهل خل وگوسفندند و صاحبان اسب نیند. طایفهٔ عبدالله بن نمیر بود که باعربان نبرد می کرد .

عمارة بن عقیل خطاب به بغا شعری گفت به این مضمون :

«اعقفان وذرهٔ قو را رها کردی

«و زندانها را ازخرده چیزها پر کردی .»

احمد بن محمد به من گفت :«کسانی از بنی نمیر که با امان به نزد بغا شدند وقتی بندشان نهاد وبداشت وهمراه خویشتنشان برد درراه آشوب کردندوخواستند بندهای خویش را بشکنند وبگریزند . بغا بگفت تا آنها را یکی ازپی دیگری بیارند وچون یکی حضور می یافت از چهارصد تا پانصد تازیانه وکمتر به اومی زد.»

یکی گوید که در تازیانه زدنشان حضور داشته وهیچیك ازآنها چیزی نگفته و ازضربت تازیانه نناليده واينكه پيرى از آنها را آوردند که قرآنی به گردن‌خویش آویخته بود . محمد بن یوسف که پهلوی بغا نشسته بود ازکار پیر بخندید و به‌بغا گفت : «خدایت قرین صلاح بدارد این خبیث‌تراست که قرآن به گردن خویش آویخته» وچهارصد یا پانصد تازیانه به او زدکه نناليد واستغاثه نکرد.

گویند : در نبردی که‌کارآن را بگفتم سواری ازبنی نمیربه نام مجنون با بغا مقابل شد وبا نیزه به وی ضربت زد آنگاه یکی از ترکان تیری به مجنون زد که گریخت وسه روزبماند آنگاه ازتیروی بمرد.

گوید :آنگاه‌واجن اشروسنی سغدی با هفتصدکس ازاشروسنیان اشتیخنی به‌کمك بغارسید.بغا وی‌راهمراه محمدبن‌یوسف جعفری به‌تعقیب‌نمیریان فرستاد که پیوسته ازدنبالشان بودتاسخت‌دوررفتند که‌بازگشت‌وسوی‌تباله وآن سوی تباله‌شدند که جزو ولایت یمن است و از دسترس واجن دور شدندکه‌بازگشت و از آنها بجزشش یاهفت کس به دست‌وی بیفتاد . پس‌بغا در قلعهٔباهله اقامت‌گرفت و سوی‌کوهستان‌بنی‌نمیر وصحرای‌آن، هلان‌وسود وجاهای‌دیگرکه جزوولایت یمامه بود ، دسته‌ها فرستاد تاباکسانی که امان را پذیرفته بودند و به مقاومت برخاسته بودند نبردکنندکه جمعی را بکشتند وجمعی را اسیر گرفتند، گروهی از سرانشان بیامدند که هرکدام برای خویشتن وتیره‌ای‌که ازآن بودند امان می‌خواستند که از آنها پذیرفت و گشاده‌رویی کرد و دلگرمشان کرد و همچنان ببود تا همه نمیریانی که گمان داشت در آن نواحی هستند به دو روی فراهم آمدند و نزدیك به هشتصدکس‌ازآنها راگرفت وبندآهنین نهاد وسوی‌بصره برد ، در ذی قعده سال دویست وسی ودوم،به صالح عباسی نوشت‌که با کسانی از بنی‌کلاب وفزاره و مره وثعلبه ودیگران که در مدینه به نزد وی بودند سوی وی حرکت کند . صالح عباسی در بغداد به نزد بغا رسید و همگی در محرم سال دویست و سی وسوم به

سامره شدند.

شمار کسانی از بدویان که بغاوصالح عباسی آوردند ، بجز آنها که مرده بودند یا دراین نبردها که وصف آن بگفتیم، گریخته بودند یا کشته شده بودند،دوهزار کس ودویست کس بودند از بنی نمیروبنی کلاب وبنی مره وفزاره ثعلبه وطی.

دراین سال حج گزاران دراثنای باز گشت ، چهار منزل مانده بربذه، دچار تشنگی سخت شدند، یك جرعه آب به چند دینار رسید ومردم بسیار ازتشنگی تلف شدند .

دراین سال محمدبن ابراهیم ولایتدار فارس شد.

در این سال واثق بگفت تا از دریافت ده یك کشتیهای دریا خودداری کنند .

دراین سال در ماه نیسان،پنج روز رفته از ماه ، سرما سخت شد چندان که آب یخ بست .

وهم دراین سال واثق بمرد.

سخن از بیماری ای که سبب درگذشت واثق شد

گروهی از یاران ما بهمن گفته‌اند که بیماری واثق که ازآن درگذشت استسقاء بود. برای علاج او را در تنوری داغ نشانیدند وبه سبب آن از بیماری خویش آسایش وتسکینی یافت و روز بعد بگفت تا تنورا داغتر کنند و چنان کردند و در تنور بیشتر از روز پیش نشست که داغ شد . وی را بیرون آوردند و در تخت روانی نهادند، فضل‌بن اسحاق هاشمی و عمربن فرج و دیگران به نزد وی حضور یافتند. پس ازآن ابن زیات وابن ابی دواد آمدند و مرگ اورا ندانستند تاوقتی که صورتش را به تخت روان خورد و بدانستند که مرده است.

به قولی وقتی احمدبن ابی دواد حضور یافت ازخود رفته بود ابن ابی‌دواد به نزد وی بود که جان داد که دیدگان وی را بست وبه ترتیب کاروی پرداخت.

وفات واثق شش روز رفته از ذی‌حجه بود، درقصر خویش در هارونی به گور رفت. کسی که بر او نماز کرد وبه گورش نهاد وکاروی را عهده کرد احمدبن ابی دواد بود.

وچنان بود که واثق به احمدبن ابی دواد دستور داده بود که به روز قربان‌در نمازگاه پیشوای نمازشود. وی پیشوای نماز عید شد از آنروکه واثق سخت بیمار بود وتوان حضور در نمازگاه نداشت و از همان بیماری بمرد.

سخن از وصف واثق وسن وی ومقدار ومدت خلافتش

کسی که او را دیده بود وبه حضور وی بوده بودگویدکه سفید گونه‌بود آمیخته به سرخی، نکو روی و میانه بالا و خوش اندام، چشم چپش لوچ بود؟ و لکه‌های‌سپیدداشت.

چنانکه بعضیهاگفته‌اند وقتی درگذشت سی وسه سال داشت وبه قولی سی و دوسال، آنهاکه گفته‌اند سی‌وسه سال داشت پنداشته‌اند که تولد وی به سال صدو نودوششم بود. خلافتش پنجسال ونه ماه و پنجروز بود، و بـه قولی هفت روز و دوازده ساعت. درراه مکه تولد یافته بود. مادرش یك‌کنیزرومی بودبه‌نام‌قراطیس. نام واثق،هارون بود وکنیه‌اش ابوجعفر.

گویند: وقتی به بیماری وفات مبتلا شد وشکمش آب آورد بگفت‌تامنجمان را احضارکنندکه احضار شدنـد. از جمله حاضران حسن‌بن سهـل برادر فضل‌بن سهل بـود و فضل‌بن اسحاق هاشمـی و اسماعیل بـن نوبخت و محمـدبن موسی خوارزمی مجوسی قطربلی وسند، یار محمدبن هیثم، وبیشترکسانی کـه در نجوم

نظر می‌کردند. پس در بیماری وی و ستاره‌اش و مولدش نگریستند وگفتند: «روزگاری دراز بزید.»وآیندهٔوی راپنجاه سال معین کردند اما ده روز نگذشت که درگذشت.

سخن از بعضی ازاخبارواثق

حسن‌بن ضحاک گوید که وی چند روز پس ازمرگ معتصم،واثق را دیده بود که به مجلس نشسته بود واین نخستین مجلس نشستن وی بود. نخستین نغمه‌ای که درآن برای او خواندند این بودکه شاریه یکی ازکنیزان ابراهیم بن‌مهدی شعری خواند به این مضمون:

«حاملان، روزی که نعش وی را می‌بردند
«نمی‌دانستند برای اقامت است یا فنا
«گریندگان تو درباره‌ات صبحگاهان
«وبه وقت شب هرچه می‌خواهند بگویند»

گوید: به خدا واثق بگریست وما نیز بگریستیم‌چندان که‌گریستن، ماراازهمه کارمان مشغول داشت. آنگاه یکی از نغمه‌گران خواندن آغازکرد وگفت:

«باهربره بدرودکن که‌کاروان رفتنی است
«ای مرد مگر ترا تاب بدرودکردن‌هست؟»

گوید: به خداگریستن واثق فزونی‌گرفت وگفت: «چون‌امروز تسلیت پدری و اخبار مرگی نشنیده بودم» آنگاه مجلس را ختم‌کرد.

عبدالله‌بن عباس گوید: پس از آن‌که واثق بـه خلافت رسید علـی‌بن جهم دربارهٔ وی گفت:

«دنیا دارودیندار

«از دولت هارون واثق
«رستگاری یافت
«که‌از عدالت وعطاء
«فیض‌بخش‌شد.
«چه نیك است دنیا که قرین دین باشد
«از احسان وی بزرگواری عام است
«وکسان درآرامش و گشایشند
«بساکسا که دعای بقای او می‌گوید.»
وهم علی‌بن جهم دربارهٔ او گفت:
«به خدا جانها به شاه واثق وثوق دارد
«شاهی که مال از او تیره روز است
«اما هم‌صحبتش تیره روز نیست
«شمشیر را باوی الفت است
«اما مال گرانقدر از اوگریزان.
«شیری که از حملات وی
«جنگ عبوس،خندان می‌شود.
«ای بنی عباس خدا جز این نمی‌خواهد
«که شما راهبر قوم باشید.»
گوید: قلم، کنیز صالح‌بن عبدالوهاب این اشعار را به آواز خواند، و هم شعر محمدبن کناسه راکه‌گوید:
«عبوسم و محتشم‌وار.
«وچون بااهل وفا وکرم نشینم
«خاطررا آزاد نهم

«وبی حشمت‌هرچه خواهم بگویم.»

وچون آن را برای واثق بخواندند آنرا پسندید وکس بنزد ابن زیات فرستادکه وای تو، این صالح‌بن عبدالوهاب کیست. کس بنزد وی فرست و او را بیارکه‌کنیز خویش را نیز بیارد.

صبحگاهان صالح، کنیز رابنزد واثق آوردکه وی را به درون بردند وچون آواز خواند اورا پسندید وکس بنزد صالح فرستادکه‌بگوی.

گفت: «ای امیرمؤمنان صدهزار دینار وولایت مصر»

گوید: واثق کنیز را پس‌فرستاد. پس ازآن احمدبن عبدالوهاب برادرصالح دربارهٔ واثق گفت:

«خانه دوستان نخواست‌که دور باشد

«ازعشق لیلی جانها فنا می‌شود

«که نه ثواب دارد ونه پاداش»

وقلم، کنیزصالح روی‌آن‌کارکرد. وزرزر بزرگ‌آن را برای واثق به آواز خواند. واثق‌گفت: «این‌کیست؟»

گفت: «قلم».

گوید: واثق‌کس بنزد ابن زیات فرستادکه صالح را فرستاد، قلم نیز باوی بود. وقتی به نزد واثق درآمد بدوگفت: «این نغمه از آن تست؟»

گفت: « خدایت فزونی دهد» آنگاه کس بنزد صالح فرستاد که نام ببر و چیزی بگوی‌که به تو شاید داد.

صالح پیام داد: «وی را هدیهٔ امیرمؤمنان‌کردم، خدای آن را بر امیرمؤمنان مبارك‌کند.»

واثق‌گفت: «آن را پذیرفتم، ای محمد پنجهزار دینار به عوض به او بده»و نام وی را اغتباط کرد. اما ابن زیات امروز و فردا کرد و کنیز آواز را تکرار

کرد.

واثق بدو گفت: خدا ترا مبارك كند و كسی را كه ترا پرورد.

گفت: «سرورمن، کسی که مرا پرورده چه سود مــی‌برد که چیزی برای وی دستور داده‌ای که بدو نرسید.»

واثق گفت: «سیمانه، دوات‌بیار.» و به ابن زیات‌نوشت: «آنچه‌را که عوض اغتباط کرده‌ایم به‌صالح بن عبدالوهاب‌بده، یعنی پنجهزاردینار، و آنرا دو برابر کن.»

صالح‌گوید: بنزد ابن زیات شدم، مرا نزدیك برد و گفت: «این پنج نخستین را بگیر، وپنج‌هزار دیگررا پس از جمعه به تو می‌دهم. اگر از تــو پرسیدند بگو آن مال راگرفتم.»

گوید: خوش نداشتم که ازمن بپرسند و اقرار به گرفتن کنم ،در منزل‌خویش نهان ماندم تاآن مال را به من دادند وسیمانه به من گفت:«آن مال راگرفتی؟»

گفتم: «آری.»

راوی گوید: صالح عمل‌سلطان را رها کرد و با آن مال بازرگانی کرد تا درگذشت.

خلافت جعفر المتوکل‌علی‌الله

دراین سال باجعفر، المتوکل علــی‌الله، بیعت‌خلافت کردند. وی جعفرپسر محمد هارون بود.

سخن از سبب خلافت جعفرمتوکل‌و وقت‌آن

بیش ازیك‌راوی به من‌گفته که‌وقتی واثق‌درگذشت،احمدبن‌ابی‌دواد وایتاخ‌و

وصیف وعمربن فرج وابن زیـات و احمدبن خالد، ابوالـوزیر، در خانه سلطان حاضر شدند ومصمم شدند بامحمدبن واثق بیعت کنند که نوجوانی ریش نیاورده بود، پیراهنی سیاه بایک کلاه رصافی بدو پوشانیدند، دیدند که قدش کوتاه است. وصیف گفت: «مگـر از خدا نمی‌ترسید، خلافت را به کسی چون این مـی‌دهید که نماز باوی روانیست.»

گوید: پس دربارهٔ کسی که خلافت را بدو دهند بحث کردند و چند کس را یاد کردند.

ازیکی که بااینان درخانه حضور داشته بود آورده‌اند که گوید: از آنجا که بودم درآمدم وبرجعفر متوکل گذشتم که در پیراهنی بود وشلواری وبا ابنای ترکان نشسته بود، به من گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «کارشان قطع نشد.»

گوید: آنگاه وی را خواندنـد، بغای شرابی خبر را باوی بـگفت و اورا بیاورد، گفت: «بیم دارم واثق نمرده باشد.»

گوید: پس اورا برواثق گذرانیدند که وی را بدید جامه براو کشیده ، پس بیامد وبنشست، احمدبن ابی دواد جامهٔ بلند بدو پوشانید وعمامه نهاد ومیان دودیدهٔ وی را بوسه زد وگفت: «ای امیرمؤمنان سلام برتو باد بارحمت خداوبرکات وی.»

پس ازآن واثق را غسل دادند وبراونماز کردند وبه گور ش کردند وبی‌درنگ سوی دارالعامه رفتند. هنوز اورا لقب متوکل نداده بودند.

گویند: روزی که با وی بیعت کردند بیست‌وشش سال داشت ومقرری سپاه را برای هشتماه بداد. کسی که بیعت‌نامه را برای وی نوشت محمدبن عبدالملک زیات بود که درآن وقت بردیوان رسائل بود. پس ازآن برای انتخاب لقب وی فراهـم آمدند.

ابن زیات گفت: «وی راالمنتصر بالله نام می‌دهیم.» کسان دربـارهٔ آن سخـن

کردند، چندان که تردیدشان نماند.

گوید: فردای آن روز احمدبن‌ابی‌دواد، صبحگاه به نزد متوکل رفت و گفت: «دربارهٔ لقبی اندیشیده‌ام که امیدوارم مناسب ونکو باشد ان شاءالله وآن المتوکل علی‌الله است.» دستور داد تا آن را روان بدارند محمدبن‌عبدالملك زیات را احضار کرد ودستور داد دربارهٔ آن به مردم بنویسند که نامه‌ها سوی مردم روان شد، متن آن چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد، امیرمؤمنان، که خدای بقای وی را طولانی بدارد، دستور داده عنوان وی که برمنبرها ودر نامه به قاضیان و دبیران و دیوانداران وی و دیگر کسان ، که میان وی وآنها مکاتبه می‌رود، یاد می‌شود، ازعبدالله جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان، باشد. درکار بستن این بنگروصول[1] نامه مرا اعلا[2] کن باتوفیق ان‌شاءالله.»

گویند: وقتی دستور داد که ترکان را مقرری چهارماهه دهند وسپاه وشاکریان و هاشمیان همانندشان را هشت ماهه ومغربیان را مقرری سه ماهه، از گرفتن آن خودداری کردند، کس بنزدآنها فرستاد که هرکس از شما مملوك باشد به نزد احمدبن‌ابی‌دوادرود تا اورا بفروشد وهرکه آزاد باشد اورا عبرت سپاهیان کنیم، که بدین رضا دادند.

آنگاه وصیف دربارهٔ آنها سخن کرد تا متوکل ازآنها راضی شد. سه ماهشان بدادند پس ازآن همانند ترکان شدند.

همانوقت که واثق بمرد خواص با متوکل بیعت کردند و همانروز به وقت زوال خورشید، عامه با وی بیعت کردند.

از سعید صغیر آورده‌اند که متوکل ازآن پیش که به خلافت رسد به وی و جمعی دیگر گفته بود که درخواب دیده که شکر[3] سلیمانی ازآسمان بر اومی‌ریزد و

۱و۲ـ کلمهٔ متن ۳ـ کلمهٔ متن: سکر

برآن نوشته جعفرالمتوکل علی‌الله وتعبیرآن را از ما خواست. گفتیم: «به‌خدا ای امیر که خدایت عزیز بدارد این خلاف‌است.»

راوی گوید: واثق این را بشنید و وی را بداشت،سعیدرا نیز با وی‌بداشت وبه سبب این برجعفر سخت گرفت.

در این سال سالارحج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وسوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وسوم بود

از جمله آن بود که متوکل بـرمحمد بن‌عبدالملك زیات خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا متوکل ابن‌زیات را بداشت وسرانجام این کار چه شد؟

چنانکه گفته‌اند سبب خشم‌آوردن متوکل برابن‌زیات‌آن بود که واثق محمد ابن‌عبدالملك‌زیات را به وزارت گرفته بود و کارها را بدوسپرده بود وچنان بود که واثق در بعضی چیزها بربرادرخویش جعفر متوکل خشـم‌آورده بود وعمربن فرج رخجی ومحمدبن‌علاء خادم را بر او گماشته بـود که وی را مراقبـت می‌کردند و همیشه اخبار اورا می‌نوشتند. جعفر بنزد محمدبن‌عبدالملك رفت‌که از او بخواهد با برادرش واثق سخن‌کند که ازوی رضایت‌آورد.وقتی به نزد ابن‌زیات‌درآمدمدتی پیش روی اوایستاد، اما ابن‌زیات با وی سخن نکرد،آنگاه بدواشاره کردکه‌بنشیند که بنشست وچون از نظر درنامه‌ها فراغت یافت همانند تهدیدگری بدونگریست‌و گفت:«برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام که از امیرمؤمنان بخواهی که از من رضایت آورد.»

ابن‌زیات به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «این را ببینید، برادرش را خشمگین می‌کند واز من می‌خواهد که از اورضایت بجویم. برو وقتی به صلاح آمدی از تورضایت میارد.»

راوی گوید: پس جعفر برخاست واز زشتی برخورد و بی‌اعتنایی ابن‌زیات غمین بود. از نزد وی برون شد وبنزد عمربن‌فرج رفت که از او بخواهد که‌حوالهٔ[1] اورا مهر بزند که مقرریهای خویش‌رابگیرد. عمربن‌فرج‌نیزوی را نومیدکرد وحواله را گرفت وبه‌صحن مجلس پرتاب کرد. عمر در مسجدمی‌نشست، ابوالوزیر احمدبن‌خالدحضور داشت‌برخاست که برود، جعفر نیز باوی‌برخاست و گفت: «ای ابوالوزیر، دیدی عمربن‌فرج‌بامن‌چه‌کرد؟»

گفت: «فدایت شوم، من ناظر اویم، با وجود این‌حوالهٔ‌مقرریهای مرا جز با خواهش وملایمت مهر نمی‌زند، نمایندهٔ خویش را به‌نزد من‌فرست.»

گوید: جعفرنمایندهٔ‌خویش‌رافرستاد که‌ابوالوزیربیست‌هزاردرم‌بدودادو گفت: «این راخرج کن‌تاخدا کارتورامهیاکند» که آنرابگرفت، پس‌ازیکماه‌بازرسول‌خویش را به نزد ابوالوزیر فرستاد واز وی کمك خواست که ده‌هزار درم برای اوفرستاد.

گوید: وقتی جعفر از نزد عمر درآمد هماندم سوی احمدبن ابی‌دواد رفت وبه نزد وی درآمد، احمد برای‌اوبه‌پاخاست وتادر اطاق‌پیشوازش‌کرد واورابوسه زد وبدوپرداخت و گفت: «فدایت شوم بچه‌کارآمده ای؟»

گفت: «آمده‌ام که امیرمؤمنان را از من راضی کنی.»

گفت: «چنین‌می‌کنم با منت وخوشدلی.»

پس ازآن احمدبن‌ابی‌دواد دربارهٔ جعفر با واثق سخن کرد که وعده داد، اما از وی رضایت نیاورد وچون روز اسبدوانی رسید احمدبن‌ابی‌دواد با واثق سخن

---

۱) کلمهٔ متن، صك‌معرب چك‌پارسی

کردو گفت: «نکوکاری معتصم با من معلوم است وجعفر پسر اوست دربارهٔ وی با تو سخن کردم وعدهٔ رضایت دادی ، ای امیرمؤمنان به‌حق معتصم از اورضایت بیار» که هماندم از اورضایت آورد وجامه پوشانید. آنگاه واثق برفت. احمدبن‌ابی دواد از اینکه چندان سخن گفته بود تا برادر جعفر از وی رضایت آورده بودسپاسی به گردن جعفر داشت که وقتی به قدرت رسید، ابن‌ابی‌دواد به نزد وی تقرب یافت.

گویند که وقتی جعفر از بنزد محمدبن‌عبدالملك برون‌آمدوی‌به واثق‌نوشت: «ای امیرمؤمنان جعفر به نزد من‌آمد واز من خواست که از امیرمؤمنان بخواهم‌از اورضایت آرد. درزی‌مختثان بود ومویش ازپشت آویخته بود.»

واثق بدونوشت: «کس از پی وی فرست واحضارش کن ویکی رابگوکه موی پشت سرش را بسترد، آنگاه یکی را بگوی که مویش را برگیرد وبه‌صورتش بزند واورا به منزلش بفرست.»

از متوکل آورده‌اند که گفته بود: «وقتی فرستادهٔ ابن‌زیات به‌نزد من آمدجامهٔ سیاه نوی راکه داشتم‌پوشیدم و بنزد وی رفتم به این امیدکه خبر رضایت از من به نزدوی‌رسیده‌است. وقتی‌بنزدوی‌رسیدم گفت: «غلام‌حجامتگری رابه نزدمن‌بخوان.» که بخواندند. بدو گفت: «موی اورا برگیر وفراهم‌آر.»

راوی گوید: «حجامتگر دستمالی‌نیاورده‌بود، موی وی را روی جامهٔ سیاهش ریخت. موی وی وموی پشت سرش را بسترد وبه صورتش زد.

متوکل گوید: هرگز از چیزی چنان ننالیده بودم‌که موی مرا برجامهٔ سیاه ریخت که با جامهٔ سیاه نوپیش وی رفته بودم به امید رضایت، اما موی مرا بر آن سترد.

وقتی‌واثق بمرد محمدبن‌عبدالملك از پسر وی نام برد ودربارهٔ اوسخن‌کرد. جعفر در اطاقی بود جز آن اطاق‌که درآن دربارهٔ کسی که باید به خلافتش بنشانند مشورت داشتند تاوقتی که کس به نزد وی فرستادند واورابه خلافت برداشتند واین

سبب‌هلاك ابن‌زيات شد. بغای شرابی بود که برای خواندن وی فرستاده شد و در راه بدوسلام خلافت گفت. پس از آن او را به خلافت برداشتند و با وی بیعت کردند.

گوید: متوکل مهلت داد تا روزچهارشنبه شد، هفت روز رفته از ماه صفر. وی مصمم شده بود که با ابن‌زیات بدی‌کند، به ایتاخ دستور داد او را بگیرد و شکنجه کند. ایتاخ کس از پی‌وی فرستاد. پنداشت که او را خوانده‌اند. از پس ناشتا شتابان‌برنشست که می‌پنداشت خلیفه او راخوانده است. وچون مقابل منزل ایتاخ رسید بدو گفتند: «به طرف منزل ابومنصور بگرد.»پس بگشت وبیم‌در دلش افتاد. وقتی به محلی رسید که ایتاخ درآن جای می‌داشت، وی را ازآن‌بگردانیدند که‌احساس خطر کرد آنگاه وی‌رابه اطاقی بردند وشمشیر و کمربند و کلاه وجبه‌اش را بر گرفتند وبه غلامانش دادند و گفتند: «بروید» که برفتند وتردید نداشتند که وی به نزد ایتاخ می‌ماند که نبیذ بنوشد.

گوید: وچنان بود که ایتاخ دوکس از سران یاران خویش را برای کار ابن زیات‌آماده کرده بود: یزید پسرعبدالله‌حلوانی‌وهرثمه‌شارباميان. که وقتی محمدبن عبدالملك دستگیرشد برون شدند وبا سپاه وشاکریان خویش به تاخت برفتند تابه خانهٔ محمدبن‌عبدالملك رسیدند. غلامان محمد به آنها گفتند: «کجا می‌روید، ابوجعفر برنشست.»پس به خانهٔ وی هجوم بردند وهرچه را درآن بود گرفتند.

از ابن‌حلوانی‌آورده‌اند که گوید: به اطاقی رفتم که‌ازآن محمدبن‌عبدالملك بود ودرآن می‌نشست. وضعی محقر داشت واثاث‌کم. درآنجا چهار مخده دیدم با شیشه‌های يك رطلی که شراب درآن بود. اطاقی راکه کنیزانش درآن می‌خفتند دیدم،درآن حصیری‌بود وچند مخده که کناراطاق چیده‌بودوکنیزان‌وی‌درآن‌بی‌بستر می‌خفته بودند.

گویند: متوکل آنروز کس فرستاد وهرچه اثاث واسب‌وکنیز وغلام درمنزل

ابن‌زیات بود برگرفت وهمه را به هارونی برد. راشد مغربی را نیز برای گرفتن اموال وخدمهٔ وی که به بغداد بودآنجا فرستاد. به ابوالوزیر دستور داد املاك وی واملاك مردم خاندانش را هرکجا باشد بگیرند. اموالی که درسامرا بود ازآن پس که برای خلیفه خریده‌شد به خزینه‌های مسرور سیمانه‌برده‌شد. به محمدبن‌عبدالملك گفتند: «برای فروش اثاث‌خویش وکیل بگیر» آنگاه عباس‌بن‌احمدبن‌رشید رابنزد وی بردندکه وی را به فروش‌آن وکالت داد.

راوی‌گوید: چند روزی در محبس خویش بی‌بندبود، پس ازآن دستور بند کردن وی داده شدکه بندش نهادند، از غذا خودداری‌کرد ولب به چیزی نمی‌زد. در محبس خویش سخت نالان بود وبسیار می‌گریست، کمتر سخن می‌کرد، بیشتر اندیشه می‌کرد. چند روزی ببود آنگاه به بیداریش کشیدند و از خواب بداشتند. بیدارش داشتند و با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند آنگاه یك شب و روز از اودست بداشتندکه‌بخفت. وقتی بیدار شد،راغب میوه و انگور شدکه برایش‌بردند که بخورد. سپس به بیخوابیش کشیدند، سپس تنوری چوبین آوردند که میخهای آهنین درون‌آن بود.

از ابن‌ابی‌دواد وابوالوزیرآورده‌اندکه می‌گفته بودند: «ابن‌زیات نخستین کس بودکه‌گفته بود تنورمیخدار بسازند وابن‌اسباط مصری را باآن شکنجه داد چندان‌که هرچه داشت از اودرآورد. سپس خود وی دچارآن شدکه چند روز با آن شکنجه‌اش‌کردند.»

از دندانی مأمور شکنجهٔ ابن‌زیات‌آورده‌اندکه‌گوید: چنان بودکه من‌برون می‌شدم ودر را به روی اومی‌بستم، دستهای خویش را بالا می‌برد چندانکه زیر بغلهایش‌کشیده می‌شدآنگاه به درون تنور می‌شد ومی‌نشست. درون تنورمیخهای آهنین داشت. میان‌آن چوبی بودکه شکنجه دیده وقتی می‌خواست بیاساید برآن می‌نشست. لختی روی‌آن چوب می‌نشست،آنگاه مأمور وی می‌آمد. وقتی صدای

در را می‌شنید که گشوده می‌شد به‌پا می‌خاست چنانکه بوده بود، آنگاه بر اوسخت گرفتند.

شکنجه گر گوید: روزی با وی خدعه کردم، چنان نمودم که دررا قفل کرده‌ام اما نکرده بودم، بلکه با قفل فراز کرده بودم. اندکی درنگ کردم سپس ناگهان در را هل دادم، دیدم که درتنورروی چوب نشسته گفتم: «می‌بینمت که چنین می کنی.» وچنان شد که وقتی برون می‌شدم گردنش را می‌بستم که امکان نشستنش نبود. چوب راکشیدم چندان که نزدیك بود میان پاهایش جای گیرد، پس از آن چندروز بیشتر نبود وبمرد.

دربارهٔ چیزی که باآن کشته شد اختلاف کرده‌اند. به‌قولی برزمینش افکندند وپنجاه تازیانه به شکمش زدند، آنگاه وارونه‌اش کردندوبه‌همان شماربه... نش زدند درا ثنای زدن بمرداما نمیدانستند صبحگاهان او رامرده یافتند، گردن پیکر بیجان پیچیده بود و ریشش کنده شده بود.

به قولی بدون تازیانه زدن بمرد.

از مبارك مغربی آورده‌اند که گوید: گمان ندارم در مدت محبوس بودنش، بیش از یك نان خورد. یك یا دوحبه انگور می‌خورد.

گوید: دویاسه روز پیش از مرگش می‌شنیدمش که‌با خویشتن می گفت: «ای محمدبن عبدالملك، نعمت واسبان راهوار و خانه‌پاکیزه وجامهٔ فاخر، قرین سلامت قانعت نکرد که به طلب وزارت برآمدی، آنچه را با خویشتن کردی بچش»، واین را با خویشتن تکرار همی کرد، همینکه یك روز پیش‌از مرگش شدعتاب با خویشتن از وی برفت وبجز تشهد ویاد خدای چیزی‌نمی گفت.

گوید: وقتی بمرد دو پسرش سلیمان و عبیدالله را که محبوس بودند بیاوردند، وی رابا پیراهنی که باآن محبوس شده بودو کثیف بود روی دری چوبین افکنده بودند. گفتند: «ستایش خدای راکه از این فاسق آسایش آورد.» پیکرش را

به‌آنهادادند که برهمان در چوبین غسلش دادند و به‌گورش کردند. گورش را عمیق نکندند. گویند سگان قبرش‌راشکافتند و گوشتش را بخوردند.

گوید: ابراهیم‌بن‌عباس عامل اهواز بود. محمدبن‌عبدالملك دوست وی بود اما احمدبن‌یوسف، ابوالجهم،را فرستادکه اورا به معرض مردم به‌پای داشت و با وی برهزارهزار درم وپانصد هزاردرم توافق کرد و ابراهیم شعری گفت به این مضمون:

«برادر من بودی، اما به تبع برادری روزگار
«وچون روزگار بگشت به نبرد آمدی.
«من نکوهش روزگار را پیش تومی گفتم
«اما اکنون روزگار را به سبب تونکوهش می کنم
«چنان بودم‌که ترا ذخیرهٔ حادثات می‌پنداشتم
«اما اینك منم‌که از شرتوامانی می‌جویم.»

وهم او گوید:

«به سبب رأی ابوجعفر
«به‌جایی رفته‌ام‌که از حادثهٔ سخت خبرمی‌دهد
«بی‌آنکه گناهی کرده باشم اما
«این دشمنی زندیق با مسلمان است.»

گوید: ازآن پس‌که ابراهیم راگرفتند باراشد مغربی به بغدادش بردندکه مالی راکه‌آنجا داشت بگیرند. غلام وی روح راگرفتندکه پیشکارش بودومالهای وی را به دست داشت و باآن تجارت می‌کرد. تنی چند از مردم خاندانش را نیز گرفتند،به مقداربار یك استر که باآنها بودگرفتند. اطاقهایی از آن وی یافتند که درآن کالای بازرگانی‌گونه گون بود، از گندم وجوو آرد وحبوب‌وروغن ومویز وانجیر، واطاقی پراز جامه.مجموع آنچه از او گرفتند وبهای‌آنچه از اویافتندنود-

هزاردینار شد.

متوکل اورا به روز چهارشنبه هفت روز رفته ازصفر بداشته بود. وفاتش‌به روزپنجشنبه بود یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول.

در این سال متوکل برعمربن‌فرج خشم‌آورد واین به ماه رمضان بـود، وی را به اسحاق‌بن‌ابراهیم دادندکه به نـزد وی بداشتـه شد. دربارهٔ گرفـتن املاك‌و اموالش نامه نوشتند. نجاح‌بن‌سلمه به منزل وی شد ودرآنجا بجز پانزده هزاردرم نیافت. مسرور سیمانه برفت وکنیزکان وی را بگرفت وعمر را بندسی‌رطلی نهاد و نصر وابسته اورا از بغداد احضارکردکه سی‌هزار دینار بیاورد. نصراز مال‌خویش نیز چهارده‌هزاردینار بیاورد. در اهواز چـهل‌هزاردینـار ازآن وی به دست‌آمـد، صدهزار دینار وپنجاه‌هزار دینار نیز از محمدبن‌فرج برادر وی. از خانه‌عمرشانزده شترفرش‌درآوردند ومعادل چهل‌هزاردینارجواهر. از اثاث وفرش وی‌پنجاه‌شتربار کردند، که چندمکررشد.جبه‌ای پشمین به‌تن‌وی‌کردند وبندش نهادند.یك هفته بدین گونه ببود،آنگاه رها شد. قصرش را بگرفتند، اهل خانه‌اش را نیز دستگیرکردند که یکصدکنیز بودند وآنها را بکاویدندآنگاه با وی توافق‌کردند برده هزار هزار درم به شرط‌آنکه فقط املاکی راکه در اهواز از او گرفته بودند بازش دهند. پس جبهٔ پشمین وبند را از اوبرگرفتند واین به‌ماه شوال بود.

علی‌بن‌جهم خطاب به نجاح‌بن‌سلمه وترغیب وی برضد عمربن‌فرج شعـری گفت به این مضمون:

«نجاح جوانمرد دبیران را پیامی بگوی
«که باد برفت وآمد،آن ، را برساند :
«مال‌از دستان عمرآسان برون نمی‌شود،
«مگرآنکه شمشیر ازدوسوی پیشانیش فروکنی.
«مردان رخجی به وعدهٔ خویش‌وفانمی‌کنند،

«اما زنان رخجی از وعده‌ای تخلف نمی کنند.»

وهم ابن‌جهم به هجای عمر گفت :

«دوچیزرافراهم آورده‌ای

«که خردمیان آنها گم بماند :

«غرور شاهان و کردار بردگان.

«ستایش می‌خواهی اما بدون نیکی وسروری.

«حقا به راهی‌رفتی که کس در آن نرفت.

«پنداشتی که حرمت تو آسیب نمی‌بیند

«چنانت نمی بینم که بهرحال رهایت کنند .»

در این سال متوکل دستور دادکه ابراهیم‌بن‌جنیدنصرانی، برادر ایوب‌راکه دبیر سمانه بود چندان به چماق بزدند که به هفتادهـزاردینار اقـرار کرد. مبارك مغربی را با وی به بغداد فرستادکه‌آنرا از منزل وی درآورد آنگاه وی را ببرد که بـداشته شد.

وهم‌در‌این سال‌متوکل برابوالوزیر خشم‌آورد، به ماه ذی‌حجه وبگفت‌تاوی رابه حساب کشندکه‌نزدیك شصت‌هزار دینار بداد باکیسه‌های درهم ومقداری‌زیور. شصت‌ودو کیسه‌کالای مصر ازاو گرفتند،باسی‌ودوغلام وفرش‌بسیار. به‌سبب‌خیانت‌وی محمدبن‌عبدالملك، برادرموسی‌بن عبدالملك وهیثم‌بن‌خالدنصرانی وبرادرزاده‌اش سعدون‌بن‌علی‌نیز بداشته‌شدند. باسعدون‌بن‌علی‌بوجهل‌هزاردینارتوافق شد. بادو برادر زاده‌اش‌عبدالله‌واحمدنیز برسی‌وچندهزاردینارتوافق‌شدواملاکشان‌رادرقبال آن گرفتند.

در همین سال متوکل، محمدبن‌فضل‌جرجرائی را به دبیری‌گرفت.

در همین سال به روزچهارشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان، متوکل‌فضل ابن مروان را از دیوان خراج برداشت و یحیی‌بن خاقان خراسانی را به جای وی گماشت. در همین روز ابراهیم‌بن‌عباس صولی را بردیوان زمام مخارج گماشت‌و

ابوالوزیر را از آنجا برداشت.

در همین سال، به روز پنجشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان متوکل پسر خویش منتصر را ولایتدار حرمین ویمن وطایف کرد.

در همین سال شش روز رفته از جمادی‌الاخر احمدبن‌ابی‌دواد فلج شد.

در همین سال یحیی‌بن‌هرثمه که عامل راه مکه بود علی‌بن‌محمدبن‌علی‌رضا را از مدینه به مکه برد.

در این سال میخاییل پسر توفیل به مادر خویش تاخت و وی‌را شماس کرد ودیرنشین کرد ولغثیط را بکشت ازآنروکه دربارهٔ مادر خویش از او بدگمان‌شده بود.

در این سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسی‌وچهارم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌بعیث گریخت، سپس اورا از طرف آذربیجان به اسیری آوردند وبداشتند.

سخن از اینکه چرا محمدبن بعیث گریخت؟ وسرانجام کاروی

گویند. سبب آن بود که متوکل در این سال بیمار شده بود. به نزدابن‌بعیث یکی بود که خدمت وی می‌کرد وخلیفه نام داشت. خلیفه بدو گفت که متوکل بمرد واسبانی برای وی آماده کرد و او با خلیفه که این خبر را به اوداده بود سوی محل خویش گریخت به آذربیجان، محل وی مرند بود. به قولی دوقلعه داشت که یکی

شاهی نام داشت ودیگری یکدر، یکدر بیرون دریاچه بود وشاهی میان دریاچه‌بود. دریاچه به اندازهٔ پنجاه فرسنگ است از حدارمیه تا روستای داخرقان، دیار محمد بن‌رواد.

شاهی قلعهٔ ابوبعیث استوار بود وآب ساکن برآن احاطه داشت‌که مردم مردم از اطراف مراغه برآن تا ارمیه می‌رفتند، دریاچه‌ایست‌که‌نه ماهی‌درآن‌هست. نه‌خیر.

گویند: ابن بغیث به نزد اسحاق بن ابراهیم بداشته بود، بغای شرابی دربارهٔ وی سخن‌کرد وکفیلان ازاوگرفته شد. نزدیك سی‌کفیل، ازجمله محمد بن خالد شیبانی به سامرا رفت وآمد داشت. آنگاه سوی مرند‌گریخت و آنجا آذوقه فراهم‌آورد ــ درآنجا چشمه‌های آب هست ــ وجاهای آسیب‌دیده دیوارآن را مرمت‌کرد. کسانی که فتنه می‌خواستند ازربیعه ودیگران ازهرسوی به‌نزد وی رفتندکه نزدیك دوهزاروپانصدکس با وی شدند. ولایتدارآذربایجان محمد بن حاتم هرثمی بودکه‌درطلب‌وی‌کوتاهی کرد. پس متوکل، حمدویه بن علی‌سعدی را ولایتدارآذربایجان کرد وی را از سامرا براسبان برید روانه‌کرد وچون‌آنجاشد سپاهیان وشاکریان وکسانی‌که اجابت وی‌کرده بودند، به نزدش فراهم آمدندکه با ده‌هزارکس شد وسوی ابن بعیث هجوم برد واورا به مرند راند که شهری است دورآن دوفرسنگ‌ودرون‌آن بستانهای بسیار هست وازبرون به دورآن درخت‌هست مگردر محل درها. ابن بعیث در آنجا لوازم حصاری بودن فراهم آورده بود، در آنجا چشمه‌های آب نیزهست. وچون مدت وی دراز شد، متوکل زیرك ترك رابا دویست‌هزارسوار ازترکان‌سوی وی فرستادکه‌کاری نساخت. آنگاه متوکل‌عمروبن سیسیل را با نهصدکس ازشاکریان سوی وی فرستادکه‌کاری ازپیش نبرد.پس بغای شرابی‌را با چهار هزارکس از ترك وشاکری ومغربی را سوی وی فرستاد.

وچنان بودکه حمدویة بن علی وعمروبن سیسیل وزیرك به شهر مرند حمله

می‌برده بودندودرختانی‌را که‌اطراف آن‌بود بریده‌بودند،نزدیك‌صدهزاردرخت‌بریده بودند ، بجز درختان جنگلها ، وبیست منجنیق مقابل شهر نهاده بودند . کنارشهر نیز جاهایی ساخته بودند که درآن سکونت گیرند . ابن بعیث نیزمقابل آنهابه همان مقدار منجنیق نهاده بود. کسانی ازکافران روستاها که با وی بودند با فلاخنهاسنگ می‌انداختند وکسی نمی‌توانست به دیوارشهر نزدیك شود. درمدت هشتماه در نبرد وی نزدیك یکصد کس ازیاران سلطان کشته شد ونزدیك به چهارصد کس زخمدار شد ، ازیاران وی نیز به همین مقدار کشته وزخمی‌شدند .

وچنان بود که حمدویه وعمرو وزیرك هرروزبه نوبت با ابن بعیث بـه نبـرد بودند . دیوار ازطرف شهر کوتاه بود اماازطرف بیرون نزدیك به بیست ذراع‌بود. جمعی ازیاران ابن بعیث که نیزه داشتند با طنابها پایین می آمدند ونبرد می کردند و چون یاران سلطان به‌آنها هجوم می‌بردند به دیوار پناهنده می‌شدند . بسا می‌شد که دری را به‌نام درآب می‌گشودند وبه گـروه ازآن بیرون می‌شدنـد ونبرد می کردند آنگاه باز می‌رفتند .

چنانکه گویند : وقتی بغای شرابی نزدیك مرند رسید ، عیسی‌بن شیخ‌شیبانی رافرستاد که امانتنامه‌هایی برای سران یاران ابن بعیث وخود ابن بعیث‌همراه‌داشت که‌فرودآیندوفرودآید به‌هرچه‌امیرمؤمنان حکم کند وگرنه‌باآنها نبردمی کند و اگر برآنها ظفریافت هیچکس ازآنها زنده نمی‌گذارد اما هر که فرودآید امان دارد .

راوی‌گوید : بیشتر مردم ربیعه که با ابن بعیث بودند ، ازقوم عیسی بن‌شیخ بودند وبسیارکس ازآنها به وسیلهٔ طناب فرودآمدند. ابواغـرخویشاوند ابن بعیث نیزکه شوهرخواهرش بود فرود آمد .

ازابواغر آورده‌اند که گوید : آنگاه درشهررا گشودند ویاران حمدویه‌وزیرك درآمدند . ابن بعیث ازمنزل خویش به فراربرون شد که می‌خواست ازسمت دیگر برون شود ،گروهی ازسپاهیان که منصورپیشکارش ازآن جمله بود بدو پیوستنـد.

ابن بعیث براسبی بود وشمشیری به گردن داشت می‌خواست سوی نهری شود که آسیایی بر آن‌بود ودرآسیا نهان‌شود . وی را اسیر گرفتند وسپاهیان، منزلش را با منزلهای یارانش‌وبعضی منزلهای شهررابه‌غارت دادندآنگاه ازپس غارتگری کسان، بانگ زده شدکه هر که غارت کند حرمت ازاوبرداشته است ازکسان ابن بعیث ، دوخواهرش وسه دخترش وخاله‌اش‌دستگیرشدند. بقیه ،کنیزکان همخوابه بودند . ازحرم وی سیزده زن به دست یاران سلطان افتاد . ازسران ونامداران وی‌نزدیك به دویست کس‌دستگیرشدند وباقیمانده گریختند. روزبعد بغای شرابی به نزدآنهارسید وبانگزن‌وی بانگ جلو گیری ازغارت دادوبغای شرابی فتح را به‌نام‌خویش‌نوشت.

دراین‌سال، درجمادی‌الاول، متوکل سوی مداین رفت .

دراین سال ایتاخ که ولایتدار مکه ومدینه بود وعامل مراسم بود حج کرد و برمنبرها دعای او گفتند .

سخن ازاینکه چرا ایتاخ‌به‌سال دویست وسی وچهارم حج کرد؟

گویند ایتاخ غلامی بود خزری ازآن سلام ابرش که طباخی می‌کرد.معتصم به سال صد ونود ونهم اورا ازابرش بخرید . ایتاخ مردانگی و دلیری داشت و معتصم اورا برآورد . پس ازاو واثق نیز، چندان‌که بسیاری ازاعمال سلطان رابدو پیوست. معتصم کمکهای سامرارابدو واسحاق‌بن‌ابراهیم‌دادکه‌ازجانب وی‌یك کس بود وازجانب اسحاق یك کس .

وچنان بودکه معتصم یاواثق هرکه را می‌خواستندکشت به نزد ایتاخ کشته می‌شد وبه دست وی بداشته می‌شد ، از آنجمله محمد بن عبدالملك زیات وفرزندان مامون از سندس وصالح بن عجیف ودیگران.

وقتی متوکل زمامدارشد ایتاخ درمقام خویش بود، سپاه و مغربیان و ترکان

وغلامان وبرید وحاجبی ودارالخلافه‌با وی بود. متوکل از آن پس که خلافت‌براو راست شد به‌گردش به طرف قاطول رفت. شبی بنوشید وبا ایتاخ عربده‌کرد[1]، ایتاخ آهنگ کشتن وی کرد وچون صبح شد به متوکل گفتند که ازاوعذر خواست و همچنان اورابه ملازمت‌خویش‌داشت وبدو گفت:«توپدرمنی‌ومرا پرورده‌ای» وچون متوکل به سامرا شد نهانی یکی را وادارکرد که بدوبگویند اجازهٔ حج بخواهد. ایتاخ چنان‌کرد. متوکل اجازه اش داد واورا برهرشهری که وارد آن شود امارت داد وخلعت داد، همه سرداران باوی برنشستند و ازشاکریان و سرداران و غلامان به جزغلامان و اطرافیان خودش بسیارکس با وی برون شدند. وقتی ایتاخ برفت حاجبی به وصیف داده شد واین دوازده روز رفته ازذی قعده بود.

به‌قولی این حکایت ازکارایتاخ به سال دویست وسی‌وسوم بود و متوکل دوازده روزمانده ازذی حجه سال دویست وسی وسوم حاجبی را به‌وصیف‌داد.

در این‌سال سالار حج محمدبن‌داود بود.

آنگاه سال‌دویست‌وسی‌وپنجم درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال‌دویست‌وسی‌وپنجم بود

ازجمله کشته شدن ایتاخ خزری بود.

سخن ازحکایت کشته شدن ایتاخ خزری

دربارهٔ ایتاخ گفته‌اند که وقتی از مکه سوی عراق بازمی‌گشت متوکل‌سعیدبن صالح حاجب را با جامه وتحفه‌ها سوی اوفرستاد ودستور داد در کوفه یادراثنای راه وی را ببیند.متوکل به عامل خویش بر نگهبانی بغداد دربارهٔ وی دستور داده

(۱) تعبیرمتن: فعربدعلي ایتاخ

بود.

از ابراهیم‌بن‌مدبر آورده‌اند که‌گوید: وقتی ایتاخ نزدیك بغداد رسید با اسحاق بن‌ابراهیم برون شدم. ایتاخ می‌خواست از راه فرات تا انبار برود، سپس سوی سامرا رهسپار شود. اسحاق‌بن ابراهیم بدو نوشت‌که امیرمؤمنان، که خدابقای وی را دراز کند، دستور داده وارد بغداد شوی و بنی‌هاشم و سران مردم با تو دیدار کنند و برای آنها در خانه خزیمة‌بن خازم بنشینی و بگویی که جایزه‌هاشان دهند.

گوید: برفتیم تا به‌یاسریه رسیدیم. ابن‌ابراهیم پل را از سپاهیان و شاکریان پر کرده بود و با خواص خویش برفت، در یاسریه سکویی برای وی نهادند که بر آن نشست تا بدو گفتند: «نزدیك تو رسید» که بر نشست واز ایتاخ پیشواز کرد وچون اورا بدید اسحاق می‌رفت‌که پیاده شود، ایتاخ او را قسم داد که چنان نکند.

گوید: ایتاخ با سیصد کس از یاران وغلامان خویش بود، قبایی سفیدداشت وشمشیری با حمایل‌آویخته بود. همگی برفتند وچون به نزد پل شدند اسحاق‌بر‌پل از اوپیشی‌گرفت وگذشت تا بردر خزیمة‌بن‌خازم بایستاد وبه‌ایتاخ‌گفت: «خدای‌امیر را قرین صلاح بدارد، درآی.»

گوید: وچنان بود که گماشتگان پل وقتی یکی از غلامان ایتاخ برآنها می‌گذشت وی را پیش می‌انداختند تا وی با خواص غلامان خویش بماند. جمعی پیش از وی وارد شدند. خانهٔ خزیمه را برای وی فرش کرده بودند، اسحاق عقب ماند ودستور دادکه از غلامان ایتاخ بجز سه یا چهارتا واردخانه نشوند و بگفت تا خانه را از جانب شط مراقبت‌کنند وهمه پله‌هایی را‌که در قصر خزیمة‌بن‌خازم بود شکستند. وقتی ایتاخ وارد شد در را پشت سروی بستند وچون نگریست بجز سه غلام با وی نبود و گفت: «چنین کردند.»

گوید: اگر در بغداد دستگیر نمی‌شد، قدرت‌گرفتن اورا نداشتند، اگر وارد سامرا می‌شد ومی‌خواست به‌کمك یارانش همه مخالفان خویش را بکشد این کار ممکنش بود.

گوید: نزدیك شب‌غذایی آوردند که بخورد، دویاسه‌روز ببود، آنگاه‌اسحاق درکشتی‌ای نشست. برای ایتاخ نیز کشتی دیگر آماده کرد. آنگاه کس فرستادکه سوی کشتی‌شود و دستور دادکه شمشیرش را بگیرند. پس او را به طرف کشتی سرازیر کردند. گروهی مسلح همراه وی‌بودند، اسحاق‌راه‌بالا گرفت تا به‌منزل‌خویش رسید.

وقتی ایتاخ به خانهٔ اسحاق رسید اورا ببردند و یکسوی خانه‌جای دادند، آنگاه بندش نهادند وگردن ودوپایش را ازآهن سنگین کردند. پس ازآن دوپسرش منصور ومظفر ودودبیرش سلیمان‌بن‌وهب وقدامةبن‌زیادنصرانی را به بغدادآوردند. سلیمان برکارهای سلطان بود وقدامه‌براملاك خاص ایتاخ. آنها را دربغداد بداشتند. سلیمان و قدامه را تازیانه زدند که قدامه اسلام آورد . منصور و مظفر محبوس شدند.

از ترك، غلام‌اسحاق، آورده‌اندکه گوید: بردراطاقی که ایتاخ درآن بداشته‌بود. ایستاده بودم به من‌گفت: «ای ترك!»

گفتم: «ای ابومنصور چه می‌خواهی؟»

گفت: «امیر راسلام‌گوی وبه وی بگوی: دانسته‌ای‌که معتصم و واثق دربارهٔ توبه من چه دستور می‌دادند و من از تو چندانکه ممکنم بود دفاع می‌کردم، می‌باید این به نزد تو سودمندم افتد. من خودم سختی و سستی دیده‌ام و اهمیت نمی‌دهم چه بخورم و چه بنوشم، اما این دو پسر در نعمت به سر برده‌اند و سختی را نشناخته‌اند آبگوشتی وگوشتی وچیزی به‌آنها بده‌که بخورند.»

ترك‌گوید بردر مجلس اسحاق بایستادم، به من‌گفت: «ترك! چه می‌خواهی

می‌خواهی چیزی بگویی؟»

گفتم:«آری، ایتاخ به من چنین‌وچنین گفت.»

گوید: مقرری ایتاخ یك نان بود ویك کوزه[1] آب، برای دو پسرش خوانی می‌بردند که هفت نان برآن بود وپنج بشقاب. تا اسحاق زنده بوداین‌ترتیب‌برقرار بود نمی‌دانم بعد باآنها چه کردند.

اما ایتاخ را بند نهادند وهشتاد رطل آهن وقیدی سنگین به‌گردنش نهادند که به روز پنجشنبه پنج روزرفته‌از جمادی‌الاخر سال دویست‌وسی‌وپنجم بمرد. اسحاق، ابوالحسن، اسحاق‌بن‌ثابت، متصدی برید بغداد وقاضیان را شاهد مرگ وی کرد و وی‌را به‌آنها نمود که ضربت واثری بروی‌نبود.

یکی از پیران بمن گفت که مرگ ایتاخ از تشنگی بود. وی راغذادادند،آب خواست،آبش ندادند تا از تشنگی جان داد. دوپسرش در زندگی متوکل درحبس بماندند وچون‌کار به منتصر رسید،آنها را درآورد. مظفر ازآن پس‌که از زندان برونش‌آوردند بیش از سه ماه نماند ودرگذشت، اما منصور پس از آن زندگی کرد.

سخن از دستگیری
ابن‌بعیث ومرگ وی

در این سال در ماه شوال بغای شرابی ابن بعیث را بیاورد با جانشین وی ابوالاغر ودوبرادر ابن‌بعیث صقروخالد که با امان فرودآمده بودند وپسر ابن‌بعیث به نام علاء که‌اونیز با امان‌برون‌آمده‌بود. اسیرانی که‌آورده‌بود صدوهشتادکس‌بودند وبقیه پیش ازآنکه برسندجان داده بودند. وقتی‌به نزدیك سامرا رسیدندبرشترانشان نشاندندکه مردم‌آنهارا ببینند. متوکل بگفت تا ابن‌بعیث را بداشتند، وی را ازآهن

۱ـ کلمهٔ متن:

سنگین کرد،اسیران را نیز بداشتند.

از علی‌بن‌جهم آورده‌اند که گوید: محمدبن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وبگفت: تاگردنش را بزنند. وی را برنطعی انداختند. جلادان بیامدند و مهیای وی شدند. متوکل با خشونت بدو گفت: «ای محمد چه چیز به این کار وادارات کرد؟»

گفت: «تیره روزی،تو آن طنابی که میان خداوخلق وی کشیده‌شده‌ای.مرا از تودوگمان هست که آن یك که بیشتر در خور تواست به دلم نزدیکتراست: بخشش.»
آنگاه بی‌درنگ آغاز کرد وشعری خواند به این مضمون:

«ای امام هدایت!مردم جز این ندانندکه توامروز
«مرا می‌کشی، اما عفوزیباتراست
«مگر من جز از سرشت خطایم؟
«اماعفوتواز پیمبری مایه‌دارد
«تواز همه سبق جویان فضیلت بهتری
«وبی‌گفتگواز دوکار،بهترین را می‌کنی.»

علی‌گوید: متوکل به من نگریست وگفت، «از ادب بهره‌ای دارد» ومن پیشدستی کردم وگفتم. «امیرمؤمنان، از دو کار بهترین را می‌کند وبر تومنت می‌نهد.»

متوکل‌گفت. «به جای خویش باز گرد.»

...[1]به من‌گفت: «گروهی از پیران مراغه در آنجا اشعاری از ابن‌بعیث را برای من خواندند، به پارسی،واز ادب و شجاعت وی یاد می‌کردند،وی را خبرها هست‌وگفتارها.»

یکی از کسانی که می‌گفت: وقتی ابن‌بعیث را به نزد متوکل آوردند وابن-

۱ـ متن افتاده دارد

بعیث آن سخنان را با وی بگفت، به نزد متوکل حضور داشته بود، به من گفت: «معتز که با پدر خویش متوکل نشسته بود دربارهٔ وی سخن کرد و خواست که ابن بعیث را بدو ببخشد که بدو بخشیده شد واز اودر گذشت.

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت اشعاری گفت به این مضمون:

«چه بسیار کارها به سر بردم که دیگران
«آنرا واگذاشته‌اند وناتوانگری را
«به جای خود داری گرفته‌اند
«دربارهٔ آنچه سودی ندارد ملامتم مکن
«از من دست بدار که تقدیر به قلم رفته
«مال را درسختی وگشادگی تلف می‌کنم
«بخشنده آنست که باوجود نداری عطامی کند.»

وچنان بود که وقتی ابن بعیث گریخت درمنزل خویش سه پسر از آن خویش به‌جا نهاد به نام بعیث وجعفر وجلیس باچند کنیز که در بغداد درقصرالذهب بداشته شدند. بغای شرابی ازپس مرگ ابن بعیث که یك ماه پس از ورودش به سامره رخ داد دربارهٔ ابوالاغر دامادش سخن کرد که رها شد. خالهٔ ابن بعیث را نیز آزاد کردند که از زندان برون شد وهمان روز از خوشحالی بمرد وبقیه در حبس بماندند.

گویند یکصدرطل به گردن ابن بعیث نهاده بودند وهمچنان به روی درافتاده بود تا جان داد.

وقتی ابن بعیث راگرفتند کسانی راکه به سبب کفالت وی در حبس بودند ازحبس برون آوردند. بعضی ازآنها درحبس مرده بودند. بعدها، بقیهٔ عیال وی را درآوردند، پسرانش جلیس وبعیث وجعفررا جزو شاکریان کردند، به نزد عبیدالله ابن یحیی خاقانی، وجیره برای‌آنها معین شد.

سخن از کار متوکل
دربارهٔ نصرانیان

در این سال متوکل بگفت تانصاری وهمه اهل‌ذمه وادار کنند عباهای عسلی بپوشند وزنار ببندند وبرزینهای چوبین‌بنشینند که‌رکاب‌چوبین داشته باشد و دوکره برانتهای زینها‌نهند. وهرکس ازآنها کلاه برسرمی‌نهد دونواربرآن‌آویزد که‌به‌رنگ کلاه مسلمانان نباشد . غلامشان نیز دو وصله، برلباس خویش نهند به‌رنگی جز رنگ لباسی که به تن دارند . یکی از و صله‌ها پیش رو باشد به نزد سینه و دیگری بریشت وی ، هریك از وصله‌ها به اندازهٔ چهار انگشت باشد ، به رنگ عسلی ، همچنین هرکس از آنها که عمامه می‌نهد رنگ آن به رنگ عسلی باشد . هرکس اززنانشان که‌بیرون‌می‌شود روپوش‌عسلی‌داشته‌باشد، بگفت تاغلامانشان‌رابه بستن زنار وادارکنند واز بستن کمر ممنوع دارند بگفت تا معابد نوین آنها را ویران کنند وازمنزلشان‌ده یك بگیرند ،اگر محل معبد وسعت‌داشت آنرا مسجد کنند واگر در خور آن نبود که مسجد شود فضای باز بگذارند. بگفت تا شیطانکهای چوبین بامیخ بر درخانه‌هایشان‌بکوبند تا منزلهایشان از منزل مسلمانان شناخته شود. کمك گرفتن ازآنها را درکارهای سلطان وکار دیوانهایی که در آنجا حکمشان‌برمسلمانان‌روان شود ممنوع داشت، تعلیم‌فرزندانشان را درمکتبهای مسلمانان ممنوع داشت ومسلمان نمیبایست‌آنها را تعلیم دهند.

صلیب داشتنشان را در عید شعانین[1] ممنوع کرد. در راه نمی‌باید با یکدیگر باشند. بگفت تاگورهاشان مساوی زمین باشد که همانندگورهای مسلمانان نشود،به عاملان خویش درآفاق چنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، خدای تبارك وتعالی به‌قدرت‌خویش

۱ـ یکی ازعیدهای‌یهودی. یك هفته پیش ازعیدفصح

که کس بدان نرسد وقدرت برانجام هرچه خواهد، اسلام را برگزید وآنرا برای خویش پسندید وفرشتگان خویش را بدان حرمت بخشید ورسولان خویش را باآن فرستاد ودوستان خویش را بدان مؤیدداشت وآنرا قرین نیکی کرد وهمراه ظفر وبری از عیب وبردینها غلبه داد واز شبهه برکنار داشت وازآفات مصون داشت، به صفات نیك پیوسته کرد وپاکیزه‌تروبرترین تشریع‌ها وپاکترین وشریفترین فرایض‌و عادلانه‌تر ومعقولترین احکام ونکوتر ومعتدلترین اعمال را خاص آن کرد. مسلمانان را به تحلیل حلالها وتحریم حرامها وبیان شرایع واحکام وتعیین حدود وروشها و پاداش وثواب گستردهٔ خویش که برای‌شان آماده کرده حرمت‌بخشیده ودرکتاب خویش دربارهٔ امرونهی وترغیب واندرز فرموده: «خدا به عدالت ونیکی کردن‌و بخشش به خویشاوندان فرمان می‌دهد وازکار بدوناروا وستمگری منع می‌کند. پندتان می‌دهد شاید اندرزگیرید.»[1] ودربارهٔ خوردنی و نوشیدنی و نکاح بد که مردم دینها به سبب آن به‌حقارت‌افتاده‌اند وبرمسلمانان‌حرام‌کرده تا از آنشان‌پاکیزه بدارد ودینشان را پاك کند که‌بردینهای دیگر برتری‌شان دهدفرموده: «اینها» برشما حرام شده: مرداروگوشت خوك وذبحی که نام غیر خدا برآن یاد شده وخفه‌شده و به کتك مرده وسقوط کرده وبه ضرب شاخ مرده ونیمخورده درنده جزآنچه ذبح کرده‌اید وآنچه برایتان ذبح شده وقسمت‌یابی به وسیلهٔ تیرها که این عصیان‌ورزیدن است.

در دنبالهٔ محرمات مذکور در این‌آیه در حراست دین خویش از منکران و اکمال دین برای مسلمانان منتخب خویش سخن‌آورده گوید: «اکنون کسانی که کافر شده‌اند، از دین شما نومید گشتند. ازآنها مترسید وازمن‌بترسید، اکنون‌دینتان را برای شما به کمال‌بردم ونعمت خویش برشما تمام‌کردم ومسلمانی را دین شما

---

۱ ــ ان‌الله‌یامرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی‌القربی وینهی‌عن‌الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم‌لعلکم تذکرون» سوره نحل(۱۶) آیهٔ ۹.

انتخاب کردم وهر که هنگام قحط ناچار باشد بدون تمایل به‌گناه (وبخورد) خدا آمرزگار ورحیم است[۱]»

وفرموده اوست عزوجل: (اینها) برشما حرام است: مادران ودختران و خواهران وعمگان وخالگان وبرادرزادگان وخواهرزادگانان ومادرانی که شیرتان داده‌اند وخواهران شیری شما ومادر زنانتان وپرورش یافتگان شما که درکنارتان هستند از زنانی که برآنها درآمده‌اید واگر برآنها در نیامده‌اید گناهی برشمانیست‌و زنان پسرانی که از پشت شما هستند وجمع کردن میان دو خواهر، مگرآنچه گذشته که خداآمرزگار ورحیم است[۲]

وفرموده:« حق این است که شراب و قمار و بتان منصوب وتیرها (ی‌قرعه) پلیدیهایی است از عمل شیطان از آنها دوری‌کنید که شاید رستگار شوید[۳].»و از خوردنیهای مردم دینهای دیگر،آنچه را ناپاك ونجس بود واز نوشیدنیهاشان آنچه را مایهٔ دشمنی وبغض افکنی وبازداشتن از یاد خدای ونمازبود واز موارد نکاحشان آنچه راکه به نزد خدای‌گناه بزرگ بود وبه نزد صاحبان خرد در خور حرمت‌بود

۱ـ الیوم یئس‌الذین‌کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون . آلیوم‌اکملت لکم‌دینکم واتممت علیکم‌نعمتی ورضیت لکم‌الاسلام دینا،فمن اضطرفی مخمصة غیر متجانف‌الاثم‌فان‌الله‌غفور رحیم(سوره‌مائده (۵)آیهٔ۴

۲ـ حرمت علیکم امهاتکم وبناتکم و اخواتکم وعماتکم وبنات‌الاخ وبنات‌الاخت و امهاتکم اللاتی ارضعنکم واخواتکم من‌الرضاعة وامهات نسائکم و ربائبکم اللاتی فی‌حجورکم من‌نسائکم اللاتی دخلتم بهن فان‌لم تکونوا دخلتم بهن فلاجناح‌علیکم وحلائل‌ابنائکم‌الذین من اصلابکم وان تجمعوا بین‌الاختین الاماقد سلف‌ان‌الله‌کان غفورا رحیما
(سوره‌نساء (۴)آیهٔ۲۳)

۳ـ انماالخمروالمیسر والانصاب والازلام رجس من‌عمل‌الشیطان فاجتنبوه‌لعلکم‌تفلحون
(سوره‌مائده(۵)آیهٔ۹۰

بر آنها حرام کرد، و نیز اخلاق نکو و کرامتهای برجسته به آنها داد، اهل ایمان و امانت و حرمت متقابل و یقین و راستیشان کرد، و بریدن از همدیگر و روی از هم تافتن و تعصب و تکبر و خیانت و ناجوانمردی و تعدی و ستم با همدیگر را در دینشان ننهاد، بلکه به اولیها فرمان داد و دومیها را ممنوع داشت و بهشت و جهنم و ثواب و عقاب خویش را وعد و وعید آن کرد، از اینرو مسلمانان به سبب کرامت خدای که خاص ایشان کرد و فضیلتی که به سبب دینشان به آنها داد و هم به سبب شریعتهای پاکیزه‌شان و احکام پسندیدهٔ پاکشان و برهان روشنشان و اینکه خدای با حلالها و حرامها که در دینشان نهاده آنرا پاک کرده که از دینهای دیگر جدا هستند. و این قضای خداعزوجل است که دین خویش را عزیز خواسته و مشیت اوست که حق خویش را آشکار خواسته و نافذ و ارادهٔ اوست که نعمت خویش را برمسلمانان، بکمال روان کند. «تاهر که هلاك می‌شود به دلیلی هلاك شود و هر که زنده می‌ماند به دلیلی زنده بماند»[1] و خدای رستگاری و سرانجام نیك را به پرهیزکاران دهد و زبونی دنیا و آخرت را برکافران نهد. امیرمؤمنان که توفیق و هدایت وی از خداست چنان دید که همهٔ اهل ذمه را چه به نزد وی باشند و چه در نواحی ولایتهای وی از نزدیك و دور، از معتبر و زبون، وادار کند که عباهایی را که می‌پوشند، هر که بپوشد از بازرگان و دبیر و کبیر و صغیر به رنگ جامه‌های عسلی کنند. هیچکس از آنها از این تخلف نکند و هر کس از آنها از تبعهٔ واوباش که به این مرحله نرسد و وضعش اورا از پوشیدن عبا بدارد وادارش کنند دو وصله به همین رنگ که اطراف هر کدام یك وجب باشد در یك وجب برجایی پیش روی جامه‌ای که می‌پوشد جلو سینه و پشت سرخویش بدوزد و همگیشان را وادار کنند که بر کلاههای خویش نوارهایی بدوزند که به رنگ کلاه نباشد و درجایی که می‌نهند برجسته باشد تا چسبیده نشود که مستور ماند و بریك

1 ــ لیهلك من هلك عن بینه ویحیی من حی عن بینه. (سوره انفال (۸) آیهٔ ۴۲

کنار نباشد که نهان ماند. همچنین برای زینهایشان رکابهای چوبین بگیرند و بر قرپوسهای[1] آن کره‌ها نهند که از آن بالاتر باشد و بدان پیوسته باشد و مجاز نباشند که آن را از قرپوسهای خویش بردارند تا به اطراف آن برند، این را مراقبت کنند تا به همان گونه باشد که امیرمؤمنان گفته که بدان وادارشان کنند که آشکار باشد تا بیننده بی‌تأمل آنرا ببیند و چشم آن را بی‌جستجو بیابد. و بندگان و کنیزانشان را وادار کنند که هریك از ایشان کمربندمی‌بندد به جای کمربندهایی که به کمرشان بوده زنار و کشتی[2] ببندند.

به عاملان خویش در مورد دستوری که امیرمؤمنان در این باب داده دستور بده، چنانکه وادارشان کنی که در انجام آنچه به آنها گفته شده نهایت کوشش کنند و از سستی و طرفگیری بیمشان دهی و دستورشان دهی که هر کس در جمع اهل ذمه از سر لجاج یا بی اعتنایی و غیره با این مخالفت کند، وی را به معرض عقوبت آرد تا همهٔ طبقات و گروههایشان به این طریقه که امیرمؤمنان گفته به آن وادارشان کنند بس کنند. ان‌شاءالله.

«این را که نظر و رای امیرمؤمنان است بدان و دستوری را که با نامهٔ امیرمؤمنان به نزد تو آمده، که بدان کار کنی، انشاءالله، به اطراف قلمرو خویش به نزد عاملانت فرست.

«امیرمؤمنان از خدای یگانه، پروردگار و مولای خویش، می‌خواهد که برمحمد بنده و فرستادهٔ خویش درود فرستد، که درود خدای و فرشتگان خدای براو باد.

۱ــ کلمه متن: قرابیس، جمع قربوس معرب قرپوس فارسی یا ترکی، به گفتهٔ برهان بلندی پیش زین.

۲ــ کلمه متن: کساتیج، جمع کستیج، معرب کشتی، به گفتهٔ برهان ریسمانی است که ترسایان و کافران برمیان بندند. م

«واینکه در این جانشینی که درکاردین خویش‌بدوداده واین زمام که‌بدوسپرده وبی‌یاری وی به ادای حق وی نتواند رسید چنانش منظور بدارد وتأیید کند که‌باری راکه بروی نهاده بردارد وحق وی را بگزارد وبه سبب آن در خورکمال ثواب و افزایش‌برترشود که اوکریم است ورحیم.

«ابراهیم‌بن‌عباس‌نوشت در شوال سال دویست‌وسی‌وپنجم.»

علی‌بن‌جهم در این باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«عسلیهایی که میان

«هدایت یافتگان وگمراهان فاصله آورد.

«عاقل را چه باك اگر بسیار شود

«که بیشتر موجب بازگشت میشود.»

سخن از پیدایش‌محمودبن فرج‌نیشابوری‌وانجام‌کار وی

در این سال، در سامرا بـه نزد داربـابك، مردی پای‌گرفت به نـام محمود نیشابوری پسر فرج وپنداشت که ذوالقرنین است. بیست‌وهفت کس‌نیزباوی‌بودند. به نزدباب‌العامه نیز دوکس ازیاران وی‌پاگرفتندودربغدادنیز درمسجد مدینه‌دوکس دیگر پاگرفتند که پنداشتند پیمبرند ومحمود ذوالقرنین است.

محمود ویارانش را پیش متوکل بردند و بگفت تا وی را تازیانه بزنند کـه تازیانه بسیار زدند که بعدها از ضربت تازیانه‌ها جان داد. یاران وی را نیز بداشتند، آنها از نیشابورآمده بودند، چیزی با خود داشتند که به قرائت آن می‌پرداخـتند. خانوادهٔ خویش را نیز به همراه داشتند، از جمله پیری بود کـه به پیمبری محمود شهادت می‌داد وپنداشت که بدو وحی می‌رسد وجبریل با وحی به نـزد اومی‌آید. محمود را یکصد تازیانه زدند اما وقتی می‌زدندش پیمبری خویش را انکار نکرد.

به پیری که دربارهٔ وی شهادت می‌داد چهل تازیانه زدند، وقتی می‌زدندش پیمبری‌او را انکار کرد. محمود را سوی باب‌العامه بردند که خویشتن را تکذیب کرد و گفت: «این پیر با من خدعه کرد». به یاران محمود گفته شد به‌اوسیلی بزنند وهر کدامشان ده سیلی به‌اوزدند. کتابی از اوگرفتند که در آن گفتاری فراهم‌آورده بود، گفت که این قرآن اوست وجبریل‌علیه‌السلام برای وی میاورده است: آنگاه به‌روزچهارشنبه سه روز رفته از ذی‌حجه این سال بمرد ودر جزیره به‌گور شد.

سخن از بیعت گرفتن متوکل برای پسران خویش

در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای‌محمد واورامنتصر نامید وبرای‌ابوعبدالله پسرقبیحه که درنام‌وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود وبه قولی زبیر بود که لقب اورا معتز کرد وبرای ابراهیم که اورا مؤید نام کرد. واین، چنانکه‌گفته‌اند، به روزشنبه بود سه روزمانده ازذی‌حجه وبه‌قولی دوروزمانده ازآن ماه.

برای هریك از آنها دو پرچم بست: یکی سیاه که پرچم ولیعهدی بود و دیگری سپید که پرچم عاملی بود، و به هرکدامشان ولایتها پیوست که اکنون یاد می کنیم:

ولایتها که به‌پسرخویش محمدمنتصرپیوست‌افریقیه بود وهمه‌مغرب‌از عریش مصر تا نهایت قلمروخلافت از دیار مغرب، و ولایت[1] قنسرین وعواصم و مرزهای شام وجزیره ودیار مضر ودیار ربیعه وموصل وهیت وعانات وخابور وقرقیسیا و

۱ــ کلمهٔ متن جند، که به معنی سپاه است به یادگار آغاز تسلط اسلام برشام که منطقهٔ اقامت هر سپاه را به نام جند خواندند و از تکرار کلمه، جند در این جای خاص به معنی ولایت شد. م

ولایت باجرمی وتکریت وبخشهای[1] سواد و ولایت دجله وحرمین و یمن وعك و حضرموت ویمامه وبحرین وسندومکران وقند ابیل ومرزبیت‌الذهب‌و ولایت‌اهواز ومستغلات[2] سامرا وولایت کوفه و ولایت بصره وماسبذان ومهرگان‌کدك وشهرزور ودراباذ وصامغان واصبهان وقم وکاشان وقزوین. وامورجبل و املاك تابع جبال و موقوفات عرب در بصره.

آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود وتوابع‌وطبرستان و ری وارمینیه وآذربیجان و ولایت فارس. سپس به سال چهلم خزانهٔ بیت‌المالها را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست وبگفت تا نام وی را بر درمها بزنند.

آنچه به پسر خویش مؤید پیوست ولایت‌دمشق بود و ولایت‌حمص‌وولایت اردن وولایت فلسطین.

ابوالغصن اعرابی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ولایتداران جلیل مسلمانان

«محمداست، پس از آن ابوعبدالله،

«ونیز ابراهیم بدور از زبونی

«پسران خلیفهٔ خدا را برکت باد.»

متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن‌آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل‌علی‌الله، امیرمؤمنان نوشته وبرهمهٔ مضمون آن خدا را وهمه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و سرداران وقاضیان‌وکارداران‌وفقیهان‌خویش ودیگرمسلمانان‌را شاهد برخویش‌کرده

---

۱ ــ کلمه متن: طساسیج، جمع‌طسوج معرب‌تسوی فارسی، به‌گفتهٔ‌برهان: دانك، که‌بتقریب بمعنی بخش نیز هست.

۲) کملهٔ متن

و برای محمد المنتصربالله و ابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان نوشته، به حال درستی رای وعافیت کامل تن و آمادگی فهم واختیار در کار شهادت، به منظوراطاعت پروردگاروسلامت واستقامت واطاعت واتفاق وصلاح کار رعیت در ذی‌حجه سال دویست وسی‌وپنجم .

«محمد، المنتصربالله پسر جعفر امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی‌وی خلیفهٔ ایشان. بدودستور داد که از خدا بترسد که ترس خدای مایهٔ حفاظ کسی است که بدان چنگ زند ونجات کسی که بدان پناه برد وعزت کسی که بدان بس کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود وخدای بخشنده است ورحیم.

«عبدالله‌جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان، خلافت را از پی‌محمد ـ المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان، برای ابوعبدالله المعتزبالله ، پسر امیرمؤمنان نهاد و از پی‌ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان خلافت را برای ابراهیم‌المؤیدبالله پسر امیرمؤمنان نهاد.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل‌علی‌الله امیرمؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برابوعبدالله‌المعتزبالله وابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیرمؤمنان حق شنوایی واطاعت نهاد ونیکخواهی وهمراهی و دوستی با دوستانش ودشمنی با دشمنانش در نهان وعیان، به حال خشم ورضا وامساك وعطا، واینکه بر بیعت وی استوار باشند وبه پیمانش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند، با وی خیانت نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند وبیخبر وی به‌کاری مخالف ولیعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی واز پی‌خویش بدوداده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان برمحمد ، المنتصربالله، پسر امیرمؤمنان مقررداشت که به‌پیمانی که برای ابوعبدالله المعتزبالله وابراهیم‌المؤید ـ بالله دوپسر امیر مؤمنان نهاده و خلافت را ازپی محمدالمنتصر بالله پسرامیرمؤمنان

به‌آنها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابوعبدالله‌المعتز بالله پسر امیر مؤمنان خلیفه باشد، و براین بماند، و هردو را یایکیشان را خلع نکند و برای غیرهردوشان یایکیشان برای فرزندی یاهیچیك از مخلوق بیعتی ننهد و ازاین هردو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد وچیزی از کارهای هردوشان یایکیشان راکه عبدالله جعفر امام‌المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به‌آنها سپرده ازنماز وکمکها وقضا ومظالم و خراج واملاك وغنیمت و موقوفات نکاهد ونه از دیگر چیزها ازحقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هرکدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت‌المال وکمکها و سکه خانه‌ها وهمه‌کارهایی‌که امیر مؤمنان به هرکدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیهٔ وی ، هیچیك‌از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاك و تیولها و دیگر امول و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی ازکهنه و نو، قدیم و مستحدث و هرچه‌که ازآن سود می‌گیرد، یا برای وی‌ازآن سود می‌گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیلهٔ دیگر متعرض هیچیك از عاملان و دبیران وقاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران وهمه بستگان وی نشود و در آنچه امیر مؤمنان دراین قرار وپیمان برای آنها مؤکدکرده فسخ نیاردکه آنرا از هدف منحرف‌کند یاازوقت آن مؤخر دارد یاچیزی از آنرا بشکنند.

«عبدالله‌جعفرامام، المتوکل‌علی‌الله،امیرمؤمنان، برابوعبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان، اگرخلافت‌ازپی‌محمدالمنتصربالله‌پسر امیرمومنان بدورسید ، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد باهمهٔ آنچه ضمن شروط نام برده و دراین مکتوب به وصف آورده به ترتیبی‌که توضیح داده ومبین‌داشته که‌ابوعبدالله‌المعتز-بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی‌که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیر-

مؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند وبه انجام برد و حق خدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی‌تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش والاست و یادش عزیز کسی راکه از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد درکتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به‌گردن کسانی است که عوضش می کنند و خداشنوا و داناست[1] .

«ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان را این حق برمحمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگرهردوان یایکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا ازنزد او غایب باشند، فراهم باشند یا ازهم جدا، وابو-عبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان در ولایت خویش ، خراسان وولایتهای پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسرامیرمؤمنان درکار ولایتداری خویش ، شام و ولایتهای آن نباشد، محمدالمنتصر بالله پسر امیر مؤمنان مکلف است که ابوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان راسوی خراسان و ولایتهای پیوسته ومنضم بدان فرستد و ولایت آن را با وهمه قلمرو و توابع بدوتسلیم کند باهمه ولایتهاکه جعفر امام المتوکل علی‌الله امیرمؤمنان به ابوعبدالله‌المعتزبالله‌پسر امیرمؤمنان داده و وی را ازآن باز ندارد وبه نزد خویش یا در هیچیك از ولایتها بجز خراسان و ولایتهای‌پیوسته‌بدان‌نگاه ندارد ودرکار فرستادن وی به ولایتداری آنجا وهمه‌کارهای آن، به‌تنهایی، شتاب‌آرد و همه‌کارهای آنرا بد و تسلیم‌کند که در هریك از ولایتهای قلمرو خویش‌که خواست جای‌گیرد و وی را ازآنجابه‌جای دیگر نبردو وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان وخادمان و تبعهٔ وی را ازهرگونه مردم یاکسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی

۱ــ فمن بدله بعد ماسمعه فانما اثمه علی‌الذین یبدلونه ان‌الله سمیع‌علیم (سوره‌بقره(۲) آیهٔ۱۸۱)

روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیك از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در موردکم وبیشی محدود نکند .

«ونیزمی‌باید محمــدالمنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را را آزاد نهد که سوی شام و ولایتهای آن رودباهمه کسانی که امیرمؤمنان بدوپیوسته و بدو می‌پیوندد، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان ویاران وعاملان و خدمتگزاران وتبعهٔ وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان واموالشان، وهیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت وکارها وسپاه آنرا به تمام بدوتسلیم دارد. وی را ازآنجا باز ندارد وبه نزد خویش یا در ولایتی جزآن نگــه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایتهای آن به ولایتداری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد . دربارهٔ پیوستگان وی ازسرداران و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وطبقات‌مردم ازهمه روی وهرجهت همان شرایطهست که برمحمد المنتصر باللهپسر امیرمؤمنان‌برای‌ابوعبداللهالمعتزباللهپسرامیرمؤمنان نهاده‌دربارهٔ خراسان وولایتهای آن به ترتیبی که مقرر داشت وبیان کرد وبه اختصاروتفصیل دراین مکتوب آورد .

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان رابرابوعبدالله المعتزبالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله درشام باشد او را در آنــجا نگهدارد، واگر ازآنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایتها و ولایتداری و همه تــوابع آن را بدو تسلیم کند و وی را ازآنجا بازندارد وبنزدخویش‌یادر ولایتهای دیگر نگه ندارد و درفرستادن وی به ولایتداری آنجا و همه ولایتهای آن شتاب آرد باهمان شرایطــی که برای ابــوعبدالله المعتزبالله پسر امیرمؤمنان برمحمدالمنتظربالله پسر امیرمؤمنان دربارهٔ خراسان واعمال آن‌مقررشده به ترتیبی که دراین مکتوب به قلم‌آمده وتوصیف شده و شرط شده .

«امیر مؤمنان برای هیچیك از اینان که شرط بر او یا برای او نهاده شد، از محمدالمنتصر بالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤیدبالله پسران امیرمؤمنان این حق را ننهاد که چیزی ازآنچه را دراین مکتوب شرط کرده‌ایم و برآنها همگی وفای بدان رامؤکد کرده‌ایم تغییردهد. خدای ازآنها جزاین را نمی‌پذیرد و مـی‌باید دربارهٔ آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش می‌شود.

«جعفر، امام، المتوکل علی‌الله، امیرمؤمنان، خدای، پروردگار جهانیان را باهمهٔ مسلمانانی که به نزد وبند برهمهٔ، مضامین این مکتوب شاهد مـی‌کند کـه دربـارهٔ محمدالمنتصربالله وابوعبدالله المعتزبالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه درآن یاد شده وبه وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند وازبیم به پیمان وی وفا کند، بس‌است ونیزبه حساب کشیدن وعقوبت کردن وی برای آنکه به‌لجاج مخالفت وی کند یابه انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«ازاین‌مکتوب چهارنسخه به‌قلم آمده که‌شهادت شاهدان‌درحضورامیرمؤمنان درهمهٔ نسخه‌های آن ثبت شده کـه نسخه‌ای در خزانهٔ امیرمؤمنان و نسخه‌ای به‌نزد محمدالمنتصربالله پسر امیرمؤمنان ونسخه‌ای به نزد ابوعبدالله‌المعتزبالله پسر امیر-مؤمنان و نسخه‌ای به‌نزدابراهیم المؤید بالله‌پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر، امام‌المتوکل علی‌الله؛ ابوعبدالله‌المعتزبالله پسرامیرمؤمنان راولایتدار اعمال‌فارس وارمینیه و آذربیجان کرد ونواحی‌اینسوی‌قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان‌وتوابعی که بدان پیوسته وضمیمهٔ آن‌است‌وبرای‌اوبرمحمدالمنتصربالله، پسر امیرمؤمنان، شرط می‌نهد بدان گونه که‌نهاده به‌منظور اطمینان‌دربارهٔ او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه‌کسان دیگر که در خراسان و ولایتهای پیوسته بدان ومنضم‌بدان ازآنها کمك می‌گیرد به ترتیبی که دراین مکتوب یاد شده وبـه وصف آمده است.

ابراهیم‌بن عباس صولی به ستایش سه‌پسر متوکل، منتصر ومعتزومؤید،شعری گفت به این مضمون:

«دستگیرهٔ اسلام به نصرت وعزت و تأیید وابسته شد
«به وجود خلیفه‌ای‌هاشمی وسه ولیعهد،
«که خلافت را درمیان گرفته‌اند
«ماهیست که اقمارش ازپی ویند.
«ومطلع سعد وی را با ستارگان سعد احاطه کرده‌اند»

وهم او دربارهٔ المعتزبالله گوید:

«مشرق از معتزبالله درخشید وروشن شد
«معتز عطری بودکه میان مردم
«گشوده شد وبوی خوش‌ازآن برخاست.»

وهم او دربارهٔ پسران متوکل گفت:

«خدای دین خویش را
«به وجود محمد غلبه داد و نیرومندکرد
«خدا جعفربن محمد را به خلافت حرمت بخشید
«وخدا پیمان خویش را به یك محمد و محمددیگر
«ومؤیدودوتأییدشدهٔدیگر،
«ومحمد پیمبر
«تأییدکرد.»

وفات اسحاق‌بن محمد متصدی پل دراین سال بود به روز سه‌شنبه شش‌روز مانده از ذی‌حجه، وبه قولی وفات وی هفت روز مانده از این ماه‌بود. پسرش بـه جایش نهاده شد و پنج خلعت پـوشید و شمشیری بدو داده شد. وقتی خبر بیماری اسحاق به‌متوکل رسید پسرخویش‌معتزرابابغای‌شرابی وجمعی ازسرداران وسپاهیان

به عیادت وی فرستاد.

گویند: دراین سال آب دجله به مدت سه روز تغییر کرد وبه زردی گرایید که مردم به سبب آن هراسان شدند، آنگاه به رنگ آب سیل درآمد و این به ماه ذی‌حجه بود.

دراین سال یحیی‌بن عمر علوی را از ناحیه‌ای که درآن بود به نزد متوکل آوردند، به طوریکه گفته‌اند گروهی را فراهم آورده بود، عمربن فرج هیجده تازیانه بدوزد و در بغداد در مطبق به زندان شد.

دراین سال سالار حج محمدبن داود بود.

آنگاه سال دویست وسی‌وششم درآمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال‌دویست وسی وششم بود

ازجمله آن‌بود که محمدبن‌ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم در فارس کشته‌شد.

سخن از کشته شدن محمدبن ابراهیم واینکه چگونه بود؟

بیشتر ازیك‌راوی‌دربارهٔ محمدبن اسحاق به من‌گفته‌اندکه اسحاق پدر وی شنیدکه وی پرخور است وچیزی درونش را پرنمی‌کند، دستور دادکه غذای‌بسیار آماده‌کنند. پس‌کس فرستاد و وی را بخواند وبدوگفت: «بخورد» وگفت:«خوش دارم خوردن ترا ببینم».

محمد بخورد و بسیار خورد چندان‌که اسحاق ازکاروی شگفتی‌کرد و از آن پس‌که گمان میبرد سیرشده و از طعام پرشده یك برهٔ بریان به نزد وی آوردند که‌ازآن‌بخورد‌تاجزاستخوان نماندوچون‌ازخوردن‌فراغت‌یافت‌بدوگفت: «پسرکم،

مال پدرت به‌غذای‌شکمت‌نمی‌رسد، بنزد امیرمؤمنان برو که مال‌من‌وی‌بهتر از مال‌ترا تحمل‌می‌کند»واورا به‌درخلافت‌فرستاد و به‌ملازمت‌درواداشت که درزندگانی پدرش به‌خدمت سلطان‌بود وبدرسلطان‌جانشین‌پدرخویش بودتاوقتی که‌پدرش‌اسحاق‌بمرد و معتز او را ولایتدار فارس کرد. منتصر نیز درمحرم همین سال وی را ولایتداریمامه و بحرین وعامل راه‌مکه‌کرد . متوکل‌نیزهمه کارهای پدرش رابدو داد، منتصر نیز ولایت مصر را بدو افزود به سبب آنکه ـ چنانکه گفته‌اند ـ وی از آنچه در خزاین پدرش بود از جواهر و دیگر چیزهای گرانقدر هدیه‌ها به‌نزد متوکل و ولیعهدان وی برد که به‌وسیلهٔ‌آن به‌نزدشان منزلت‌یافت که اورا برآوردند ومنزلتش را بالا بردند. وقتی محمدبن‌ابراهیم آنچه را دربارهٔ برادرزاده‌اش محمدبن اسحاق کرده بودند بشنید، مخالف سلطان شد و متوکل دربارهٔ او چیزها شنید که نپسندید.

بعضیابه من گفته‌اند که اعتراض‌محمدبن‌ابراهیم به‌برادرزاده‌اش‌محمدبن اسحاق بود که درفرستادن‌خراج فارس به‌نزدوی تعلل‌کرد. محمد ازمخالفت‌عموی خویش محمدبن ابراهیم شکایت به‌نزد متوکل برد که دست وی را بازنهاد و او را دربارهٔعمویش‌آزادی عمل داد. محمدبن‌اسحاق نیز حسین‌بن‌اسماعیل را برفارس گماشت وعموی خویش را برداشت. محمد به‌حسین‌بن‌اسماعیل دربارهٔ کشتن‌عموی خویش دستور داد.

گویند: وقتی حسین به‌فارس رسید به‌روز نوروز هدیه‌هایی به‌محمد داد از جمله هدیه‌ها حلوایی بود که محمدبن‌ابراهیم از آن بخورد. آنگاه حسین‌بن‌اسماعیل به‌نزد وی درآمد وبگفت تااو را به‌جای دیگربرند و باردیگر از آن حلوادهند که باز ازآن بخوردو تشنه شد وآب خواست که ندادند، خواست از محلی که واردآنش کرده بودند درآید معلوم شد بداشته است و راهی برای برون شدن ندارد. دوروز ودوشب ببود وبمرد ومال و عیال وی رابرصدشتر به‌سامرا بردند.

وقتی خبرمرگ‌محمدبن‌ابراهیم به متوکل‌رسید دستوردادکه ازجانب وی به

طاهربن‌عبدالله‌بن طاهر نامه‌نویسند که چنین نوشتند:

«اما بعد، امیرمؤمنان نسبت به‌توملتزم است که با هرفایدت و نعمت، ترا از مواهب خدای تهنیت‌گوید و ازحادثات مقدر وی ترا تسلیت گوید. خدای دربارهٔ محمدبن‌ابراهیم وابستهٔ امیرمؤمنان قضایی راکه دربارهٔ بندگان خویش‌دارد، که فنا از آنها باشد وبقا از آن وی، مقرر کرد. امیرمؤمنان درمصیبت محمد ترا به‌ثواب و پاداش بسیار که خدای برای مطیعان فرمان خویش به‌هنگام مصیبتها، نهاده تسلیت می‌دهد. می‌باید درهمهٔ احوال خدای وآنچه ترا بدونزدیك می‌کند درنظرت مهمتر باشد که سپاس خدای موجب افزون دادن اوست وتسلیم شدن به‌فرمانش مایهٔ رضای اوست‌و توفیق امیرمؤمنان از خداست والسلام.»

سخن از خبر درگذشت‌حسن‌بن‌سهل

به‌گفتهٔ بعضیهاحسن‌بن‌سهل درآغاز ذی‌حجهٔ‌همین‌سال بمرد. گویندهٔ این‌سخن گوید که محمدبن اسحاق نیز درهمین ماه، چهارروزمانده از‌آن،درگذشت.

ازقاسم‌بن‌احمد کوفی آورده‌اند که‌گوید: به‌سال دویست‌وسی‌وپنجم به‌خدمت فتح‌بن‌خاقان دربودم، فتح به‌چندکار متوکل‌گماشته بود که خبرهای خاصه و عامه درسامرا وهارونی از آن جمله بود. نامهٔ ابراهیم‌بن‌عطا متصدی اخبار سامرا رسید که از درگذشت حسن‌بن‌سهل سخن داشت و اینکه به‌صبحگاه روزپنجشنبه پنج‌روز مانده از ذی‌قعده بسال دویست وسی وپنجم جرعهٔ دارویی بنوشید که‌کار او را ساخت و همانروز به‌وقت نیمروز بمرد . متوکل دستور داد لوازم میت را به‌خرج خزانهٔ وی فراهم کنند، وقتی‌او رابرتختش نهادند جمعی از بازرگانان طلبکارش در اوآویختند و مانع دفن وی شدند. یحیی‌بن‌خاقان و ابراهیم بن‌عتاب و یکی به‌نام برغوث درکارشان دخالت کردند وکارشان را بریدند واودفن شد. و چون روزبعد

شد نامهٔ متصدی برید مدینة السلام آمد دربارهٔ وفات محمدبن اسحاق که پس از نیمروز به‌روز پنج‌شنبه، پنج‌روز رفته از ذی‌حجه رخ داده بود. متوکل براوسخت بنالید وگفت: «تبارك‌الله و تعالی، چگونه مرگ حسن ومحمدبن اسحاق به‌یك وقت در رسید.»

سخن ازویران کردن قبرحسین بن‌علی (ع)

دراین‌سال متوکل بگفت تاقبرحسین بن‌علی را ویران‌کنند ومنزلها وخانه‌های اطراف آنرا نیزویران‌کنند وخیش بزنند وبذر بپاشند وآبیاری‌کنند و مردم را از رفتن به‌نزدآن ممنوع دارند.

گویدکه عامل سالار نگهبانان در آن ناحیه بانگ زدکه پس از سه‌روز هر که را به‌نزد قبروی یافتیم به‌مطبق می‌فرستیم و مردم بگریختند و از رفتن به‌نزد قبر خودداری کردند و آن محل را شخم‌زدند و اطراف آنرا کشت کردند.

دراین سال متوکل،عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی را به‌دبیری گرفت و محمدبن فضل جرجرایی را برکنار کرد.

دراین سال محمد منتصرحج کرد ، مادربزرگش شجاع مادرمتوکل نیزباوی حج کرد ومتوکل تانجف اورا بدرقه کرد.

دراین سال،ابوسعید، محمدبن‌یوسف‌مروزی،ملقب به‌کبج،به‌مرگ‌ناگهانی در گذشت

گویندکه‌فارس‌پسربغاشرابی که‌نایب‌پدربود، این‌ابوسعیدراکه‌وابستهٔ طی‌بود ولایتدارآذربیجان وارمینیه کردکه‌درکرخ،کرخ فیروز، اردوزد وهفت روزمانده از شوال، هنگامی که درکرخ بود ناگهانی درگذشت یك‌پاپوش‌خویش‌راپوشیده بودو دیگری‌راپیش‌بردکه بپوشدکه بیفتادوجان‌داد. متوکل کارجنگ‌راکه به‌عهدهٔوی‌بود

به‌پسرش یوسف‌داد. پس از آن‌خراج‌واملاك آن‌ناحیه رانیز بدو سپرد که به‌آن ناحیه رفت و آن‌رامضبوط داشت وعاملان خویش رابه‌هرسوی فرستاد.

دراین سال سالارحج منتصر ، محمدبن‌جعفر متوکل،بود.

آنگاه سال‌دویست وسی‌وهفتم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست وسی وهفتم بود

ازجمله‌آن بود که مردم ارمینیه درآنجا برضد یوسف‌بن محمد به‌پاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم ارمینیه برضد یوسف‌بن محمد به‌پا خاستند؟

ازپیش گفتیم که چرامتوکل یوسف‌بن محمد را عامل ارمینیه‌کرد، اما سبب اینکه مردم ارمینه برضد وی بـه‌پاخاستند آن بود که‌ـ چنانکه‌گفته‌اند‌ـ وقتی وی به کارخویش درارمینیه مستقر شد یکی از بطریقان بـه‌نام بقراط پسرآشوط کـه او را بطریق بطریقان می‌گفتند به‌طلب امارت برخاست که یوسف‌بن محمد او راگرفت و بندنهاد و به‌درخلیفه فرستاد و بقراط و پسرش اسلام‌آوردند

گویند: که‌یوسف وقتی بقراط پسرآشوط رافرستاد برادرزادهٔ بقراط باجمعی ازبطریقان ارمینیه برضد وی فراهم‌آمدند،درشهری که یوسف درآن بـود، وچنانکه گفته‌اند شهر طرون بود، برف افتاده بود. وچون برف‌آرام شد (کسان)ازهرسوی، آنجارفتند و یـوسف و همراهان وی را درشهر محاصره‌کردند. یوسف بـه درشهر رفت وباآنها پیکارکردکه اورا باهمهٔ‌کسانی که همراه وی پیکارکرده بودندبکشتند اما هرکه همراه وی نبرد نکرده بود بدوگفتند جامه‌های خویش را درآرو برهنه‌برو. جمعی بسیارازآنهاجامهٔی خویش‌را درآوردند وبی پاپوش گریختند که بیشترشان از

سرما مردند و انگشتان جمعی از آنها بیفتاد امانجات یافتند.

و چنان بود که وقتی یوسف، بقراط پسر آشوط را فرستاده بود بطریقان برکشتن وی هم قسم شده بودند و خون وی را نذر کرده بودند. موسی بن زراره نیز که شوهر دختر بقراط بود با آنها همسخن شده بود، سوادة بن عبدالحمید جحافی، یوسف بن ابوسعید را ازاقامت در آنجا که بود منع کرده بود و آنچه را که از اخبار بطریقان بدو رسیده بود باوی گفته بود، اما یوسف نخواسته بود به گفتهٔ وی عمل کند.

آن قوم درماه رمضان به نزد یوسف رسیدند وحصار شهر را درمیان گرفتند. برف به دور شهر تا اخلاط و تادبیل بیست ذراع بود و کمتر، ودنیا همه برف بود.

و چنان بود که پیش از آن یوسف یاران خویش را در روستاهای قلمرو خویش پراگنده بود و به هرناحیه‌ای گروهی ازیاران خویش را فرستاده بود که سوی هرگروه از آنها جمعی از بطریقان و یارانشان روانه شدند وآنها را بکشتند که به یك روز کشته شدند.

و چنان بود که یوسف را چند روزی درشهر به محاصره داشته بودند، سپس سوی آنها رفت و پیکار کرد تا کشته شد. متوکل بغای شرابی را به خونخواهی[1] یوسف سوی ارمینیه فرستاد که از سمت جزیره سوی آنجا روان شد و درارزن از موسی بن زراره آغاز کرد که کنیهٔ ابوالجرد داشت و چند برادر داشت: اسماعیل و سلیمان و احمد وعیسی و محمد و هارون. بغا موسی بن زراره را به درخلیفه فرستاد، آنگاه برفت و درکوهستان خویثیه بارگشود که اکثر مردم ارمینیه و قاتلان یوسف آنجا بودند، باآنها پیکار کرد و برآنها ظفر یافت و نزدیك سی هزار کس از آنها را بکشت و جمع بسیاری از ایشان را اسیر گرفت و درارمینیه بفروخت آنگاه به ولایت الباق رفت و اشوط پسر حمزه، ابوالعباس، راکه فرمانروای الباق بود اسیر کرد.

---

۱ ـ تعبیر متن: طالبا بدمه.

الیاق جزو ولایت‌بسفرجان و بنی‌النشوی است. آنگاه سوی شهر دبیل ارمینیه رفت و یکماه آنجا بماند سپس سوی تفلیس رهسپار شد.

دراین سال عبدالله‌بن اسحاق ابراهیمی عامل بغداد و کمکهای سواد شد.

وهم دراین سال هشت روزمانده از ماه ربیع‌الاخر، محمدبن عبدالله طاهری از خراسان بیامد و برنگهبانی و سرانه و اعمال سواد و نیابت‌امیرمؤمنان درمدینة‌السلام گماشته شد آنگاه سوی بغداد شد[1].

دراین سال متوکل، محمدبن احمد دوادی را از مظالم برداشت و محمدبن یعقوب، معروف به‌ابوالربیع، را برآن گماشت.

و هم دراین سال متوکل از ابن‌اکثم رضایت‌آورد. وی به‌بغداد بودکه به سامره فرستاده شد و قاضی‌القضاة شد، پس از آن برمظالم نیز گماشته شد. عزل محمد بن احمد دوادی از جانب متوکل از مظالم سامرا ده‌روز مانده از صفر این سال بود

و هم دراین سال متوکل براحمدبن ابی‌دواد خشم‌آورد ودستورداد تابرای املاك احمدبن ابی دواد وکیل معین شود، پنجروزمانده از صفر. آنگاه به‌روزشنبه سه‌روزرفته ازماه‌ربیع‌الاول پسرش‌ابوالولید،محمدبن‌احمددوادی،را دردیوان‌خراج بداشتند، برادرانش را نیز به‌نزد عبیدالله سری نایب سالارنگهبانان بداشتند و چون روز دوشنبه شد، ابوالولید یکصدهزار دینار وبیست هزار دینار و مقداری جواهر ببهای بیست هزار دینار ببرد، سپس باوی برشانزده هزار هزار درم توافق شد و بر همگیشان شاهد گرفته شدکه هرملکی که داشته‌اند فروخته‌اند. احمدبن ابی دواد فلج شده بود وچون روزچهارشنبه شدهفت‌روزرفته‌ازشعبان،متوکل دستور دادکه پسران احمدبن ابی‌دواد را به‌طرف بغداد سرازیر کردند.

ابوالعتاهیه خطاب به‌ابن‌ابی‌دواد شعری‌گفت به‌این مضمون:

1ـ تعبیر متن: صارالی بغداد

«اگر رای تو به‌رشاد نزدیك بود
«یاعزم تو قرین توفیق بود
«فقیه بودن اگر بدان قناعت می‌کردی
«ترا از اینکه گویی قرآن مخلوق است
«مشغول می‌داشت
«اگر جهالت وحماقت نبود ترا چه‌باك
«که وقتی اصل دین، مردم را فراهم دارد
«فرع چه‌باشد.»

دراین سال درماه جمادی‌الاخر خلنجی را به‌معرض مردم به‌پاداشتند.

دراین سال ابن‌اکثم، حیان‌بن بشررا به‌قضای سمت‌شرقی گماشت وسوادبن‌عبدالله عنبری را به‌قضای سمت غربی. هردوشان یکچشم بودند و جماز دربارهٔ آنها شعری گفت به‌این مضمون:

«از چیزهای مهم آنکه دوقاضی دیدم
«که در زمانه‌حکایتی هستند.
«کوری را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌اند
«چنانکه قضاوت دوسوی را تقسیم کرده‌اند
و هرکدامشان که سربجنباند
«که در کارمواریث و قرضی بنگرد
«گویی خمره‌ای براو نهاده‌ای
«که سوراخ آنرا از یك چشم گشوده‌ای
«اینان فال زمانه‌اند برهلاکت یحیی
«که قضا را بادویك چشم آغاز کرد.»

دراین‌سال به‌روز فطر متوکل‌دستور دادتاپیکر احمدبن نصر خزاعی را فرود

آرند و به‌اولیای وی بدهند.

سخن از فرودآوردن پیکر احمدبن نصر وچگونگی آن

گویندکه وقتی متوکل دستور داد پیکر احمدبن‌نصر را به‌اولیایش بدهند، این کار انجام شد و پیکر را به‌آنها دادند. و چنان بودکه وقتی متوکل به‌خلافت رسید از بحث دربارهٔ قرآن و غیرقرآن منع کرد ، نامه‌های وی دراین بارهٔ به‌آفاق فرستاده شد و تصمیم‌گرفت احمدبن نصر را از دارش فرودآورد، اما غوغاییان و عامه در محل آن‌دار فراهم‌آمدند و جنجال کردند و سخن کردند. خبر به‌متوکل رسید و نصربن لیث را سوی‌آنها فرستادکه نزدیك به‌بیست‌کس ازآنها را گرفت و تازیانه زد و بداشت وفرودآوردن احمدبن نصررا ازدار رهاکردکه شنیده بود عامه دربارهٔ وی جنجال می‌کنند . کسانی که به سبب وی دستگیر شده بودند مدتی در حبس بماندند سپس رها شدند.

وقتی‌پیکراحمدبن‌نصر را به‌اولیایش دادند، به‌وقتی که یاد کردم،برادرزاده‌اش موسی‌آن را به‌بغداد بردکه غسل داده شد وبه‌گور شد وسرش به‌پیکرش پیوسته شد. عبدالرحمان‌بن‌حمزه پیکر او را در یك بقچهٔ مصری نهاد وآن را به‌منزل وی بردو کفن‌کرد و براونمازکرد. یك مرد بازرگان به‌نام ابزاری وی را به‌گورنهاد.

متصدی برید بغداد به‌نام ابن‌کلبی از محلی در ناحیهٔ واسط به‌نام‌کلتانیه خبر عامه را به متوکل نوشت‌که فراهم میشدند و به جنازهٔ احمدبن نصر و دارسروی دست میمالیدند .

معتصم به‌یحیی‌بن اکثم گفت: «باوجود تکبر مردم خزاعه‌چگونه این ابزاری وارد قبرشده ؟

گفت: «ای امیرمؤمنان دوست وی بوده.»

پس‌متوکل‌دستور‌داد:تابه محمدبن‌عبداللهطاهری بنویسند که‌فراهم آمدن‌عامه و جنبش دراین‌گونه چیزهـا را مانـع شود. یـکی از عباسیان به‌هنگام مرگ بـه‌پسر خویش وصیت کرده بود که ازعامه بیمناك باشد. پس متوکل نامه نوشت و ازفراهم آمدن‌منع کرد .

غزای تابستانی را دراین سال علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

دراین سال سالار حج علی‌بن عیسی شد که ولایتدار مکه بود

آنگاه سال دویست وسی وهشتم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست وسی وهشتم بود

از جمله آن بود که بغاء در تفلیس براسحاق‌بن اسماعیل وابستهٔ بنی امیه ظفر یافت و شهر تفلیس را بسوخت

سخن از ظفر یافتن بغا براسحاق وابستهٔ بنی‌امیه‌وسوختن‌شهر تفلیس

گویند: وقتی بغا سوی دبیل رفت به سبب آنکه مردم ارمینیه‌یوسف‌بن‌محمد راکشته بودند یکماهی آنجا ببود وچون روز شنبه شد، ده روز رفته از ربیع‌الاول سال دویست وسی‌وهشتم، بغاء زیرك ترك را روانه کرد که از کـر گذشت که نهـری بزرك است حومه‌ودرسراةبغدادوبزرگتر،ومیان دوشهر است که تفلیس‌برسمت‌غربی آن است وصغدبیل برسمت شرقی.اردوگاه بغا برسمت شرقـی بود. زیرك از کـر گذشت وبه میدان تفلیس‌رسید، تفلیس‌را پنج دراست درمیدان ودر فریس ودرصغیر ودرحومه‌ودرصغدبیل‌ونهر کراز کنارشهرسرازیرمی‌شود. بغاءابوالعباس‌واثی‌نصرانی را نیز به مقابلهٔ مردم ارمینیه فرستاد از عرب وعجم. زیرك از سمت میدان سـوی

آنها رفت وابوالعباس از سمت در حومه. اسحاق‌بن‌اسماعیل به مقابلهٔزیرك برون‌شد وبا وی نبردآغاز کرد. بغا برتپه‌ای مشرف به شهر از سمت صغدبیل ایستاده بود که ببیند زیرك وابوالعباس چه می‌کنند. بغا نفت اندازان را فرستادکه شهر را به‌آتش کشیدندکه از چوب صنوبر بود. باد درصنوبرها افتاد. اسحاق‌بن‌اسماعیل‌به‌شهررو کردکه بنگرد ودیدکه‌آتش در قصر وکنیزکان وی افتاده، آتش او را نیز در میان گرفت. آنگاه ترکان ومغربیان سوی وی‌آمدند واسیرش‌کردند. پسرش عمر را نیز اسیرکردندوهردورا بنزد بغابردند. بغا بگفت تااورا به‌نزدباب‌الحسك‌بردند وآنجا گردنش را بزدند، دست بسته، وسرش را بنزد بغا بردند وپیکرش را برکنارکر بیاویختند. پیری تنومند بود ودرشت سر، سیاه چرده وطاس‌ولوچ، باوسمه‌خضاب می‌کرد. سروی را برباب الحسك‌نهادند. کسی‌که وی راکشته بود غامش نایب‌بغا بود. در شهر نزدیك پنجاه‌هزارکس بسوخت. آتش پس از یك روزوشب خاموشی گرفت‌که‌آتش صنوبردوام ندارد. صبحگاهان مغربیان به‌آنها هجوم بردندوهرکه‌را زنده بود اسیرگرفتند، مردگان را جامه برگرفتند.

وچنان بودکه زن اسحاق در صغدبیل منزل داشت‌که‌روبه‌روی تفلیس‌است، درسمت شرقی. این شهر را خسروانوشیروان‌بنیادکرده بود. اسحاق شهررا استوار کرده بود وخندق‌آنرا بکنده بود ومردان جنگی از خویشان وجزآنهادرآنجا نهاده بود. بغاآنها را امان دادکه سلاح‌بگذارند وهرجا خواستند بروند.زن اسحاق‌دختر فرمانروای سریربود.

پس‌ازآن‌ـچنانکه‌گویندـبغا، زیرك را باگروهی از سپاه خویش سوی قلعهٔ جردمان فرستادکه میان برذعه وتفلیس است.زیرك جردمان راگشود وقطریج‌بطریق آن را اسیرگرفت و به اردوگاه برد، آنگاه بغا به عیسی‌بن یوسف خواهرزادهٔ اصطفانوس‌تاخت‌که درقلعه‌کشیش‌بود، ازولایت‌بیلقان، که ازآنجاتابیلقان‌ده‌فرسنگ است وازآنجا تا برذعه پانزده فرسنگ.پس با وی نبردکرد وقلعه را بگشود واو را

گرفت و وی را ببرد، پسرش وپدرش را نیز همراه وی ببرد، ابوالعباس واثی را نیز، که نامش سنباط بود پسراشوط، ببرد. معاویه پسرسهل بن‌سنباط بطریق اران را نیزببرد، آذرنرسی‌پسراسحاق‌خاشنی را نیز ببرد.

(سخن‌ازآمدن رومیان باکشتیهایشان به دمیاط)

در این سال سیصدکشتی رومی به دریا بیامد با عرفا و ابن‌قطونا و امردناقه که‌اینان سران بودند وباهرکدامشان صدکشتی بود. ابن‌قطونا دردمیاط توقف‌کرد. از دمیاط تا ساحل همانند دریاچه‌ایست که آب آن تا سینهٔ مرد می‌رسد، هرکه‌ازآنجا به طرف خشکی رفت ازکشتی‌های دریا ایمن‌شد. گروهی‌عبورکردند وسالم‌ماندند. گروهی بسیار اززنان وکودکان غرق شدند وهرکه را تمکن‌بود برکشتیها برفت‌و سوی فسطاط رفتند ونجات یافتند. از دمیاط تا فسطاط چهار روز راه است. عامل کمکهای مصر عنبسةبن‌اسحاق ضبی بود، وقتی عید نزدیك شد، سپاهیانی را که به دمیاط بودند دستور دادکه به فسطاط‌آیندکه به هنگام عید باآنها بشکوهد ودمیاط‌را از سپاه خالی‌کرد. پس‌کشتیهای رومی به سمت شطا رفت‌که جامه های شطوی را آنجا درست می‌کنندویکصد کشتی آنجاتوقف‌کردکه هرکشتی از پنجاه تا یکصد مرد داشت. سوی شطا رفتند وبه هرچه از خانه‌ها وکپرهای‌آن دست‌یافتندبسوختند وسلاحی راکه‌آنجا بود ومی‌خواسته بودند برای ابوحفص فرمانروای اقریطش (کرت) ببرند، نزدیك هزاز نیزه ولوازم‌آن، ببردند وهرکس از مردان آنجا را که توانستند بکشتند وکالا وقند[1] وکتانی راکه برای بردن به عراق آماده شده بود

۱ــ کلمهٔ‌متن.

برگرفتند ونزدیك به ششصد زن مسلمان وقبطی را اسیر گرفتند. به‌قولی از آن‌جمله یکصدوبیست زن مسلمان بودند وبقیه زنان قبطی بودند.

گویند: رومیانی که در کشتیهای موقف به دمیاط بودند نزدیك پنجهزار مرد بودند و کشتیهاشان را از کالا و مال وزن، سنگین بار کردند. انباری را که بادبانهای کشتی در آن بود بسوختند، مسجد جامع دمیاط را نیز بسوختند با چند کلیسا. فراریان زن و کودك که به دریاچهٔ دمیاط غرق شده بودند بیشتر ازآنهابودند که رومیان به اسیری گرفتند، پس ازآن رومیان از دمیاط برفتند.

گویند: ابن‌اکشف که در زندان دمیاط بداشته بود- عنبسه اورا بداشته بود- بند خویش را شکست وبرون شد وبا رومیان نبرد کرد، گروهی نیزباوی کمك کردند وگروهی از رومیان را بکشت آنگاه سوی اشتوم‌وتنیس رفتند، اما آب کشتیهایشان‌را تاتنیس نبرد وبیم کردند که به‌گل‌نشینند. وچون آب نبردشان سوی اشتوم رفتند که لنگرگاهی است وازآنجا تاتنیس چهار فرسنگ‌است و کمتر، وحصاری داشت با دو درآهنین که به دستور معتصم ساخته شده بود، بیشتر آن‌را ویران کردند ومنجنیقها وارابه‌ها راکه‌آنجا بود بسوختند و دودرآهنین را برگرفتند وببردند سپس سوی دیار خویش رفتند وهیچکس متعرضشان نشد.

در این سال متوکل به آهنگ مداین از سامرا برون شد، به روز دوشنبه پنجروز رفته ازجمادی‌الاول. به روزسه‌شنبه سیزده روزرفته از جمادی‌الاخربه‌شماسیه رسید وتا روزشنبه‌آنجابود. شبانگاه سوی‌قطربل رفت‌آنگاه بازگشت و واردبغداد شد، به روز دوشنبه یازده روزمانده ازآن ماه، ودربازار وخیابانهای‌آن برفت تا در زعفرانیه فرودآمد سپس سوی مداین شد.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌عیسی جعفری بود.

آنگاه سال دویست‌وسی‌ونهم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست وسی و نهم بود

از جمله آن بود که در ماه محرم متوکل دستور داد ذمیان را وادار کنند که دو پیراهن عسلی رنگ روی قباها وجامه‌هاشان بپوشند آنگـاه در ماه صفـر دستور داد که در مورد مرکوبشان به سواری استران وخران بس کنـند و بر اسب ویابـو ننشینند.

در این سال متوکل علی‌بن‌جهم بدری را به خراسان تبعید کرد.

وهم در این سال در جـمادی‌الاخـر، سالار صناریان به نزد باب‌العامه کشته شد.

در این سال متوکل دستور داد معبدهای ذمیان راکه به روزگاراسلام‌ساخته شده بود ویران کنند.

در این سال در ماه‌ذی‌حجه ابوالولید، محـمدبن‌احـمددوادی، به‌بغداد در-گذشت.

غزای تابستانی این سال را علی‌بن‌یحیی ارمنی کرد.

در این سال سالارحج عبدالله‌بن‌محمد شدکه ولایتدار مکه بود.

در این سال جعفربن‌دینار حج کرد، وی عامل راه مکه بود از آن سوی کوفه وبرحادثات ایام حج گماشته شد.

در این سال عید شعانین نصاری با روز نیروز یکی شد واین به روز یکشنبه بود، بیست روز رفته از ذی‌قعده. گویند که نصاری می‌گفته بودند که‌هرگزبه‌روزگار اسلام، (دوعید)یکی نشده بود.

آنگاه سال دویست‌وچهلم درآمد

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهلم بود.

از جمله آن بود که مردم حمص برضد کسی که عامل کمکهای آنجا بود به‌پا خاستند.

سخن از اینکه چرا مردم حمص برضد عامل کمکها به‌پاخاستند؟ وسرانجام کارشان

گویند که عامل کمکهای حمص یکی را کشت که از سرانشان بود، در آن وقت عامل، ابوالمغیث رافعی، موسی‌بن‌ابراهیم، بود. پس مردم حمص در جمادی‌ـ الاخر این سال به‌پاخاستند و گروهی از یاران وی را بکشتند و اورا بیرون کردند، عامل خراج را نیز از شهرشان بیرون‌کردند، خبر به متوکل رسید وعتاب بن‌عتاب را سوی آنها فرستاد. محمدبن‌عبدویه کرداس انباری را نیز همراه وی کرد وبدو دستور داد به آنها بگوید: «امیرمؤمنان برای شما مردی را به جای مردی نهاد: اگر شنوا ومطیع شدند و رضا دادند، محمدبن‌عبدویه را برآنها گمار واگر نپذیرفتند و بر مخالفت بماندند به جای خویش بمان و به‌امیرمؤمنان‌بنویس تا رجاء یا محمدبن رجاء حضاری یا دیگری از سپاه را برای نبردشان سوی تو فرستد.»

ابن‌عتاب به روز دوشنبه پنج روز مانده از ماه جمادی‌الاخر از سامرا برون شد. به محمدبن عبدویه رضا دادند و وی را ولایتدارشان‌کرد که درحمص کارهای شگفت کرد.

دراین‌سال، درمحرم، احمدبن‌ابی‌دواد از پی پسر خویش‌ابوالولید محمد به‌بغداددرگذشت. پسرش محمد بیست روزپیش ازاودر ماه ذی‌حجه؛هم به به‌بغداد،

درگذشته بود.

در این سال، درماه‌صفر، یحیی‌بن‌اکثم از قضا معزول شد وهرچه‌رادربغداد داشت گرفتند که مبلغ[1] آن هفتادوپنجهزار دینار بود. ازستونی که در خانه‌اش بود نیز دوهزار دینار گرفتند با چهارهزار جریب دربصره.

در این سال، درماه صفر، جعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضات شد.

در این‌سال سالارحج‌عبدالله‌بن‌محمد بود. جعفربن‌دینارحج کرد وبرحادثات ایام‌حج گماشته بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ویکم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل ویکم بود

از جمله آن بود که مردم‌حمص‌برضد عامل کمکهای آنجا که محمدبن‌عبدویه بود به پاخاستند.

سخن از خبر به‌پاخاستن مردم حمص برضد عامل آنجا وسرانجام کار

گویند: مردم حمص در جمادی‌الاخر این سال برضد محمدبن‌عبدویه که‌عامل کمکهای آنجا بود، به‌پاخاستند. گروهی از نصرانیان‌حمص نیز در این‌باب کمکشان کردند. این را به متوکل نوشت. متوکل بدونوشت ودستور دادکه با آنها مقابله کند وسپاهی از موجودی دمشق را با صالح بن‌عباس ترك که عامل دمشق بود به کمك‌وی فرستاد، باسپاهی از ولایت رمله. وبدودستور داد سه کس از سران آنهارا بگیرد وتا حد مرگ تازیانه بزند وچون بمردندآنها رابه‌درهایشان بیاویزد. سپس

۱ــ کلمهٔ متن.

بیست کس از سرانشان را بگیرد و به هر کدام سیصد تازیانه بزند ودر بندآهنین به در امیرمؤمنان‌برد. کلیساها و کنیسه‌ها را که آنجا هست ویران کندو کنیسه‌ای را که پهلوی مسجد حمص است در مسجد اندازد وهمه نصرانیان شهر را بیرون کند. پیش ازآن میانشان ندا دهد وپس از سه روز هر که را درآنجا یافت تأدیب کند. بگفت تا پنجاه‌هزار درم به محمدبن‌عبدویه دهند. سرداران و سران اصحاب وی را نیز چیز داد بگفت تا پانزده‌هزار درم بنایب وی علی‌بن‌حسین دهند و به هریک از سرداران وی نیز پنجهزار درم بدهند. خلعتهایی نیز داد.

محمدبن‌عبدویه ده کس از مردم حمص راگرفت و گرفتنشان را نوشت‌واینکه به نزد امیرمؤمنانشان فرستاده وتازیانه‌شان نزده. متوکل یکی‌از یاران فتح‌بن‌خاقان را فرستاد به نام محمد پسررزق‌الله که از جمله کسانی که ابن‌عبدویه فرستاده بود محمدبن‌عبدالحمید حیدی وقاسم‌بن موسی را به حمص بازگرداند وتا حد مرگ تازیانه بزند وبردرحمص بیاویزد. محمدآنها را پس برد وتازیانه‌شان زد تا بمردند وبردرحمص بیاویخت ودیگران را سوی سامره برد که هشت کس بودند،وقتی رهسپار شدند یکیشان بمرد که محافظشان سر اورا بر گرفت وهفت کسشان را با سر مرده به سامره رسانید. آنگاه ابن‌عبدویه نوشت که سپس ده کس از آنها راگرفته و پنج کس ازآنها را تازیانه زده که مرده‌اندآنگاه پنج کس دیگر را تازیانه زده که نمرده‌اند.

پس ازآن محمدبن عبدویه نوشت که یکی از مخالفان را گرفته به نام عبدالملك پسر اسحاق که چنانکه‌گفته بودند از سران فتنه بوده وبردر حمص چندان تازیانه به اوزده که بمرده و او را بر قلعه‌ای به نام تل عباسی بیاویخته است.

در این سال،چنانکه گفته‌اند، درسامرا باران کافی بارید در ماه‌آب.

در این سال، درماه‌محرم، ابوحسان زیادی به‌قضای سمت شرقی گماشته

شد.

در این سال عیسی‌بن‌جعفر عاصمی صاحب کاروان سرای عاصم را در بغداد تازیانه‌زدند. چنانکه گفته‌اند هزار تازیانه به اوزدند.

سخن از اینکه چرا عیسی صاحب سرای‌عاصم را در بغداد تازیانه زدند؟وچگونگی کار وی

سبب آن‌بود که هفده کس به‌نزدابوحسان زیادی قاضی سمت شرقی‌دربارهٔ او شهادت دادند که ابوبکر وعمروعایشه وحفصه را ناسزا گفته که چنانکه‌گفته‌اند شهادتشان در این باب مختلف بود. منصدی برید بغداد این را به عبدالله‌بن‌یحیی خاقانی نوشت. عبدالله این را به متوکل رسانید، متوکل دستور داد به محمد بن عبدالله طاهری بنویسند ودستورش دادکه این‌عیسی را تازیانه بزند، اگر مرد او را در دجله بیندازند وجثه‌اش رابه کسانش ندهند. عبیدالله جواب نامه‌ای راکه حسن بن‌عثمان دربارهٔعیسی بدونوشته‌بودچنین‌نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«خدایت زنده بدارد وحفظت کند ونعمت خویش را بر تو تمام‌کند. نامهٔ تو رسید دربارهٔآن شخص عیسی نام پسر جعفر صاحب سراها وشهادتی که شاهدان دربارهٔ وی داده‌اندکه یاران پیمبر خدای‌راصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌دشنام داده ولعن گفته وکافر شمرده وبه‌گناهان‌کبیره متهم داشته وبه نفاق‌منسوب داشته وچیزهای دیگر که اورا به مرحلهٔ دشمنی با خدای وپیمبر وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم برده واینکه به کار این شاهدان ومفاد شهادتشان رسیدگی کرده‌ای وعدالت عادلانشان به نزد توبه صحت پیوسته ومفادشهادتهایشان برتوروشن شده وشرح آنرا در رقعه‌ای ضمن نامهٔخویش آورده بودی این را به امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد عرضه کردم،دستورداد به

ابو العباس محمدبن عبدالله‌طاهری وابستهٔ امیرمؤمنان که خدایش زنده‌بدارد بنویسند که به نزد وی فرستاده شدکه او، که خدایش زنده بدارد ،بدان‌کار کند که موجب یاری دین خدای واحیای سنت وی‌وانتقام از ملحد شود وآن مرد را درجمع‌مردمان حد بزنند، حدشنام‌گویی،وپانصد تازیانه پس از حد به‌سبب‌کارهای سخت‌ناروا که بر آن جرئت‌آورده.اگر بمرد در آب افکنده شود، بی‌نماز، تابازدارنده هرملحددین وخارج از جمع مسلمانان شود. این را به توخبردادم تابــدانی انشاءالله تعالی. و سلام برتوباد با رحمت وبرکات خدای.»

گویند: این عیسی‌بن‌جعفر را، که بعضیها گفته‌اند نامش احمدبن‌محمد بود، وقتی تازیانه زدند درآفتاب رهاکردند تا بمرد، سپس اورا به دجله انداختند.

در این سال در بغداد ستارگان فروریخت وپراکنده شد واین به‌شب‌پنجشنبه بود، یك روز رفته‌از جمادی‌الاخر.

در این سال در بغداد، بیماری‌چهارپایان رخ داد واسبان و گاوان هلاك‌شد.

در این سال رومیان به‌عین زربه هجوم‌کردند وهرکس‌از مردم زطراکه‌آنجا بود به اسیری بردند با زنان وفرزندانشان وگاومیشها وگاوانشان.

در این سال میان مسلمانان و رومیان مبادلهٔ اسیران شد.

سخن از اینکه‌چرا میان مسلمانان و رومیان مبادله اسیران شد؟

گوید: تدوره فرمانروای روم، ما در میخائیل،یکی را فرستاد بنام جورجس پسر قریافس وبرای مسلمانانی‌که به دست رومیان بودند عوض‌خواست، مسلمانان نزدیك بیست‌هزارکس شده‌بودند. متوکل‌یکی از مردم شیعه را فرستاد به نام نصر

۱ ــ کلمهٔ متن، صدام، مقصود ازآن معلوم نشد(م)

پسر ازهر که اصالت[1] اسیران مسلمان را که به دست رومیان بودند بداند تا دستور مبادلهٔ آنها داده شود واین به ماه شعبان همین سال بود. نصرازآن پس که مدتی به نزد رومیان ببودبرون‌شد[2].

گویند: تدوره پس‌ازرفتن نصر دستور داد اسیران وی‌را ازنظربگذرانند و برآنهاعرضه کنند، هر کس ازآنهانصرانی‌شد چون کسانی‌شدکه ازآن پیش‌نصرانی نصرانیت شده بودند وهر که نپذیرفت کشته شد. گویند از اسیران دوازده‌هزار کس رابکشت‌به قولی قنقلهٔ خواجه بی دستور تدوره آنها را بکشت.

نامهٔ متوکل به نزدعاملان مرزهای شام وجزیره فرستاده شدکه میان شنیف خادم وجورجس فرستادهٔ سالار رومیان درکار مبادله سخن رفته و در این‌کار اتفاق کرده‌اند واین جورجس متارکه‌ای خواسته از پنج‌روزرفته از رجب سال‌دویست وچهل‌ویکم‌تا هفت روز مانده از شوال همین سال، که‌اسیران را فراهم‌آرند ووقتی داشته باشندکه به امانگاهشان‌باز روند.

نامه در این‌باب، به روز چهارشنبه پنجروز رفته از رجب، فرستاده‌شد. بنابود مبادله به روز فطرهمین سال انجام شود.

جورجس فرستادهٔ شهخانم روم به روز شنبه هشت روز مانده از رجب با هفتاد استر که برای وی کرایه شده به ناحیهٔ مرزهای شام رفت. ابوقحطبهٔ مغربی طرسوسی نیز با وی برفت که منتظر وقت عید فطر بمانند. جورجس گروهی از بطریقان وغلامان خویش را نزدیك به‌پنجاه کس همراه داشت.

شنیف خادم در نیمهٔ شعبان برون شد. یکصد سوار با وی بود، سی کس از ترکان وسی کس از مغربیان وچهل کس از سواران شاکری. جعفربن‌عبدالواحد که قاضی‌القضات بود خواست به او اجازه داده شود در مبادله حضور یابد و یکی را جانشین کندکه به جای وی بماند. بدواجازه داده شد ودستور داده شد یکصدو

۱ــ کلمه‌متن.صحت، ۲) متن افتاده دارد جمله قرینهٔ‌بعد تکمیل‌شد.

پنجاه‌هزار بدودهند به عنوان کمك وشصت‌هزار بابت مقرری. وی ابن‌ابی‌الشوارب را که در آن وقت جوانی کمسال بود جانشین کرد وبرون شد و بـه شنیف پیوست. گروهی از مردم بغداد از مردم میانه حال برون شدند. گـویند مبادله در دیار روم رخداد، برکنار رود لامس، به روز یکشنبه دوازده روز رفته ازشوال سال دویست‌وـ چهل‌ویکم. اسیران مسلمانان هفتصدوهشتادوپنج کس[۱] بودند با یکصد وبیست‌وپنج زن.

در این سال متوکل ، ولایت شمشاط را ده‌یکی کرد و آنها را از خراج به ده یك برد وبرای آنها در این باب مکتوبی صادر کرد[۲]

در این سال قوم بجه به‌گروهی از مراقبان سرزمین‌مصرهجوم بردندومتوکل محمدبن‌عبدالله قمی را به نبردآنها فرستاد.

سخن ازکار قوم بجه
واینکه سرانجامشان چه شد؟

گویند که قوم بجه به‌غزای مسلمانـان نمیـامدند ومسلـمانان به غـزای آنها نمی‌رفتند به سبب صلحی قدیم که در میانشان بود وسابقاً در این کـتاب ازآن‌یـاد کرده‌ایم. آنها تخمه‌ای از تخمه‌های حبشیانند.در مغرب از سیاهان‌قوم‌بجه‌اند ونوبه ومردم غانهٔ غافروبینور ورعوین وفرویه وبکسوم ومکاره اکـرم وخمس. در دیـار بجه معدنهای طلا هست وبا هرکه درآن کارکند به قسمت عمل می‌کنند، و هر سال بابت معدنهای خویش چهارصد مثقال خاکه طلای نپخته و تصفیه نشده به عامـلان سلطان در مصر می‌دهند.

وقتی روزگار متوکل رسید، قوم بجه چند سال پیاپی از دادن این خـراج خودداری کرد. گویند متوکل یکی از خدمهٔ خویش را به نام یعقوب پسر ابـراهیم

۱ــ کلمهٔ‌متن: انسان. ۲ــ کلمه‌متن، اخرج‌لهم کتابا

بادغیسی که وابستهٔ هادی بود واورا قوصره می‌گفتند، عامل برید مصر کرد و برید مصر واسکندریه وبرقه واطراف مغرب را بدوسپرد. یعقوب به متوکل نوشت که قوم بجه پیمانی راکه میان‌آنها ومسلمانان بوده شکسته‌اند واز دیار خویش سوی معدنهای طلا وجواهر رفته‌اندکه برحدود سرزمین مصر و دیار بجه است وگروهی از مسلمانان راکه در معدنهاکار می‌کرده‌اند وطلا وجواهر برون می‌آورده‌اند کشته‌اند وفرزندان وزنانشان را اسیرکرده‌اند و گفته‌اندکه معدنها در دیار آنهاست‌و اجازه نمی‌دهندکه مسلمانان واردآن شوند و این،همهٔ مسلمانانی‌راکه در معدنهاکار می‌کرده‌اند هراسان‌کرده‌که از بیم جان خویش و فرزندانشان ازآنجا باز آمده‌اند وبدینسان‌آنچه سلطان، بابت خمس از طلا ونقره وجواهر مستخرج ازآن معدنها می‌گرفت، ببرید. متوکل این راسخت ناپسند شمرد و آزرده شد ودرکار قوم بجه مشورت‌کرد. بدوگفتندکه‌آنها مردمی هستند صحراگرد وشتردار وگوسفندار که وصول به دیارشان دشوار است وسپاه سوی‌آنها نتواند رفت‌که همه بیابان‌وصحرا است واز سرزمین اسلام‌تاآنجایك ماه راهست،از سرزمینهای بیابانی‌وکوهستانهای سخت‌که نه‌آب درآن هست، نه‌کشت، نه منزلگاه، نه قلعه. و هرکس از یاران سلطان که واردآن شود می‌باید برای همه مدتی‌که پندارد در دیار آنها می‌ماند تا وقتی‌که به سرزمین اسلام بازآید، توشه برگیرد واگر اقامت وی دراز شد وازآن مدت گذشت، او وهمهٔ همراهانش تلف می‌شوند و مردم بجه آنها را به‌دست و بی‌نبرد می‌گیرند، سرزمین،سرزمین آنها است و به سلطان خراج یاچیز دیگر نمی‌دهند.

پس، متوکل از فرستادن سپاه سوی‌آنها، خودداری‌کرد، وکارشان فزونی گرفت وجرئتشان برمسلمانان شخت‌ترشد،چندان‌که مردم علیای‌سرزمین‌مصر(صعید) ازآنها، برجانهای خویش وفرزندانشان بیمناك شدند.

پس متوکل محمدبن عبدالله راکه به نام قمی شهره بود به نبردآنهاگماشت

و کمکهای آن ولایتها را که قفط است واقصر واسنا وارمنت واسوان بدوسپرد و دستورش داد که با قوم بجه نبرد کندومکاتبهٔ وی با عنبسةبن‌اسحاق ضبی باشد که عامل جنگ مصر بود. به عنبسه نوشت که هرچه را از سپاه وشاکریان مقیم مصر حاجت دارد بدودهند. عنبسه نیاز وی را از این بابت برطرف کرد، قمی سوی سرزمین بجه روان شد، همه کسانی که در معدنها کار می کردند با گروهی بسیار داوطلب بدوپیوستند وجمع همراهان وی از سوار وپیاده نزدیك به بیست‌هزار کس شد، کس به قلزم فرستاد وهفت کشتی به دریا روان کرد، پراز آرد و روغن و خرما وسویق وجووگروهی از یاران خویش را بگفت که آن را به دریاببرند، تابه ساحل دریا، درسرزمین بجه، به‌نزد وی‌رسند.

قمی همچنان در سرزمین بجه برفت تا از معدنهای طلا گذشت وبه نزد حصارها وقلعه‌هایشان رسید، شاه بجه که نامش علی بابا[1] بود ونام پسرش لعیس،با سپاهی انبوه وشماری دوبرابر همراهان قمی، به مقابلهٔ وی برون شد. مردم بجه بر شتران خویش‌بودند ونیزه‌های کوتاه داشتند، شترانشان تندروبود و همانند شتران مهاری اصیل، چند روز روبه‌رومی‌شدند وزدوخوردی می کردند امابه درستی نبرد نمی کردند. شاه بجه با قمی جنگ و گریز می کرد که روزها طی‌شود، به‌این امید که توشه وعلوفه‌ای که باآنهابود تمام شود وتوانشان نماند وازلاغری‌بیجان‌شوندو مردم بجه آنها را با دست بگیرند.

وقتی بزرگ بجه پنداشت که توشه‌ها تمام شده، هفت کشتی که قمی بار کرده بود بیامد وبه یکی از کناره‌های دریا رسید، در محلی به نام صنجه. قمی گروهی از یاران خویش را آنجا فرستاد که کشتی‌ها را از دست اندازی بجه حفاظت کنند وهرچه را که درآن بود بریاران خویش پخش کرد که از توشه‌وعلوفه گشایش یافتند.

۱ـ نشانی از نفوذ زبان‌پارسی در عمق صحراهای دور (م)

وچون علی‌بابا سربجه این را بدید آهنگ نبردشان کرد وبرضد آنها آمادگی گرفت، وقتی تلاقی شد پیکاری سخت کردند، شترانی که مردم‌بجه بر آن به پیکار بودند، سرکش بود واز هرچیز هراسان می‌شد. وقتی قمی این‌را بدید همهٔ زنگهای شتران‌واسبان‌راکه درسپاه وی بودفراهم آورد وبه گردن اسبان بست. آنگاه به قوم بجه هجوم برد که شترانشان از صدای زنگها گریزان شد وسخت بترسید وآنها را به کوهها ودره‌ها برد، وبه هرسوی پراکنده کرد. قمی با یاران خویش از دنبالشان رفت وازآنها کشت واسیر گرفت، تا شب اورا بگرفت[1]، واین دراول سال‌دویست وچهل‌ویکم بود. آنگاه به اردوگاه خویش باز گشت و کشتگان را شمار نتوانست کرد ازبس که‌فزون‌بودند.

صبحگاهان قمی دید که‌گروهی از پیادگان‌را فراهم آورده‌اندو به‌جایی‌رفته‌اند که از تعقیب قمی ایمن باشند، شبانگاه قمی با سواران خویش‌به‌آنها رسیدشاهشان گریخت که تاج واثاث اورا بگرفت. آنگاه علی‌بابا امان خواست بشرط آنکه‌وی‌را به مملکتش[2] ودیارش باز گردانند. قمی وی را امان داد و اوخراج مدتی راکه نداده بود وچهارسال بود، بداد، برای هرسال چهارصد مثقال، علی‌بابا پسرش لعیس را برمملکت خویش جانشین کرد وقمی با علی‌بابابه‌درمتوکل باز گشت که آخرسال دویست وچهل‌ویکم آنجا رسید، واین علی‌بابا پیراهن دیبا پوشید با عمامهٔ‌سیاه و جهاز دیباوجل[3]های دیبا برشترخویش نهاد وبه نزد باب‌العامه بایستاد، باگروهی از مردم بجه، نزدیك به هفتاد نوجوان، برشتران جهاز دار که نیزه‌های کوتاه داشتند وسرهای‌گروهی که از سپاهشان کشته شده بود وقمی آنها راکشته بود، بر آن بود.

۱ـ عبارت متن: ادرکه‌اللیل

۲ـ کلمه متن

۳ـ کلمه متن: جلال. جمع‌جل

متوکل بگفت تاآنها را از قمی بگیرند، به روز قربان سال‌دویست‌وچهل‌و-
یکم.

آنگاه متوکل دیار بجه وراه میان مصر تا مکه را به سعد خادم ایتاخی سپرد وسعد محمدبن‌عبدالله قمی را بر آن گماشت. قمی با علی‌بابا برفت، وی همچنان‌بر دین خویش بود، یکی گوید که بتی از سنگ‌با وی دیده بودهمانند کودکی که‌بر آن سجده می‌برد.

در این سال، در جمادی‌الاخر ، یعقوب‌بن‌ابراهیم که‌به نام‌قوصره شهره‌بود، در گذشت.

در این سال، سالارحج،عبدالله بن‌محمد بود.

در این سال جعفربن دینار حج کرد، وی عامل راه بود وحادثات ایام حج .

آنگاه سال دویست‌چهل‌ودوم‌د رآمد.

سخن از خبر حادثاتی که
به‌سال‌دویست‌وچهل‌ودوم‌بود

از جمله حوادث سال، زلزله‌های هول‌انگیزی‌بود که در قومس وروستاهای آن رخ داد، درماه‌شعبان، که خانه‌ها راویران کرد وبسیار کس‌ازمردم‌آنجا که‌دیوارها برآنها افتاده بود جان دادند ، گویند شمارشان به چهل‌وپنجهزار ونودوشش کس رسید، که بیشتر آن در دامغان بود.

گویند که در این سال در فارس وخراسان زلزله‌ها بود و صداهای ناهنجار، در یمن نیز نظیر آن بود، بعلاوه زمین فروبردنی که درآنجا رخ داد.

در این سال، ازآن پس که علی‌بن‌یحیی ارمنی از غزای تابستانی بازآمد، رومیان از ناحیهٔ شمشاط بیامدند تا نزدیك‌آمد رسیدند.آنگاه از مرزهای جزیره در آمدند وچند دهکده راغارت کردند ونزدیك ده‌هزار کس را اسیر گرفتند. ورودشان

از جانب ابریق بود از دهکدهٔ قربیاس. عمربن‌عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان به دنبالشان بودند اما به هیچیك از آنها نرسیدند. به‌علی‌بن‌یحیی ارمنی نوشته‌شد که به هنگام زمستان نیز سوی دیار رومیان رود.

در این سال متوکل، عطارد را بکشت. وی مردی نصرانی‌بوده بود که‌اسلام آورده بود و سالهای بسیار برمسلمانی‌مانده بود، آنگاه مرتد شده بود. از اوخواستند که توبه‌کند اما بازگشت به مسلمانی را نپذیرفت که‌گردنش را زدند، دو روز رفته از شوال، وبه نزد باب‌العامه وی را بسوختند.

در این سال، در ماه رجب، ابوحسان زیادی، قاضی‌سمت‌شرقی، بمرد.

در این سال حسن‌بن‌علی‌بن‌جعد، قاضی شهر منصور درگذشت.

در این سال عبدالصمدبن‌موسی عباسی که ولایتدار مکه بود، سالار حج شد.

جعفربن‌دینار در این سال حج کرد، وی عامل راه مکه بود، حادثات ایام‌حج نیز با وی بود

آنگاه سال دویست وچهل‌وسوم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وسوم بود

از جمله‌آن بود که ده روز مانده از ذی قعده متوکل سوی دمشق رفت و قربان را آنجاکرد. وقتی حرکت می‌کرد یزیدبن محمد مهلبی شعری گفت‌به این مضمون:

«گمان دارم ازآن هنگام

«که امیرمؤمنان‌آهنگ رفتن‌کرد

«شام غراق را به شماتت گرفت

«اگر عراق وساکنان آنجا را رها کنی
«باشدکه زن زیبا نیز دچار طلاق شود.»

در این سال، در ماه شعبان ابراهیم‌بن‌عباس درگذشت و متوکل دیوان املاك را به حسن‌بن‌مخلد سپردکه نایب ابراهیم بود. هاشم بن بنجور نیز به ماه ذی‌حجه درگذشت.

در این سال سالار حج عبدالصمدبن‌موسی بود. جعفربن‌دینـار نیزحـج کرد. وی عامل راه مکه وحادثات ایام حج بود.

آنگاه سال‌دویست‌وچهل‌وچهارم درآمد

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وچهارم بود

از جمله آن بود که متوکل وارد دمشق شد، به ماه صفر. ازآن وقت کـه از سامره درآمد تا وقتی که به دمشق درآمد نودوهفت روز بود، وبه‌قولی هفتادو هفت روز. قصد داشت آنجا مقیم شود ، دیوانهای ملك راآنجا برد وبگفت تاآنجا بنیان نهند، ترکان دربارهٔ مقرریهای خویش ومقرریهای عیالانشان به جنبش آمدند وبگفت تا چیزی به‌آنها دادندکه رضایت آوردند. آنگاه شهر بیماری زای شد، ازآنروکـه هوای آنجا سرد است‌ومرطوب وآب‌سنگین، هرپسینگاه آنجا باد وزیدن‌می‌گیرد و همچنان سخت‌ترمی‌شود تابیشتر شب بگذرد. کك بسیار دارد. قیمتهادرآنجاگران شدوبرف مانع رهگذر وآذوقه‌شد.

در این سال، در ربیع‌الاول، متوکل از دمشق بغارا به غزای روم فرستادکه غزای تابستانی کرد وصمله راگشود.

متوکل دوماه وچند روز در دمشق ببود. آنگاه سوی سامرا بازگشت. هنگام بازگشت از ساحل فرات رفت آنگاه به راه انبار بگشت، آنگاه‌ازانبار از راه‌حرف

سوی سامره رفت و به روز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی‌الآخر وارد آن شد.

در این سال، چنانکه بعضیها پنداشته‌اند، متوکل ابوالساج را به جای جعفر بن دینار برراه مکه گماشت، اما به نزد من درست اینست که وی را به سال دویست‌و-چهل‌ودوم برراه مکه گماشت.

در این سال، چنانکه گویند نیزهٔ کوتاهی راکه از آن پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بوده بود وعنزه[1] نام داشت به نزد متوکل آوردند. گویند عنزه از آن نجاشی شاه حبشه بوده بود، که به زبیربن‌عوام بخشید وزبیر آن را به پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه-وسلم بخشید وبه نزد اذانگویان بود که در عیدقربان وفطر آنراپیش روی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌بردند ودر عرصه پیش روی اوبه زمین می‌کوفتند که مقابل آن نماز می‌کرد.

متوکل بگفت تا نیزهٔ کوتاه را پیش روی او ببرند که سالار نگهبانان آنرا پیش روی وی می‌برد ونیزهٔ کوتاه وی را نایب سالار نگهبانان‌می‌برد.

در این سال متوکل بربختیشوع خشم آورد ومالش را بگرفت و او را به بحرین تبعید کرد ویك بدوی شعری گفت بدین‌مضمون:

«چه خشمی بود که‌به مقدار آمد.
«وشیر قدرتمند از آن به‌هیجان آمد.
«بختیشوع هنگامی که دربارهٔ سروران باهوش
«وامیران پیشرو نکوکار
«وولیعهدان سرورمنتخب

---

۱ ــ در اینجا تساهلی هست: عنزه اسم عام هر نیزهٔ کوتاه است وآنرا با الف ولام، عهده ذهنی یا ذکری، یعنی تذکاری، خاص نیزه پیمبر خدای‌کرده بودند، چون برد وچوب خاص او صلی‌الله‌علیه‌وسلم که انراالبرد والقضیب می‌گفتند، بمعنی آن برد وآن قضیب. م

«و وابستگان وفرزندان آزادگان
«سعایت می کرد، از آن غافل بود.
«وی را در بیابانهای هراس انگیز افکند
«درکنار بحرین تازبونش کند.»

در این سال عید قربان مسلمانان‌وشعانین نصاری وعیدفطریهودبه‌یك‌روزشد.
در این سال، سالارحج عبدالصمدبن موسی بود.
آنگاه سال دویست‌و چهل‌وپنجم در آمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌وپنجم بود

در این سال متوکل دستور داد ما حوزه را بنیان‌کنند و آنرا جعفری‌نام‌کرد. در آنجا سرداران ویاران خویش را تیول داد ودربنیان‌آن بکوشید، در محمدیه جای‌گرفت که بنیان جعفری را به سربرد. بگفت تاقصرالمختار والبدیع را ویران کنندوچوب ساج‌آنرا به جعفری ببرند. چنانکه گفته‌اند بیشتراز دوهزار هزار دینار برآن خرج‌کرد وقاریان راآنجا فراهم‌آوردکه قرآن خوانـدند، عملهٔطـرب[1] نیز حضور یافتند ویکهزار هزاردرم به‌آنها بخشید. وی‌وخواص یارانش‌آنجارامتوکلیه می‌نامیدند. درآنجا قصری ساخت وآنرا لؤلوه نام‌کردکه مانند آن به بلندی دیده نشده بود. بگفت تا نهری بکنند وسرآنرا پنج فرسنگ بالای ما حوزه‌آغازکنندکه در محلی به نام‌کرمی که از دهانهٔ شهرتا ما حوزه اطراف را مشروب‌کند.بگفت‌تاجبلتا وخصاصه بالا وپایین وکرمی را بگیرند ومردم‌آنجا را به فروش منزلهایشان وادار کنند، که به این‌کار مجبورشان‌کردند تا زمین ومنزلهای همهٔ این دهکده‌ها ازآن وی باشد وازآنجا برونشان‌کند. برای خرج نهر دویست هزار دینار معین‌کرد ودرذی‌حجه سال دویست وچهل‌وپنجم‌کار مخارج را به دلیل‌پسر یعقوب نصرانی، دبیربغا،

---

۱ ـ تعبیر متن: اصحاب‌الملاهی

سپرد. برای کندن نهر دوازده‌هزار کس را به‌کار گرفت که در آن کار می کردند، دلیل همچنان به‌کار آن می‌پرداخت ومال از پی‌مال می‌فرستاد و بیشتر آن را بر دبیران سرشکن می کرد، تا متوکل کشته شدوکارنهر تعطیل شد وجعفریه[1] ویران شد وفرو ریخت وکارنهر به سر نرسید.

در این سال در دیار مغرب زلزله شد چندان‌که قلعه‌ها و منزلها وپلها ویران شدومتوکل بگفت تا سه‌هزارهزار درم بر کسانی که منزلشان آسیب دیده‌بودپخش کنند. در بغداد نیز در عسکر مهدی زلزله شد، در مداین نیز زلزله‌شد.

در این سال شاه روم‌گروهی از اسیران مسلمانان را فرستاد و پیام داد و خواست تا اسیرانی راکه به نزد وی‌بودند مبادله‌کنند، کسی‌که ازجانب‌فرمانروای روم به رسالت به نزد متوکل‌آمده بود پیری بود به نام اطروبیلیس که هفتاد وهفت مرد از اسیران مسلمانان را همراه داشت‌که میخائیل پسر توفیل شاه روم به متوکل پیشکش‌کرده بود، ورود وی به نزد متوکل پنجروز مانده از صفر این سال‌بود که بنزد شنیف خادم جایش دادند. پس از آن متوکل نصربن ازهر شیعی را، بافرستادهٔ فرمانروای روم روانه‌کرد که در همین سال برفت اما پیش از سال دویست وچهل‌و ششم‌مبادله انجام نگرفت.

گویند: در این سال به ماه شوال در انطاکیه زلزله‌ای بودوتکانی که‌بسیار مردم بکشت‌وهزاروپانصدخانه‌از آنشهرویران‌شد ونودوچند برج از حصار آن‌بیفتاد از شکاف‌خانه‌ها صداهای هول‌انگیز شنیدند که وصف‌آن‌ندانستند گفت ومردم‌شهر به صحراهاگریختند. کوه آنجاکه درخت وگیاه نداشت پاره‌پاره شد وبه‌دریاافتاد که درآن روز دریا طوفانی شد و دودی سیاه وتاریك وبدبوازآن برخاست ونهری که یك فرسنگی شهر بود فرورفت و کس ندانست‌کجا رفت.

---

۱) متن چنین است .چنانکه، دیدیم. در آغاز این گفتگو در صفحهٔ پیش کلمهٔ جعفری آمده بود واینجا جعفریه شد از اینگونه «اسانگیری»ها درمتن مکررهست که‌به رعایت متن از همانند کردن‌آن معذور بوده‌ام (م)

وهم در این سال، چنانکه گفته‌اند، مردم تنیس ضجه‌ای دایم و هول‌انگیز شنیدند که مردم بسیار از آن بمردند.

وهم در این سال بالس ورقه وحران وراس‌عین وحمص ودمشق ورها و طرسوس ومصیصه واذنه وکناره‌های شام بلرزید، لاذقیه نیز بلرزید وخانه‌ای از آن نماند واز مردم آن بجز اندکی جان نبردند، جبله نیز با مردمش نابود شد.

وهم در این سال مشاش، چشمهٔ مکه، فرو رفت تا آنجاکه بهای یك مشك آب در مکه به هشتاد درم رسید ومادر متوکل کس فرستاد که چشمه شکافتند.

در این سال اسحاق بن ابی اسرائیل و سوار بن عبدالله و هلال رازی درگذشتند.

وهم در این سال نجاح بن سلمه به هلاکت رسید.

سخن از اینکه چرا نجاح ابن سلمه به هلاکت رسید؟

قسمتی از اخبار وی راکه یاد می‌کنم حارث بن ابی اسامه به من گفته وقسمتی را دیگری گفته که نجاح بن ابی سلمه بردیوان سرنگونی[1] وتعقیب عاملان بود، پیش از آن دبیر ابراهیم بن ریاح جوهری بود وعهده‌دار املاك بود. و چنان بود که همه عاملان از او حذر می‌کردند وحوایج وی را برآورده می‌کردند و قدرت آن نداشتند که چیزی راکه می‌خواست از اومنع کنند، بسا می‌شد که متوکل باوی همدمی می‌کرد.

حسن بن مخلد وموسی بن عبدالله از خواص عبیدالله بن یحیی خاقانی بودند که وزیر متوکل بود وهرچه را دستورشان می‌داد به نزد وی می‌بردند. حسن بن مخلد

۱ـ تعبیر متن، دیوان التوقیع والتتبع علی العمال، توقیع که بمعنی امضا و پی نوشت آمده در اینجا بحکم مقارنه یا تتبع و کلمهٔ «علی» وقرائن روشنتر که درهمین سرگذشت هست بمعنی سرنگون کردن آمده (م)

بردیوان املاك بود وموسی بردیوان خراج.

پس نجاح‌بن‌سلمه دربارهٔ حسن وموسی رقعه‌ای به متوکل نوشت و در آن می‌گفت که آنها خیانت آورده‌اند ودرکار خویش کوتاهی کرده‌اندواز آنها چهل‌هزار درم درمی‌آورد[1]

متوکل نجاح را نزدیك خواند و آنشب با وی بنوشید و گفت: «ای نجاح هرکه ترا یاری نکند خدایش یاری نکند، صبحگاهان زود به نزدمن آی‌تاآنهارا به توتسلیم کنم.»

صبحگاهان نجاح یاران خویش را مرتب کرده بود،گفته بود: «ای فلان تو حسن را بگیر وای فلان توموسی را بگیر.» صبح زود سوی‌متوکل رفت‌وعبیدالله را دید. عبیدالله دستور داده بود نجاح را از متوکل باز دارند، بدو گفت: «ای ابوالفضل بروتا در این باب‌بیندیشیم وتونیز بیندیشی من چیزی به تومی گویم که صلاحت درآن است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «میان تووآنها را به اصلاح میارم، رقعه‌ای می‌نویسی که نوشیده‌بوده‌ای واز چیزها سخن آورده‌ای که می‌باید از نو درآن بنگری ومن‌کار را به نزد امیرمؤمنان اصلاح می‌کنم.» وهمچنان با وی خدعه کرد تا دربارهٔ آنچه دستورش میداد، رقعه‌ای نوشت که به نزد متوکل برد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌نجاح ازآنچه دیشب گفته بود بازگشته، اینك رقعهٔ موسی وحسن که دربارهٔ وی‌آنچه رانوشته‌اند، عهده می‌کنند. آنچه را دربارهٔ وی عهده کرده‌اند می‌گیری،آنگاه به‌آنهامی‌پردازی وازآنها نیز در حدودآنچه نجاح تعهدکرده می گیری.»

معتصم خرسند شد ودرآنچه عبدالله گفته بود طمع‌بست‌و گفت: «نجاح‌رابه آنها تسلیم کن» پس حسن وموسی اورا ببردند ودستور دادندکلاهش راکه حریر

---

۱ ـ عبارت متن؛ یستخرج منهما

بود از سرش برگیرند که سرما را احساس کرد و گفت: «وای‌توای حسن‌سردم‌شد.» پس بگفت تا کلاهش را به‌سرش نهادند، موسی اورا به دیوان خراج برد و کس به طلب دوپسرش ابوالفرج وابومحمد فرستادند، ابوالفرج گرفته شد وابومحمد کـه دختر زادهٔ حسن‌بن شنیف بودگریخت، دبیر وی اسحاق‌بن‌سعد قطربلی‌دستگیرشد، با عبدالله‌بن‌مخلد معروف به ابن‌بواب که از خواص نجاح بود.

نجاح وپسرش به نزدآنها در حدود یك صـدوچهل‌هـزار دینار مقر شدنـد بجز بهای قصرها وفرشها ومستغلاتشان در سامره و بغداد، و به جز بسیاری امـلاك دیگر.

دستور داده شد این همه را بگیرند، چند بار به اوتازیانه زدند به جایی کـه محل زدن نبود، نزدیك به دویست تازیانه، آنگاه وی را فشار دادند و خفه کردند، موسی‌فرانق ومعلوف خفه‌اش کردند.

حارث می گفت: «دوخایهٔ او را فشردند تا جان داد.» صبحگاه روزدوشنبـه هشت روزمانده از ذی‌حجهٔ همین سال مرده بود، دستور داده شد اورا غسل‌دهندو به‌گور کنند که شبانگاه به گورشد.

پس ازآن پسرش محمد وعبدالله‌بن‌مخلد واسحاق‌بن‌سعد را نزدیك‌پانصدو-پنجاه تازیانه زدند، اسحاق به پنجاه‌هزاردیناراقرارآورد، وعبدالله‌بن‌مخلد به‌پانزده هزاردینار وبقولی بیست‌هزاردینار. پسرش احمد دختر زادهٔ‌حسن‌گریخته بود، پس ازمرگ نجاح براودست یافتندکه‌در دیوان بداشته‌شد.

هرچه اثاث که در خانهٔ نجاح وپسرش ابوالفرج بود گرفتند، خانه‌هاشان را نیز با املاکشان هرکجا بود مصادره کردند و عیالشان را بیرون کردند.ابن‌عیاش را که در ناحیهٔ سواد نمایندهٔ‌نجاح بوده بود بگرفتند که‌به‌بیست‌هزار دینار اقرارآورد، به طلب حسن‌بن سهل اهوازی وحسن‌بن‌یعقوب بغدادی به مکه فرستادند وگروهی را به سبب نجاح‌گرفتند که بداشته شدند.

در سبب هلاکت نجاح، جز آنچه یاد کردیم نیز گفته‌اند. گویند وی با عبیدالله ابن‌یحیی‌خاقانی ضدیت[1] می‌کرد. عبیدالله برمتوکل تسلط داشت که وزارت و بیشتر کارهای متوکل با وی بود و سرنگونی کسان با نجاح بود، وقتی متوکل مصمم‌شد جعفری را بنیان‌کند، نجاح که جزو همدمان بود، بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، گروهی را نام می‌برم که آنها را به من دهی تا از آنها مالهایی درآرم که این‌شهر خویش را با آن بنیان‌کنی که ترا برای بنیان‌آن، مال گزاف و فراوان بایسته است.»

گفت: «نامشان را بیار» واو رقعه‌ای بداد که در آن موسی بن عبدالملك وعیسی بن فرخانشاه نایب حسن بن مخلد و نیز حسن‌بن‌مخلد وزیدان بن ابراهیم، نایب موسی بن‌عبدالملك، و عبیدالله بن‌یحیی و دو برادرش عبدالله بن‌یحیی و زکریا ومیمون‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌موسی منجم و برادرش احمدبن‌موسی‌وعلی‌بن یحیی منصوری وجعفر معلوف، متصدی وصول دیوان خراج،وجز آنها، نزدیك به بیست کس را نام برد.» وایـن به نزد متوکل سخت پسندیده افتاد و گفت: «صبحگاهان بیا.»

و چون صبح شد در این تردید نداشت. اماعبیدالله بن‌یحیی با متوکل گفتگو کرد، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهد، دبیر و سردار و عاملی را نگذارد و همه را سرنگون کند، ای امیرمؤمنان پس کی به کارها می‌پردازد ؟»

صبحگاهان نجاح بیامد که عبیدالله او را در مجلس خویش نشانیدی و برای وی اجازه نگرفت. عبیدالله، موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد را احضار کرد و به آنها گفت: «اگر نجاح به نزد امیرمؤمنان درآید شمارا به‌آنهامی‌دهد که‌می کشدتان وهرچه را دارید می‌گیرد. باید رقعه‌ای به امیرمؤمنان بنویسید و ضمن‌آن در مورد

---

۱ ــ تعبیر ممتن، یضاد

وی دوهزارهزار دینار تعهد کنید.»

آنها نیز به خط خویش رقعه‌ای نوشتند که عبیدالله‌بن‌یحیی آنرا رسانید ومیان امیرمؤمنان ونجاح وموسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد، رفتن و آمدن گرفت وهمچنان به درون می‌شد و برون می‌شد وموسی وحسن را یاری می‌داد، سپس آنها را به نزد متوکل برد که این را تعهد کردند وبا آنها برون شدونجاح رابه‌ایشان داد.

کسان همگی از خواص وغیر خواص تردید نداشتند که آنها و عبیدالله‌ـ ابن‌یحیی به‌نجاح تسلیم می‌شوند به سبب سخنی که میان وی و متوکل رفته بود.

پس نجاح را گرفتند، موسی‌بن‌عبدالملك شکنجه کردن وی را عهده کرد، وی را در دیوان خراج در سامرا بداشت وپیاپی اورا تازیانه می‌زد.

متوکل دستور داد از دبیر نجاح، اسحاق‌بن‌سعد که‌کارهای خصوصی وی و کار املاك یکی از پسرانش را به عهده داشت، پنجاه ویك‌هزار دینارغرامت‌بگیرند، در این‌باب قسم یاد کرد و گفت: «به روزگار واثق که‌نایب‌عمربن‌فرج بودپنجاه‌دینار از من‌گرفت تا مقرریهای مرا پرداخت . به جای‌هردینار یك هزار بگیریدویکهزار فزونترچنانکه‌فزونتر گرفت.» سه سهم‌بروی نهادندوآزادش نکردند تا هفده‌هزارـ دینار به نقد بداد وازآن پس‌که برای باقیمانده، کفیلان از اوگرفتند، آزادش کردند. عبداللهبن‌مخلد را نیزگرفتند وهفده‌هزار دینار غرامت از او گرفتند.عبیدالله، حسین‌ـ ابن‌اسماعیل را که‌یکی‌از حاجبان‌متوکل‌بود همراه‌عتاب‌بن‌عتاب‌با پیام‌متوکل‌فرستاد که اگر نجاح اقرار نکرد وآنچه را دربارهٔ وی گفته‌اند نپرداخت پنجاه تازیانه به اوبزنندکه زدندآنگاه به روز دیگر همان را تکرار کرد، سپس به روز سوم همانرا تکرار کرد. نجاح‌گفت: «به امیرمؤمنان بگویید که من مردنیم.»

موسی‌بن‌عبدالملك، جعفر معلوف را که دو کس از دستیاران‌دیوان خراج‌را

به دستیاری خویش داشت بگفت تا مردیهای وی را فشردند تاسرد شد.صبحگاهان برنشست وبه نزد متوکل رفت ورخداد مرگ نجاح را بدوخبرداد. متوکل به‌آنها گفت: «من‌مالم راکه تعهدکرده‌اید می‌خواهم.» آنها به چاره جویی افتادند و برخی از اموال وی واموال پسرش راگرفتند، ابوالفرج راکه از جانب‌ابوصالح‌ابن‌یزداد، بردیوان‌زمام(نظارت) املاک‌بودبداشتند وهمهٔاثاث ومجموع املاک‌وی را بگرفتند، و املاک نجاح رابنام‌امیرمؤمنان نوشتند، ازیاران‌وی نیزچیزهایی گرفتند.

غالبا متوکل هروقت می‌نوشید به‌آنها می‌گفت: «دبیرم را به من پس بدهید وگرنه مال را بیارید»وسرنگونی دیوان‌عامه را به‌عبیدالله‌بن‌یحیی سپردکه یحیی‌بن عبدالرحمان خاقانی پسر عموی خویش را برآن جانشین‌کرد.

موسی‌بن‌عبدالملك وحسن‌بن‌مخلد بدینسان ببودند ومتوکل اموالی راکه بابت نجاح‌تعهدکرده بودند مطالبه می‌کرد وچندان وقتی از این‌نگذشت که‌موسی‌ابن‌عبدالملك ازجعفری‌به‌بدرقهٔ‌متوکل برنشست که‌آهنگ‌سامراداشت‌و به‌منزل‌خویش درجوسق[1] می‌رفت، لختی با وی برفت‌تاآنجارسید،آنگاه بازگشت.درآن اثناکه‌راه می‌سپرد به همراهان خویش بانگ زد: «بگیریدم.» سوی وی شتافتندکه فلج شده روی دستهایشان افتاد. وی را به منزلش بردند،آن روز وشب را گذرانیدآنگاه جان داد ودیوان خراج نیز به عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی سپرده شدکه احمدبن‌اسرائیل دبیر معتزراکه جانشین وی بردبیری معتز، نیز بود برآن جانشین‌کرد.

قصافی در این‌باب شعری‌گفت به این‌مضمون:

«نجاح از صولت روزگار بیم‌نداشت

«تا وقتی‌که به‌چنگ موسی‌وحسن‌افتاد.

«پیوسته نعمت‌آزادگان را می‌گرفت

«وچنان شدکه‌مال وتن وی‌گرفته شد.»

---

۱ ــ نام چند دهکده در اطراف بغداد و جاهای دیگر.

در اینسال بختیشوع طبیب یکصدوپنجاه تازیانه‌خورد وقیدسنگین براونهادند و در مطبق زندانی‌شد، در ماه رجب.

در این سال رومیان برسمیساط هجوم‌آوردند وکشتار کردند ونزدیك پانصد کس را بکشتند واسیر گرفتند. علی‌بن‌یحیی ارمنی به غزای‌تابستانی‌رفت مردم‌لولوه تا مدت سی‌روز نگذاشتندسالارشان به قلعه بالارود، پس شاه روم بطریقی راسوی آنها فرستادکه برای هرکدامشان یکهزار دینار تعهدکندکه‌لولوه را بدوتسلیم کنند که وی را به نزد خویش بالا بردند، مقرریهای‌گذشته با هرچه می‌خواستند به‌آنها داده شد، سپس لولوه وبطریق‌رابه‌بلکاجورتسلیم کردند به ماه ذی‌حجه.بطریقی که فرمانروای روم سوی‌آنها فرستاده بود لغنیط نام داشت، وقتی‌مردم لولوه او را به بلکاجور وبه قولی به علی‌بن‌یحیی ارمنی تسلیم‌کردند، وی را به‌نزد متوکل‌برد، متوکل نیز اورا به فتح‌بن‌خاقان دادکه اسلام براوعرضه‌کردکه نپذیرفت. گفتند: «ترامی‌کشیم.»

گفت: «شما بهتردانید»

شاه روم نامه نوشت وبه جای اوهزارکس از مسلمانان را می‌داد.

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان عباسی بودکه به نام‌زینبی شهره‌بود، وی ولایتدارمکه بود.

نوروز متوکل‌که با تاخیرآن به خراج پردازان ارفاق کرد، روزشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع‌الاول اینسال بود، هفده روز رفته از حریران وبیست و هشت روز رفته از اردیوهشت‌ماه[1].

بحتری طایی شعری‌گفت به این‌مضمون:

«روز نیروز به روزگاری‌باز گشت

«که اردشیرآنرا نهاده بود.»

۱ــ کلمهٔ متن.

آنگاه سال دویست وچهل‌وششم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست وچهل‌وششم بود:

از جمله،غزای تابستانی عمربن‌عبدالله اقطع بود که هفت هزار سر[1] آورد و غزای قربیاس که پنجهزار[2] سر آورد و غزای فضل‌بن قارن بود به‌دریا بابیست کشتی که قلعهٔ انطاکیه رابگشود وغزای‌تابستانی‌علی‌بن‌یحیی ارمنی که پنجهزارسر[3] آورد، با نزدیك ده‌هزار اسب ویابوو خر.

در این سال متوکل به شهری که در ماحوزه بنیان کرده بود انتقال یافت‌وبه روز عاشورای همین سال درآنجا منزل گرفت.

در این سال، در ماه سفر مبادلهٔ اسیران بود به دست علی‌بن‌یحیی ارمنی که دوهزار وسیصدوشصت وهفت کس‌را عوض داد،بعضیها گفته‌اند مبادلهٔ اسیران‌دراین سال در جمادی‌الاول انجام گرفت.

از نصربن ازهرشیعی که درکار مبادلهٔ اسیران از جانب متوکل به‌نزد فرمانروای روم فرستاده شده بود،آورده‌اند که‌گوید: وقتی به قسطنطنیه شدم باجامهٔ سیاه و شمشیر وخنجر وکلاه درازم به خانهٔ میخائیل شاه رفتم ومیان من وبطرناس، دایی شاه، گفتگورفت که وی سرپرست امور شاه بود. نخواستند مرا با شمشیر و جامهٔ سیاهم به درون بزنند، گفتند: «بازگرد.» ومن‌بازگشتم که‌از راه بازم بردند، هدیه‌هایی همراه داشتم، نزدیك به یك هزار نافه مشك بود و جامه‌های حریرو زعفران بسیار وتحفه‌های دیگر. به فرستادگان برجان ودیگران که به نزد وی‌آمده بودند اجازهٔ ورود داده بود، هدیه‌هایی را که همراه من بود با من بیاوردند ومن به نزدوی‌درآمدم، برتختی بودبالای‌تختی‌دیگر وبطریقان به‌دور وی ایستاده‌بودند. سلام گفتم و برکنار تخت بزرگ نشستم که برای من‌جایگاهی مهیا شده بود. هدیه‌ها را

۱ـ۲و۳ـ کلمهٔ متن در هرسه‌جا «راس» است که‌معمولاً بمعنی‌سر بریده بکارمیرود، تواند بود که

پیش روی وی نهادم. سه‌ترجمان پیش روی وی بودند یکی غلام فراش که از آن مسرور خادم بوده بود وغلامی از آن عباس‌بن‌سعید جوهری وترجمان قدیمی او که سرجون نام داشت.

گفتند: «با وی چه بگوییم؟»

گفتم: «بر آنچه من می‌گویم چیزی نیفزایید» وآنها، ترجمهٔ گفتار مرا آغاز کردند. هدیه‌ها را پذیرفت ونگفت که چیزی از آنرا به کسی بدهند. مرا نزدیك برد وحرمت کرد ومنزلی در نزدیکی خویش برای من معین کرد، پس برون شدم ودر منزل خویش جای گرفتم. مردم لولوه با ابراز رغبت به نصرانیت به نزد وی آمدند و گفتند که با وی هستند ودو کس از مسلمانانی راکه آنجا گروکان بودند آورده بودند. نزدیك چهارماه ازمن تغافل کرد، تا نامه آمد که مردم لولوه مخالفت آورده‌اند و فرستادگان وی را گرفته‌اند وعربان بر آنجا تسلط یافته‌اند، که گفتگو بامرا ازسر گرفتند وکار مبادله میان من وآنها بریده شد که همه کسانی راکه به نزد آنها بود بدهند، من نیزهمه کسانی‌راکه به‌نزد من‌بود بدهم که کمی بیشتراز هزار بودند اماجمع اسیرانی که به دست آنهابود بیشترازهزار بود، ازجمله ده‌زن‌بودندکه ده کودك همراه‌داشتند. گفتم دایيش قسم یادکند وی از جانب میخائیل قسم یادکرد، گفتم: «ای‌شاه‌دایی‌تو مرابه قسم‌خواندند. برای من‌قسم‌یادکرد، این‌قسم‌برای توالزام‌آور هست؟.»

با حرکت سر گفت: «آری»

من از وقتی که به دیار روم درآمده‌بودم نشنیده بودم که سخن کند، ترجمان سخن‌می‌کردو اومی‌شنید و با حرکت سرمی‌گفت: «آری،یا نه،» وسخن نمی‌کرد، دایيش مدبرکارهای وی بود .

من از نزد وی با اسیران به بهترین وضعی برون شدم، وقتی به محل مبادله رسیدیم همهٔ آنها را به یکجارها کردیم وآنهانیز به یکجارها کردند، شمار مسلمانانی که به دست ما شدند، بیشتر از دوهزار بودند که تعدادی از آنهانصرانی‌شده‌بودند،

کمی بیشتر از هزار نیز به دست آنها شد که همه نصرانی بودند.

شاه روم به آنها گفت: «هیچیك از شما را نمی‌پذیرم تا به محل مبادله برسید هر که می‌خواهد اورا به نصرانیت بپذیرم باید از محل مبادله بازگردد و گرنه ضامن بدهد و با یاران خویش برود.» بیشتر کسانی که نصرانی شده بودند از مغرب بودند وبیشترشان در قسطنطنیه نصرانی شده بودند. در آنجا دوزرگر بودند که نصرانی شده بودند، وبا اسیران نکویی می‌کردند. در دیار روم از اسیرانی که شاه بدانها دست یافته بود بیشتر از هفت کس نماند، پنج کس را از سقلیه آورده بودند که من عوضشان را دادم بشرط آنکه آنها را سوی سقلیه فرستند ودو کس ازگروگانهای لولوه بودند که آنها را واگذاشتم و گفتم بکشیدشان که آنها راغب نصرانیتند.

در این سال، درماه شعبان ورمضان، بیست ویك روز در بغداد باران بارید چندانکه روی آجرها[1] علف رویید.

در این سال متوکل نماز عید فطر را در جعفریه کرد، عبدالصمدبن‌موسی نیز در مسجد جامع آنجا نماز کرد وهیچکس در سامرا نماز عید نکرد.

در این سال خبر آمد که درکوچه‌ای در ناحیهٔ بلخ که منسوب به دهقانان بود خون تازه باریده است .

در این سال سالار حج محمدبن‌سلیمان زینبی بود.

محمدبن عبدالله طاهری در این سال حج کرد و اعمال ایام حج بدو سپرده شد.

در این‌سال مردم سامرابه‌روز دوشنبه قربان‌کردند، به سبب دیدار هلال،و مردم مکه به روزسه‌شنبه.

آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهفتم‌درآمد.

۱ــ کلمهٔ متن اجاجیر، جمع آجر به صیغهٔ عربی.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست‌وچهل‌وهفتم بود

از جمله حوادث سال کشته شدن متوکل بود

سخن از سبب کشته شدن متوکل واینکه چگونه کشته شد؟

ابوجعفر گوید: به من گفته‌اند که سبب آن بود که متوکل دستور داده بود نامه‌ها انشاء کنند دربارهٔ اینکه املاك وصیف را در اصفهان وجبل بگیرند وتیول فتح بن خاقان کنند. نامه‌ها در این‌باب نوشته شد وبه دیوان خاتم رفت که فرستاده‌شود، به روز پنجشنبه پنج روز رفته ازشعبان.

گوید: این خبر به‌وصیف رسید ودستوری که دربارهٔ وی داده بود براو مسلم شد. وچنان بود که متوکل می‌خواست به روز جمعه ماه رمضان، آخرین جمعهٔ ماه، نماز جماعت کند، ازاول رمضان میان مردم شایع شده بود که امیرمؤمنان درآخرین جمعهٔ ماه نماز جماعت می‌کند، به این سبب مردم فراهم شده بودند وبسیار شده بودند، بنی‌هاشم نیزازبغدادبرون‌شده‌بودند که وقتی او برمی‌نشیند تظلم‌نامه‌هابدودهند وباوی سخن کنند. وقتی روز جمعه رسید خواست برای نماز برنشیند، عبیدالله بن یحیی و فتح بن خاقان بدو گفتند: «ای امیرمؤمنان! مردمان فراهم آمده‌اندوبسیارشده‌اند، مردم خاندان تو وکسان‌دیگر که بعضی به تظلم آمده‌اندوبعضی به‌طلب‌حاجت، امیرمؤمنان ازگرفتگی‌سینه وتب به رنج‌دراست، اگرامیرمؤمنان چنان بیند که به یکی‌از ولیعهدان بگوید که نمازکند وما همگی با وی باشیم، چنین کند.»

گفت: «رای من چنین است که رای شماست.»

پس به منتصر گفت نمازکند وچون منتصر برخاست که به‌آهنگ نمازبرنشیند

گفتند: «ای امیرمؤمنان، ما رایی داریم ونظر امیرمؤمنان برتر است.»

گفت: «چیست؟ به من بگویید.

گفتند: «ای امیرمؤمنان! به عبدالله المعتز بالله بگوی نماز کند که در این روز شریف وی را حرمت کرده باشی که مردم خاندان وی وهمهٔ مردم فراهم آمده‌اند و خدا وی را به کمال رسانیده است.»

گوید: وچنان بود که یك روز پیش از آن برای معتز فرزندی آمده بود، پس به معتز دستور داد که برنشست ونماز جماعت کرد. منتصر در منزل خویش که در جعفریه بود بماند و این از جمله چیزها بود که وی را بیشتر برضد متوکل تحریك کرد.

وقتی معتز از سخنرانی خویش فراغت یافت عبیدالله بن یحیی وفتح بن خاقان برخاستند و دودست ودوپای وی را ببوسیدند. معتز نماز را به سربرد وباز گشت. آنها نیز با وی بازگشتند، مردم نیز باآنها در موکب خلافت بودند وانبوهی پیش روی او بود تا به نزد پدر خویش رفت، وآن دوباوی بودند، داودبن محمد طوسی نیز با وی درآمد.

داود گفت: «ای امیرمؤمنان به من اجازه ده سخن کنم.»

گفت: «بگوی» .

گفت: «ای امیرمؤمنان بخدا امین ومأمون ومعتصم راکه درود خدای بر آنها باد، دیده‌ام، الواثق بالله را نیز دیده‌ام، ای امیرمؤمنان، بخدا هیچکس را برمنبر نیك قوام‌تر و خوش‌بدیهه‌تر و بلندصداتر و شیرین بیان‌تر و سخندان‌تر از المعتز بالله ندیدم که‌خدایش به‌بقای توعزیز بدارد وترا ومارا اززندگانی وی بهره‌ور کند .

متوکل بدوگفت: «خدایت خیر بشنواند وما را از توبهره‌ور کند.»

وچون روز شنبه آمد که روزفطر بود، متوکل سستی‌ای یافت وگفت: «به‌منتصر

بگویید با مردم نماز جماعت کند.»

عبیدالله بن یحیی خاقانی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مردمان به روز جمعه در انتظار دیدار امیرمؤمنان بودند که فراهم آمده بودند وبسیار شده بودند، اما امیرمؤمنان برننشست. بیم داریم که اگر برننشیند مردم دربارهٔ سبب آن شایعه‌گویی کنند ودرمورد آن سخن کنند. اگر امیرمؤمنان چنان بیند که با برنشستن خویش دوستان را خرسند کند ودشمنان را سرکوب کند، چنین کند.

پس متوکل بگفت تا برای برنشستن وی آمادگی گیرند ومهیاشوند که برنشست وبا مردمان نماز جماعت کرد وبه منزل خویش بازگشت وآن روز و روز بعد ببود وهیچکس از همدمان خویش را نخواند.

گویند: به‌روز فطر برنشست، مردم در حدودچهارمیل برای وی صف کشیده بودند وکسان پیش روی او پیاده می‌رفتند، با مردم نماز جماعت کرد وچون به قصر خویش بازگشت یك مشت خاك برگرفت و برسرخویش نهاد. در این باب با وی سخن کردند گفت: «کثرت این جمع را بدیدم ودیدم که آنها زیر فرمان‌منند، خواستم نسبت به خدای عزوجل تواضع کنم.»

وچون روز بعداز فطر شد هیچکس از همدمان خویش را نخواندوچون‌روز سوم شدکه روزسه‌شنبه بود، سه روز رفته از شوال، صبحگاهان بانشاط وخوشدل وخرسند بود وگفت: «گویی احساس غلیان خون می کنم.»

طیفوری وابن‌ابرش که طبیبان وی بودند گفتند: «ای امیرمؤمنان، خدا برای تونیکی اراده کند خون بگیر» که بگرفت، آنگاه به‌گوشت گوسفند رغبت آورد که بگفت تا پیش روی وی آوردند وآنرا به دست خویش برگرفت.

از ابن حفصی نغمه‌گر آورده‌اند که وی درآن مجلس حضور داشته بود.

ابن‌حفصی گوید: «ازآنها که (به نزد وی) می‌خوردند کس نبود بجزمن و عثعث وزنام وبنان، غلام احمدبن‌یحیی که با منتصر آمده بود.»

گوید: متوکل وفتح‌بن‌خاقان با هم می‌خوردند، ما به یکسوی بودیم‌ومقابل آنها. همدمان جدا بودند ودر اطاقهایشان بودند وهنوز هیچیك ازآنها را نخوانده بود.

ابن‌حفصی‌گوید: امیرمؤمنان به‌من‌نگریست و گفت: «تووعثعث‌پیش‌روی‌من بخورید، نصربن‌سعید جهبذ نیز با شما بخورد.

گوید: گفتم «سرور من، به خدا نصرمرا می‌خورد، چه رسد به‌چیزی که پیش روی ما نهند.»

گفت: «جان‌من‌بخورید» که‌بخوردیم، آنگاه‌از آنچه‌مقابل‌وی‌بوددست بداشتیم.»

گوید: امیرمؤمنان نظر کرد وما را نگریست که دست بداشته بودیم و گفت: «چرا نمی‌خورید؟»

گفتم: «سرورمن، آنچه به نزد ما بود تمام‌شد.» دستور داد که افزوده شود و ازپیش روی خویش برای‌ما کشید.

ابن‌حفصی‌گوید: امیرمؤمنان هیچیك از روزها خرسندتراز آنروز نبود.

گوید: آنگاه به مجلس نشست وهمدمان ونغمه گران را بخواند که حضـور یافتند. قبیحه مادرمعتزیك روپوش‌حریرسبز برای وی‌هدیه‌فرستاد که در آن‌نگریست ودیرنگریست، آنرا پسندید واز آن شگفتی بسیار کرد وبگفت تا آنرا دونیمه کردند و بگفت تا به نزدقبیحه‌پس‌برند. آنگاه به فرستادهٔ وی گفت: «وی را به یادمن آورد.» سپس گفت: «به خدا خاطرم به من می‌گوید که آنرا نخواهم پوشید.وخوش‌ندارم که‌کسی پس از من‌آنرا بپوشد از اینروگفتم‌آنرا دو نیمه‌کنند که کسی پس از من آنرانپوشد.»

بدوگفتیم: «سرور ما اینك روز شادی است. ای امیرمؤمنان‌درپناه خداباشی چنین مگوی سرورما.»

گوید: آنگاه می‌خوردن وتفریح کردن‌آغاز کرد واین سخن را برزبان آورد

که به خدا به زودی از شما جدا می‌شوم.

گوید: وهمچنان در تفریح و شادی خویش بود تا به هنگام شب. بعضیها گفته‌اند که متوکل تصمیم گرفت که‌او وفتح به نزد عبدالله‌بن‌عمرمازیار جاشت کنند، به روز پنجشنبه پنجروز رفته از شوال، ومنتصر را نابود کنند و وصیف وبغا ودیگر سرداران وسران ترك را بکشد. روز سه‌شنبه که یك روز با آن فاصله‌داشت، چنانکه ابن‌حفصی گوید، پسر خویش را بازیچه‌کرد، یکبار به وی ناسزا می‌گفت، یکبار بیش از تاب وی بدومی‌نوشانید، یکبار می‌گفت مشتش بزنند و یکبار اورابه کشتن تهدید می‌کرد.

از هارون‌بن‌محمد هاشمی آورده‌اند که گوید: یکی از زنان که در پس پرده بوده بود به من گفت: معتصم به فتح نگریست وگفت: « از خدای و ازخویشاوندی پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیزار باشم اگر اورا ــ منظورش منتصر بود ــ بامشت نزنی.»

پس فتح برخاست و دوبار به اومشت زدکه دست خویش را به پشت وی می‌کشید.»

آنگاه متوکل به حاضران گفت:ا« شاهد کرده‌ام.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان...»

آنگاه بدونگریست وگفت: «ترا منتصر نامیدم، اما مردم ترا به سبب حمقت منتظر نام دادند و اکنون مستعجل شده‌ای.»

منتصر گفت: «ای امیرمؤمنان اگر بگویی گردنم را بزنند برایم آسانتر از رفتاری‌است که با من می‌کنی.»

گفت: «شرابش‌دهید.» آنگاه بگفت تا شام‌آوردند واین در دل شب بود. منتصر از نزد وی برون شد وبنان، غلام احمدبن‌یحیی، را بگفت تا از پی‌وی‌برود.

وقتی برون شد خوان را پیش روی متوکل نهادند که خوردن آغاز کرد، لقمه فرو می‌برد اما مست بود.

از ابن‌حفصی آورده‌اند که وقتی منتصر به اطاق خویش میرفت‌دست زرافه‌را گرفت و گفت: «بامن‌بیا.»

گفت: «سرورمن، امیرمؤمنان برنخاسته»

گفت: «امیرمؤمنان را شراب گرفته هم اکنون بغا وهمدمان برون می‌شوند خوش دارم که کار فرزندانت را به من‌واگذاری. اوتامش از من‌خواسته که‌پسرش‌را با دختر توجفت کنم وپسرترا با دختر وی.»

زرافه بدوگفت: «سرور من، ما بندگان توایم، دستور خویش را با ما بگوی.»

گوید: «منتصر دست اوراگرفت واو را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که زرافه پیش از آن به من‌گفته بود ملایم برو،امیرمؤمنان مست است وهم‌اکنون به خود می‌آید، تمره مراخوانده وازمن‌خواسته‌ازتوبخواهم به نزد وی‌شوی وهمگی به اطاق وی شویم.

گوید: بدو گفتم«من‌پیش از تو به نزد وی‌می‌روم.»

گوید: پس زرافه با منتصر به اطاق اورفت.

بنان غلام‌احمدبن‌یحیی‌گوید که منتصر به‌اوگفته‌بود که‌پسر زرافه‌راجفت‌دختر اوتامش‌کرد وپسر اوتامش را جفت دخترزرافه.»

بنان‌گوید: به منتصر گفتم: «سرورمن پس نثار کو که‌عقدرا نکومی کند؟»

گفت: «فردا ان‌شاءالله که شب رفته است.»

گوید: زرافه به اطاق تمره رفت وچون وارد شد غذاخواست که بیاوردند، بجز اندکی نخورده بود که استغاثه وفریاد شنیدیم وبرخاستیم.

بنان‌گوید: هماندم‌که زرافه از منزل تمره برون شد بغا را دید که پیش روی

منتصر رفت، منتصر گفت: «این استغاثه چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خیراست.»

گفت: «وای توچه‌می‌گویی؟»

گفت: «خدایت در مورد سرورمان امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد، بندهٔخدا بود اورا بخواندکه اجابت کرد.»

گوید: پس منتصر بنشست وبگفت تا در اطاقی راکه متوکل را درآن کشته بودند ودر محل جلوس را ببستند، همهٔ درها را ببستند. کس از پی وصیف‌فرستاد و دستور دادکه معتزومؤید را با پیام متوکل بیارد.

از عثعث‌آورده‌اندکه متوکل از پس برخاستن منتصر وبرون‌رفتنش که‌زرافه نیز با وی بود، خوان خواست. بغای صغیر معروف به‌شرابی، به نزد پرده ایستاده بود. آن روز در خانهٔ خلافت نوبت بغای کبیر بود که پسرش موسی درخانه خلافت جانشین وی بود و این موسی پسر خالهٔ متوکل بود. درآنوقت بغای کبیر در سمیساط بود. بغای صغیر به محل جلوس درون‌شد وهمدمان را دستور داد به اطاقهایشان‌روند. فتح بدوگفت: «اینك‌وقت‌رفتنشان‌نیست که‌امیرمؤمنان برنخاسته.»

بغاگفت: «امیرمؤمنان به‌من دستور داده که وقتی‌ازهفت‌تجاوزکرد هیچکس را در مجلس نگذارم، اینك چهارده رطل نوشیده.» اما فتح‌برخاستنشان راخوش نداشت.

بغا بدوگفت: «حرم امیرمؤمنان پشت پرده است و اومست شده برخیزیدو برون شوید.» که همگی برون شدند وجز فتح وعثعث وچهارکس از خدمهٔخاص، شفیع وفرج صغیر ومونس وابوعیسی مارد محرزی، کس نماند.

گوید:طباخ، خوان را پیش روی متوکل نهادکه خوردن‌آغازکرد ولقمه‌فرو می‌برد، به مارد می‌گفت: «با من بخور» تا چیزی از غذای خود را به حال مستی بخوردوازآن پس باز بنوشید.

عثعث گوید: ابواحمد پسر متوکل، برادر مادری مؤید باآنها به مجلس بود که سوی‌خلا[1] رفت، بغای شرابی همه درها را بسته بود بجز درکناره وگروهی که برای کشتن وی معین شده بودند از آنجا بدرون‌آمدند، ابواحمد آنها را بدید و بانگشان زد: «ای فرومایگان این چیست؟» که شمشیرهای برهنه را دیدیم.

گوید: آن چندکس که به‌کشتن وی پرداختند، بغلون ترك بود وباغروموسی پسر بغاوهارون پسرصوارتگین وبغای‌شرابی، پیش‌آمده‌بودند، وقتی متوکل صدای ابواحمد را شنید سربرداشت وآن‌گروه را بدید وگفت: «بغا این چیست؟»

گفت: «اینان مردان نوبتی‌اندکه شب بردر سرورم امیرمؤمنان می‌مانند» به وقت سخن‌گفتن متوکل بابغاآن گروه پس رفتند. هنوز واجن ویارانش وفرزندان وصیف باآنها حضور نیافته بودند.

عثعث‌گوید: شنیدم‌که بغا به‌آنها می‌گفت: «فرومایگان! به ناچار شماکشته می‌شوید پس محترمانه بمیرید.» پس‌آن‌گروه به مجلس بازآمدند. بغلون‌پیش دوید وضربتی‌به‌شانه‌وگوش‌متوکل‌زدکه‌آنرا شکافت.

گفت: «یواش‌که‌خدا دستت را ببرد» آنگاه برخاست، می‌خواست براوجهد دستش را پیش برد که‌آن را پس زد، باغربابغلون انباز شد، فتح گفت: «وای شما امیرمؤمنان‌را!» بغاگفت: «قرتی خاموش نمی‌مانی.» فتح خویشتن را روی متوکل انداخت، هارون شکمش را با شمشیرخویش دریدکه بانگ زد: «مرگ!» هارون وموسی پسر بغا، شمشیرهای خویش را در اونهادند و وی را بکشتند وپاره‌پاره‌اش کردند. ضربتی به سر عثعث رسید، خادمی‌کمسال با متوکل بودکه زیرپرده‌رفت‌و نجات یافت وبقیه گریختند.

---

۱ ــ این‌کلمه‌که با سقوط همزه در فارسی چنین بد بوشده از مایهٔ خلوت است و به همان معنی . م.

گوید: وقتی سوی وی می‌آمده بودند به وصیف گفته بودند: «با ما باش که بیم‌داریم آنچه می‌خواهیم انجام نگیرد و کشته شویم.»

گفته بود: «نگران نباشید»

گفته بودند: «بعضی ازفرزندان خویش را با ما بفرست» که پنج کس از فرزندان‌خویش، صالح واحمد وعبدالله ونصر وعبیدالله، رابا آنها فرستاد که سوی مقصد شدند.

از زرقان که به‌کار دربانان وغیر دربانان نایب زرافه بود آورده‌اند که وقتی منتصر دست زرافه راگرفت واز خانه برون برد وآن‌گروه به درون شدند، عثعث در آنها نگریست وبه متوکل گفت: «ازشیروماران وعقربان‌فراغت‌یافتیم‌وبه‌شمشیرها رسیدیم.»واین‌سخن از آنروبود که‌گاه می‌شد متوکل مار یاعقرب یاشیررا به‌شمشیر می‌کشت.وقتی عثعث از شمشیرها سخن‌آورد، بدوگفت: «وای تو چه می گویی؟» هنوز سخن خویش را به سر نبرده بود که به‌نزد وی در آمدند، فتح به طرف آنها برخاست وگفت: «ای‌سگان،عقب، عقب!» بغای شرابی به طرف اودوید وشکمش را با شمشیر درید بقیه به طرف متوکل دویدند. عثعث گریخت، ابواحمد دراطاق خویش بود وچون‌استغاثه راشنید برون شدوروی‌پدرخویش‌افتاد بغلون‌بدوپرداخت ودوضربت‌بدوزدوچون‌شمشیرهارادید که‌بدومی‌رسید، برون‌شدوآنها راواگذاشت.

آن‌گروه به نزد منتصر رفتند وبه اوسلام خلافت گفتند و گفتند: «امیرمؤمنان بمرد.» باشمشیرها برسرزرافه ایستادند وگفتند: «بیعت کن» که با وی بیعت کرد. منتصر کس بنزد وصیف فرستاد که فتح پدرم را کشت من نیز اوراکشتم، با سران یارانت بیا، که وصیف ویارانش بیامدند وبیعت کردند.

گوید: عبیداللهبن‌یحیی‌دراطاق‌خویش‌بود وچیزی ازکارآن گروه‌نمی‌دانست وکارها را روان می‌داشت.

گویند: یکی‌از زنان ترك،رقعه‌ای انداخته بود که‌ازتصمیم‌آن گروه‌خبرمی‌داد،

رقعه به عبیدالله رسید و دربارهٔ آن با فتح مشورت کرد، رقعه‌به نزد ابونوح عیسی‌بن ابراهیم دبیر فتح بن‌خاقان افتاده بود که بنزد فتح برده بود، ایشان متفق شدند که از متوکل مکتوم دارند که خوشدلی وی رادیده بودند ونخواستند روز وی را تیره کنند، کارآن گروه را سبك گرفتند و اطمینان داشتند که کس جرئت آن نمیارد وقدرت آن ندارد.

گویند: ابونوح آنشب به حیله گریخت، عبیدالله به‌کار خویش نشسته بود و کارها را روان می‌داشت، جعفربن‌حامد نیز پیش روی وی بود که یکی از خادمان نمودار شد وگفت: «سرورمن چه نشسته‌ای؟»

گفت: «چه شده؟»

گفت: «خانه یك‌پارچه شمشیر شد.» جعفر راگفت‌برود که برفت و بازگشت وبدوخبرداد که امیرمؤمنان وفتح راکشته‌اند.عبیدالله با همراهان خویش از خدمه و خاصان برون شد، بدو گفتند که درها بسته است، به طرف کناره رفت، درهای آن نیز بسته بود، بگفت تا درهای مجاور کناره را بشکنند که سه در را شکستند تا به کناره رسید و به طرف زورقی شد ودرآن نشست. جعفربن حامد ویکی ار غلامانش نیز با وی بودند. سوی منزل معتزرفت و او را خواست که نبود، گفت: «انالله‌واناالیه‌راجعون، مرا به‌کشتن داد وخویشتن را نیز به‌کشتن‌داد» وبراوافسوس خورد.

صبحگاه روزچهارشنبه بسیاری از ابنای عجم وارمن و عیاران و بدویان و اوباش وديگران‌به‌نزدعبیدالله فراهم‌آمدند، بعضیها گفته‌اند که نزدیك بیست هزار سوار بودند، کسان‌دیگر گفته‌اند سیزده هزار کس باوی بودند، کسان دیگر گفته‌اند سیزده‌هزار لگام با وی بود. کمتر کنان، از پنجهزار تاده‌هزارگفته‌اند.

بدوگفتند: «ما را برای این روز می‌پرورده‌ای، دستور خویش را بگوی‌و به ما اجازه بده‌که یکباره براین‌گروه تازیم ومنتصر ویاران وی را از ترك وغیر ترك

بکشیم.»

اما این را نپذیرفت و گفت: «این‌کار را چاره نیست که آن مرد- مقصودش معتز بود- به دست آنهاست.»

از علی بن یحیی منجم آوروه‌اند که گفته‌بود: «چند روز پیش از کشته شدن متوکل برای وی یکی از کتب مغیبات[1] را می‌خواندم، به‌جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در مجلس خویش کشته می‌شود، و از خواندن آن بازماندم و قطع کردم.

به‌من گفت: «چه‌شد که بازماندی.»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «به خدا به ناچار باید بخوانی» که آنرا خواندم و از کلمهٔ «خلیفکان» بگشتم، متوکل گفت: «کاش می‌دانستم این تیره روز مقتول کیست؟»

از سلمة‌بن سعید نصرانی آورده‌اند که متوکل چند روز پیش از کشته شدنش اشوط پسر حمزهٔ ارمنی را بدید واز دیدن وی آزرده شد وبگفت تا او را برون کنند. بدوگفتند: «ای امیرمؤمنان مگر نبود که خدمت کردن وی را خوش داشتی؟»

گفت: «چرا، اما چند شب پیش بخواب دیدم که‌گویی براوسواربودم، به‌من نگریست‌وسرش‌همانندسراسترشده‌بود، به من‌گفت: تاکی آزارمان می کنی، ازمدت توباقی پانزده سال مانده بجز چند روز.»

گوید: ایام به شمار ایام خلافت وی بود.

از ابن ربعی آورده‌اند که گفته بود: به خواب دیدم که گویی مردی بر چرخی از در رستن درآمد رویش به صحرا بود وپشتش به شهر وشعری‌می‌خواند به این‌مضمون:

«ای دیده وای تو، اشك بریز

1 ــ کلمهٔ‌متن: ملاحم.

«فراوان بریز وروان
«که کشته شدن متوکل
«نشان نزدیکی رستاخیز است.»

گویند: حبشی‌بن‌ربعی دوسال پیش از کشته شدن متوکل درگذشته بود.

ابوالوارث،قاضی‌نصیبین،گوید: به خواب دیدم که یکی به نزد من آمد و می گفت:

«ای که چشمت خفته است وپیکرت بیدار
«چرا چشمت به فراوانی اشك نمی‌ریزد
«مگر ندیدی که رخدادهای روزگار
«با هاشمی وفتح‌بن‌خاقان چه کرد؟
«باشد که‌گروهی که باآنها خیانت کردند
«از دنبالشان بروند
«وچون‌گذشته فانی شوند.»

گوید: چند روز بعد برید خبر کشته شدن هردو راآورد.

ابوجعفر گوید: متوکل شب‌چهارشنبه کشته‌شد، لختی پس‌ازتاریك‌شدن‌شب، چهار روز رفته از شوال

به قولی شب پنجشنبه کشته شد.

مدت خلافتش چهارده سال وده ماه وسیزده روز بود. به‌وقت کشته شدن، چنانکه گفته‌اند، چهل سال داشت. تولدش در فم‌الصلح بود، در شوال‌سال دویست وششم.

متوکل سبزه روبود با چشمان نکووگونه‌های فرورفته واندام لاغر.

سخن از بعضی کارهای متوکل و روشهای وی

ازابوالسمط، مروان‌بن‌ابی‌الجنوب، آورده‌اند که‌گفته بود: «برای‌امیرمؤمنان شعری‌خواندم‌وضمن آن ازرافضیان‌سخن آوردم که مراولایتدار بحرین‌ویمامه‌کرد، و چهار خلعت پوشانید، در دارالعامه. منتصر نیز مرا خلعت داد، متوکل بگفت تا سه‌هزار دینار به من بدهند که بر سرم ریختند و بگفت تا پسرش منتصر وسعد ایتاخی آنرا برای من برچینند، من به چیزی از آن دست نزدم، آنرا فراهم آوردند ومن‌ببردم.»

راوی‌گوید: شعری‌که دربارهٔ وی‌گفته بود چنین‌بود:

«شاهی جعفرخلیفه

«مایهٔ سلامت دین ودنیاست

«میراث محمد ازآن شماست

«وبا عدالت شما مظلمه نابودمی‌شود.

«دختررادکان امید میراث‌دارند

«در صورتی‌که ازآن، خرده چیزی حق‌ندارند.

«داماد میراث برنیست

«ودختر، امامت را به میراث‌نمی‌برد.

«آنهاکه میراث شمارا برای خویشتن

«دعوی‌کرده‌اند بجزندامت ندارند

«ووراثت را صاحبانش گرفتند

«پس ملامت شما برای چیست؟ برای چیست؟

«اگر حق شما بدورسیده بود

«برای مردم‌رستاخیز بپا می‌شد.
«میراث از آن دیگران نیست
«نه بخدا، وصریح بایدگفت
«تو میان دوستانتان و کسانی که
«دشمنتان دارند، نشانه‌ای.»

گوید: پس از آن برای شعری که در این معنی گفته بودم ده‌هزار درم‌برسرم ریخت.

وهم از مروان‌بن‌ابی‌الجنوب آورده‌اند که وقتی متوکل به خلافت رسید قصیده‌ای را که ضمن‌آن ستایش ابی‌دواد گفته بودم برای ابن‌ابی دواد فرستادم، در آخر قصیده دو بیت بود که در آن ازکار ابن‌زیات یاد کرده بودم که چنین بود:

«به من گفتند که زیات دستخوش مرگ شد
«گفتم: خدا مرا فتح ونصرت داد
«زیات با ناجوانمردی‌گودالی بکند
«واز خیانت وناجوانمردی درآن افتاد.»

راوی گوید: وقتی قصیده به‌نزد ابن‌ابی‌دواد رسید به‌نزد متوکل ازآن‌سخن آوردو آن دو بیت را خواند، متوکل‌گفت: وی را احضارکند.

گفت: «در یمامه است» که واثق به‌سبب دوستی با امیرمؤمنان وی را به‌آنجا تبعیدکرده بود.

گفت: «بیاریدش»
گفت: «قرضی‌دارد.»
گفت: چه مقدار؟
گفت: «شش هزاردینار

گفت: «بدهندش»

پس بدادند واورا از یمامه بیاوردند که سوی سامره شد وبه‌ستایش متوکل قصیده‌ای گفت که چنین است:

«جوانی برفت وای کاش نرفته بود

«پیری بیامد وای کاش نیامده‌بود»

وچون به این دوبیت قصیده رسید که:

«خلافت جعفر همانند پیمبری‌ای بود

«که بی‌طلب ودعوت آمد

«خدای خلافت را بدو بخشید

«چنانکه نبوت را به‌پیمبرمرسل بخشید.»

متوکل بگفت تا پنجاه‌هزاردرم باو دهند

وهم مروان‌بن‌ابی‌الجنوب گوید: «وقتی به نزد متوکل شدم ولیعهدان را ستایش گفتم وچنین خواندم:

«خدای نجدرا سیراب کند[1] ودرودبرنجد

«چه خوش است نجد به هنگام دوری یا نزدیکی

«سوی نجد نگریستم که بغداد در میانه فاصله بود

«شاید نجد را ببینم اما نجد بسیار دور بود

«نجدی هست که آنجا قومی هستند

«که دیدارشان دلخواه من است

«وبه نزد من چیزی از دیدارشان شیرین‌تر نیست.»

۱ـ شاعر، نشان‌تشنگی و کم آبی‌صحرا را برلب دجلهٔ وپرآب از یاد نبرده، این‌دعای خاص جزیره‌است که خداکوه ودیار وزمین وکور و ایام وصال راسیراب کندکه از نظر تشنگان تفیده صحراهای خشك نعمت ونشاطی برتر از سیراب شدن است (م)

گوید: وقتی اشعار را به سر بردم بگفت تا یکصدوبیست هزار درم به من دادندباپنجاه‌جامه، واز مرکوب یك‌اسب‌ویك‌استرویك‌خر،ونرفتم‌تابه‌سپاس‌وی‌گفتم:

«خدای جهانیان جعفر را

«برای مردمان برگزید

«وکار بندگان رااز روی انتخاب‌بدوسپرد.»

وچون به این بیت رسیدم‌که:

«کرم دستان خویش را از من بدار

«که بیم دارم سرکشی کنم وجباری کنم.»

گفت: «نه به خداباز نمی‌دارم تا بخشش خویش‌را به توبشناسانم،ونخواهی رفت تا حاجتی بخواهی.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان ملکی که‌گفته‌ای در یمامه تیول من کنند، ابن‌مدبر می‌گوید: از جانب معتصم وقف فرزندان اوست‌وتیول‌کردن‌آن روانیست».

گفت: «من‌آنرا به تو‌واگذار می‌کنم به سالی یك درم به مدت صد سال

گفتم: «ای امیرمؤمنان، نکو نیست‌که یك درم به دیوان پرداخت شود.

گوید: ابن‌مدبر گفت: «به‌هزاردرم.»

گفتم: «بله،آن را به من واعقابم واگذار کن.»

گفت: «این حاجت‌نبود، این تعهد بود.»

گفتم: «ملکی راکه واثق‌گفته بود تیول من کنند وابن‌زیات تبعیدم‌کرد ومیان من وآن‌حایل‌آورد، به من‌واگذار کن.»

پس بگفت تاآنرا به‌من‌واگذار کردند به‌سالی صددرم‌که همان سیوح است

ازابی حشیشه‌آورده‌اند که می‌گفته بود: مأمون می‌گفت: «خلیفهٔ پس ازمن درنام وی عین هست»گمان داشت عباس پسراوست. می‌گفت: «بعدازاوهاهست.» وپنداشت‌که هارون است اما واثق بود. می‌گفت: «بعداز او، ساقهایش زرد است.»

پنداشت عباس ابوالحائز است امامتوکل بود که دیدمش وقتی برتخت می‌نشست ساقهایش را برهنه می‌کرد که زردبود گفتی بازعفران رنگ کرده‌اند.

از یحیی‌بن‌اکثم آورده‌اند که‌گوید: به‌نزد متوکل بودم، میان من و او از مأمون و نامه‌های وی به‌حسن‌بن فضل یاد رفت و من از برتری مأمون و وصف نکوییها وعلم و معرفت وهوشیاری وی سخن‌آوردم و بسیار سخن‌کردم که مورد موافقت یکی ازحاضران نبود، متوکل‌گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گفت؟»

گفتم: «می‌گفت باوجود قرآن حاجت به‌علم فریضه نیست و باسنت پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم، به‌عمل‌کسی روی نبایدکرد، باتوضیح وتفهیم حجت، حاجت به‌تعلم نیست و پس از انکار برهان و حق، برای غلبه دادن حجت، شمشیر باید.»

متوکل بدوگفت: «آنچه دراین‌باب گفتی منظورم نبود»

یحیی‌بدو گفت «سخن‌ازنکوییها درغیاب، برنعمت خواره فرض‌است.»

گفت: «ضمن سخن خویش چه می‌گفت؟ معتصم بالله‌که خدایش رحمت کند این‌را می گفت، ومن ازیاد برده‌ام.»

گفت: « می‌گفت خدایا ترا بر آن نعمتها که جزتو کس آنرا شمار نکند ستایش می‌کنم و ازگناهانی که چیزی جز عفو توبرآن احاطه ندارد آمرزش می‌خواهم.»

گفت: «وقتی چیزی را می‌پسندید یابشارتی می‌شنید چه می‌گفت؟ معتصم بالله به‌علی‌بن یزداد که آنرا برای ما بنویسد که نوشت و ماآنرا یادگرفتم،آنگاه از یاد ببردیم.»

گفت: «می‌گفت: یاد نعمتهای خدا ونمودارکردن وشمارکردن نعمتهای وی و سخن‌کردن ازآن ازجانب خدای برنعمت خواره فرض است، واطاعت فرمان خدای است دربارهٔ نعمت وسپاس‌خدای‌است بردادن نعمت.پس ستایش خدای‌را

که داده های وی بزرگ است و نعمتهای وی رسا. ستایشی چنانچه سزاوار و شایستهٔ اوست، از آن ستایشها که به‌حق وی رسا باشدو به سپاس وی وافی‌وموجب مزید نعمتی که به شمار ما درنیاید ویاد ما بدان احاطه نیارد، از منتهای پیاپی‌وتفضل های متوالی و دوام عطای وی، ستایش کسی که می‌داند این همه از اوست وسپاس به‌سبب آن است.»

متوکل گفت: «راست‌گفتی، این همان سخن است واین همه، حکمتی است از مرد مجرب ودانا.» ومجلس‌بسر رفت.

در این سال محمدبن‌عبدالله‌طاهری دربازگشت از مکه به بغداد آمد، به ماه‌صفر، واز دلگیری خویش از اختلافی که دربارهٔ روز قربان رخ‌داده بود شکوه کرد. متوکل گفت خریطهٔ زردی از در خلافت‌به اهل موسم‌فرستند، دربارهٔ رؤیت هلال ذی‌الحجه وآنرا به همان شتاب ببرند که خریطهٔ مربوط به درستی مراسم حج را می‌برند ودستور داد که درمشعرالحرام وسایر اماکن،به‌جای روغن ونفت، شمع بیفروزند.

در این سال، شش روز رفته ازماه ربیع‌الاخر مادر متوکل در جعفریه بمرد، منتصر براونماز کرد وبه نزد مسجد جامع به گور شد.

در این سال با منتصر، محمدبن‌جعفر، بیعت خلافت کردند در جعفریه، به روز چهارشنبه چهار روز رفته از شوال، وبه قولی سه روز رفته‌ازآن‌ماه،درآنوقت بیست وشش سال داشت،کنیه‌اش ابوجعفر بود. از آن پس که با وی بیعت کردند ده روز در جعفریه بماند،آنگاه با خانواده وسرداران وسپاهیان‌خویش‌سوی سامرا رفت.

خلافت منتصر،
محمدبن‌جعفر

کسانی که از پیش یادشان کردیم به شب چهارشنبه باوی بیعت کردند. ازیکی از آنها آورده‌اند که چون صبح چهارشنبه شد سرداران ودبیران وسران وشاکریان‌و سپاهیان ودیگران در جعفریه حضور یافتند، احمدبن‌خصیب‌مکتوبی‌را بر آنهاخواند که ضمن آن از جانب امیرمؤمنان منتصر خبر می‌داد که فتح‌بن‌خاقان پدر وی جعفر متوکل‌را کشت واو نیز فتح را به‌جای پدر بکشت. پس‌مردم‌بیعت کردند، عبیدالله‌بن‌یحیی‌خاقانی نیز بیامد وبیعت کرد وبرفت.

از ابوعثمان، سعیدصغیر، آورده‌اند که می گفته بود: «شبی که‌متوکل کشته‌شد، ما در خانهٔ خلافت‌با منتصر بودیم، هروقت فتح بـرون میشد، منتصر با وی برون می‌شد وهروقت باز می‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد وبا نشستنش مـی‌نشست واز پی اوبرون می‌شد وهروقت برمی‌نشست رکاب وی رامی گرفت وبرروی زین اسب لباسش‌را مرتب می کرد.»

گوید: به ما خبر رسیده بود که‌عبیدالله‌بن‌یحیی گروهی را در راه منتصرمهیا کرده بود که هنگام بازگشت به غافلگیری اورا بکشند وچنان بود که متوکل‌پیش‌از رفتن منتصر به اوبدگفته بود وآزرده خاطرش‌کرده بود وبه‌اوتاخته‌بود که‌خشمگین برفت وچون به خانهٔ خویش رسیدکس پیش همدمان وخاصان‌خویش فرستادوچنان بودکه پیش از بازگشت خویش با ترکان وعده نهاده بود که وقتی متوکل ازنبیذ مست شد اورا بکشند.

گوید: چیزی نگذشت که فرستاده بنزدمن‌آمد که‌بیا که‌فرستادگان‌امیرمؤمنان به نزد امیرآمده‌اند و وی درکار برنشستن است وآنچه میان ما رفته بود کـه‌درکار کشتن منتصرند در خاطرم افتاد واینکه وی را برای‌آن می‌خوانند. پس با سلاح و

شمار برنشستم و به در امیر شدم، دیدم آنجا موج می‌زنند معلوم شد واجن آمده و بدو خبر داده که کارش تمام شد و او برنشسته است. در راه بدو پیوستم و ترسان بودم، چون ترس مرا بدید گفت: «نگران مباش امیرمؤمنان از جامی که پس از آمدن ما نوشیده ترکیده و جان داده که خدایش رحمت کناد.»

گوید: من این را مهم دانستم و برمن ناگوار آمد. با احمدبن‌خصیب و جمعی از سرداران که با ما بودند برفتیم تا وارد حیر شدیم و پیاپی خبر آمد که متوکل کشته شده. درها را گرفتند و کس بر آن گماشتند، گفتم: «ای امیرمؤمنان» و سلام خلافت بدو گفتم و گفتم: «روا نیست از تو جدا شویم که در این وقت از غلامان بر تو خطر هست.»

گفت: «آری تو و سلیمان رومی پشت سر من باشید.» بقچه‌ای بینداختند که بر آن نشست، وی را در میان گرفتیم، احمدبن خصیب و دبیرش سعیدبن‌حمید برای گرفتن بیعت آمدند.

از سعیدبن حمید آورده‌اند که احمدبن‌خصیب بدو گفته بود: «وای تو ای سعید، دو یا سه کلمه به نزد تو هست که بر آن بیعت گیری؟»

گوید: گفتم: «آری و کلمه‌ها هست.» پس مکتوب بیعت را آماده کردم و از حاضران و کسانی که آمدند بیعت گرفتم، تا وقتی که سعید کبیر بیامد واورا سوی مؤید فرستاد. به سعیدصغیر گفت: «تو نیز سوی معتز برو واورا بیار.»

سعیدصغیر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان تا وقتی که همراهان تو کمند، به خدا از پشت سرت نمی‌روم تا مردم فراهم آیند.»

احمدبن‌خصیب گفت: «اینجا کسی هست که به جای تو باشد، برو.»

گفتم: «نمی‌روم تا گروه کافی فراهم آید که من اکنون بیشتر از تو نگران کار اویم.»

گوید: و چون سرداران بسیار شدند و بیعت کردند من برفتم و از خویشتن

نومید بودم.دوغلام نیز با من بودند.وقتی به در ابو نوح رسیدم مردم موج می‌زدند ومی‌رفتند ومی آمدند. جمعی بسیار با سلاح ولوازم بردر بودند، وقتی متوجه‌من شدند سواری ازآنها به من‌رسید که مرا نمی‌شناخت. پرسید: «کیستی؟»

من خبر خویش را از اونهان داشتم وبدو گفتم: «یکی از یاران فتح هستم.» وبرفتم تا به درمعتز رسیدم واز نگهبانـان ودربانان‌وتکبیر گویان کسی ازخلق‌خدای را بردرندیدم تا به نزد در بزرگ شدم وآنرا به شدت بسیارکوفتم که پس از مدتی دراز پاسخ آمد به من گفتند: «کیه؟»

گفتم: «سعید صغیر فرستادهٔ امیرمؤمنان منتصر.»

فرستاده برفت ودیرکرد، احساس نگرانی کردم وزمین برمن تنگ‌شد.آنگاه در را گشودند. بیدون خادم را دیدم که برون شد و گفت: «بـه درون‌آی.» ودر را پشت سرمن بست.گفتم: «به‌خدا جانم‌برفت.»آنگاه خبررا از من‌پرسید، بدو گفتم که امیرمؤمنان ازجامی که‌نوشید ترکید وهماندم‌بمرد. مردم‌فراهم آمدند وبامنتصر بیعت کردندواومرا به‌نزدامیرابوعبدالله،المعتز بالله،فرستاده که دربیعت‌حضورداشته‌باشد.»

گوید: پس اوبه درون رفت، سپس به‌نزد من آمد و گفت: «درآی.» ومن به نـزد معتز درآمدم کـه به من گفت: «وای تـو، سعید چـه خبر؟» آنچه‌رابـه‌بیدون گفته بودم با وی بگفتم وتسلیت‌گفتم و گریستم و گفتم: «سرور من حضور می‌یابی وجزوبیعت کنان نخستین می‌شوی وبدین‌گونه‌قلب برادرت را جلب‌می کنی.» به‌من گفت: «وای تو،تاصبح درآید.»

گویـد: ومن همچنان با وی سخن کردم و بیدون به من کمك داد تا برای‌نماز آماده شد وجامه‌های خویش را خواست وبپوشید. اسبی برای وی آوردند که بر- نشست،من نیز با وی برنشستم. راهی بجزراه بزرگ گرفتم، با وی سخن همی گفتم وکار را بروی‌آسان می‌نمودم وچیزهایی راکه دربارهٔ برادرش می‌دانست به‌یـادش می‌آوردم، تا وقتی که به در عبیدالله‌بن یحیی خاقانی رسید و در بارهٔ وی از من

پرسش کرد که گفتم : « از کسان بیعت می‌گیرد، فتح نیز بیعت کرده.» در این وقت دلگرم شد. ناگهان سواری به ما رسید و به نزد بیدون خادم شد و آهسته باوی چیزی گفت که من ندانستم. بیدون براو بانگ زد که برفت آنگاه بازگشت، تاسه بار. هربار بیدون اورا رد می‌کرد و براوبانگ می‌زد که ولمان کن. تا به‌درحیررسیدیم که گفتم آنرا بگشایند. به‌من گفتند: «کـی هستی؟»

گفتم:«سعیدصغیروامیرمعتز.»

پس در را برمن گشودند و به نزد منتصر شدیم که‌چون اورا بدید نزدیکش‌برد وبه برش‌گرفت وتسلیت گفت واز اوبیعت‌گرفت. آنگاه مؤید با سعید کبیر آمد که با وی نیز چنان‌کرد وچون صبح شد منتصر سوی جعفری رفت‌وبگفت‌تا متوکل‌وفتح را به‌گور کنند ومردم‌آرام شدند.

سعید صغیر گوید: وهنگامی که معتز درخانهٔ خلافت بداشته بود پیوسته‌ازاو به سبب‌خلافت منتصر مژدگانی‌طلبیدم تا ده‌هزاردرم به من بخشید.

متن بیعتی که برای منتصر گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«با بندهٔ خدا المنتصربالله امیرمؤمنان بیعت مـی‌کنید به اختیار واعـتقاد و رغبت، با خلوص ضمیروگشاده‌دلی وصدق نیت، نه به اکراه واجبار، بلکه‌به‌اقرار وعلم به اینکه دراین‌بیعت‌واستواری‌آن‌اطاعت‌خداهست‌وتقوای‌وی وعزت دین‌خدا وحق وی واتفاق کلمه‌وبستن‌شکاف‌وسکون‌عامه‌واطمینان از عواقب وعزت دوستان وسرکوب ملحدان،براین قرارکه‌محمد امام، المنتصربالله، بندهٔ خدا وخلیفهٔ اوست که اطاعت ونیکخواهی‌ورعایت حق وپیمان وی برشما فرض‌است‌که نه‌تردیددارید ونه نفاق می‌کنید ونه نگرانید ونه شك دارید. بیعت میکنید برشنوایی واطـاعت و مسالمت ونصرت و وفا واستقامت ونیکخواهی، در نهان وعیان، وتبعیت ازهـرچه بندهٔ‌خداامام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان دستور دهـد، واینکه شمـا دوست دوستان

وبید ودشمن دشمنانش، ازخاص وعام، ودور ونزدیك، وبه بیعت او پابندید، به‌وفای پیمان وتعهدقرار، نهانتان در این‌باب چون آشکارتان است وضمیرتان چون‌زبانتان. به‌هرچه امیرمؤمنان برای حال وآینده شمارضا دهد رضا می‌دهید واینکه‌شما ازپس تجدید این بیعت برخویشتن وتأیید آن به‌گردن خویش، قیدقسم خویش را به‌رغبت واختیار، با دل ورای ونیت درست، بدومی‌دهید که در شکستن‌چیزی از آنچه‌خدای برشما مؤکدکرده‌نکوشید وانحراف‌آوری،شما را از نصرت‌واخلاص‌ونیکخواهی ودوستی منحرف نکند. واینکه تغییر نیارید وهیچکس از شما نیت وضمیرخویش را بخلاف عیان خویش نکند. بیعتی که به‌زبان وپیمان خویش داده‌ایدبیعتی‌است که خدا می‌داند که دلهایتان آنرا برگزیده وبدان بستگی دارد وبرسرانجام تعهدآن‌است وبه یاری آن ودوستی با اهل آن یکدلید واز جانب شما به دغل ونفاق وحیله‌وتأویل آمیخته نمی‌شود تا خدا را دیدارکنیدکه به عهدوی وفاکرده باشید وحق وی راکه برشما دارد اداکرده باشید، بی‌تجاوز و پیمان شکنی، زیرا کسانی از شماکه با امیرمؤمنان بیعت می‌کنند «با خدا بیعت‌می‌کنند و روی دستهایشان دست خداست. هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته‌وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد[1]». این را ومقتضای این بیعت راکه‌به‌گردن‌شما محکم شده وقید قسمهایی راکه دربارهٔ آن یادکرده‌اید و باشرطها که به موجب آن برشمانهاده‌اند، از وفاونصرت ودوستی وکوشش ونیکخواهی، رعایت کنید. پیمان خــدا وپیمان وی‌بازخواست شدنی است ــ وتعهد خدا وتعهدرسول وی ومحکمترین پیمانی که از پیمبران ورسولان یا یکی از بندگان‌خویش گرفته به‌گردن شماست‌که شرایط این بیعت راگوش‌گیرید وتغییر نیارید، اطاعت‌کنید وعصیان مکنید، مخلص باشید وشك میارید، وبه‌چیزی که برآن پیمان کرده‌اید پایبند باشید، چنانکه‌مطیعان

۱ــ... انما یبایعون‌الله‌یدالله فوق‌ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی‌بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما (سورهٔفتح(۴۸)آیه۱۰)

به اطاعت خویش واهل پیمان و وفا به وفای خویش وحق خویش پای بندند که هوس وانحراف‌آوری شمارا ازآن‌نگرداند و گمره از هدایتی شما را ازآن‌منحرف نکند. در این‌کار، خویشتن وکوشش خویش را بذل می‌کنید وحق دین و رعایت تعهد خویش را مقدم می‌دارید، که خدای در این بیعت از شما بجز وفا نمی‌پذیرد و هرکس ازآنها که این بیعت را با امیرمؤمنان کرده‌اند مفاد مؤکدآن را درنهان یا عیان، به‌صراحت یا به‌حیله، بشکند ودر پیمانی که‌باخدای کرده ومیثاق‌امیرمؤمنان وعهد خدای برآن رفته نفاق‌آرد ودر این باب سستی‌کند، نه تلاش، به باطل تکیه کند نه یاری حق، واز راهی که مردم وفادار به پیمانهای خویش درآن می‌روند، بگردد، و در این‌باب خیانتی‌آرد که پیمانش را بشکند هرچه دارد از مال یا ملك، یا حیوان یا زراعت یا دوشیدنی، وقف مسکینان است در راه خدای و حرام است، که چیزی ازآن‌را با حیله‌ای که به‌خویشتن کند یا برای او کنند به دارایی خویشتن برد وهرچه در باقی عمر به دست‌آرد، کم قدر یا گرانقدر، نیز چنین‌باشد تا به وقتی که مرگش‌در رسد ومدتش به سررسد. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی‌سال دیگر، ازمذکر ومؤنث، به خاطر خدای آزاد باشند و زنان وی بروز تخلف وهرزنی که پس ازآنها تا سی‌سال به زنی گیرد طلاقی باشند، به طور قطع طلاقِ باین وسنت که‌بازگشت ورجوع درآن نباشد. ومتعهد است که سی‌بار پیاده حج‌بیت‌الله‌الحرام‌کند که خدای از وی بجز انجام‌آن نپذیرد، وی از خدای و پیمبر خدای بری باشد و خدای و پیمبر خدای از اوبری باشند وخدای از او تغییر و عوض نپذیرد و خدا در این باب بر شما شاهد است و شهادت خدای بس.»

گویند: صبحگاه روزی که بامنتصر بیعت‌کردند، خبر کشته شدن جعفر در ماحوزه‌ـ همان شهری که جعفر نزدیك سامرا بنیان‌کرده‌بودـ شایع شد وسپاهیان و شاکریان وکسان دیگر از غوغاییان وعوام، درجعفری به نزد باب‌العامه رفتند

ومردم بسیار شدند واز همدیگر گوش گرفتند وبردوش هم رفتند ودرکار بیعت سخن کردند که عتاب بن عتاب سوی آنها رفت، (به قولی آنکه سوی آنها رفت زرافه بود) واز جانب منتصر سخنان دلپسند گفت که با وی درشت گفتند واو به نزد منتصر رفت وبدوخبرداد، منتصر برون شد، جمعی ازمغربیان پیش روی اوبودند، وبه آنها بانگ زد: «ای سگها» وگفت: «بگیریدشان» مغربیان به مردم حمله بردندو آنها راسوی «سه‌در» راندند، مردم ازدحام کردند وبردوش هم رفتند آنگاه پراکنده شدند وجمعی از ازدحام وپامال‌شدن بمردند، بعضیها گفته‌اند که شش نفر بودند. بعضی دیگر گفته‌اند که از سه تا شش کس بودند.

در این سال منتصر یك روز پس از آنکه با وی بیعت کردند ابوعمره، احمدبن سعید، وابستهٔ بنی‌هاشم را بر مظالم گماشت و یکی شعری گفت به این مضمون:

«وای از تباهی اسلام وقتی که
«ابوعمره را برمظلمه‌های مردم گماشتند
«وی را امین امتی کردند
«اما بریك پشکل امین نیست.»

در ذی‌حجهٔ همین سال، منتصر، علی‌بن‌معتصم را از سامره به بغداد فرستاد و کس براو گماشت.

در این سال سالارحج محمدبن سلیمان زینبی بود.
آنگاه سال دویست‌وچهل‌وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و چهل و هشتم بود:

از جمله آن بود که منتصر وصیف ترك را به غزای تابستانی فرستاد به

سرزمین روم.

سخن از سبب غزای تابستانی وصیف و کار وی در این غزا

گویند سبب آن بود که میان احمدبن‌خصیب و وصیف کینه ودشمنی بود، وقتی منتصر زمامدار شد، ابن‌خصیب که وزیر وی بود منتصر را برضد وصیف تحریك کرد و گفت که وی را از سپاه خویش برون کند وبه‌غزای مرز فرستد و همچنان اصرار کرد تا منتصر احضارش کرد وبه وی دستور غزا داد.

دربارهٔ منتصر گفته‌اند که وقتی مصمم شد که وصیف رابه‌غزای مرزشام‌فرستد احمدبن‌خصیب بدو گفت: «کی در مورد وابستگان چنین جرئت میارد که تووصیف را دستور رفتن می‌دهی؟»

پس منتصر به یکی از حاجبان گفت: «هرکه را که به نزد خانه خلافت حضور دارد اجازه بده.» که اجازه دادند و وصیف در میانشان بود، که روی بدو کرد و گفت: «ای وصیف خبر آمده که جبار روم روان شده و آهنگ مرزها دارد و این کاری است که ازآن باز نمی‌توان ماند یا توباید بروی یامن بروم.»

وصیف گفت: «ای امیرمؤمنان من می‌روم.»

گفت: «احمد ببین بایستهٔ او به بهترین ترتیب ممکن چیست، برایش مهیا کن.»

گفت: «بله،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «بله چیست؟ هم اکنون برای این کار به پاخیز، وصیف! دبیر خویش را بگوی دربارهٔ بایسته‌های خویش با وی همراه شود و اورا رها نکند تا حاجتش را انجام دهد.»

گوید: پس احمدبن‌خصیب برخاست، وصیف نیز برخاست وهمچنان‌درکار

تجهیزوی بود تا وقتی که برون شد و توفیقی نیافت.

گویند: وقتی منتصر، وصیف را احضار کرد و به اودستورغزا داد بدو گفت: «این جبار پادشاه روم به جنبش آمده وبیم دارم به هریك از شهرهای اسلام میگذرد آنرا به هلاکت دهد و کشتار کند وزن وفرزند باسارت گیرد، اگر به غزا رفتی و خواستی باز گردی بی‌درنگ به در امیرمؤمنان بازگرد.» جمعی از سرداران را بگفت تا با وی برون شوند و مردان را برای وی برگزید، از شاکریان وسپاه و وابستگان نزدیك ده‌هزار کس با وی بود. در آغاز، مزاحم‌بن‌خاقان برادرفتح‌بن خاقان برمقدمهٔ وی بود، بر مؤخره محمدبن رجاء سندی بود، برپهلوی راست سندی‌بن‌بختاشه بود، سالار دنبالهٔ روان نصربن‌سعید مغربی بود. ابوعون، جانشین خویش راکه در سامره سالار نگهبانان بود برمردم و براردوگاه گماشت.

منتصر وقتی وصیف وابستهٔ خویش را به غزا می‌فرستاد به محمد بن‌عبدالله طاهری نامه‌ای نوشت که متن آن چنین بود:

« بنام خدای رحمان رحیم

«ازبندهٔ خدا المنتصربالله،امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان. سلام برتوبادکه امیرمؤمنان ستایش خدای راکه خدایی جز او نیست باتو میگوید واز اومی‌خواهدکه برمحمد بنده وفرستادهٔ خویش درود فرستد، صلی‌الله‌علیه وبر-خاندان وی.

«اما بعد خدای، که نعمتهای وی را ستایش وعطای نیکوی وی را سپاس، اسلام را برگزید وآنرا برتری داد وکامل کرد و وسیلهٔ رضا وثواب خویش کرد و راهی روشن به سوی رحمت خویش وسبب ذخیرهٔ کرامت خویش، ومخالف خویش را مقهورآن کرد وهرکه را منکر حق وی شد وراهی بجز راه وی جست، در قبال آن زبون کرد،کاملترین شرایع وبهترین وعادلانه‌ترین احکام را خاص اسلام کرد ومنتخب مخلوق وبرگزیدهٔ بندگان خویش محمد را،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدان

مبعوث کرد، وجهاد را به نور خویش به منزلت، بزرگترین فریضه‌های اسلام کـرد ورتبهٔ والا داد که مناسبترین وسیله به سوی اوست که اوعزوجل دین خویش راقوی وسرکشان شرك را زبون می‌خواست. خدای عزوجل در مقام امر بـه‌جهاد و واجب کردن‌آن گوید: سبکبار یا سنگین‌بار بیرون شوید وبا مـالها وجانهای خـویش در راه خدا جهاد کنید که این، اگر بدانستید، برای شما بهتر است.[1] برمجاهد راه‌خدای حالی نمی‌گذرد وبه خاطر خدای رنج و آزاری تحمل نمی‌کند وخرجی نمی‌کند و دشمنی را نمی‌کوبد وشهری را طی نمی‌کند و به سرزمینی قدم نمی‌نهدجزاینکه‌وی را در قبال‌آن فرمانی رقم زده هست وثواب کامل وپاداش منتظر.

«خدای عزوجل گوید: چنین است زیـرا در راه خدا تشنگی‌ای ورنجـی و گرسنگی‌ای به‌آنها نمی‌رسد ودرجایی که‌کافران را به خشم‌آرد قدم نـمی‌نهندوبـه دشمنی دستبردی نمی‌زنندمگر به‌عوض‌آن برای‌ایشان‌عمل شایسته‌ای نویسند که‌خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی، کـوچك یا بزرگ، نـکنند وهیچ دره‌ای‌را نسپرند مگر برای‌آنها نوشته‌شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.[2] وهم خدای عزوجل به وصف‌برتری‌منزلت‌مجاهدان‌بربازماندگان به نزد خویش وآن وعدهٔ پاداش وثوابی که‌آنها را داده وتقربی که‌به نزد وی دارند گـوید: وانشستگان از مـؤمنان نامعـلول با مجاهـدان راه خدا به مالـها وجانهای خویش یکسان نیستند خـدا مجاهدان بـه مالها و جانهای خویش را بـه مـرتبت

۱ـ انفروا خفافاوثقالا وجاهد وابامو الکم وانفسکم فی‌سبیل‌الله ذلکم خیرلکم‌ان کنتم تعلمون (سورهٔ توبه (۹) آیه ۴۰)

۲ـ ذلك بانهم‌لایصیبهم ظماء ولانصب ولامخمصة فی‌سبیل‌الله ولایـطئون موطئایغیـظ الکفار ولاینالون من عدونیلا الاکتب‌لهم به عمل‌صالح ان‌الله لایضیع‌اجرالمحسنین.ولاینفقون نفقة صغیرةولاکبیرة ولایقطعون وادیا الاکتب لهم‌لیجزیهم‌الله احسن‌ماکانوا یعملون(سورهٔ توبه (۹) آیه۱۲۱ـ۱۲۲)

بروانشستگان برتری داده وهمه راوعدهٔ نیکوداده ومجاهدان را بروانشستگان به پاداشی بزرگ، فزونی بخشیده است[۱] که خدای به‌وسیلهٔ جهاد جانها واموال مؤمنان را از آنها خریده وبهشت خویش رابهای‌شان نهاده و رضوان خویش رادرقبال بذل جان ومال پاداششان کرده، وعده حق اوست که تردید در آن نیست وحکم عادلانه است که تغییر نیابد. خدای عزوجل گوید: خدااز مؤمنان جانهاو مالهایشان را خرید(درمقابل این) که بهشت از آنهاست که درراه خدا کارزار کنندو بکشندو کشته‌شوند. وعدهٔ خداست که در تورات وانجیل وقرآن به‌عهدهٔ او محقق است و کیست که به‌پیمان خویش از خداوفادارتر باشد، به معاملهٔ(پرسود) خویش که انجام داده‌ایدشادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[۲] خدای عزوجل نصرت و وصول به رحمت خویش را برای مجاهدان زنده مقرر داشته و برای مردگانشان زندگانی دایم وتقرب به نزد خویش و نصیب وافراز ثواب خویش رامنظور داشته‌وگفته: «کسانی راکه در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، بل‌زندگانند ونزد پروردگار خویش روزی می‌برند. به‌آنچه‌خدا از کرم‌خود به‌آنها داده‌خوشدلند وازسرنوشت کسانی که‌از پی می‌رسندوهنوز به‌ایشان نپیوسته‌اند شادمانند که نه بیمی دارندونه غمگین می‌شوند[۳] وچیزی ازاعمال نیست که مؤمنان به وسیلهٔ آن به خدای عزوجل تقرب جویند و به وسیله آن به فرونهادن

۱ــلایستوی القاعدون من المؤمنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی‌سبیل‌الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم وانفسهم علی القاعدین درجه و کلاو عدالله الحسنی وفضل الله المجاهدین علی القاعدین اجراعظیما(سوره نساء (۴) آیه ۹۴)

۲ــ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بأن لهم الجنة یقاتلون فی‌سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقافی التوراة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله ماستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلک هوالفوز العظیم» (سوره توبه(۹) آیه ۱۱۲)

۳ــولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الاخوف علیهم ولاهم یحزنون (سوره آل عمران(۳) آیه ۱۷۰)

گناهان خویش بکوشند و مستحق ثواب پروردگار خویش شوند مگر آنکه‌منزلت جهاد به نزد وی از آن برتر و مرتبت آن والاتر و به‌رستگاری حاضر و آینده نزدیکتر است که اهل جهاد جانهای خویش را در راه خدا بذل کرده‌اند که کلمه خـدا والا شود و آنرا به حفاظ یاران پشت سرخویش و حریم و مـرکز مسلمانـان کرده‌اند وباجهاد خویش دشمن را مقهور کرده‌اند.

«امیرمؤمنان ازآنرو که دوست دارد به وسیلهٔ جهاد بادشمن خدای به‌خدای تقرب جوید وحق وی را که حفاظ دین خویش را به عهدهٔ اونهاده بگزارد وباعزیز کردن دوستان خدای وسرکوب کردن‌منکران دین وی و تکذیب کنان پیمبرانش و سال به‌دیار دشمنان خدای کافران روم به‌غزافرستد ازآنروز که امیرمؤمنان اطاعت عصیانگرانش بدو وسیلت جوید، چنان دید که وصیف وابستهٔ امیر مؤمنان رادراین و نیکخواهـی و نیکرفتاری و خلوص نیت وی را در هرچه او را به خدا و خلیفهٔ خدا نزدیك کند، دانسته است. امیرمؤمنان که خـدای ضامن معونت‌وتوفیق اوست چنان دیده که وصیف باکسانی که امیرمؤمنان از وابستگان و سپاهیان و شاکریان خویش همراه وی می‌کند دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌دویست وچهل‌و-هشتم، که از ماههای عجـم نیمهٔ حزیران است سوی مرز ملطیه رود و در نـخستین روز تموز وارد دیار دشمنان خدا شود ، این را بدان و نسخهٔ این نامهٔ امیرمؤمنان را به عاملان اطراف قلمرو خـویش بنویس و دستورشان ده برای مسلمانان ناحیهٔ خویش بخوانند وآنها را به‌جهادترغیب کنند وبدان‌تحریض کنند وسوی آن‌بخوانند و ثوابی راکه خدای برای اهل جهـاد نهاد به آنها بشناسانند تـا صاحبان همت و ذخیره جویان وراغبان جهاد به مقتضای آن به مقابلهٔ دشمن خویش روند و به یاری برادران و دفاع از دین و دفاع از حوزهٔ خویش شتابند و در ملطیه به سپاه وصیف وابستهٔ امیرمؤمنان رسند، به وقتی که امیرمؤمنان برای‌آنها معین کرده ان‌شاءالله و

سلام برتو باد بارحمت وبرکات خدای.

«احمدبن‌خصیب نوشت،هفت‌روز رفته ازمحرم سال‌دویست وچهل‌وهشتم.»

چنانکه‌گویند ابن‌خصیب،ابوالولید جریری بجلی را برمخارج سپاه‌وصیف وغنایم وتقسیم‌هاگماشت ومنتصر همراه وی نامه‌ای به وصیف نوشت وبدو دستور داد وقتی از غزای خویش باز آمد چهارسال در ولایت مرز بماند وهرسال‌به وقت غزا، غزاکند تا رای امیرمؤمنان بدورسد.

در این سال معتزومؤید خویشتن راخلع کردند ومنتصر خلع آنها رادرقصر جعفری اعلام‌کرد.

سخن از اینکه معتز ومؤید خویشتن را خلع کردند.

گویند: وقتی کارهابرمحمدالمنتصربالله‌راست شد،احمدبن‌خصیب به‌وصیف وبغاگفت: «ما از حادثات ایمن نیستیم واینکه امیرمؤمنان بمیرد ومعتزبه خلافت رسد وکسی از مارا نگذارد وریشه‌مان رابرآرد[1] رای درست این است‌که پیش‌از اینکه این دوپسر به ما دست یابند در خلعشان کارکنیم»، پس ترکان در این کار بکوشیدند و به منتصر اصرار کردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان‌آنها را ازخلافت خلع می‌کنی وبرای پسر خویش عبدالوهاب بیعت می‌گیری.» و همچنان با وی اصرار کردند که بکرد.

وچنان بودکه پیوسته معتز و مؤید را حرمت می‌داشت و به مؤید سخت دلبستگی داشت وچون چهل‌روز از زمامداری وی گذشت‌بگفت تامعتزومؤید رااز آن پس،که از نزد وی رفته بودند احضارکنند که آنها را بیاوردند ودر خانه‌ای نهادند. معتز به مؤید گفت: « برادر، به نظر تو برای چه احضار

۱ــ تعبیر متن« یبید خضرؤ نا» یعنی سبزی مارا نابودکند.

شده‌ایم؟»

گفت: «بدبخت برای خلع.»

گفت: «گمان ندارم با ما چنین کند.» در این‌حال بودند که فرستادگان به نزد آنها آمدند دربارهٔ خلع.

مؤیدگفت: «شنوایی‌واطاعت.»

معتز گفت: «من‌نمی‌کنم، اگر قصد کشتن دارندبیایند.»

فرستادگان بازگشتند وبه منتصر خبر دادند وسخت‌تر بازآمدند و معتزرا با خشونت گرفتند وبه اطاقی بردند ودر را براوبستند.

ازیعقوب‌بن‌سکیت آورده‌اندکه‌گوید: مؤید به‌من‌گفت: «وقتی این‌را بدیدم، با حرارت وگشاده زبانی به‌آنها گفتم: ای سگها، این‌چیست که‌برخونهای ماجرئت آورده‌اید، بدین‌گونه به مولای خویش می‌تازید، خدایتان زشت بدارد بگذارید تا من با اوسخن‌کنم.»

گوید: از پس‌آن شتابکاری از پاسخ من واماندند، ولختی بماندند، آنگاه به من گفتند: «اگر می‌خواهی اورابیبن.» گمان بردم که دستور گرفته‌اند، به‌نزد وی رفتم، در اطاق میگریست، گفتم: «نادان دیدی که با پدرت که چنان بود، چه‌کردندو در قبال آنهامقاومت‌می‌کنی، وای توخلع‌کن، وباآنهاسخن‌میار.»

گفت: «سبحان‌الله کاری راکه برآن رفته‌ام ودرآفاق روان شده از گردن خویش بردارم؟»

گفتم: «این‌کار، پدر تورا به‌کشتن داد، ای‌کاش ترا به‌کشتن ندهد. وای‌تو خلع‌کن‌که اگر در علم خداگذشته باشدکه به خلافت رسی، می‌رسی.»

گفت: «می‌کنم.»

گوید: پس برون شدم وگفتم: «پذیرفت، به امیرمؤمنان خبردهید» پس‌برفتند وآنگاه بازگشتند وبرای من پاداش خیر مسئلت‌کردند، دبیری باآنها بیامد(که‌نام

اورا یاد کرد) دوات و کاغذی همراه داشت، بنشست و رو به ابوعبدالله کرد و گفت: «خلع خویشتن را به خط خودت بنویس.» واو کندی آورد.

به‌دبیر گفتم: «کاغذی بیار و هرچه می‌خواهی برمن املا کن.»

گوید: پس نامه‌ای به عنوان منتصر برمن املا کرد که بدو خبر می‌دادم که توان این کار ندارم ودانسته‌ام که روانیست آنرا عهده کنم وخوش ندارم که متوکل بسبب به من به‌گناه افتاده باشد که در خوراین کار نیستم واز اوخلع می‌خواستم و خبر می‌دادم که خویشتن را خلع کرده‌ام و مردم را از بیعت خویش رها کرده‌ام.

هرچه را می‌خواست نوشتم، آنگاه گفتم: «ای ابوعبدالله بنویس.» که‌خود-داری کرد.

گفتم: «وای تو بنویس.» که نوشت. دبیر از نزد مابرفت. آنگاه ما رابخواند گفتم: «جامه‌های خویش را عوض کنیم یا با همین بیاییم؟»

گفت: «عوض کن.»

گوید: پس جامه‌هایی خواستم وآنرا به بر کردم، ابوعبدالله نیز چنین کرد. برفتیم و به درون شدیم ، وی در مجلس خویش بود ، وکسان در جاهای خویش. سلام گفتیم، جوابمان گفتند. دستور نشستن داد، آنگاه گفت: «این نامهٔ شماست؟» و خاموش ماند. من پیشدستی کردم و گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، این نامهٔ من است. به خواست خودم و میل خودم.» به معتز گفتم: «سخن کن.» و اونیز چنین گفت.

آنگاه درآن حال که ترکان ایستاده بودند رو به ما کرد و گفت: «گمان‌دارید شما را خلع کردم ازآنرو که امیدارم بمانم تا پسرم بزرگ شود وبرای اوبیعت بگیرم؟ بخدا حتی‌یکساعت امید این را نمی‌دارم. اگر در این، امید نباشد، به‌خدا اینکه پسران پدرم‌خلافت‌را عهده کنندبرایم خوشتر است که عموزادگانم آنراعهده کنند. ولی اینان (وبه دیگروابستگان که ایستاده بودند اشاره کرد) درکار خلع‌شما

به من اصرار کردند وبیم کردم اگر نکنم یکیشان آهنی در شما فرو کند وشما را بکشد. پندارید چه می کنم؟ میکشمش؟ به خدا خون همگیشان عوض خون یکیتان نمی‌شود، پس پذیرفتن آنچه می‌خواستند برایم آسانتر بود.»

راوی گوید: مؤید ومعتز بر او افتادند و دستش را ببوسیدند و او به برشان گرفت. آنگاه برفتند.

گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفرسال دویست وچهل و هشتم، معتزو مؤید خویشتن را خلع کردند و هر کدام رقعه‌ای نوشتند به‌خط خویش که خویشتن رااز بیعتی که باوی کرده‌اندخلع کرده‌اندو کسان در برداشتن وشکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند وبا آن درجمع مردم و ترکان وسران ویاران وقاضیان وجعفربن‌عبدالواحد قاضی‌القضاه‌وسرداران‌بنی‌هاشم ودیوانداران وشیعه وسران کشیکبانان و محمدبن‌عبدالله طاهری و وصیف و بغای بزرگ وبغای کوچك و همه‌حاضران دارالخاصه و دارالعامه بایستادند وپس از آن مردم برفتند.

متنی که نوشته بودند چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، امیرمومنان المتوکل علی‌الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به گردن من‌نهاد وبرایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی‌خواست ودلخواه من. وچون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، ودر خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شمارا از آن آزاد کردم واز قسمهاتان بری کردم که به گردن شما نه پیمان دارم نه قرار وشمااز آن‌بری‌هستید.»

کسی که رقعه‌ها را خواند احمدبن‌خصیب‌بود، آنگاه‌هریك از آنها به‌پاایستاد وبه حاضران گفت: «این رقعهٔ من است واین گفتار من است شاهد من‌باشید، شمارا از قسمهایتان بری‌داشتم وآزاد کردم.»

در این وقت منتصر به‌آنها گفت: «خدا برای شما ومسلمانان نیکی آورد.» آنگاه برخاست وبه درون رفت، وی برای مردم نشسته بود و آنها را به نزدیك خویش نشانیده بود، دربارۀ خلع آنها نامه‌ای به عاملان نوشت و این در صفر سال دویست‌وچهل‌وهشتم بود.

نسخه نامۀالمنتصربالله به‌ابوالعباس محمدبن‌عبدالله‌طاهری وابستۀامیرمومنان دربارۀ خلع ابوعبدالله‌معتز و ابراهیم مویذ:

«از بندۀ خدا محمد امام،المنتصربالله، امیرمؤمنان، به محمدبن‌عبدالله‌وابستۀ امیرمومنان. اما بعد، خدای که وی را درقبال نعمتهایش ستایش‌وبه داده‌های‌نکویش سپاس، متصدیان این‌کار وخلیفگان خویش را نگهبانان ما حصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ومدافعان دین ودعوتگران حق ومجریان احکام خویش، حرمتی راکه خاص‌آنها کرد، موجب قوام‌بندگان وصلاح ولایت کرد ورحمت‌عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض‌کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد،صلی‌الله‌علیه وسلم،کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش‌واجب‌کرد ازآنروکه موجب‌آرامش جماعتهاست وهم‌آهنگی خواستها وبسته شدن شکاف و امنیت راهها وقهر دشمن وحفظ حریم وبستن مرزها ونظم‌کارها، وفرمود: «خدا را فرمان‌برید وپیغمبروکارداران خویش را فرمان برید[1]»پس خلیفگان خدای که‌نعمت بزرگ خویش‌را به‌آنها داده و والاترین مراتب حرمت راخاص‌ایشان‌کرده و وسیلۀ رحمت وسبب رضا وثواب خویشان کرد، مکلفندکه در هرحالی که‌رخ می‌دهد رضای اورا مرجح دارند وحق وی را دربارۀخویشتن‌وخویشان نزدیکترونزدیکشان به‌پا دارندوکوشش‌آنها درهرچه مایۀ تقرب خداعزوجل می‌شود با وضعی که‌نسبت به دین‌و ولایتی‌که برمسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای وتذلل درقبال عظمت اوی از خدا می‌خواهد که درآنچه بدو سپرده

۱ــ... اطیعواالله‌واطیعواالرسول واولی الامرمنکم (سورۀ نساء ۴ آیه۵۹)

چنانش رعایت کند که صلاح کاری را که بـه‌گردن وی نهاده فراهم‌آرد وزحـمت باری راکه بر اونهاده سبك کند و درکار اطاعت خویش توفیق ویاریش دهد که وی شنواست ونزدیك.

«آنچه راکه‌درحضورتوبود دانسته‌ای که عبدالله وابراهیم دوپسرامیرمؤمنان، المتوکل‌علی‌الله،که خدای از اوخشنود باد، دورقعه به‌خطهای خویش به‌امیرمؤمنان دادند ودرآن از عطوفت ورافـت ونظـر نیك امیـرمومنان نسبـت به خویشتن که خدایشان برآن واقف‌کرده بود سخن‌آورده بودند وازآن ولایتعهد امیرمؤمنان کـه المتوکل‌علی‌الله به‌ابوعبدالله واز پی‌ابوعبدالله به‌ابراهیم داده‌بود واینکه این پیمان به‌وقتی شده بودکه ابوعبدالله خردسال بوده بود وبه‌سه‌سالگی نرسیده بود وپیمانی راکه برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود وازآنچه به‌گردن وی‌نهاده بودندواقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود وبه عقل نرسیده بود و احـکام ولیعهـدی‌و بیعت ونیز احکام اسلام برآنها روان نشده بود وبرآنها واجب بودکه وقتی‌بـالـغ شدند و واقف شدندکه توان قیام به پیمانی‌که برای‌آنها نهاده وکارهایی‌که به‌آنها سپرده ندارند، برای خدا وجماعت مسلمانان نیکخواهی‌کنند و خویشتن را از این کارکه برای‌آنها نهاده شده برون‌کنند واز اعمالی‌که به‌گردنشان نهاده شده‌کـناره گیرند وهرکس راکه بیعتی ازآنها به‌گردن دارد وقسمی براوهست، رهابدارند، از آنروکه به‌کاری‌که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند ودر خـور عهده کـردن آن نیستند ونیز همه‌کسانی‌کـه به آنها پیوسته شده‌اند و در نواحـی‌آنها بـوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان وغلامان وسپاهیان وشاکریان وی وهمه‌کسانی‌که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت وخراسان ونواحی دیگر ازمرسوم‌آنها برون شوند واز همگیشان یاد پیوستگی باآنها برداشته شود وهردوان ازمردم‌عادی وعامهٔ مسلمانان شوند.

«(در رقعه‌های خویش[1])»آنچه‌را پیوسته به‌امیرمؤمنان‌می‌گفته بودند از وقتی

---

۱ ـ اضافه از متن.(م)

که خدای خلافت را به اورسانید واز اومی‌خواسته بودند نقل کرده بودند که خویشتن را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند وهرکه راکه براو بیعتی یاقسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان ویاران و رعیت وی از دور و نزدیك وحاضر وغایب، ازبیعت وقسم خویش رهاکرده‌اند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشتن را خلع کرده‌اند.

«وبرای امیرمؤمنان به پیمان خدای ومؤکدترین پیمان وقراری که‌ازفرشتگان وپیمبران وبندگان خویش گرفته وهمه قسمهای موکدکه امیرمؤمنان برآنها نهاده تعهدکرده بودندکه در نهان وعیان به اطاعت ونیکخواهی ودوستی وی‌قیام‌کند واز امیرمؤمنان خواسته بودندکه‌آنچه راکرده‌اند نمایان‌کنند وشایع‌کند وهمه یاران خویش رااحضارکندکه‌این را ازآنهابشنوند، به‌طلب‌ورغبت‌واختیارنه‌اکراه‌واجبار، وآن دورقعه‌که به خطهای خویش داده بودند خوانده‌شود دربارهٔ‌آنچه گفته‌بودند که این‌کار ولایت عهد وقتی برآنها رخ داده بودکه‌کودك بودند، وازپس بالغ شدن خویشتن را خلع کرده‌اند وخواسته‌اندکه ازکارهایی که عهده‌کرده‌اند برکنار شوندوهمه‌کسانی که در نواحیشان به‌آنها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم‌آنها برون شوند ویاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت‌آنها درآنچه‌گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا همه برادران ومردم‌خاندان‌وسرداران و وابستگان وشیعیان‌وسران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان وفقیهان ودیگران ودیگر یاران وی راکه به حضرت خلافت بودند وبیعت ولیعهدی‌آنها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابوعبدالله و ابراهیم‌دوپسر امیرمؤمنان،المتوکل‌علی‌الله،که خدای از اوخشنود باد، نیز حضور

یافتند و دورقعهٔ آنها به خطهای خودشان با حضورشان در مجلس امیرمؤمنان بر آنها وهمه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دورقعه، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دیدکه با پذیرفتن خواست آنها دربارهٔ نشر آنچه کرده بودند وعلنی کردن و روان داشتن آن،انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل دربارهٔ حفاظت خلافت خویش که بدوسپرده و براوفرض کرده که درکار دوستان وی بنگردو موجبات اتفاقشان را، درامروز وفردا،وهمبستگی دلهاشان را فراهم آرد.

ونیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد و یندو باید متعهد امورشان کسی باشدکه پیوسته به شب وروز به معرض توجه ونظر و جویایی وعدالت و رافت خویشان داشته باشد واحکام خدا را میان مخلوق وی بپادارد وبارسیاست‌و وصواب تدبیر را تحمل کند ونیز حق ابوعبدالله وابراهیم که‌به‌سبب برادری‌ورابطهٔ نسبشان برامیرمومنان فرض است که اگر برآنچه ازآن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام‌آن می‌ماندند، بیم بودکه این بدانجا رسدکه زیانش برای دین بزرك شود و ناخوشایندی آن بر مسلمانان عام شود وگناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابراین وقتی خویشتن را از ولایت‌عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آنها را خلع کردو همه‌برادران امیرمؤمنان وکسانی‌ازمردم‌خاندانش که به حضرت‌وی‌بودند خلعشان کردند، ونیزسرداران و وابستگان وشیعیان و سران سپاه وشاکریان ودبیران وقاضیان‌وفقیهان‌امیرمؤمنان‌ودیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند وبرای آنهااز ایشان‌بیعت‌گرفته‌شده بود، خلعشان کردند.

امیرمؤمنان دستور دادکه در این‌باره به همهٔ عاملان نامه نوشته شودکه به مضمون‌آن‌کارکنند وابوعبدالله وابراهیم را از ولایتعهد خلع کنندکه خویشتن‌را از آن خلع کرده‌اند وخاص وعام وحاضر وغایب ونزدیك ودور را از آن‌رهاداشته‌اند

ویادآنها را به ولایتعهد وعنوانهایی که به سبب ولایتعهد به‌آنها داده شده چون المعتزبالله والمؤیدبالله از نوشته‌ها وکنیه‌های خویش ودعای منبرها بیندازند وهر-چه راکه از رسوم قدیم یا تازه آنها درباره پیوستگانشان ثبت افتاده‌بیندازندونامشان راکه بر پرچمها ونیم‌نیزه‌ها هست یا براسبان شاکریان وسپاهیان مقیم داغ‌زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمومنان ووضع تو درنظر وی وآن خلوص اطاعت ونیکخواهی ودوستی که خدایت داده وتبعیت از آنچه خدا به‌سبب گذشتگانت وهم به خویشتن، برتوفرض کرده وآنچه امیرمومنان از اطاعت ونیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به‌کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابوعبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت وامیرمؤمنان میان تو و خویشتن کسی را نگذاشت که بر توسالاری کند و دستوروی در این‌باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌عنوان تواست و به عاملان خویش بنویس‌ودستورشان ده که به‌مقتضای آن‌کار کنند ان‌شاءالله، والسلام.

«احمدبن‌خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده ازصفر سال‌دویست‌وچهل وهشتم.»

در این سال منتصر درگذشت.

سخن از خبر بیماری‌ای که سبب مرگ منتصر شد و وقت وفات ومدت عمر وی

دربارهٔ بیماری‌ای که سبب وفات وی شد اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند دردگلو گرفت، به روزپنجشنبه پنج روزمانده از ماه ربیع‌الاول، وبه وقت نماز پسینگاه روز یکشنبه پنجروز رفته از ماه ربیع‌الاخر بمرد. به قولی مرگ وی به‌روز شنبه بود به‌وقت پسینگاه، چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، وبیماریش ازورمی‌بود

که در معدهٔ وی بود و به‌طرف قلبش بالا آمد و در گذشت، بیماری وی سه روز یا نزدیك آن بود.

یکی از یارانمان به من گفت حرارتی احساس کرد و یکی از کسانی را که برای وی طبابت می‌کردند پیش خواند که دستور رگ زدن داد و با نشتر مسموم رگ زد که مرگش از آن بود. طبیبی که رگ اورا زده بود سوی منزل خویش رفت و احساس حرارت کرد، یکی از شاگردان خویش را خواست و گفت رگ وی را بزند و نشترهای خود را پیش روی او نهاد که بهتر از همه را انتخاب کند، نشتر مسموم نیز که رگ منتصر را با آن زده بود جزو آن بود و آن را از یاد برده بود. شاگرد در میان نشترهایی که پیش روی او نهاده بود، بهتر از نشتر مسموم نیافت و رگ استاد[1] خویش را با آن بزد که قضیهٔ آنرا نمی‌دانست و چون یار وی در آن نظر کرد بدانست که هلاك شدنی است و هماندم وصیت کرد و همانروز بمرد.

گویند: در سرخویش بیماری‌ای یافت، ابن‌طیفوری روغنی در گوش وی ریخت که سرش ورم کرد و بیدرنگ بمرد. به قولی ابن‌طیفوری وی را از حجامتگاهش مسموم کرد. از وقتی که خلافت بدو رسید تا وقتی که بمرد پیوسته از کسان می‌شنیدم که می‌گفتند: مدت بقایش فقط ششماه خواهد بود، مانند شیرویه پسر خسرو قاتل پدر خویش، و این برزبان خاصه و عامه روان بود.

از بشر خادم آورده‌اند (چنانکه گویند وی از جمله کسانی بود که در ایام امارت منتصر متصدی بیت‌المال بودند) که می گفته بود: «روزی منتصر در ایام خلافتش در ایوان خویش خفته بود که بیدار شد ومیگریست و می‌نالید.

گوید: جرئت نکردم دربارهٔ گریستنش از او پرسش کنم، پشت در ایستادم، عبدالله‌بن‌عمر با زیاربیامد و نالیدن و گریستن اورا بشنید و به من گفت: «ای بشر! وای

۱ــ کلمهٔ متن.

تو. اورا چه می‌شود؟»

بدو گفتم که خفته بود و گریه کنان بیدار شد. بدو نزدیك شد و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا چشمت را گریان نکند برای چه می گریی؟»

گفت: «ای عبدالله نزدیك من آی.»

وچون نزدیك وی‌شد بدو گفت: «خفته بودم، به‌خواب دیدم که گویی متوکل به نزد من آمد و گفت: «ای محمد وای تو. مرا کشتی و با من ستم کردی وخلافتم را به خدعه گرفتی، به خدا پس از من جز روزهایی‌اندك از آن بهره‌ور نشوی، آنگاه سرانجامت جهنم است که بیدار شدم وبی‌اختیار می‌گریم ومی‌نالم.»

عبدالله بدو گفت: «این خواب است که راست باشد و دروغ، خدایت‌عمر می‌دهد و خرسند می‌دارد، اکنون نبیذ بخواه وتفریح‌آغاز کن وبه خواب اعتناء مکن.»

گوید: چنین کرد، اما پیوسته شکسته خاطر بود تا بمرد.

گویند: منتصر دربارهٔ کشتن پدر خویش با گروهی از فقیهان مشورت کرد و رفتار وی را باآنها بگفت وچیزهای زشت از اونقل کرد، که خوش‌ندارم دراین کتاب بیارم، که گفتند اورا بکشد وکارش چنان شد که برخی ازآن را یاد کردیم.

دربارهٔ وی آورده‌اند که وقتی بیماریش سخت شد مادرش به نزد وی‌شد و از حالش پرسید که گفت: «به خدا دنیا و آخرت من برفت.»

از ابن‌دهقانه آورده‌اند که گوید: پس ازکشته شدن متوکل روزی به مجلس منتصر بودیم، مسدودطنبوری حکایتی گفت، منتصر گفت: «این به‌چه‌وقت بود؟»

گفت: «شبی که نه‌منع کننده‌ای‌بودونه‌بازدارنده‌ای.» واین‌منتصر راخشمگین کرد.

از سعیدبن‌سلمهٔ نصرانی آورده‌اند که گوید: احمدبن‌خصیب خرسند پیش ما

آمد ومی گفت که امیرمؤمنان منتصر شبی به خواب دیدکه برپلکانی بالا رفت تا بـه پلـهٔ بیست وپنجم آن رسید و بـدو گفته شد: «این پادشاهی تواست.» خبر به‌ابن‌ـ منجم رسید ومحمدبن‌موسی وعلی‌بن‌یحیی‌منجم به نزد وی‌شدند واز این‌رؤیاتهنیت گفتند.

منتصر گفت: «کار چنان نبود که احمدبن‌خصیب برای شمایاد کرده، بلکه‌وقتی به پلهٔ‌آخر رسیدم به من‌گفته شد: «بایست که این‌آخر عمر تواست.»

گوید: واز این، سخت غمناك شد ، پس ازآن روزهای باقیماندهٔ یکسال را بماند وبیست‌وپنجساله بود که بمرد.

به قولی وقتی در گذشت بیست‌وپنجسال وششماه داشت

به‌قولی دیگر، عمروی‌بیست‌وچهار سال بود ومدت خلافتش ششماه، به‌قول بعضیها ششماه ودوروز و به‌قولی دیگـر ششماه بود بی کم و بیش. به قـولی دیگر صدوهفتادونه روز بود.

درگذشت منتصر به سامرا بود در قصر نو، چهل‌وچهار روز پس از آنـکه دربارهٔ برادرانش چنان اعلام کرد.

گویند: وقتی مرگش در رسید شعری گفت به این‌مضمون:

«دنیایی که گرفتم خاطرم را شاد نکرد

«ولی سوی پروردگار کریم می‌شوم.»

احمدبن معتصم بر او نماز کرد، در سامرا، مولدش نیز آنجا بـود. چشمان درشت وسیاه داشت، با بینی عقابی،کوتاه قد بود و خوش نقش وچنانکه گویند: پرمهابت بود.

چنانکه گویند وی نخستین خلیفه از بنی‌عباس بودکه قبرش شناختـه بود از آنروکه مادرش خواسته بودقبرش آشکار باشد. کنیه‌اش ابوجـعفر بود، نام مادرش حبشیه بود، وی یك کنیز رومی بود.

سخن از بعضی روشهای منتصر

گویند: وقتی منتصر به خلافت رسید نخستین کاری که کرد این بود که صالح را از مدینه معزول کرد وعلی‌بن‌حسین عباسی را بر آن گماشت.

از علی‌بن‌حسین آورده‌اند که گوید: به نزد وی رفتم که بدرودش گویم، به‌من گفت: «ای علی تراسوی گوشت وخونم می‌فرستم.» وپوست ساق دست خویش‌را کشید وگفت: «ترا سوی این می‌فرستم بنگر با آنها چگونه باآنها رفتار می کنی.» منظورش خاندان ابوطالب بود.

بدو گفتم: «امیدوارم که رای امیرمؤمنان راکه، خدایش مؤید بدارد، دربارهٔ آنها به‌کاربرم. انشاءالله.»

گفت: «به نزدمن نیکروز خواهی بود.»

دربارهٔ محمدبن‌هارون، دبیر محمدبن‌علی بردالخیار، که نایب وی بر دیوان املاك مؤید بود، آورده‌اند که وی را بربسترش کشته یافتند که چند ضربت شمشیربر اوبود. پسرانش یك خادم سیاه‌از آن‌وی رابیاوردند، بایك‌غلام. گویند: غلام دربارهٔ سیاه مقرشد که وی را بنزد منتصر بردند، جعفربن عبدالواحد را نیز خبر کردند که ازاینکه‌مولای‌خویش‌را کشته‌بوداز‌او‌پرسش کرد که‌اقرار آورد وکار خویش را باوی حکایت کرد واینکه چرا وی را کشته بود؟

منتصر بدوگفت: «وای توچرا اوراکشتی؟»

سیاه بدوگفت: «برای همان که توپدرت متوکل را کشتی؟»

راوی گوید: متوکل دربارهٔ وی از فقیهان پرسید که گفتند وی رابکشد که گردنش را زدند وبه نزد داربابك آویختند.

در این سال محمدبن‌عمر وجانفروش «حکمیت خاص خداست» گفت، ودر

ناحیهٔ موصل قیام کرد. منتصر، اسحاق‌بن‌ثابت فرغانی را به مقابلهٔ وی فرستاد که او را باگروهی از یارانش اسیر گرفت که آنها را بکشتند و بیاویختند.

در این سال یعقوب پسر لیث صفار از سیستان حرکت کرد و سوی هرات رفت.

از احمدبن‌عبدالله صالحی مصلی‌دار آورده‌اند که گفته بود: «پدرم اذانگویی داشت، یکی از کسان ما وی را به خواب دیده بود که گویی برای یکی از نمازها اذان می‌گفت، سپس به اطاقی نزدیك شد که منتصر در آن بود و بانگ زد: ای‌محمد، ای‌منتصر» پروردگار تودر کمین است[1]»

از بیان نغمه‌گر که چنانکه گویند که به‌روزگار خلافت منتصر از همه‌کسان بدو نزدیکتر بود، آورده‌اند که گفته بود: «از منتصر خواستم که جامه دیبایی به‌من ببخشد به وقتی که خلیفه بود.»

گفت: «یا چیزی بهتر از جامهٔ دیبا؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «بیمارنمایی می‌کنی تا من از توعیادت کنم و بیش از یك‌جامهٔ دیبا به تو هدیه می‌کنند.»

گوید: در همان روزها بمرد وچیزی به من نبخشید.

در این سال با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت خلافت کردند.

سخن از خلافت‌المستعین، احمدبن محمد معتصمی که کنیهٔ ابوالعباس داشت و سبب خلافت وی ووقتی که‌با وی بیعت کردند

گویند: وقتی منتصر درگذشت، واین به روزشنبه بود، به وقت پسین، چهار

۱ـ ان ربك لبالمرصاد (سورهٔ فجر ۸۹ آیهٔ ۱۴)

روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال دویست و چهل و هشتم، وابستگان در هارونی فراهم آمدند، به‌روز یکشنبه، بغای کوچك و بغای بزرگ و اتامش و یار آنشان از آنجمله بودند وسرداران ترك ومغربی واشروسنی را قسم داد (کسی که قسمشان می‌داد علی بن حسین اسکافی دبیر بغا بود) که به‌هر که بغای بزرگ وبغای کوچك و اتامش راضی شوند رضایت دهند واین به تدبیر احمدبن‌خصیب بود. پس قوم قسم‌یاد کردند وبا همدیگر مشورت کردند ونخواستند که یکی از فرزندان متوکل به خلافت رسد از آنرو که پدر وی را کشته بودند وبیم داشتند هرکس از آنها به خلافت رسد آنها را بکشد. پس احمد ابن‌خصیب و وابستگانی که حضور داشتند دربارهٔ احمدبن‌محمد معتصمی اتفاق کردند وگفتند: «خلافت از فرزندان مولای ما معتصم بیرون نرود.»

وچنان بود که پیش از احمد تنی چند از بنی‌هاشم را یاد کرده بودند، سپس به وقت نماز عشا به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر این سال، بااو بیعت کردند. وی بیست و هشت ساله بود و کنیهٔ ابوالعباس داشت.

مستعین، احمدبن‌خصیب را به دبیری گرفت واتامش را به وزارت گرفت و چون روز دوشنبه شد، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر، سوی دارالعامه رفت، پیش از طلوع آفتاب از راه عمری از میان بستانها. جامه دراز وزی خلافت را بدو پوشانیده بودند، ابراهیم بن اسحاق نیم نیزه پیش روی او می‌برد. واجن اشروسنی از راه خیابان از نزدیك بیت‌المال به باب‌العامه رسید ویاران خویش را به دوصف کرد و وی وسران یارانش درصف ایستادند، مرتبت داران از فرزندان متوکل و عباسیان وطالبیان، و دیگران که مرتبتی داشتند درخانهٔ خلافت حضور یافته بودند. در این حال بودند ویکساعت ونیم از روز گذشته بود که از طرف خیابان وبازار بانگی بر آمد، نزدیك پنجاه سوار از شاکریان بودند که گفتند از یاران ابوالعباس محمدبن عبداللهند، جمعی از سواران طبری و مردم متفرقه با آنها بودند، از غوغاییان و عامه نزدیك هزار کس همراهشان بود که سلاح کشیدند وبانگ زدند: معتزای منصور!

وبه دوصف‌اشروسنیان که واجن به‌صفشان کرده‌بود، حمله‌بردند که درهم ریختند، وبهم پیوستند، گروهی از سپیدپوشان‌وشاکریان که به‌نزد باب‌العامه‌بودند بیامدند وفزونی گرفتندمغربیان واشروسنیان‌به‌آنهاحمله بردند وهزیمتشان کردند تاوارد در بزرگشان گردیدکه به نام زرافه وعزون شهره بود، جمعی ازآنها نیز به معتزیان حمله‌بردندو پسشان راندند تا از خانه برادر عزون‌بن‌اسماعیل گذشتند وبه تنگنای راه افتادند، معتزیان آنجا توقف کردند. اشروسنیان تنی چند از آنها رابا تیرزدند وبا شمشیر ضربت زدند وجنگ در میانشان افتاد. معتزیان وغوغاییان تکبیرگفتن آغاز کردند و بسیارکس از میانه کشته شد تا وقتی که سه ساعت از روزبرفت، آنگاه ترکان برفتند که با احمدبن‌محمد معتصمی بیعت کرده بودند، از راه مجاور عمری و بستانها رفتند.

وابستگان پیش از رفتنشان، ازهاشمیان ودیگرکسان و مرتبت دارانی که در خانهٔ خلافت بودند، بیعت‌گرفتند. مستعین از باب‌العامه برون شد وسوی هارونی رفت وشب راآنجا بماند. اشروسنیان سوی هارونی رفتند، بسیارکس از دوگروه کشته شده بود، گروهی از اشروسنیان وارد خانه‌هایی شده بودندکه غوغاییان به آنها دست یافتند وزره‌ها وسلاح‌وجوشنها واسبانشان راگرفتند. غوغاییان وغارتیان که سوی هارونی می‌رفتند وارد دارالعامه شدند وخزانه‌ای راکه سلاح‌وزره‌ها و جوشنها وشمشیر ولگامهای مرزی درآن بودغارت کردند وبسیار از آن برگرفتند، می‌شدکه یکیشان با یك جوشن وچند نیزه وبیشتر می‌رفت، از خانهٔ ارمش‌بن‌ابی‌ایوب، به نزدیك فقاع فروشان، سپرهای خیزران ونیزه‌های بی‌سرغارت کردند. نیزه وشمشیر به دست غوغاییان وحمامیان وپسران باقلا فروش فراوان شد[1] آنگاه جمعی از ترکان وازجمله بغای صغیر ازدر زرافه سوی‌آنها شدند واز خانه بیرونشان‌راندند، تعدادی ازآنها را بکشتند واندکی بازماندند، سپس هردو گروه برفتند و کشته در

۱ــ تعبیر متن: غلمان‌الباقلی.

میانشان بسیار شده بود.

آنگاه غوغاییان بنا کردند هر کس از ترکان که از پایین سامرا عبور می‌کرد و آهنگ باب‌العامه داشت سلاح وی را غارت می‌کردند و جمعی از آنها را به نزدخانه‌مبارك مغربی وبنزدباغ برادر یعقوب قوصره در خیابانهای‌سامرا کشتند.

چنانکه گویند بیشتر کسانی که این سلاح را به غارت بردند فقاع فروشان وحلوافروشان وحمامیان وسقایان وغوغاییان بازار بودند وتانیمروزکارشان چنین بود.

در این روز زندانیان سامرا به جنبش‌آمدند و جمعی ازآنها گریختند. آنگاه برای بیعت عطیه نهادند وبیعت نامه را به نزد محمدبن‌عبدالله طاهری فرستادند، همان‌روز که‌بامستعین‌بیعت شده‌بود، اماوصول‌آن به روزدوم بود،برادر اتامش‌آنرا رسانید، در آن‌وقت محمدبن‌عبدالله به‌گردش بود و حاجب کس فرستاد و رسیدن اتامش را بدوخبرداد که همان‌وقت بیامدوکس به‌طلب‌هاشمیان وسرداران وسپاهیان فرستاد وآنها را مقرری داد.

[1] علی‌بن‌حسین اسکافی‌گوید: وقتی منتصر بمرد، واین به روزشنبه به وقت پسین بود، چهارروز رفته از ربیع‌الاخرسال دویست وچهل‌وهشتم، وابستگان‌فراهم آمدند که بغای بزرگ‌نیزازآن جمله بود، من برای اومی‌نوشتم بغای صغیرواوتامش نیز بودند. سرداران ترك ومغربی را قسم دادند که به هرکه راضی شوندآنها نیز رضایت دهند،که براین قسم یاد کردند.

علی‌بن‌حسین گوید: من ازآنها بیعت وقسم می‌گرفتم واین به تدبیراحمدبن خصیب بود. متفق شدندکه هیچیك‌ازپسران المتوکل علی‌الله را به خلافت‌برندارند

۱ــ این قسمت تا جایی‌که شماره(۲) نهاده‌ام در چاپ قاهره نیست در چاپ اروپا نیزکه بنای‌ترجمه برآن‌است درپاورقی‌آمده است.(م)

مبادا آنها را به انتقام خون پدرشان بکشند. آنگاه دربارهٔ احمدبن‌معتصم اتفاق کردند وگفتند: «پسر مولایمان معتصم است.» آنگاه محمدبن موسی منجم بیامد و آهسته با خصیب‌وبغا سخن کرد وگفت: «چرا کسی‌را به‌خلافت برمی‌دارید که به‌نظر خودش بیش از متوکل حق خلافت داشته وشما وی را از آن بازداشته‌اید واو از متوکل‌و منتصر بیشتر حق خلافت داشته، پس شما را به چه چشمی می‌بیند وچه اعتباری بنزد وی‌خواهیدداشت. از یکی اطاعت کنید که این را ازشما بداند.

گوید: محمدبن‌موسی‌منجم چنین کرد ازآنرو که احمدبن معتصم یار کندی فیلسوف بود و کندی دشمن محمد واحمد پسران منجم بود.

گوید: پس رای وی را پذیرفتند مگر بغا که گفت: «یکی را میاریم که از او بترسیم وهراس کنیم وبا وی بمانیم اگر کسی را بیاریم که از ما بترسد به‌همدیگر حسد می‌بریم وهمدیگر را می کشیم.»

گوید: آنگاه از ابوالعباس احمدبن‌محمد معتصمی یادکردند و گفتند: «پسر مولای ما معتصم است و خلافت را از آنها برون نبرده‌ایم و این را از ما می‌داند وهمچنان با بغا اصرار کردند تا در این‌باره با آنها موافق شد، پس به شب دوشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر احمدبن‌محمد را بیاوردند که بیست و هشت سال داشت تا آخر...[۲]

در این سال خبر درگذشت طاهربن عبدالله‌طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود، به ماه رجب، پس مستعین پسروی‌طاهربن‌عبدالله‌را ولایتدار خراسان کرد ومحمدبن‌عبدالله را ولایتدار عراق کرد، حرمین را نیز بدوپیوست، بانگهبانی وکمکهای سواد به خویشتن وبه انفراد.

ولایتداری‌محمدبن‌طاهر برخراسان و ولایتهای پیوستهٔ آن در جوسق انجام شد، به روزشنبه دوازده روز رفته از شعبان.

در این سال درجمادی‌الاخر بغای بزرگ بیمار شد ومستعین درنیمهٔ آن‌ماه از

اوعیادت کرد. بغاهمانروز بمرد وموسی پسرش کارهای خویش وهمه کارهای پدرش را عهده کرد، دیوان برید را نیز به او سپردند.

در این سال انوجور ترك به مقابلهٔ ابوالعمود ثعلبی فرستاده شدکـه درکفر-توثی اورا بکشت، به‌روزشنبه پنج‌روز مانده از ماه‌ربیع‌الآخر.

و هـم در این سال عبیدالله یحیی‌خاقـانی سوی حج روان شد واز پی وی یکی از شیعه فرستاده شد بنام شعیب که او را سوی برقه تبعید کند و از حج باز-دارد.

در این سال، در جمادی‌الاول، مستعین، از معتزومؤید هرچه را داشتندخرید بجز چیزی که معتزاستثنا کرد کـه قیمت‌آن یکصد هزار دینار بـود. آنچه از معتز و ابراهیم گرفت هشتاد هزار دینار درآمد داشت، به روز دوشنبه دوازده روز مـانده از رمضان، همه اموال معتز و مؤید ازخانه‌ها ومنزلها وامـلاك وقصرها وفرشهـا و لوازم وغیره به بیست‌هزار دینار ازآنها خریده شد وشاهدان و عادلان و قاضیان و دیگران را برخویشتن شاهد کردند.

بـه قولی املاك آنها خریده شد وبرای ابـوعبیدالله چنـدان واگذاشتند کـه درآمد نقدآن‌سالانه بیست‌هزاردینار میشد وبرای ابراهیم، چیزی که‌درآمدسالانه‌آن پنجهزار دینار می‌شد. آنچه‌ازابوعبدالله خریده شد به‌بهای ده‌هزارهزار دینار بودو دانه مروارید بود، واز ابراهیم به سه هزارهزار درهم وسه دانه مروارید و فقیهان و قاضیان رادر این باب شاهد خویش کردند. فروش به‌نام حسن‌بن‌مخلد بود،برای مستعین، وایـن به ماه ربیع‌الآخر سال دویست وچهـل وهشتم بود، سپس آنهـا را در اطـاق جوسق بداشتنـد و کس برآنـها گمـاشتند و کارشان را به بغای صغیر واگذاشتند.

راوی گوید: وچنان بود که وقتی غوغاییان وشاکریـان آشوب کردند،ترکان

می‌خواستندآنها را بکشند، اما احمدبن‌خصیب از این بازشان داشت و گفت: «آنها گناهی ندارند وآشوب از یاران‌آنها نبوده بلکه‌آشوب از یاران‌ابن‌طاهربوده،آنها را بدارید.» که بداشته شدند.

در این‌سال وابستگان براحمدبن‌خصیب خشم‌آوردند- واین‌درجمادی الاول بود- که مالش‌ومال پسرانش مصادره شد وبه اقریطش تبعیدشد.

و هم در این سال علی‌بن‌یحیی ارمنی را از مرزهای شامی پس‌آوردند و ولایتدار ارمینیه وآذربیجان‌کردند، در رمضان همین سال.

در این سال مردم حمص بر کیدربن‌عبیدالله‌که از جانب مستعین عامل آنجا بود، شوریدند واز حمص برونش‌کردندکه فضل‌بن‌قارن را به مقابلهٔ‌آنها فرستادکه باآنها مکاری کرد تا بگرفتشان و بسیارکس از ایشان را بکشت و یکصد مرد از اعیانشان[1] را به سامرا برد وحصارشان را ویران‌کرد.

در این سال وصیف غزای تابستانی‌کرد، وی مقیم مرز شام بود تا وقتی که خبر درگذشت منتصر بدورسید،آنگاه وارد دیار روم شد و قلعه‌ای راگشود به نام فروریه.

در این سال مستعین اوتامش را ولایتدار مصر ومغرب‌کرد واورا به وزارت گرفت.

وهم در این سال بغای شرابی ولایتدار حلوان وماسبذان ومهرگان‌کدك شد ونیز مستعین، شاهك خادم را برخانه واسبان وحرم وخزاین‌وکارهای‌خاص‌خویش گماشت واوتامش را برهمه‌کسان مقدم داشت.

در این سال سالارحج محمدبن‌سلیمان‌زینبی بود.

آنگاه سال دویست وچهل‌ونهم درآمد.

۱ـ کلمهٔ متن:عیونهم.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وچهل‌ونهم بود

از جمله آن بود که جعفربن‌دینارغزای تابستانی کرد و قلعه‌ای را بگشود، با چندانبار[1].

عمربن‌عبیدالله اقطع از اواجازه خواست که سوی ناحیه‌ای ازدیار روم‌شود که بدواجازه داد که برفت. گروهی انبوه از مردم ملطیه نیز با وی بودند. شاه با گروهی بزرگ از رومیان در محلی به نام «ارز» از مرغ اسقف باوی تلاقی کرد که با همراهان خویش با وی نبردی سخت کرد و از دو سوی مردم بسیار کشته شد، آنگاه رومیان که پنجاه‌هزار کس بودند وی را در میان گرفتند که عمر و هزار کس از مسلمانان کشته شدند واین به روزجمعه‌بود نیمه رجب.

سخن ازاینکه چرا علی‌بن‌یحیی ارمنی کشته شد؟

گویند که رومیان وقتی عمربن‌عبیدالله راکشتند سوی مرزهای جزیره رفتندو برآنجا وحرمهای مسلمانان که آنجابود حمله‌ور شدند. این خبر به‌علی‌بن‌یحیی‌رسید که از ارمینیه سوی میافارقین روان بود وبا جمعی از مردم میافارقین وسلسله سوی آنها رفت وبا نزدیك چهارصد کس کشته شد.

در این‌سال، در نخستین روز ماه صفر، سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند.

۱ــ کلمهٔ متن: مطامیر. جمع مطمورکه بمعنی زیر زمین وانبار غله است. بگفتهٔ یاقوت مطموره یك‌شهر مرزی رومی نیز بوده درناحیهٔ طرسوس. اما ظاهراً کلمهٔ جمع را جز بمعنی انبارها نمیتوان گرفت.(م)

سخن از اینکه چرا سپاهیان وشاکریان در بغداد آشوب کردند؟

سبب آن بود که وقتی مردم مدینة‌السّلام و سامرا و دیگر شهرهای اسلام که نزدیك آن بود، از کشته شدن عمربن‌عبیدالله اقطع وعلی‌بن‌یحیی ارمنی خبر یافتند، (این دو کس از جنگاوران مسلمان بودند، سخت دلیر ودرکار مرزهایی که درآن بودند بسیار مؤثر) این برایشان سخت آمد وکشته شدن آنها در خاطرشان سخت بزرگ نمود که کشته شدن یکیشان نزدیك کشته شدن دیگری بود بعلاوه کار ترکان را که متوکل راکشته بودند وبرامور مسلمانان تسلط یافته بودند و بی‌توجه به دین و نظر مسلمانان هرکس از خلیفگان راکه می‌خواستندمی کشتندوهرکه رامی‌خواستند به خلافت برمی‌داشتند دلخراش می‌شمردند، پس عامه در بغداد بر افغان و ندا و دعوت به‌جنبش اتفاق کردند. ابناوشاکریان‌نیزبه‌آنهاپیوستندوچنین‌وانمودندکه‌مقرری می‌خواهند واین در نخستین روز صفر بود، پس زندان نصربن‌مالك را گشودند و هرکه را درآن ودربنای درپل بود برون‌آوردند. چنانکه گفته‌اند:جمعی ازسفلگان خراسان واوباش مردم جبال وسرخپوشان نیزآنجا بودند.

یکی از دوپل را بریدند ویکی راآتش زدند[1] که کشتیهای آن سرازیر شد، دیوان وقایع[2] هردوزندان را غارت کردند و دفترها را پاره کردند ودرآب‌انداختند، خانه بشر وابراهیم دوپسر هارون، هردوان نصرانی، و دبیران محمدبن‌عبدالملك را غارت‌کردند واین‌همه در سمت شرقی بغداد بود. درآن وقت‌ولایتدارسمت شرقی احمدبن‌محمدهرثمی‌بود.

راوی‌گوید: پس ازآن توانگران بغداد وسامرا مالهای بسیار ازآن خویش

۱ــ تعبیرمتن: ضربوالاخربالنار.

۲ــ دیوان‌قصص‌المحبسین.

برون‌آوردند وهر که را می‌خواست برای نبرد رومیان سوی مرزهاشتابد باآن‌نیرو دادند، عامه از اطراف جبل وفارس و اهواز وجاهای دیگر برای غزای رومیان آمدند. نشنیدیم که دربارهٔ آنچه از رومیان به مسلمانان رسید از سلطان‌کاری رخ داده باشد یا سپاهی برای نبرد رومیان فرستاده باشد. هفت روز مانده از ربیع‌الاول گروهی از مردم که دانسته نیست کیان بودند به روز جمعه در سامرا بپاخاستند وزندان آنجا را گشودند وهر که را در آن بود بیرون آوردند، زرافه را با جمعی از وابستگان به طلب کسانی که چنین کرده بودند فرستادند اما عامه برضدآنها بپاخاستند و هزیمتشان کردند، آنگاه اتامش و وصیف وبغا وعامهٔ ترکان برای این‌کار برنشستند وجمعی ازعامه را بکشتند. چنانکه به من گفتند دیگ مطبوخی بروصیف افکندند، به‌قولی گروهی از عامه به‌نزدشریحه‌سنگی براوافکندند. وصیف نفت اندازان‌را بگفت تا به دکانهای تاجران وخانه‌های کسان که آنجا بود آتش افکندند.

من این محل را که سوخته بود بدیدم واین به سامرا بود به نزد خانهٔ اسحاق.

به من‌گفتند که در آن روز مغربیان منزلهای گروهی از عامه را غارت کردند. آنگاه درآخر همان روزکارآرام‌گرفت. به سبب جنبشی که‌عامه وآن گروه که گفتم درآن روزکرده بودند احمدبن‌جمیل را از تصدی کمکهای‌سامرا برداشتندوابراهیم ابن‌سهل دارج را به‌جایش گماشتند.

دراین سال اوتامش کشته شد، بادبیرش‌شجاع واین به روز شنبه بود چهارده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین‌سال.

سخن از اینکه چرا اوتامش کشته شد؟

گویند: وقتی خلافت به مستعین رسید دست اوتامش و شاهك خادم را در بیت‌المالها بازگذاشت وهرچه‌رادرآن‌می‌خواستند کرد، روادانست،دربارهٔ خویشتن نیزچنین کرد وازهرچه می‌خواست کردبازنماند. دبیروی‌سلمهٔ نصرانی بود، اموالی که به نزد سلطان می‌رسید بیشترش به این‌سه‌کس می‌رسید. اوتامش به اموالی که در بیت‌المالها بودپرداخت وآنرا جاروب کرد. مستعین پسر خویش عباس را زیر سرپرستی اوتامش نهاده بود وهرچه از اموال از این سه‌کس فزون بود، عباس‌آن را می‌گرفت وصرف مخارج و مقاصد خویش می‌کرد. درآن وقت دلیل. متصدی دیوان املاك مستعین بود که ازآن جمله اموال‌گرانقدر تیول خویش‌کرد. وابستگان مالها را می‌نگریستند که نابود می‌شد وآنها در سختی بودند، اوتامش که‌یارمستعین بود وهمه‌کارهٔوی‌بود و براوتسلط‌داشت،کارهای‌خلافت‌را روان‌می‌داشت ووصیف وبغا ازهمه چیزبرکنار بودند ازاینرو وابستگان را برضد اوتامش تحریك‌کردند و همچنان برضد وی تدبیر می‌کردند تا تدبیرشان استوار شد وترکان وفرغانیان بـر اوتامش خشم‌آوردند واز جمع‌آنها مردم دوروکرخ برضد وی قیام‌کردند و اردو زدند واین به روزپنجشنبه بود دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الاخر همین سال.پس سوی اوتامش رفتند که بامستعین در قصر بود، خبر بدورسید وخواست‌بگریزد، اما نتوانست، خواست پناهی‌مستعین شود که پناهیش‌نکرد. روز پنجشنبه وروز جمعه‌را بدین‌سان ببودند وچون روز شنبه شد وارد قصرشدند و اوتامش را ازجایی که در آن نهان شده بود بیرون‌کشیدند که کشته شد. دبیرش شجاع‌بن قاسم نیزکشته شد. اوتامش‌به‌غارت رفت‌وچنانکه‌شنیدم اموال‌گزاف واثاث‌وفرش ولوازم‌ازآن‌گرفتند.

وقتی اوتامش‌کشته‌شد، مستـعین ابـوصالح، عبدالله‌بن محمد یزدادی، را به

وزارت گرفت، فضل بن‌مروان از دیوان خراج معزول شد وعیسی بن فرخانشاه به جایش نشست. وصیف عامل اهواز شد وبغای صغیر عامل فلسطین، درماه ربیع ـ الاخر. پس ازآن بغای صغیر و دستهٔ وی برابوصالح یزدادی خشم آوردندکه ابوصالح سوی بغداد گریخت، در ماه‌شعبان، و مستعین محمدبن‌فضل جرجرایی را به جایش‌نهاد. دیوان رسایل را به سعیدبن‌حمید داد به‌ریاست، وحمدونی‌دراین باب گفت:

«سعید از آن پس که بادوجامه ژنده به سرمی کرد

«ونوبتی نداشت شمشیر آویخت

«خدای راآیت‌های منزل‌هست

«واین برای ماآیت منزل است.»

در این سال علی‌بن‌جهم کشته شد، سبب آن بودکه وی از بغداد سوی مرز می‌رفته بود وچون به نزدیك حلب رسید، به جایی که آنرا خساف گویند، سواران کلب بدورسیدند واوراکشتند وبدویان هرچه را همراه وی‌بودگرفتند وقتی به‌راه میرفته‌بود شعری‌گفته بود به‌این‌مضمون:

«مگر برشب شبی افزوده‌اند

«یا سیل،صبح را ببرده است

«اهل دجیل را به‌یادآوردم

«اما من کجاودجیل کجا!»

که منزل وی در خیابان دجیل بود.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد از قضا معزول شد و جعفربن محمد برجمی، از مردم کوفه، بر آن گماشته شد. به قولی این به سال دویست و پنجاهم بود.

در این سال، در ذی‌حجه،مردم ری به زلزله‌ای سخت دچار شدندکه ازآن

خانه‌ها ویران شد وجمعی از مردم ری کشته شدند وباقیماندهٔ مردمش از شهر گریختندوبیرون آن جای گرفتند. به روز جمعه پنج‌روز مانده از جمادی‌الاول که روز شانزدهم تموز بود. باران فراوان بر مردم سامرا بارید، با رعد و برق. همه آنروز ابر بود وباران سخت می‌بارید تابه وقت زردی خورشید، آنگاه آرام شد.

دراین سال، به روزپنجشنبه سه روز رفته از جمادی‌الاول، مغربیان به جنبش آمدند و در سامرا نزدیك پل فراهم می‌شدند. آنگاه به روز جمعه پراکنده شدند.

در این سال سالارحج عبدالصمدبن موسی‌عباسی بود که ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست‌وپنجاهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست‌وپنجاهم بود

ازجمله آن بودکه یحیی بن‌عمرعلوی که کنیهٔ ابوحسین داشت درکوفه قیام کرد وهم درآنجا کشته شد.

سخن از اینکه چرا یحیی بن‌عمر علوی‌قیام کرد؟ وسرانجام وی

گویند: ابوالحسین، یحیی‌بن‌عمر، که‌مادرش،ام‌الحسین، فاطمه دختر حسین ابن‌عبدالله علوی‌بود دچار مضیقه‌ای‌سخت‌شدوقرضی داشت که از آن‌به‌محنت‌افتاده بود. عمربن‌فرج راکه پس ازآمدن از خراسان در ایام متوکل،کار طالبیان رابه عهده داشت بدید ودربارهٔ اینکه چیزی بدودهد سخن کرد، اماعمر با وی‌به‌درشتی

سخن کرد، ویحیی اورا دشنام داد که بداشته شد وهمچنان در زندان بود تاوقتی که کسانش کفیل اوشدند وآزادشد وسوی مدینةالسلام رفت وآنجا به وضعی‌بد ببود، آنگاه سوی سامرا رفت ووصیف را دربارهٔ مقرری‌ای که برای وی‌معین‌شود بدید. وصیف با وی به درشتی‌سخن کرد وگفت: «برای چه به کسی همانند تومقرری داده شود؟»ویحیی از نزد وی برفت.

ابن‌صوفی‌طالبی گفته بود که درآن‌شب که قیام یحیی به صبحگاه آن بودبنزد وی رفته بود و شب را به نزدابن‌صوفی بسرکرده بود وچیزی از قصد خویش با وی نگفته بود. ابن صوفی غذا بر اوعرضه کرده بود و معلومش شده بود که گرسنه است اما از خوردن خودداری کرده بود و گفته بود: «اگر ماندیم خواهیم خورد.»

گوید: معلومم شد که قصد خونریزی دارد. از نزد من برون شد و سوی کوفه رفت که ایوب‌بن‌حسن آنجا بود به عاملی از جانب محمدبن‌عبدالله طاهری. درآنجا یحیی گروه بسیاری از بدویان را فراهم‌آورد.جمعی از مردم‌کوفه نیز بدو پیوستند که سوی فلوجه رفت ودر دهکده‌ای به‌نام عمد جای گرفت. متصدی برید خبر وی را نوشت. محمدبن‌عبداللهطاهری به ایوب‌بن‌حسن وعبداللهبن محمود سرخسی که عامل عبدالله برکنکهای سواد بود نوشت ودستورشان داد که بر نبرد یحیی‌بن‌عمر دمدل شوند. عامل خراج کوفه بدربن‌اصبغ بود، یحیی با هفت‌سوار سوی کوفه رفت و وارد آنجا شد. وسوی بیت‌المال کوفه رفت‌وآنچه را درآن‌بود برگرفت. چیزی که درآن یافت شد دوهزار دینار کمی بیشتر بود وهفتادهزار درم نقره. کار یحیی درکوفه نیرو گرفت ودوزندان را بگشود وهمه کسانی راکه درآن بودند برون‌آورد وعاملان کوفه را بیرون کرد. عبداللهبن‌محمود سرخسی با وی روبروشد. وی جزو شاکریان بود. یحیی ضربتی به چهرهٔ ابن‌محمود زد به‌جایی که موی آنرا سترده بود که زخمی شد با یاران خویش هزیمت شد ویحیی هرچه

را همراه وی بود از اسب ومال بگرفت.

پس از آن یحیی بن عمر از کوفه سوی سواد رفت وبه محلی رسید که آنرا بستان می گفتند، یا نزدیك آن ، در سه فرسنگی جنبلاء و در کوفه نماند. جمعی از زیدیان پیرواو شدند . جمعی از بدویانی که نزدیك آن ناحیه بودند و مردم دشتها وسیب پایین تا بیرون واسط بریاری وی متفق شدند. آنگاه دربستان بماند وجمع وی بسیار شد. محمدبن عبدالله، حسین بن اسماعیل را به نبرد وی فرستاد و جمعی از سرداران دلیروجنگاور خویش را چون خالدبن عمران وعبدالرحمان بن خطاب، معروف به وجه الفلس، وابوالسنا غنوی وعبدالله بن نصر وسعدضبابی و از اسحاقیان احمدبن محمد فضلی وجمعی از خواص خراسانیان ودیگران را بدوپیوست.

حسین بن اسماعیل برفت وروبروی هفندی مقابل یحیی جای گرفت. اما حسین ابن اسماعیل وهمراهان وی به طرف یحیی نمی رفتند. یحیی آهنگ بحریه کرد که دهکده ای است درپنج فرسخی قسین. اگر حسین می خواست بدوبرسد، رسیده بود. آنگاه یحیی در سمت شرق سیب برفت(حسین در مغرب آن بود) تا به احمدآباد رسید وبه طرف ناحیه سورا عبور کرد . سپاهیان به هرناتوانی می رسیدند که از پیوستن به یحیی بازمانده بود اورا می گرفتند. کسانی ازمردم این دهکده ها راکه سوی یحیی روان بودند، متوقف می کردند. احمدبن فرج معروف به ابن فزاری متصدی کمکهای سیب بود ازجانب محمدبن عبدالله طاهری. وی پیش ازآنکه یحیی بیاید آنچه را از حاصل سیب به نزدوی فراهم آمده بود ببرد که یحیی بدان دست نیافت. آنگاد یحیی بن عمر سوی کوفه رفت که عبدالرحمان بن خطاب، وجه الفلس، با وی مقابل شد وبه نزدیك پل کوفه با وی نبردی سخت کرد. عبدالرحمان بن خطاب هزیمت شد وبه طرف شاهی عقب نشست. حسین بن اسماعیل بدو رسید وآنجا اردوزد.

یحیی بن عمروارد کوفه شد. زیدیان براوفراهم آمدند. به شخص مورد رضایت

از خاندان محمد دعوت کرد، کارش بالا گرفت وجمعی از مردم براوفراهم آمدند و دوستدار وی شدند. عامهٔ مردم بغداد نیز به دوستی وی گرویدند. دانسته نیست که بغدادیان بجز وی به دوستی کسی ازمردم خاندانش گرویده باشند. درکوفه جماعتی از شیعیان بصیرو آگاه به اوگرویدند. گروهی از مردم گونه‌گون که دین نداشتند نیز به آنها پیوستند.

حسین بن اسماعیل درشاهی بماند و آسایش گرفت. یارانش نیز اسبان خویش راآسودگی دادند و آرامش خویش‌را بازیافتند وازآب گوارای فرات بنوشیدند، کمك و آذوقه ومال به آنها رسید. یحیی بن عمر درکوفه بماند که لوازم آماده می‌کرد وشمشیرمی‌ساخت ومردان را از نظر می‌گذرانید وسلاح فراهم می‌کرد. جمعی از زیدیان که ازکار جنگ چیزی نمی‌دانستند به یحیی گفتند سوی حسین بشتابد و عوام یارانش به این‌کار اصرار ورزیدند که از بیرون کوفه از پشت خندق سوی وی‌رفت، به‌شب دوشنبه سیزده‌روزرفته‌از رجب. هیصم‌عجلی وسواران بنی‌عجل نیز با وی بودند باکسانی از بنی‌اسد وپیادگانی ازکوفه که‌اطلاع وتدبیروشجاعت نداشتند. آن شب را راه پیمودند وصبحگاهان به حسین ویارانش حمله بردند. یاران حسین که استراحت یافته‌بودند ومستعد، در تاریکی صبحدم به‌آنها تاختند و لختی‌تیراندازی کردند آنگاه‌یاران‌حسین به‌حریفان‌حمله بردند که‌هزیمت‌شدند وشمشیر در آنها نهادند. نخستین‌اسیر، هیصم بن‌علاء عجلی‌بود. پیادگان‌مردم کوفه که بیشترشان بی‌سلاح وکم‌توان وژنده‌پوش بودندهزیمت شدندوسپاه از اطراف یحیی پراکنده شد. وی جوشنی تبتی داشت، یابویی که از عبدالله‌بن محمودگرفته بود او را بینداخت. یکی‌از پسران خالدبن‌عمران به نام خیر، به نزد وی‌ایستاد واورا نشناخت وچون جوشن را براودید گمان برد یکی از مردم خراسان است. ابوالغوربن‌ـ خالد نیز به نزد وی ایستاد به خیربن‌خالد گفت: «برادر به خدا این ابوالحسین

است که به‌وقت فرود آمدن قلبش شکافته، ما وقع را نمی‌داند از آنروکه قلبش شکافته.»

خیر یکی از یاران نزدیك خویش راکه ازسردستگان بود به نام محسن‌پسر منتاب بگفت که پیاده شد و وی را سربرید وسرش را برگرفت ودر زنبیلی‌نهاد و همراه‌عمربن‌خطاب‌برادر عبدالرحمان‌بن‌خطاب بنزد محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌فرستاد، بیشتر از یك‌کس مدعی قتل وی‌شدند.

از عرس‌بن‌عراهم‌آورده‌اند که وی را افتاده دیدند انگشترش را بنزد یکی یافتند به نام عسقلانی با شمشیرش ودعوی داشت که اورا با نیزه ضربت زده و جامه وسلاحش را برگرفته. سعد ضبابی دعوی داشت که اوراکشته است.

از ابوالحسین دایی‌ابوالسنا آورده‌اندکه در تاریکی صبحدم با نیزه به پشت یکی زده‌بودکه وی رانمی‌شناخته‌بود. درپشت‌ابوالحسین نیزضربت نیزه‌ای‌یافتند. دانسته‌نیست که کی اوراکشته‌بودکه‌مدعی آن‌بسیاربود.

وقتی سر، به خانه محمدبن‌عبدالله‌طاهری رسید، تغییر یافته بود یکی را می‌جستندکه گوشت آنرا بکند وحدقه و گوشت‌گردن را درآرد اما یافت نشد. قصابان گریزان شدند میان سلاخان خونی‌که در زندان بودند یکی را جستندکه این‌کار را انجام دهد، اماکسی بدان رغبت نیاورد مگر یکی از عاملان زندان نو به نام سهل‌پسرصغدی که برون‌آوردن مغز ودوچشم را عهده‌کرد وآن را به دست خویش بکند وازآن پس‌که سر را غسل دادند با صبرومشك وکافور پرکردندو در پنبه نهادند. گفتندکه درپیشانی وی ضربت شمشیر سختی‌دیده‌اند.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری فردای روزی‌که سر یحیی به نزد وی رسیده بود بگفت تا آنرا به نزد مستعین برند و فتح را به دست خویش برای وی نوشت. در سامرا سررا برباب‌العامه نهادند. مردم برای‌آن فراهم آمدند وبسیار شدند و خشم آوردند.

ابراهیم‌بن‌دیرج نصب سررا عهده کرد که ابراهیم‌بن‌اسحاق نایب‌محمدبن‌عبدالله طاهری بدودستور داده بود. لحظه‌ای آنرا نهاد، سپس فرودآوردندوبه‌بغداد پس فرستادند که در آنجا بر در پل نهند، اما این کار برای محمدبن عبدالله‌طاهری میسر نشد، ازآنروکه مردم بسیار فراهم آمده بودند. به محمدگفته شدکه برای گرفتن سر فراهم آمده‌اندکه سر را نصب نکرد و درصندوقی در اسلحه خانه نهاد.

حسین‌بن‌اسماعیل اسیران را باسر کسانی که با یحیی کشته شده بودند فرستاد همراه‌یکی‌به نام‌احمدپسرعصمویه‌وی‌از کسانی بودکه‌با اسحاق‌بن‌ابراهیم بوده بودند که اسیرانرا سختی‌داد وگرسنه‌شان‌نگهداشت وباآنهابدی‌کرد. اسیرانرا درزندان نوبداشتنداسیران‌محمدبن‌عبدالله‌دربارهٔ آنهانوشت‌وخواست که‌بخشوده‌شوند،دستور داده شد رهاشان‌کنند وسرها را به خاك کنند ونصب نکنند که‌آن را در قصری به نزدیك باب‌الذهب به خاك کردند.

از یکی از طاهریان‌آورده‌اند که وی در مجلس محمدبن‌عبدالله‌حضورداشته بودکه وی را به سبب فتح وکشته شدن یحیی‌بن‌عمر تهنیت می‌گفتند. جمعی از هاشمیان وطالبیان وکسان دیگر نیز آنجا بودند. داودبن‌هیثم، ابوهاشم جعفری، بادیگرواردان درآمد وشنید که وی را تهنیت می‌گویند. گفت: «ای امیر، ترا به‌سبب کشته شدن‌کسی تهنیت می‌گویند که اگر پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم زنده بود به همین سبب به اوتسلیت‌می‌گفتند.»

راوی گوید: محمدبن‌عبدالله‌به اوچیزی نگفت. ابوهاشم جعفری برون شد و شعری‌گفت به این مضمون:

«ای‌پسران طاهر بخورید که بیماری زاست،
«وگوشت پیمبرگوارا نیست
«انتقامی که خدای طالب‌آن باشد

«انتقامی است که توفیق آن مسلم است.»

وچنان بود که مستعین، کلباتکین را به کمك حسین و پشتیبانی وی فرستاد بود واو وقتی بهحسین رسید که آن قوم هزیمت شده بودند ویحیی کشته شده بود که به آهنگ کوفه برفت، متصدی برید نیز با آنها بود به جمعی از یاران یحیی رسید که گوسفند وخوراکی همراه داشتند و روبه سپاه یحیی داشتند که شمشیردرایشان نهاد وآنها را بکشت. پس از آن به کوفه درآمد، میخواست آنجا راغارت کندوشمشیر در مردمش نهد که حسین اورا منع کرد وسیاه و سپید را امان داد و روزی چند در کوفه ببود، سپس ازآنجا برفت.

در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم طبرستان ودیگران به من گفتهاند که سبب آن بود کهوقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمدبن عبدالله طاهری سرگرفت ویاران وسپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات[1] سلطان در طبرستان تیولها بدوداد. از جمله این تیولها که بدوداد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیك دومرز طبرستان یعنی کلاروسالوس(چالوس) ومقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را ازآن فایدتها بود، جای هیزم گرفتنشان بود وچراگاه گوسفندان ومحل رها کردن چهار-پایان، هیچکس مالك آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمینهای بایر که جنگلها و درختان وعلف داشت. چنانکه به من گفتهاند محمدبن عبدالله برادر دبیر خویش، بشربن هارون نصرانی راکه وی را جابرمیگفتند فرستاد که سرزمینی راکه تیول وی شده بود به تصرف آرد. درآن وقت عامل طبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب

۱ــ کلمهٔ متن: صوافی

محمدبن‌طاهرطاهری‌بود وبرادر محمدبن عبدالله طاهری. کارهای‌سلیمان به دست وس بلخی بود که براوتسلط داشت.

محمدبن‌اوس فرزندان خویش را در شهرهای طبرستان پراکنده بود و آنها را عامل شهرها کرده بود وبه هریك از آنها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیردستان ورعیت از آنها وبیخردیشان‌به رنج‌بودند و بربیخردی و رفتار آنها و پدرشان و سلیمان‌بن‌عبدالله باکسان‌معترض بودند وضمن حادثه‌هاکه‌کتاب با شرح آن درازمی‌شود،تأثیربدشان بر مردم‌شدت گرفت، بعلاوه‌چنانکه‌به من گفته‌اند، محمدبن اوس‌دیلمان‌را خونی کرد،آنهابامردم‌طبرستان‌به‌صلح ومسالمت‌بودند و او دستاویزی‌برای‌هجوم به ایشان فراهم کرد و به‌غافلگیری وارددیارشان‌شدکه مجاور طبرستان بود وازآنها اسیرگرفت وکشتارکرد،آنگاه‌به طبرستان باز گشت‌واین‌کینه وخشم مردم طبرستان را فزون‌کرد.

وقتی فرستادهٔ محمد بن‌عبدالله، جابربن‌هارون نصرانی، به طبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف‌کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی راکه ار خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف‌آورد.وزمینهای بایر پیوسته به‌آنرا نیز که مردم‌آن ناحیه ازآن فایدت می‌بردند تصرف‌کرد. ازجمله چیزهاکه می‌خواست‌تصرف‌کند زمینهای‌مواتی‌بودکه‌نزدیك‌دومرزبودکه‌یکی کلار نام داشت ودیگری سالوس.

درآن وقت در این ناحیه دومرد بودند به دلیری وشجاعت معروف که از قدیم به حفظ‌آن ناحیه از دست اندازی دیلمان واطعام‌کسان و دستگیری پناهندگانه شهره بودند، یکیشان محمدنام داشت ودیگری جعفر، هردوان پسر رستم،و برادر همدیگر. اینان به‌کارجابردر مورد تصرف زمینهای بایری‌که وصف آنرا بگفتم اعتراض‌کردند وبه ممانعت وی برخاستند. پسران رستم درآن ناحیه مطاع بودند ومطیعان خویش را دعوت‌کردندکه برای جلوگیری از تصرف جابر در زمینهایی

که چنانکه گفته شد مورد فایدت مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آنها بپاخاستند. جابر ابن‌هارون از دو برادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمینهای بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه طبرستان سلیمان‌بن‌عبدالله بود که برادر محمدبن‌عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان وری وطبرستان وهمه مشرق. وقتی قوم رخداد شر رابه یقین بدانستند کس بنزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به‌پیمانی راکه در میانه بود به یادشان آوردند، باآن نامردی و کشتار واسیر گرفتن که محمدبن‌اوس باآنها کرده بود، و اینکه بیم دارند باآنها نیز چنان کند که با دیلمان کرده بود، و ازآنها برضد وی و یارانش کمك خواستند. دیلمان به‌آنها گفتند که همه زمینها وشهرها که مجاور سرزمین آنهاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر ازآنها کمك خواهند کمکشان می‌کنند واین کمك که از دیلمان خواسته‌اند راهی ندارد مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان‌بن عبدالله از پشت سر به‌آنها تازند.

آنها که از دیلمان برای نبرد سلیمان وعاملان وی کمك خواسته بودند گفتند غافل ازآن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که ازآن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند وبا مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان‌بن‌عبدالله ومحمدبن‌اوس ودیگر کسانی که آهنگ نبرد آنها کنند همدیگر رایاری دهند.

پس ازآن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد وجعفر، کس بنزد یکی از طالبیان فرستادند که در آن وقت مقیم طبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و

گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به‌این کار قیام‌تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به‌آنها گفت که او حسن‌بن‌زید است و آنها را به منزل وسکونتگاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی طبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن‌بن‌زید آمد که دیلمان ومردم کلار وسالوس ورویان بر بیعت وی وپیکار سلیمان ابن‌عبدالله اتفاق کرده بودند. وچون حسن‌بن‌زید رسید پسران رستم وجمع مردم مرزهاو سران دیلم، کجایا واشام و وهسودان پسر جستان، واز مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آنها خداپرست وعابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه برضدعاملان ابن‌اوس که در آن نواحی بودند قیام کردند و آنها را از آنجا براندند، که بنزد ابن‌اوس و سلیمان‌بن‌عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهارپاداران جبال طبرستان چون ماصمغان وفادسبان ولیث پسر قباد واز مردم دامنه، خشگجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر وانداسفجان[1] نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود ودرحفاظ کوهستان ویاران خویش بود ومطیع حسن ابن‌زید ویاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به‌گاه درمیانه صلحی بود وتحبیبی وقرابتی که به وسیلهٔ این‌گونه کارها از دست‌اندازی حسن ویارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن‌بن‌زید وسردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر

۱ــ در این کتاب از انساب مکرر، فقط طبقهٔ دوم را آورده‌ام مگر جایی که از تذکار انساب مکرر فایدتی متصور بود چون اینجا که دونام عربی وبلافاصله نام اصیل فارسی مبین نکته‌ها است وامثال آن.

آمل هجوم برد که در مجاورت کلار وسالـوس، بردامنه، نخستین شهر طبرستان، است. ابن‌اوس از ساریه‌سوی آمل رفت که می‌خواست حسن‌بن‌زید را از آن‌بدارد. دوسپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کردوپیکارمیانشان در گرفت.حسن‌بن‌زید باجمعی از یاران‌وهمراهان خویش از نبردگاه قوم به‌سوی دیگر شهررفت و واردآن‌شدند. ابن‌اوس به‌پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سر گرم‌بود که خبریافت‌واردشهر آمل شده وهدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد وبه‌سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی‌حسن‌بن‌زید واردآمل شد سپاهش انبوه شد وکارش بالاگرفت، همـه غارتیان وفتنه‌جویان از اوباش وچهار پاداران ودیگران به طرف وی سرازیرشدند. پس حسن، چنانکه به من گفته‌اند، روزی چند درآمل بماندتا خراج را ازمردم‌آنجا وصول کرد وآمادگی گرفت،آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان‌بن‌عـبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان وابن‌اوس باسپاهیان خویش برون شدند و دو گـروه بیرون ساریـه تلاقی کردند و پیکار میانشان درگرفت. یکی ازسرداران حسن از آن سوی که‌محل تلاقی‌دوسپاه بود به سوی دیگر شهر ساری رفت وبا مردان‌ویاران‌خویش‌واردآنجا شد، خبر به سلیمان‌بن‌عبـدالله وسپاهیـان وی رسید که هدفی جـز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم‌آن ناحیه ودیگران به من‌گفته‌اندکه‌سلیمان‌بن‌عبدالله‌گریخت وکسان وعیال وبنهٔ خویش را با هرچه مال واثاث که در ساریه داشت، بی‌مانـع و مدافع به جای‌گذاشت وتاگرگان درنگ نکرد. حسن‌بن‌زید ویارانش برآنچه‌او و سپاهیانش درآنجا داشتند تسلط یافتند، اما عـیال وکسان سلیمان به مـن‌گفتند کـه حسن‌بن‌زید بگفت تا کشتی‌ای بیاوردند وآنها را برآن نشانید تا به سلیمان رسانید

که درگرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به‌غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه طبرستان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد وچون کار طبرستان براوفراهم آمد و سلیمان‌بن‌عبدالله ویاران وی را ازآنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به‌همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت وعامل ری راکه ازجانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستادهٔ طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت وازآنجا برفت وبا طبرستان، ری نیزتاحد همدان برحسن‌بن‌زید فراهم آمد.

خبربه‌مستعین رسید-درآن وقت مدبر امور وی وصیف ترك بود و دبیرش احمدبن‌صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت اورا نیزداشت- واسماعیل بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد ودستور دادآنجا بماند وشهر را از وصول سپاه حسن‌بن‌زید محفوظ دارد، ازآنروکه کارآن سوی‌همدان با محمدبن طاهر بود وعاملان وی آنجا بودند وسامان آن با وی بود. وقتی محمدبن‌جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از اوسرزدکه مردم ری آنرا خوش‌نداشتند، محمدبن‌طاهر یکی از سرداران خویش را به نام محمد پسر میکال که برادرشاه‌پسر میکال بود با جمعی سوار وپیاده سوی ری فرستادکه با محمدبن‌جعفرطالبی بیرون شهر تلاقی کرد.

گویند: محمدبن‌میکال، محمدبن‌جعفرطالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد و در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. امـا ماندن وی در آنجا دیر نپاییدکه حسن‌بن‌زید سپاهی فرستاد بایکی‌از سرداران خویش به‌نام‌واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمدبن‌میکال به مقابلهٔ وی بیرون‌شدوپیکار کردندکه واجن ویارانش محمدبن‌میکال وسپاه وی راهزیمت‌کردند.محمدبن‌میکال

به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن ویارانش‌ازدنبال‌وی برفتند واورا بکشتند وری از آن یاران حسن‌بن‌زیدشد.

پس از کشته شدن محمدبن‌میکال وقتی روزعرفهٔ آن سال رسیـد، احمد بن‌ـ عیسی و ادریس‌بن‌موسی، هردوان علوی، در ری قیام کردند و احمدبن عیسی بـا مـردم ری نمـاز عیـد کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن‌علی طاهری‌با وی نبرد کرد که احمدبن‌عیسی هزیمتش کرد واو سوی قزوین رفت.

در این سال جعفربن‌عبدالواحد به معرض غضب‌آمد ازآنرو که وی رابه نزد شاکریان فرستاده بودند ووصیف می‌پنداشت که آنها را تباه کرده وهفت روز مانده از ربیع‌الاول به‌بصره تبعید شد.

در این سال مرتبهٔ هرکس از امویان که در دارالعامه مرتبه‌ای داشت‌لغو شد چون ابن‌ابی‌الشوارب وعثمانیان.

در این سال حسن پسر افشین از زندان درآمد.

وهم دراین‌سال عباس‌بن‌احمدرا (بکار)نشانیدند که جعفربن‌فضل راکه به‌نام بشاشات‌شهره بود ولایتدار مکه کرد، در جمادی‌الاول.

وهم در این سال مردم حمص‌وگروهی ازکلب به سالاری مردی‌به‌نام عطیف پسر نعمهٔ کلبی برضدفضل‌بن‌قارن برادر مازیار پسر قارن‌که درآن وقـت از جانـب سلطان عامل حمص بود بپاخاسته‌ند واورا بکشتند، به‌ماه رجب. مستعین، موسی پسر بغای‌کبیـر را سوی آنها فرستاد ازسامرا، به روز پنجشنبه سیـزده روز رفته از ماه رمضان. وچون موسی‌نزدیك رسید مردم حمص، مابیـن‌آنـجا و رستن باوی‌مقابل شدند که با آنها پیکـار کرد و هزیمتشان کرد،وحمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد وشهر را بسوخت وجمعی از مردمش را اسیرگرفت.عطیف به بدویان پیوسته بود.

در این سال جعفربن‌احمد قاضی بمرد، به روز یکشنبه هفت‌روز مانده ازماه رمضان.

در این سال احمدبن عبدالکریم جوازی درگذشت وتیمی، قاضی بصره نیز.

در این سال احمدبن‌وزیر قاضی سامرا شد.

وهم در این سال شاکریان وسپاهیان در فارس بر ضد عبدالله‌بن‌اسحاق بپا-خاستند ومنزل وی را غارت کردند ومحمدبن‌حسن‌بن‌قارن راکشتند و عبدالله‌بن-اسحاق گریخت.

در این‌سال‌محمدبن‌طاهر از خراسان‌دوفیل فرستادکه‌از کابل‌برای‌وی‌فرستاده بودند، با چندبت وبوهای خوش.

در این سال غزای تابستانی رابلکاجور کرد.

در این سال سالار حج‌جعفربن‌فضل بشاشات شدکه ولایتدار مکه‌بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحادثاتی که‌به سال دویست‌وپنجاه‌ویکم بود

از جمله حوادث سال این بودکه وصیف وبغای‌صغیر، باغر ترك راکشتند و کار وابستگان‌آشفته شد.

سخن ازخبر کشتن وصیف وبغا، باغررا

گویند سبب‌آن بودکه باغر یکی از قاتلان متوکل بود از اینرومقرری وی افزوده شد وتیولهایی‌به‌اوداده شد. ازجمله‌تیولهاکه به‌اودادند املاکی بود درسواد کوفه . املاکی‌که به باغر به تیول داده شده بود به دبیر یهودی باغرکه یکی از

دهقانان باروسماونهرالملك بود سپرده شد به سالانه دوهزاردینار. مردی‌ازآن‌ناحیه به نام ابن‌مارمه به نماینده باغر تاخت وبدو آسیب زد یا یکی را وادارکردکه بدو آسیب زد. ابن‌مارمه بداشته شدوبندبراونهادند، آنگاه به‌کوشش پرداخت‌تا ازحبس رها شد وبه سامرا شد ودلیل‌بن‌یعقوب نصرانی رابدیدکه درآنوقت‌دبیربغای‌شرابی بود وکار بغا به دست وی بود، کار سپاه نیز بدوسپرده بود وسرداران وعاملان‌با او سر وکار داشتند. ابن‌مارمه از جمله دوستان دلیل بود، باغر نیز یکی ازسرداران بغا بود، پس دلیل، باغر را از ستم احمدبن‌مارمه بداشت وحق وی را از باغر گرفت، باغر به سبب این‌کار کینهٔ اورا به دل‌گرفت واو ودلیل از هم دوری‌گرفتند. باغر مردی بودشجاع ودلیر ومیان ترکان شهره وگرانقدرکه بغا ودیگرکسان ازاو بیم می‌کردند وازشرش برحذر بودند.

گفته شدکه باغر به روزسه‌شنبه، چهار روزمانده از ذی‌حجه سال دویست‌و-پنجاهم،به‌نزد بغا رفت، بغا درحمام بود، باغر مست، سیاه‌مست، به‌انتظار وی‌نشست تا از حمام درآمد، آنگاه به نزد وی‌درآمد وبدوگفت: «به‌خدا ازکشتن‌دلیل‌چاره‌ای نیست.» وبد وناسزاگفت.

بغا بدوگفت: «به‌خدا اگرآهنگ‌کشتن پسر من‌کنی منعت نمی‌کنم، چه‌رسد به دلیل نصرانی، اماکارمن وکار خلافت با وی است منتظر بمان تایکی را به‌جای اونهم،آنگاه تودانی واو.»

پس ازآن بغاکس بنزد دلیل فرستاد ودستور دادکه برننشیند، به‌قولی‌طبیب بغاکه وی را ابن‌سرجویه می‌گفتند اورا بدید وحکایت را با وی بگفت‌که به‌منزل خویش رفت ونهان شد.

آنگاه‌بغاکس به طلب محمدبن‌یحیی فرستاد- ابن‌یحیی ازآن پیش‌دبیری‌بغا می‌کرده‌بود - واورا به‌جای دلیل‌نهادکه باغررا به توهم اندازدکه دلیل‌را معزول کرده، پس باغرآرام‌گرفت،آنگاه بغا میان باغرودلیل اصلاح‌آورد، اما باغروقتی

با یاران خویش به خلوت بود دلیل را به کشتن تهدید می کرد.

پس ازآن باغر به مستعین تقرب‌جست ودرخانهٔ خلافت به‌خدمت پرداخت، اما مستعین حضور وی را خوش نداشت. یك روز که بغا به نوبت در منزل‌خویش بود مستعین گفت: «چه کارهایی به ایتاخ سپرده بود؟» وصیف بدوخبرداد،مستعین گفت: «سزاوار است که این کارها را به ابومحمد باغر بسپارید.»

وصیف گفت: «آری.» خبربه‌دلیل‌رسید که برنشست ونزد بغارفت‌وبدوگفت: «تودر خانه‌ای وآنها در این تدبیرندکه ترا از همه‌کارهایت معزول کنند وچون معزول شدی چیزی نمی‌گذردکه‌بکشندت.»

پس بغا به روزی‌که به نوبت در منزل خویش بود شبانگاه برنشست و سوی خانه خلافت رفت وبه‌وصیف گفت: «آهنگ‌آن کرده‌ای‌که مرا از مرتبتم برکنارکنی وباغر را بیاری وبه جای من نهی؟ باغر یکی‌از بندگان‌من‌است‌ویکی‌از یاران من.»

وصیف بدوگفت: «ندانستم خلیفه از این‌چه مقصود داشت.»

آنگاه وصیف وبغا هم پیمان شدندکه باغر را از خانه خلافت‌دورکنند ودر کار وی تدبیرکنند، پس شایع کردندکه وی امیرمی‌شود وسپاهی بجز سپاه‌خودش پیوستهٔ اومی‌شود وخلعتش می‌دهند ودر خانهٔ خلافت به‌جای بغا ووصیف می‌نشیند که‌این‌هردوعنوان امیر داشتند و وی را بدینگونه‌سرگرم‌می‌داشتند. بدینسان مستعین به‌باغرنزدیکی می‌جست که از جانب وی درامان باشد. پس باغر و اطرافیان وی احساس خطر کردند، و اوگروهی راکه دربارهٔ کشتن متوکل با وی بیعت کرده بودند، یا بعضیشان را باکسان دیگر، به نزد خویش فراهم آورد، وچون‌فراهمشان آورد با آنها سخن کرد وبیعت را برآنها مؤکدکرد چنانکه دربارهٔ کشتن‌متوکل کرده بود.

گفتند: «مابربیعت خویش‌هستیم.»

گفت: «ملازم خانهٔ خلافت باشید، تا مستعین وبغا و وصیف را بکشیم و علی‌بن‌معتصم یا پسر واثق را بیاریم وبه خلافت بنشانیم، تا کار از آن ما شود چنانکه ازآن این دو کس است که برکار دنیا تسلط یافته‌اند وما ازهمه چیز برکنار مانده‌ایم.»

این را از او پذیرفتند. خبر به‌مستعین رسید وکس به‌طلب‌بغا ووصیف‌فرستاد واین به روز دوشنبه بود. وبه‌آنها گفت: «من از شما نخواستم که مرا خلیفه کنید شما ویارانتان خلیفه‌ام کردید، اکنون می‌خواهید مرا بکشید؟»

اما بغاو وصیف قسم یادکردندکه از این بیخبرند. مستعین خبر را باآنها بگفت، به قولی زن باغر که طلاقی شده بود این‌خبر را به مادر مستعین و به بغا رسانید،دلیل به نزد بغا شتافت. وصیف در منزل‌بغاحضور یافت. احمدبن‌صالح‌دبیر وصیف نیزبا وی بود وрایشان متفق شدکه باغر ودوتن ازترکان را باوی‌بگیرند و بدارند تا دربارهٔ ایشان بیندیشند.

پس باغر را احضارکردندکه باگروهی بیامد تابه خانه بغادرآمد.

از یشربن‌سعید مرثدی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: «به وقت ورود باغر حضور داشتم، نگذاشتند بنزد بغا و وصیف رود. اورا به‌طرف حمام بغا بردند وبرای‌اوبند خواستند که مقاومت کرد. اورا درحمام بداشتند، خبر به ترکان‌هارونی‌وکرخ‌ودور رسیدکه به سرطویلهٔ سلطان تاختند وهرچه اسب‌آنجا بودگرفتند وبه‌غارت بردندو برآن‌نشستند وبا سلاح در جوسق حضور یافتند.»

وقتی شب رسید، وصیف وبغا به‌رشید پسرسعاد، خواهرزصیف، دستوردادند باغر را بکشدکه باکسانی‌به نزد وی رفت وبا تبرزینها[1] زدندش تا بیحرکت شد.

۱ــ کلمهٔ متن: طبری: وینات.

وقتی مستعین از فراهم بودنشان خبریافت، با وصیف و بغا به کشتی آتش افکنی[1] نشست که همگی سوی خانه وصیف شدند. آنروز که روز دوشنبه بود تاشب کسان باسلاح به‌تاختن بودند که‌می‌رفتندومی‌آمدند، وصیف گفت: «ملایمت کنید تا ببینید، اگر به مقاومت بماندند سرش راسوی آنهامی‌افکنیم.»

وقتی خبر قتل باغربه ترکان آشوبگر رسید همچنان بر آشوب‌خویش‌بماندند تا خبر یافتند که مستعین و بغاووصیف به طرف بغداد سرازیر شده‌اند. وچنان بود که وصیف به جمعی از مغربیان، ازسوار وپیاده، سلاح ونیروداده‌بود وآنها را به‌مقابلهٔ این آشوبگران فرستاده بود. به‌شاکریان نیز پیام داده بود که‌آماده‌باشند شایدبه‌آنها حاجت افتد. به وقت نیمروز، مردم‌آرام‌گرفتند وکارها سکون یافت. وچنان بود که تنی چند از سرداران ترك سوی این آشوبگران شده بودند و ازآنها خواسته بودند که بروند، اما گفته بودند: «یوق، یوق!» یعنی: نه، نه.

از جامع‌بن‌خالد که یکی ازنایبان وصیف بود، از ترکان، آورده‌اند که‌وی‌به گفتگوباآنها پرداخته بود، به همراه تنی چند ازکسانی که ترکی‌می‌دانستند، به‌آنها گفتند که مستعین وبغاووصیف سوی بغداد روان شده‌اند که‌پشیمانی آوردندوشکسته‌خاطر برفتند.

وقتی خبر رفتن مستعین‌پخش شد ترکان به طرف خانه‌های دلیل بن‌یعقوب رفتند وخانه‌های مردم خاندانش که نزدیك وی بود وهمسایگانش، وهرچه رادرآن بود به غارت بردند چندان که چوب وقلابها[2] نیز غارت شد، هرچه استر به دستشان افتاد، کشتند. علوفهٔ‌اسبان‌وخمره‌های شرابخانه را به‌غارت بردند. ازخانهٔ سلمة‌بن‌

۱ــ کلمهٔ متن: حراقه. نوعی کشتی که ابزارهای آتش افکن درآن نصب شده بود ... واقع ابزارافکن آن روزگار بود.

۲ــ کلمهٔ متن: دروند ... جمع‌دروند بکنند ... یعنی‌چنگك وقلاب.

سعید گروهی از کشتی گیران ودیگر همسایگان که آنها را برخانه گماشته بود دفاع کردند واز ورودخانه بازشان داشتند، آشوبگران آهنگ خانه ابراهیم بن مهران نصرانی- عسکری داشته بودند که ازآنجا بازشان داشتند و سلمه وابراهیم ازغارت به سلامت ماندند.

یکی از شاعران دربارهٔ کشته شدن باغر وفتنه‌ای که به سبب آن برخاست شعری گفت به این مضمون:

(گویند که گویندهٔ شعر احمدبن حارث یمامی بود.)

«قسم به دینم اگرباغر رابکشتند

«باغر، پیکاری ویرانی آور برانگیخت

«خلیفه ودوسردار به هنگام شب

«فراری شدند وبه جستجوی کشتی بودند

«درمیسان ملاح خویش را بانگ زدند

«که بیامد واز بینندگان سبق می‌برد

«وآنها را درشکم یك آتش افکن جای داد

«وپاروهایشان از حرکت به صدا افتاد.

«مگر ابن مارمه را چه منزلت بود؟

«که به سبب وی دستخوش پیکاری سخت شویم.

«اما دلیل کوشش خویش را بکرد

«وخدا به سبب وی جهانیان را زبون کرد

«پیش از برآمدن آفتاب به بغداد رسید

«وبه سبب وی آنجا، رخدادهای ناخوشایند بود.

«ای کاش کشتی سوی ما نیامده بود

«وخدای آنرا باسرنشینان غرقه کرده بود.

«ترکان ومغربیان بیامدند

«فرغانیان زره‌دار نیز آمدند،

«دسته‌هایشان باسلاح ره می‌سپردند

«سواره وپیاده کیسه به‌دوش همی آمدند

«ویکی دانا به‌کارنبردها

«که گاهی عهده‌دارا نبرد نیز بوده بود

«به نبرد ایشان پرداخت

«دیواری ازنو آورد بردوسوی

«چنانکه همه را به‌بر گرفت

«درهای بستهٔ دیوار را استوارکرد

«که باآن از مستعین حمایت کند.

«منجنیقهای سنگ افکن آماده کرد

«که جانها را تلف کند وشهررا حفاظت کند

«سربازان مزدوررا بیاراست

«با سپاهیانی که هزاروهزار به‌شمار بودند .

«منجنیقها را به ترتیب بردیوارنهاد

«چندان که چشمها را خیره کرد.»

گویند: وقتی به‌بغداد رسیدند ابن‌مارمه بیمار شد،دلیل‌بن‌یعقوب‌ازوی‌عیادت کرد وبدو گفت: «بیماریت از چیست؟»

گفت: «سنگینی قیدآهنین برمن‌افتاد.»

گفت: «اگر قیدآهنین‌ترا آسیب زد،خلافت را شکستی وفتنه‌ای‌برانگیختی.»

در همان روزها ابن‌مارمه بمرد.

ابوعلی یمامی حنفی دربارهٔ رفتن مستعین به بغداد شعری گفت به این

مضمون:

«رفت برای آنکه ملکش برود
«واز پی آن بمیرد و به هلاکت رسد.»

ترکان کسان را از سرازیر شدن سوی بغداد بازداشتند. گویند: ملاحی راکه کشتی خویش راکرایه‌داده بودگرفتند ودویست تازیانه به اوزدند و وی را بردکل کشتیش آویختند. کشتی داران از رفتن خود داری می کردند مگر نهانی یا به بهای سنگین.

در این سال فتنه برخاست ومیان مردم بغداد وسپاه سلطان که در سامرا بود پیکار افتاد وسپاهیانی که به‌سامرا بودند با معتز بیعت کردند و آنها که به بغدادبودند به بیعت مستعین‌وفادار ماندند.

سخن از اینکه چرا فتنه افتاد که سپاهیان سامر با معتز بیعت کردند ومستعین را خلع کردند و با وفاداران وی به‌نبرد پرداختند؟

گفتیم که‌مستعین وشاهك ووصیف وبغاواحمدبن‌صالح‌شیرزادبه‌بغدادرسیدند، رسیدنشان به بغداد به روز چهار شنبه بود ، سه ساعت از روز برآمده، چهار و به قولی پنج‌روز رفته از محرم‌همین‌سال.

وقتی مستعین بـه بغداد رسید بنزد محمدبن عبدالله طاهری منزل گرفت، در خانهٔ وی. پس از آن یکی که نایب وصیف بر کارهای وی بود به نام سلام به بغداد آمد وخبر وی را بدانست، آنگاه به منزل‌خویش‌درسامره باز گشت، آنگاه‌سرداران بجز جعفرخیاط وسلیمان‌بن‌یحیی با بیشتر دبیران وعاملان وبنی‌هاشم به‌بغدادرسیدند. پس از آن ازسرداران ترك طرفدار وصیف، کلباتکین که سردار بود و طیغج ترك که

نایب بود وابن‌عجوز که نایب بود و از مردم نساء بود بیامدند و از طرفداران بغا- یکباك سردار که از غلامان خدمت‌پیشه بود، با تنی چند از نایبان بغا آمدند. چنانکه گفته‌اند، وصیف‌وبغا پیش‌ازآنکه بیایند، یکی‌راپیش‌آنها فرستاده بودند ودستورشان داده بودند که وقتی به بغداد رسیدند به‌جزیره‌ای روند که روبه‌روی خانه‌محمدبن- عبدالله طاهری بود واز طرف پل نیایند که ازآمدن خویش مردم را به هراس افکنند.

آمدگان چنان کردند وسوی جزیره شدند و از اسبان خویش فرود آمدند. زورقها برای‌آنها فرستاده شد که برآن عبور کردند، کلباتکین و بایکباك وسرداران اهل دوروار ناتجور ترك بالا رفتند وبه نزد مستعین درآمدند وخویشتن را پیش روی او افکندند وکمربند های خویش را به گردن انداختند و به تذلل و اطاعت با مستعین سخن کردند و از اوخواستند که ببخشدشان و ازآنها رضایت آرد.

مستعین به‌آنها گفت: «شما مردمی سرکشید و تباهی‌آور وناسپاس، مگر دربارهٔ فرزندانتان به من‌ننوشتید که‌آنها را، که دوهزار نوجوان بودند به شما پیوستیم، دربارهٔ‌دخترانتان نیز، که‌گفتم‌آنان را که نزدیك چهارهزار زن بودند جزو شوهرکردگان نهند، دربارهٔ بالغ شدگان ونوزادان نیز. این همه را از شماپذیرفتم ومقرریهایتان را چندان‌کردم که‌ظرفهای طلاونقره‌را به خاطرشما سکه‌زدم وخویشتن را ازلذت ورغبت‌آن بازداشتم. از این همه، صلاح ورضای شمارا منظورداشتم، اما سرکشی وتباهی وتهدید ودوریتان فزون می‌شود.»

اماآنها تضرع کردند وگفتند: «خطاکرده‌ایم. امیرمؤمنان هرچه‌گفت راست گفت. از وی می‌خواهیم که ما را ببخشد واز لغزش مادرگذرد.»

مستعین‌گفت: «ازشما درگذشتم ورضایت آوردم.»

با یکباك بدوگفت: «اگر رضایت آورده‌ای واز ما درگذشته‌ای برخیزوبا ما

برنشین که سوی سامرا رویم که ترکان در انتظار تواند.»

محمدبن‌عبدالله طاهری به‌ابوعون اشاره کرد که با انگشت به گلوی با یکباك زد، و محمد بدو گفت: «به امیرمؤمنان چنین می‌گویند! برخیز و با ما برنشین!»

مستعین از این بخندید و گفت: «اینان مردمی عجمند واز ترتیب سخن کردن بیخبر.» سپس مستعین به‌آنها گفت: «سوی سامرا می‌شوید که مقرریهایتان می‌رسد و من‌دربارهٔ کار خویش‌در اینجا و اقامتم اندیشه می کنم.»

ترکان نومید از نزد وی برفتند واز رفتار محمد خشمگین بودند، به نزد هرکس از ترکان رفتند خبر خویش را بگفتند و با آنچه مستعین گفته بود مخالفت آوردند و آنها را به خلع وتغییر وی ترغیب کردند واتفاق کردند که‌معتز را برون آرند وبا وی بیعت کنند.

معتزومؤید در جوسق‌دراطاقی کوچك بداشته بودندبا هرکدامشان‌غلامی‌بود که خدمتشان می کرد. یکی از ترکان به نام عیسی که نایب بلیار بود، بر آنها گماشته بود با چند دستیار. همانروز معتز را در آوردند و مویش را بستردند، پیش از آن با وی بیعت خلافت کرده بودند. بگفت تاکسان را مقرری ده ماهه دهند به سبب بیعت . اما مال کفایت نکرد و دو ماه دادند که مال به نزدشان اندك بود.

وچنان بود که مستعین در سامرا در بیت‌المال، از آنچه طلمجور واساتکین، هردوان سردار، از مال شام از ناحیهٔ موصل، به نزد وی‌آورده بودند نزدیك به پانصدهزار دینار به جای نهاده بود، سیصدهزاردینارنیز دربیت‌المال‌عباس‌بن‌مستعین بود.

گویند: نسخهٔ بیعتی که‌گرفته شد چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم، بابندهٔ خدا، امام‌المعتزبالله، امیرمؤمنان، بیعت

می کنید به‌رضایت ودلبستگی ورضا ورغبت واخلاص درونهایتان و کشش دلهایتان وصدق نیتهایتان، نه به اکراه ونه به اجبار، بلکه با اقرار وعلم به اینکه‌این بیعت و تأکیدآن‌موجب‌ترس خداست وترجیح اطاعت وی ومایهٔتقویت‌حق وی ودین وی است وصلاح عامه بندگان خدا واتفاق امت وبستن شکاف وسکون غوغاییان و اطمینان از سرانجام وعزت دوستان وریشه کن کردن ملحدان.

«براینکه ابوعبدالله المعتزبالله بندهٔ‌خداست‌وخلیفهٔوی که‌اطاعت‌ونیکخواهی و وفا به حق وپیمان وی برشما فرض است که نسبت‌به‌وی شك‌ندارید ونفاق‌نمیارید وانحراف نمی کنید وتردید نمی کنید.

«وبرشنوایی واطاعت وتبعیت و وفا واستقامت ونیکخواهی درنهان وعیان‌و شتاب ودرنگ نسبت به هرچه بندهٔ خدا، ابوعبدالله، امام المعتزبالله، امیرمؤمنان دستور دهد.دربارهٔ دوستی‌بادوستانش‌ودشمنی‌بادشمنانش‌از خاص وعام‌ونزدیك و دور که به بیعت وی تمسك جویید وبه پیمان وتعهد وی وفادار باشید و نهانتان در این باب چون عیانتان باشد وضمیرهایتان چون زبانهایتان وازپس این بیعتتان به هرچه امیرمؤمنان دربارهٔشما رضادهد رضا باشید وآنرابرخویشتن‌مؤکدکنیدازروی رغبت واطاعت با خلوص قلبها وتمایل‌ها ونیتهایتان.

«ونیز برولایتعهد مسلمانان برای ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان‌واینکه دربارهٔ شکستن چیزی ازآنچه برشمامؤکدشده نکوشید ودر این‌باره‌انحراف‌آوری از نصرت واخلاص ودوستداری منحرفتان نکند.

«واینکه تبدیل نیارید وتغییرندهید وهیچکس ازشما ازبیعت خویش‌بازنگردد و جز ظاهرآن را در دل نگیرد، واینکه بیعتی که به زبانهای خویش داده‌اید و پیمانهایتان، بیعتی باشد که خدای داند که به دل‌آنرا برگزیده‌اید وبرآن‌تکیه‌داریدو برآن سریدکه دربارهٔآن به‌عهد خدا وفاکنید ودریاری‌آن ودوستی بااهل‌آن‌مخلص

باشید بی‌شائبهٔ نفاق ودورویی وتأویل چنانکه وقتی بدیدارخدای میروید به‌پیمان‌وی وفاکرده باشیدوحق‌وی‌را اداکرده‌باشیدبی آنکه‌شك آورده‌باشید یاپیمان‌شکسته‌باشید زیرا هر کس ازشما که با امیرمؤمنان بیعت خلافت می‌کند یا به تصدی کار از پس وی با ابراهیم‌المؤیدبالله برادر امیرمؤمنان بیعت می‌کند «با خدای بیعت می‌کنند دست خدا روی دستهایشان است. هر که نقض بیعت کند به ضرر خویش می‌کند و هر کس به‌پیمانی که با خدابسته وفاکند پاداشی بزرگ به‌اوخواهد داد.[۱]»

«براین وبیعت که به گردن شما مؤکدشده‌وقسمها که بر آن یادکرده‌اید وشرط وفاوپاری ودوستداری و کوشش که باشما نهاده شده متعهدید وپیمان خدای به‌گردن شماست که «ازپیمان‌خداپرسش‌می‌شود[۲].»وتعهدخدای عزوجل‌وتعهدمحمدصلی‌الله‌علیه‌و هرتأکید وقراری‌که خدای از پیمبران ورسولان وهریك ازبندگان خویش گرفته به‌گردن شماست‌که مطیع شرایط مأخوذ این بیعت باشید چونان پای‌بندی‌که مطیعان به اطاعت خویش دارندواهل وفاوپیمان به وفای خویش، وهوس‌ومیلی شما را ازآن نگرداند وفتنه‌ای یا ضلالتی قلبهایتان را منحرف‌نکند، دراین کار،خویشتن و کوشش خویشتن را بذل‌کنید ودربارهٔ آن حق دین واطاعت و وفا به‌تعهدخویش را مقدم داریدکه خدا در این بیعت از شما جز وفانمی‌پذیرد وهرکس از شما که با امیرمؤمنان و ولیعهد مسلمانان برادر امیرمؤمنان بیعت کند وشرایط آن را بشکندودر نهان یا عیان به صراحت یا حیله یا تأویل، درآنچه به‌نزدخدای برخویشتن‌تعهد کرده وپیمانها وعهدهای خدای‌که از او گرفته شده نفاق‌آرد واز راهی‌که صاحبان رای بدان دلبسته‌اند بگردد، هرکس از شما که در این خیانت آرد هرچه دارد از مال و

۱ـ انما یبایعون‌الله، یدالله‌فوق ایدیهم فمن‌نکث‌فانما ینکث علی‌نفسه ومن‌اوفی‌بماعاهدالله فسیوتیه اجراًعظیماً(سوره فتح ۴۸ آیه۱۰)

۲ـوکان عهدالله‌مسئولا(سوره‌احزاب۳۳ آیه۱۵)

ملك ودام و کشت یا دوشیدنی،وقف مسکینان باشد ودر راه خدای مقید وروانباشد که چیزی ازآنرا به حیله‌ای که برای خویشتن کند یا برای وی کنند به‌ملکیت‌خویش بازآرد وهرمالی که در باقی عمر به دست‌آرد، کم قدریا گرانقدر، بدینسان باشد تا مرگش دررسد و مدتش سرآید. وهرمملوکی که اکنون دارد وتا سی سال دیگر، مذکریا مؤنث در راه خدای‌آزاد باشند وزنانی که به روزپیمان شکنی دارد وهر که را پس ازآنها به زنی بگیرد تا سی‌سال طلاقی باشند به طلاق باین. خدا از وی جزوفابه‌بیعت‌نپذیرد واو از خدای وپیمبر خدای بری باشد و خدا و پیمبر وی از اوبری‌باشند.خداتغییر وعوض‌ازاو نپذیرد. خدای‌دراین‌باب‌بر شماشاهداست وقوت‌و نیرویی‌نیست مگربه‌وسیلهٔ‌خدای‌والای‌بزرگ‌وخدای‌مارابس که‌نکوتکیه‌گاهی‌است.»

چنانکه‌گفته‌اندابواحمد پسر رشید راکه نقرس‌داشت‌در تخت روانی‌برداشتند ودربیعت‌حاضر کردند، گفتندش که‌بیعت کندامانپذیرفت وبه‌معتز گفت:«چون کسی که مطیع بود به نزد ماآمدی و خلافت را خلع‌کردی و گفتی که بدان نمیپردازی.»

معتز گفت: «مجبورم کردند واز شمشیرمی‌ترسیدم.»

ابواحمدگفت: «مجبور بودنت را ندانسته‌ایم، با این مرد بیعت کرده‌ایم می‌خواهی زنان خویش را طلاقی‌کنیم واز اموال خویش جدا شویم وندانیم چه می‌شود. اگر مرا به‌حالت‌خویش وانمی گذاری تا مردمان‌اتفاق‌کنند، اینك‌شمشیر.»

معتز گفت: «رهایش کنید.»واورابی‌آنکه بیعت کند به منزلش پس بردند.

از جمله‌کسانی که بیعت‌کردند ابراهیم دیرج بود وعتاب‌بن‌عتاب که‌گریخت وبه بغداد شد، اما دیرج خلعت پوشید و وی را برنگهبانی بجا گذاشتند. سلیمان ابن‌یسار نیزخلعت پوشید وبردیوان املاك گماشته شد وآنروز را بماند که امرونهی می‌کرد وکارها را روان می‌داشت اما به هنگام شب نهان شد و سوی بغداد شد.

وقتی ترکان با معتز بیعت‌کردند عاملان خویش راگماشت، سعیدبن صالح

شریك رابر نگهبانان گماشت وجعفر بن دینار را بر کشیکبانان، جعفر بن محمود راوزارت داد، ابو الحمار رابر دیوان خراج نهاد، سپس اوراعزل کرد ومحمد بن ابراهیم منقار ر به جایش نهاد، دیوان سپاه ترکان را به ابوعمر دبیر سیمای شرابی سپرد، مقلد کید۔ الکلب، برادر ابوعمر، را به بیت المالها ومقرری ترکان ومغربیان وشاکریان گماشت، برید ولایات وخاتم را به سیمای سارباني داد، ابوعمر را به دبیری گرفت که به مرتبت وزارت بود.

وقتی خبر به محمد بن عبدالله رسید که با معتز بیعت کرده‌اند واوعاملان معین کرده، گفت تا آذوقه از مردم سامرا ببرند، به مالك بن طوق نوشت که وی وهمه همراهانش از مردم خاندانش وسپاهش سوی بغداد شوند، به نجوبة بن قیس که عامل انبار بود نوشت که جمع آماده کند، به سلیمان بن عمران موصلی نوشت که مردم خاندان خویش را فراهم آرد ونگذارد که کشتیها با آذوقه سوی سامرا بالارود، یك کشتی را که برنج وخرده کالا در آن بود گرفتند. ملاح از آن گریخت وکشتی بماند تا غرق شد.

مستعین به محمد بن عبدالله طاهری دستور داد که بغداد را استوار کند، بدین کار پرداخت وبه دور آن دیوار نهاد از دجله تا در شماسیه تا بازار سه‌شنبه تا باز به دجله رسانید وباز از دجله از درقطیعهٔ[1] ام‌جعفر، تا به در قصر عبدالحمید، ر بر هر دری سرداری نهاد با گروهی از یاران خویش ودیگران. گفت تا به دور دیوار خندق بکنند چنانکه بردوسمت دیگر بود وسایبانها نهند که سواران در گرما وباران سوی آن شوند.

چنانکه گفته‌اند بردیوار وخندقها وسایبانها سیصد هزار دینار وسی هزار دینار

1ـ قطیعه: بمعنی تیول است اما از سیاق گفتار وقراین بعد تقریباً مسلم است که کلمه برای محل مشخصی علم شده که عیناً در متن بجای‌ماند. پس از این، کلمه قطایع را نیز که جمع قطیعه است بعنوان علم ونام مشخص یك ناحیه خواهیم داشت.م

خرج شد. بردرشماسیه پنج دستگاه کوبنده[1] نهادند به پهنای راه که در آن راه بندها بود و الواح ومیخهای دراز نمایان. از بیرون در دوم یك در معلق نهادند به مقدار در که کلفت بود وورقه‌های آهن بر آن پوشیده بودند و آن را با ریسمانها بسته بودند که اگر کسی سوی در آمد در معلق را روی وی افکنند که هر که، که زیر آن باشد بمیرد. بردر درونی یك ارابه نهادند، بردر بیرون نیز پنج منجنیق بزرگ نهادند از آن جمله یکی بزرگتر بود که آن را غضبان نام کردند باشش ارابه که با آن سنگ به‌طرف رقه‌شماسیه بیندازند. بردر بردان نیزهشت ارابه نهادند، ازهرطرف چهارتا با چهار دستگاه کوبنده به‌همچنین برهریك ازدرهای بغداد درسمت‌شرقی وغربی برهریك‌ازدرها دالانی نهادند که طاقهاداشت و یکصد سوار ویکصد پیاده‌درآن جا می‌گرفت. هر منجنیق مردان گماشته‌داشت که طنابهای آن را می‌کشیدندویك‌سنگ اندازکه‌به‌وقت‌پیکارسنگ‌اندازد. ازبغدادکسانی اجیرشدند ونیزجمعی ازخراسانیان که‌به‌قصد حج آمده بودند، ازآنها برای پیکار ترکان‌کمك خواستند که‌کمك دادند.

محمدبن‌عبداللەطاهری دستور داد از عیاران نیزگروهی اجیر شوند وسر‌دسته‌ای‌برای‌آنهامعین‌کنندوسپرهایی‌ازبوریای قیرآلود برای‌شان‌بسازندوتوبره‌هایی که پر از سنگ‌شود وچنین کردند.

چنانکه‌گفته‌اندکار بوریاهای قیراندود با محمدبن‌ابی‌عون بود، وچنان بود که یکی از عیاران پشت بوریا می‌ایستاد وازآنجا دیده نمی‌شد، مقداری از آن‌بافتند و بیشتر از صد دینار برآن خرج شد. سردستهٔ عیارانی که بوریای‌قیراندود داشتند یکی بود که اورا ینتویه می‌گفتند، فراغت ازکار دیوار به روزپنجشنبه بودهفت‌روز مانده از محرم.

مستعین به عاملان خراج هرشهر ومحل نوشت که اموالی راکه سوی‌سلطان

---

۱ ــ کلمه‌متن: شداخات، جمع شداخه ظاهراً دستگاهی همانند منجنیق وعراده‌که برای پرتاب سنگ وکوبیدن دیوار بکار میرفته (م)

می‌فرستند به‌بغداد فرستند وچیزی به سامرا نفرستند، به‌عاملان کمکها نیز نوشت که نامه‌های ترکان را نگیرند ونیز بگفت تا به ترکان وسپاهیانی که‌در سامرابودندنامه نویسند که دستورشان می‌داد بیعت معتزرا بشکنند وبه وفابه بیعت وی، باز گردنـد،و منتها راکه برآنها داشت به یادشان می‌آورد و از عصیان وشکـستن بیعت خویش منعشان می‌کرد، نامهٔ وی در این‌باب به سیمای شرابی بود.

پس از آن میان‌معتزومحمدبن‌عبدالله‌طاهری نامه‌ها وپیامهارفت که‌معتز،محمد را دعوت می‌کرد که همانند دیگران شود که با وی بیعت خلافت کرده‌اند ومستعین را خلع کرده‌اند وبیعتی راکه پدرش متوکل به ولایتعهد وخـلافت از پی برادرش منتصر برای وی از محمد گرفته بود به یادش می‌آورد، محمدبن‌عبدالله نیزمعتز را دعوت می‌کرد که چون اوشود وبه بیعت مستعین بازگردد وهریك ازآنها در مورد دعوتی که می‌کرد،آنچه راکه حجـت خویش مـی‌دانست اقامه می‌کرد که ازآن چشم پوشیدم که نخواستم کتاب از یادآن دراز شود.

محمدبن‌عبدالله‌طاهری بگفت تا پلها را بشکنند وآب را در بخش‌های انبار وآن‌قسمت ازبخش‌های‌بادوریا که نزدیك آن بود رها کنند که راه ترکان را ببرد که ازورودشان به انبار بیمناك بود، کسی که این‌کار راعهده کرد نجوبةبن‌قیس بود بـا محمدبن‌حمد منصوری سعدی.

محمد بن‌عبدالله طاهری خبر یافت کـه تـرکان کسانی را به پیشواز محملی[1] فرستاده‌اند که همراه بینوق فرغانی بود تاآنرا از یاران محمد حفاظت کنند وبه‌شب چهارشنبه دو روزمانده از محرم خالدبن‌عمران وبندار طبری‌رابه‌طرف‌انبارفرستاد، پس ازآن، از پی‌آنها رشیدبن کاووس را فرستاد که به‌بینوق وهمراهان وی‌رسند که از ترکان ومغربیان بودند، خالدوبندارمحمل‌را از آنها خواستند، بینوق و یارانش

۱ــ کلمهٔ متن، شمسه بمعنی سایبان، چیزی همانند هودج بوده‌که ازبعضی ولایتهای‌اسلام و از جمله مصر بتشریف کعبه در مراسم حج به مکه میبرده‌اند، که در غالب متون و از جمله مرآة الحرمین انرامحمل نامتده‌اند(م)

با خالدو بندار سوی بغداد به نزد مستعین شدند.

وچنان بود که محمدبن حسن کرد، بر کمك عکبرا گماشته بود، عامل راذان یکی از مغربیان بود که مالی به نزد وی فراهم آمده بود، محمدبن حسن سوی وی رفت و از اوخواست که مال ناحیه را بفرستد، اما از او نپذیرفت وباوی پیکار کرد، محمد ابن حسن، مردمغربی رااسیر کرد واورا به در محمدبن عبدالله برد، از مال آن ناحیه دوازده هزار دینار وسی هزاردرم همراه داشت، محمدبن عبدالله بگفت تاده هزاردرم به او بدهند.

مستعین ومعتز هر کدام به موسی بن بغا که مقیم اطراف شام ونزدیك جزیره بود- وی برای نبرد با مردم حمص آنجا رفته بود - نامه نوشتند، واورابه خویشتن دعوت کردند، هر کدامشان چند پرچم برای اوفرستادند که به هر که خواهد دهد. مستعین به اودستور می‌داد که به مدینةالسلام باز گردد وهر که را می‌خواهد بر کار خویش جانشین کند، اما وی سوی معتز رفت وبا وی شد. عبدالله پسر بغای صغیر به بغداد شد- وقتی پدر وی با مستعین از سامرا برون شده بود وی آنجا مانده بود - وبنزد مستعین رفت واز اوپوزش خواست وبه پدر خویش گفت: «بنزد تو آمده‌ام که زیرر کابت بمیرم.» چند روزی در بغداد بماند، پس از آن اجازه خواست به دهکده‌ای نزديك انبار رود، اما همانشب گریخت واز سمت غربی سوی سامرا رفت وازپدر خویش دوری گرفت ومخالف وی شد واز اینکه سوی بغداد شده بودازمعتز پوزش خواست وبدو گفت که آنجا شده بود تا اخبارشان را بداند و سوی وی شود وبه درستی باوی بگوید. معتز این را از اوپذیرفت و وی را به خدمت خویش بازبرد.

حسن بن افشین وارد بغداد شد، مستعین وی را خلعت داد وجمعی بسیار از اشروسنیان ودیگران را بدوپیوست وماهانه ده هزار درم به مقرریهای وی افزود.

اسدبن داودسیاه مقیم سامرا بود، تا وقتی که ازآنجاگریخت، گویند: ترکان به طلب وی به ناحیهٔ موصل وانبار وسمت غربی به هریك از این نواحی پنجاه سوار

فرستادند اما وی به دارالسلام رسید و به نزد محمدبن‌عبدالله درآمد که صدسوار و دویست پیاده از یاران ابراهیم دیرج را بدوپیوست واورا با عبدالله‌بن‌موسی به‌در انبار گماشت.

به روز شنبه هفت روزمانده ازمحرم همین‌سال،یعنی سال دویست وپنجاه‌و‌یکم معتزبرای برادر خویش ابو احمدبن متوکل پرچم بست برای نبرد مستعین و ابن‌طاهر، و اورا بدین کار گماشت وسپاه را بدو پیوست، کار امرونهی را با وی گذاشت وکار تدبیر را به کلباتکین ترك سپرد. ابو احمد باپنج هزارکس از ترکان وفرغانیان ودوهزارکس از مغربیان برکنار قاطول‌اردو زد ومغربیان‌را به محمدبن راشد مغربی پیوست که شب‌جمعه یك روزمانده ازمحرم به‌عکبرا رسیدند. ابواحمد نمازکرد ومعتزرا دعای‌خلافت گفت ومکتوبهایی دراین باب به‌معتز نوشت.

جمعی ازمردم‌عکبرا گفته‌اند که ترکان ومغربیان ودیگر اتباعشان را دیده‌اند که‌سخت هراسان بوده‌اند ومی گفته‌اند که محمدبن‌عبدالله‌برای نبردشان برون‌شده‌و درکار نبرد پیشدستی کرده وغارت دهکده‌های مابین عکبرا و بغداد راآغاز کردند. مردم مابین‌عکبرا وبغداد واوانا ودیگر دهکده‌های سمت غربی از ترس‌جان خویش گریزان شدند وغلات‌واملاك‌را رها کردند که املاك ویران‌شدوغلات واثاث‌به‌غارت رفت وخانه‌ها ویران شد ودر راه‌جامه ازکسان برگرفتند.

وقتی ابواحمد وهمراهانش به عکبرا رسیدند، جمعی از ترکان که درمدینة السلام‌باباغای شرابی بودند که وابستگان یا پیوستگان وی بودند برون شدندوشبانه گریختند واز در شماسیه گذشتند که عبدالرحمان‌بن‌خطاب برآن دربود، اماخبرآنها راندانست. خبر به محمدبن‌عبدالله رسید که به این سبب به وی اعتراض کرد و او را سرزنش کرد ودستور داد درها را محافظت کنند و مراقبت کنند وبرگماشتگان آن خرج کنند و چون حسن‌بن افشین به مدینة‌السلام رسید او بر در شماسیه گماشته‌شد.

پس ابواحمد و سپاهش به شماسیه رسیدند، به‌شب یکشنبه هفت روز رفته از صفر، دبیرش محمدبن‌عبدالله مرثدی و حسن‌بن‌عمرو که از جانب معتزمأمورخبر سپاه بود با وی بودند بامأمور خبر خود او به نام جعفر پسر احمدبنانی معروف به ابن‌خباز.

یکی از بصریان که در سپاه ابواحمد بود مشهور به باذنجانه[1] شعری گفت به این مضمون:

«ای فرزندان طاهر سپاه خدای
«سوی شما آمد و مرگ
«میان آنها پراکنده است
«با سپاهیانی که ابواحمد پیش روی آنهاست
«که نیکومولی است و نیکویار.»[2]

وقتی ابواحمد به‌درشماسیه رسید، مستعین، حسین‌بن‌اسماعیل را به‌درشماسیه گماشت و سردارانی را که آنجا بودند، زیردست وی کرد و در مدت جنگ آنجا بود تا وقتی که به انبار رفت و ابراهیم‌بن‌اسحاق به جای وی گماشته‌شد.

سیزده روز رفته ازماه صفر یکی از جاسوسان محمدبن‌عبدالله به نزد وی آمد و خبر داد که ابواحمد جمعی را مهیا کرده که سایبان بازارهای دوسوی بغداد را بسوزانند که در آنروز برچیده شد.

گویند: محمدبن‌عبدالله، محمدبن‌موسی منجم و حسین‌بن‌اسماعیل را فرستاد و دستورشان داد که از سمت غربی برون شوند و به طرف بالا روند تا از اردوگاه ابواحمد بگذرند و تخمین بزنند که چه تعداد در اردوگاه هست.

محمدبن‌موسی گفت که آنها را دوهزار کس تخمین زده که هزار اسب همراه

۱ـ کلمهٔ متن ظاهراً تحریف باذنجان.

۲ـ نعم‌المولی و نعم‌النصیر (سوره انفال ۸ آیه ۴۱)

دارند.

وقتی روزدوشنبه شد، ده‌روز رفته از صفر، پیشتازان ترکان بـه‌درشماسیه رسیدندو نزدیك آن توقف کردند، محمدبن‌عبدالله،حسین بن‌اسماعیل وشاه‌پسرمیکال وبندار طبری را با همراهانشان روانه‌کرد وقصد داشت برای نبـردشان برنشینـد، اما شاه بنزد وی بازگشت و بدوخبر دادکه با همـراهان خویش بـه در شماسیه رسیده وچون ترکان بیرقها وپرچمها رادیده‌اندکه به طرفشان‌می‌رود سوی‌اردوگاه خویش بازگشته‌اند. پس شاه وحسین بـرفتند و محمد آن روز از بـرنشستن چشم پوشید.

وقتی روز سه‌شنبه‌شد، یـازده روز رفـته از صفر، محمدبن‌عبدالله‌مصمم شد سپاهیان را سوی قفص فرستدکه سپاه خویش راآنجا سان‌ببیند وبدین‌سان‌ترکان‌را بترساند. وصیف وبغا نیز زره به تن با وی بر نشستند، محمد زره‌ای داشت‌که سینهٔ زرهٔ طاهر، روی آن بود و ساقی آهنین داشت . فقیهان و قاضیان را نیز همـراه خویش برد. قصدداشت ترکان را دعوت‌کندکه از اصرار درسرکشی و لجـاج و عصیان‌بازآیند، کس‌فرستادوامان‌به‌آنهاعرضه کردبشرط‌آنکه‌ابوعبدالله‌ولیعهد باشداز پی‌مستعین که اگر امان را نپذیرفتند، به روز چهارشنبـه دوازده روز رفته از صـفر، صبحگاهان نبردآغازکند.

پس سوی در قطربل رفت وبا وصیف وبغا برکنار دجله فرودآمد وبه‌سبـب کثرت‌مردم پیشتر نتوانست‌رفت. از جانب‌شرقی دجله محمدبن‌راشدمغربی‌راهشان راگرفت. پس ازآن محمد بازگشت.

روزبعدفرستادگان‌عبدالرحمان‌بن‌خطاب،وجه‌الفلس،وعلك‌سرداروسردارانی که‌باآنهابودند به نزدمحمدآمدند وخبردادندکه‌ترکان به‌ایشان‌نزدیك‌شده‌اند وآنها به اردوگـاه خویـش در رقه شماسیه بازگشته‌اند وفرودآمده‌اندوخیمه زده‌اند.

محمدبه‌آنها پیام‌دادکه نبردآغاز نکنید اگر با شما به‌نبردآمدند باآنها نبـرد

نکنید وامروز پسشان‌بزنید. دوازده سوار از سپاه ترکان به در شماسیه‌آمدند، بردر شماسیه دری بود و نقبی، بر نقب نیز دری بود،آن دوازده سوار مقابل درایستادند وکسانی راکه‌گماشته‌آن‌بودند ناسزاگفتند وتیرانداختند.گماشتگان درشماسیه خاموش بودند وچون زیاده روی‌کردند علل منجنیق دار دستور یافت که سنگشان اندازدکه بینداخت وبه‌یکی ازآنها رسید و او را بکشت‌که یارانش پیاده شدند و اورا برداشتند وبرفتند.

عبدالله‌بن‌سلیمان، نایب وصیف ترك‌که برای حفاظت‌راه‌مکه، سوی‌راه‌روانه شده بود، با ابوالساح وسیصدکس از شاکریان بیامد وبه نزد محمدبن‌عبدالله وارد شدکه پنج خلعت بدو داد، یکی از همراهان وی را نیز چهار خلعت داد.

در همان روز یکی از بدویان از مردم ثعلبیه‌آمده بودومی‌خواست‌اجیرشود، پنجاه‌کس نیز با وی بودند. شاکریانی‌که ازسامرا از نزد چندسردارآمده بودند رسیدندکه‌چهل‌کس بودند، محمد بگفت تاآنها را چیز دهند ومنزل دهندکه بدادند.

در این روزترکان به در شماسیه‌آمدندکه با تیرومنجنیق وارابه آنها را زدند وبسیارکس ازآنهاکشته و زخمدار شدند. سالار نبرد با آنها حسین‌بن‌اسماعیل بود، سپس چهارصدکس از مطلبیان به کمك وی فرستاده شدند،همراه‌یکی‌معروف به ابوالسناء غنوی. آنگاه جمعی از بدویان را، در حدود سیصدکس، به‌کمك‌آنها فرستاد.

در این روز برای جایزهٔ‌کسانی‌که در نبردسخت‌کوشیده بودندبیست‌وپنج‌هزار درم وتعدادی طوق و بازوبند طلا فرستاده شدکه به حسین‌بن‌اسماعیل و عبدالرحمان‌بن‌خطاب وعلك ویحیی‌بن‌هرثمه‌وحسین‌بن‌افشین وسالار نبرد،حسین‌بن‌اسماعیل،رسید.

زخمیان مردم بغداد بیشتر از دویست کس بودند، تعدادی نیز کشته بود. میان ترکان نیز زخمی و کشته به همین گونه بود که بیشتر، از منجنیق بود. بیشتر عامیان بغداد گریختند، اما بوریا داران ثبات کردند، آنگاه همگی برفتند و کشته وزخمدار، از دوسوی همانند وبرابر بود. چنانکه گفته شد، از اینان دویست کس واز آنـان دویست کس زخمی شده بود وجمعی از دو گروه کشته شده بود. دراین روز یك دسته از فرغانیان وترکان به در خراسان آمدند که برجانب شرقی بود ومی خواستند از آن وارد شوند. بانگ خطر به نزد محمدبن عبدالله رسید، سفید پوشان و غوغائیان در مقابلشان ثبات کردند وپسشان راندند.

رچنان بود که محمد دستور داده بود که آن ناحیـه را آب بیندازند. وقتی می خواستند بروند غالب اسبانشان در گل فرو رفت، اما بیشترشان نجات یافتند.

ترکان منجنیقی آورده بودند که غوغائیان وسفید پوشان بر آن چیره شدند و یکی از پایه‌های آنرا شکستند، دو کس از حاجیان که به قصد حج آمـده بودند کشته شدند.

محمـد دستور داد از قصرالطین وآن ناحیه آجر بـنزد در شماسیه برنـد. در شماسیه راگشودند و کسانی را برون فرستادند که آجرهاراازآنجا که بود برگرفتندو به آن سوی دیوار بردند.

محمدبن عبدالله خبریافته بود که گروهی از ترکان سوی ناحیه نهروان رفته‌اند، پس دوتن از سرداران خویش را به نام عبدالله پسر محمـودسرخسی و یحیی پسر حفص، معروف به حبوس، با پانصدسوار وپیاده به آن ناحیه فرستاد، آنگاه هفتصد پیاده دیگر از دنبال آنها فرستاد ودستورشان داد آنجا بباشند وهر کس از ترکان را که قصد آن کند بازدارند. گروه آخرین به روز جمعه، هفت روز رفته از صفر، سوی آنجا روانه شد وچون شب دوشنبه رسید، سیزده روز مانده از صفر، گروهی از ترکان سوی نهروان شدند، جمعی همراهان عبدالله بن محمود برون شدند و

به فرار بازگشتند که اسبانشان گرفته شد وکسانی از آنها که نجات یافتندبه‌هزیمت به مدینة‌السلام رسیدند،نزدیك پنجاه کس کشته شد وشصت اسب‌گرفتند با تعدادی استر که از ناحیهٔ حلوان‌آمده بود وبرف بارداشت که‌آنرا سوی سامرا فرستادند، سرسپاهیانی را نیزکه کشته بودند فرستادند ونخستین سرهایی بود که در این جنگ به سامرا رسید ، عبدالله‌بن محمود با گروهی اندك به هزیمت برفت. راه خراسان به دست ترکان افتاده بود وراه‌بغدادبه خراسان بسته شد.

وچنان‌بودکه اسماعیل‌بن‌فراشه سوی همدان فرستاده شده بودکه‌آنجا‌بماند. بدو نوشته شدکه بازگرددکه بازآمد وآنچه را مورد استحقاق وی و یارانش بود بدادند.

معتز سپاهی از ترکان ومغربیان وفرغانیان وهمگنانشان روانه‌کرد.سالار ترکان وفرغانیان، درغمان فرغانی بود و سالار مغربیان ربله مغربی. آن‌گروه از جانب غربی سوی مدینةالسلام رفتند واز قطربل به طرف بغدادگذشتند و مابین قطربل وقطیعهٔ ام‌جعفر اردو زدند واین به‌شب سه شنبه بود. دوازده شب‌مانده از صفر.

وچون روز چهارشنبه فردای‌آن شب رسید.محمدبن‌عبدالله‌طاهری‌شاه‌بن میکال را از باب‌القطیعه فرستاد بابندار وخالدبن عمران وهمراهان ازسوار وپیاده، شاه‌ویارانش‌مقابل‌ترکان‌صف‌بستند وتیروسنگ‌سوی‌همدیگر‌انداختند،عاقبت‌شاه را به معبرتنگی به نزد باب‌القطیعه راندند. سپید پوشان بغدادی فزونی‌گرفتند، وشاه‌و سفید پوشان یکباره حمله بردند وترکان ومغربیان ودیگرهمراهانشان را ازمحلشان پس راندند، سپید پوشان حمله بردند وآنها را به صحراراندند، طبریان‌به‌آنهاحمله بردند وباآنهادرآمیختند. آنگاه بندار وخالدبن‌عمران ازکمین‌درآمدند ــ در ناحیه قطربل برای آنهاکمین‌کرده بودند ــ وشمشیر در یاران ابواحمد نهادند از ترك و

غیر ترك و به بدترین‌وضعی آنها را بکشتند که جزاندکی از آنها جان نبردند و سفید پوشان اردوگاهشان را با هرچه اثاث و کس وبنه‌وخیمه‌وخرده لوازم که‌در آن بودغارت‌کردند. هر کس‌از آنها که جان برده‌بود خویشتن را به دجله افکندند که سوی اردوگاه ابواحمد رود و آنها که در کناره‌ها بودند ـ کناره ها را از جنگاوران پر کرده بودند ـ گرفتندشان که کشته‌شدند وآسیر شدند. کشتگان وسرهای مغربیان و ترکان وديگران را در زورقها نهادند و بعضی از آنرا بردوپل و بردرمحمدبن‌عبدالله نصب کردند.

محمد بگفت تاکسانی راکه آنروز سخت کوشیده بودند، بازوبنددهند و بسیارکس از سپاهیان وغیر سپاهیان بازوبندگرفتند.

به تعقیب فراریان رفتند که بعضی از آنها به اوانا رسیده بودند، بعضی دیگر به حدوداردوگاه ابواحمد رسیده بودند واز دجله عبور کرده بودند، بعضیشان‌نیز به سامرا رسیده بودند.

گویند سپاه ترکان آنروز که برباب‌القطیعه هزیمت شدند چهار هزار کس بودند که به‌روز نبرد دوهزار کس از آنهادرآنجا کشته شد که ازباب‌القطیعه تا قفص شمشیر درآنها به‌کارافتاده بود که هر که راکشتند، کشتند وهر که غرق‌شد،غرق‌شد، جمعی از آنها نیز اسیر شدند.

محمدبن‌عبدالله،بندار راچهارخلعت‌داد. آستردارومزین‌وسیاه‌وحریر،وطوقی ازطلابه گردن وی‌کرد،ابوالسناءرا نیزچهار خلعت‌داد. خالدبن‌عمران‌وهمه‌سرداران را هرکدام چهار خلعت داد.

وقت بازگشتنشان از نبرد، به هنگام مغرب بود.استران رابه بیگاری گرفتند وبرای‌آن جوالها[1] گرفتند که درآن سر به بغداد برند، هرکس‌با سریك ترك‌یامغربی به خانهٔ محمد رسید.پنجاه درم‌به اودادندواین‌کار غالباً از جانب‌سفیدپوشان‌وعیاران

---

۱ ـ کلمهٔ‌متن:جوالیق،جمع‌جوالق،معرب جوال.

بود.

پس از آن عیاران بغداد به قطربل رفتند و آنچه را که ترکان از اثاث مردم قطربل و درهای خانه‌هاشان به جانهاده بودند، به غارت بردند. محمد آخر آن روز برادر خویش ابواحمد، عبیدالله‌بن‌عبدالله، ومظفربن‌سیسل را به تعقیب هزیمت‌شدگان فرستاد واین برای حفظ مردم بغداد بود که بیم‌داشت‌سوی بغدادیان بازگردند، اینان تا قفص رسیدند و به سلامت باز آمدند واوباش‌وعیارانی را که‌در ناحیهٔ قطربل‌بودند به زحمت انداختند.

به محمدبن‌عبدالله گفتند آنشب و روز بعد سپاهی به تعقیب ترکان فرستد که از پی آنها دور روند اما نپذیرفت وفراری‌ای را تعقیب نکرد و بگفت که زخمی‌ای را بیجان‌نکنند‌وامان هرکس را که امان می‌خواست پذیرفت. سعیدبن‌احمدرا بگفت تا مکتوبی بنویسد واین نبرد را در آن یاد کند که در مسجد جامع بغداد برمردم خوانده شد ونسخهٔ آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، سپاس خدای را که نعمت بخش است وهیچکس به سپاس نعمت وی نرسد، قادر است که هیچکس‌باقدرت وی معارضه نکند وعزیز که‌در کارخویش زبونی نگیرد وداور عادل که حکم وی رد نشود ونصرت بخش، که نصرت وی‌جز برای حق واهل حق نباشد وصاحب همه چیز که هیچکس‌از فرمان وی برون‌نباشد وهدایتگر به سوی رحمت که هرکه پیرواطاعت وی باشد گمراه نشود. ازپیش، عذر از میانه بردارد تا حجت خویش را بدان نیرودهد. خدایی که دین خویش را رحمت بندگان کرده وخلافت خویش را حفاظ دین نهاده واطاعت خلیفگان‌خویش را برهمه امت فرض کرده که در زمین وی حافظ ماحصل بعثت رسول اویندوامنای ویند برمخلوق اودر مورد دینی که بدان دعوتشان کرده که آنها را به راه‌حق خدای می‌برند که راهشان به خلاف راه خدای‌گونه‌گون نشود. خلق را به‌طریق خدای

هدایت کنند تا برشاهراهی که بندگان خویش را بدان خوانده فراهمشان کنند به وسیلهٔ آنها دین از گمرهان ومخالفان حمایت شود و کتاب خدا راکه به خاطر آن به کارشان گرفته برامت ها حجت کنند وامت را به حق خدای که برای حفظ آن انتخابشان کرده دعوت کنند. اگر بکوشند حجت خدای همراهشان باشد واگر نبرد کنند نصرتشان دهد. اگر دشمنی به سرکشی برخیزد رعایت خدای مقابلشان حایل شود و پناهگاهشان باشد. اگر کیدآوری کیدی کند خدای درکار یارشان باشد که آنها را برای قوت دین خویش نهاده وهر که باآنهادشمنی آردبادینی که خدایش عزیز کرده و به وسیلهٔ آنها محفوظش داشته دشمنی کرده وهر که باآنها مخالفت آرد به حقی که زیر محافظت آنهاست طعنه زده. سپاهشان بانصرت وعزت قرین است و دسته‌هایشان به سلسلهٔ خدای از دشمنان محفوظ دستانشان مدافع دین خدای است وتابعانشان با همیاری درکار حق، برتری یافته‌اند. ودسته های دشمنان سرکششان مغلوب است وحجتشان به نزد خدای وخلق باطل، ووسیله جوئیشان برای نصرت مردود. در مقام داوری به حکم خدای زبونند وتقدیر خدای برتسلیمشان به دوستان خدای، روان است و رفتارشان به ترتیب امت‌های سلف‌وقرون گذشته جاری، تا اهل حق به انجام وعدهٔ پیشین اطمینان‌آرند و دشمنان حق به حجت وانذارهای گذشته گرفته شوند و انتقام خدای به دست دوستان وی به‌آنها رسد وبه نزد خدای عذاب برای‌شان آماده شود که در دنیا قرین ذلتند وعذاب‌آخرت را به‌دنبال دارندو وخداستمگربندگان‌نیست[۱].

«و درودخدای برپیمبر منتخب وفرستادهٔ پسندیدهٔ اورهاننده از ضلالت‌سوی هدایت، درودی‌کامل‌که برکات‌آن فزونی گیرد وپیوسته باشد وسلام وی‌نیز. ستایش خدای را باتواضع درقبال عظمت‌وی. ستایش خدای را با اقرار به‌پرورد گاری‌وی. ستایش خدای را با تواضع در قبال عظمت وی. ستایش خدای را با اقرار به

۱ـ وماالله‌بظلام للعبید. سوره‌ق (۵۰) آیهٔ ۲۸

پروردگاری وی. ستایش خدای راباعتراف‌به اینکه والاترین‌مرحلهٔ سپاس به‌پائین‌ترین مرحلهٔ‌کرامت وی نارساست. ستایش خدای راکه به سپاس خویش رهنمون است وبه سبب آن نعمت افزون می‌دهد واحسان خویش را مستمر می‌کند،ستایشی که پسند وی باشد وآنرا بپذیرد و موجب گشایش‌آوری وتفضل وی شود. ستایش خدای راکه قوم طغیانگر برضد اهل دین خویش را زبون‌کرد و وعدهٔ نصرت وی به طغیان دیدگان ویاران حق وی، از پیش مقرر بود وکتاب عزیز وی براین و براندرز طغیانگران نازل شده بودکه اگر بازمانند تذکارشان سودمند افتد وعاملان‌آن را به نزد خدای حجت باشد و اگر از پس تذکار اصرار باشد پیکارشان را فرض کرده ودروعدهٔازپیش گفته وبرهان روشن خویش فرموده‌که هرکه برضد وی‌طغیان آرد خدایش نصرت دهدکه این وعدهٔ حق خداست‌که به وسیلهٔ آن دشمنان خویش را از عصیان خویش منع‌کرده ودوستان خویش را برراه خویش استوار داشته و خدا از وعده تخلف نمی‌کند.

«خدای را به‌نزد امیرمؤمنان بوجود سر دعوت‌وشمشیر دولت وحافظ‌قدرت ومعتمد ومطیع ونیکخواه دوستان ومدافع حق‌ومجاهدبادشمنان وی‌محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان نعمتی هست‌که از خدای‌کمال‌آنرا می‌خواهد با توفیق سپاس‌و تفضل با هرکه در این باب فزونی کند.

«خدای‌مقدرکرده بودکه نیاکان وی به نخستین دعوت نیاکان امیرمؤمنان قیام‌کنند آنگاه‌آثارشان رابرای‌وی‌فراهم آوردکه‌دولت‌دومین رابپاداشت، وقتی‌به‌که دشمنان خدای‌می‌خواستند‌نشانه‌های دین‌وی‌رامحوکنند وآنرا ازمیان بردارند و او به حق خدای وحق خلیفهٔ خدای قیام‌کرد واز خلافت دفاع‌کردوبارای دوراندیش هدفی را از پی‌آن نگریست، ونزدیك را نیز می‌دیدکه برآن می‌نگریست و جویای رخداد بود ودرهمه چیزهاکه وی را به خدا تقرب می‌داد وبه نزد خدا وسیله‌می‌شد جانبازی‌کرد وخدای امیرمؤمنان را از اوچون یك دوست پشتیبان حق و یارهمیار

خیروتکیه گاهی مجاهد با دشمن دین، بهره‌ور خواهد کرد. مضمون نامهٔ امیرمؤمنان راکه پیش از این به نزد شما رسیده دانسته‌ایدکه آن‌گروه وابستگان ترك که ازراه پروردگار خویش‌گمراه شده‌اند واز حفاظ دین خویش برون شده‌اندونعمتهای‌خدا ونعمتهای خلیفه را منکر شده‌اند واز جماعت امت که خدای نظام آن را با خلافت وی به هم پیوسته برون شده‌اند ومی‌خواسته‌اند اتفاق موجود را پراکنده کنند و بیعت وی را بشکنند و بند اسلام را ازگردن خویش بردارند، به یاری نوجوان معروف به ابوعبدالله پسر متوکل پرداخته‌اندکه وی از پس‌آمدن امیرمؤمنان به مدینةالسلام در محل قدرت وی و مجتمع یاران وابنای یاران نیاکانش اقامت داشته بود، امیرمؤمنان با خیانتشان مقابله‌کرد وآنرا برتأنی در کارشان مرجح داشت.

«سپس این پیمان‌شکنان‌گروهی از ترکان و مغربیان را باگروهی از مردم گمراه فتنه‌جو که به‌گروهشان درشده بودند فراهم آوردند و آن شهره به ابواحمد پسر متوکل را سرخویش کردند، آنگاه از جانب شرقی سوی مدینةالسلام رهسپار شدند وسرکشی ولجاج آشکار کردند.امیرمؤمنان دربارهٔ آنها تأنی‌آورد و فرصتشان داد تا درکارخویش بیندیشندودستور داد به‌آنها نامه‌نویسند وراه رشادشان‌بنمایندو بیعت پیشین را به یادشان‌آرند وحق خدای وخلیفه را دربارهٔ بیعت به آنها بفهمانند تا بدانندکه اگر از بیعتی‌که به اختیار،کرده‌اند برون شوند از دین خدای برون می‌شوند واز او واز پیمبرش‌بری می‌شوندومالها وزنانشان‌رابرخویشتن‌حرام‌می‌کنند وپای‌بندی به بیعت، موجب سلامت دینهایشان‌است وبقای نعمتهایشان‌وبرکناری از بلیات،ومنتهای‌پیش امیرمؤمنان را به یادشان‌آرند که عطیه‌های معتبرشان داد و خواستنیهای والابخشید، ومراتب بلند داد، ودر انجمنها تقدمشان داد. امابجزلجاج ودوری وسرکشی واصرار نخواستند.

«پس امیرمؤمنان،نیکخواه مؤمن ودوستدار خویش محمد بن‌عبدالله وابستهٔ

امیرمؤمنان را به‌تدبیر کارشان گماشت که اگر بازگشتشان میسر باشد به حق، دعوتشان کند واگر سرکشیشان غالب آمد وتابع ضلالت خویش شدند با آنها نبرد کند واو در نظر کردن وتفهیم کردن وتوضیح دادن وارشاد کردن سخت بکوشید. اما پیوسته بانگ می‌زدند ومردم مدینة‌السلام را تهدید می کردند که خونهاشان را می‌ریزند و زنانشان را اسیر می کنند واموالشان را غنیمت می کنند. پیش از آن نیز در اثنای رهسپردنشان همان روش را داشته‌اند که مشرکان در تاخت وتازهایشان دارند وبه وقت فرصت بدان رو می کنند، به آبادی‌ای نرسیده‌اند که آنرا ویران نکرده باشند و به حرمت مسلمان یا غیرمسلمانی نرسیده‌اند که آنرا نشکسته باشند وبه مسلمان‌عاجز ازمقاومتی برنخورده‌اند مگر اورا کشته‌اند، به مالی از مسلمان یا ذمی نرسیده‌اندمگر آنرا گرفته‌اند چندان که بسیاری کسان که اخبارشان را شنیده‌اند وپیش‌رویشان بوده‌اند از وطنهای خویش جابه‌جا شده‌اند ومنزل ودیار خویش را رها کرده‌اند و به در امیرمؤمنان گریخته‌اند که ازآسیب آنها مصون‌مانند، به‌هیچ‌توانگری‌نرسیده‌اند مگر پوشش توانگری از اوبرگرفته‌اند، به هیچ‌پرده‌داری نگذشته‌اند جز اینکه‌پردهٔ فرزند و زن را دریده‌اند، دربارهٔ هیچ مؤمنی قسم وپیمان‌را رعایت نکرده‌اند واز بیحرمت کردن واعضاء بریدن مسلمانی بازنمانده‌اند واز محرمات خدای، چون‌خون وحرم‌باك نداشته‌اند.

«پس از آن نیز تذکار را با پیکار پاسخ دادند واندرزگویی را با اصرار به گناه مقابل کردند و روشنی‌آوری را به اصرار درباطل جوئی. عاقبت سوی‌در شماسیه روان شدند که محمدبن‌عبدالله دوستدار امیرمؤمنان بر آن در ودیگردرهای مدینة‌السلام، که‌همانندآن‌بود، سپاهیان‌نهاده‌بودبالوازم‌کامل وعدهٔ‌بسیار که‌پناهگاهشان توکل پروردگار بود وقلعه‌هاشان توسل به فرمانبری وی شعارشان تکبیروتهلیل در مقابل دشمن.

«محمدبن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان دستورشان می‌داد که جاهای‌مجاور

خویش را استوار دارند ومادام که‌توانند از پیکار دست بدارند. دوستان اندرز گفتن آغاز کردند اما گمرهان پیمان‌شکن پیکار آغاز یدند و روزی چند باگروهها ولوازمشان باآنها پنجه انداختند که به تعداد خویش مینازیدند وپنداشتند کـه کس را بر آنـها چیرگی نیست. نمی‌دانستند که قدرت خدای از قدرت آنها برتر است و تقدیر وی به خلاف اراده‌شان روان‌است واحکام وی عادلانه است وبسود اهل‌حق‌وبرضدآنها نافذ.

«تاوقتی که‌روزشنبه‌شد ونیمه‌صفر، همگان به‌درشماسیه‌آمدند، پرچمهایشان‌را گسترده‌بودند،شعارخویش‌راندا دادند ودرپناه‌اسلحهٔ‌خویش جاگرفتند وهر که را به معرض دیدشان بود به ریختن خون واسارت زنان وغـارت اموال تهدید کردنـد، دوستان اندرز گویی آغاز کردنداما گوش نگرفتند، با تذکار به‌پیکارشان رفتنداما اعتنا نکردند، پیکار آغاز کردند وتذکار را به یکسو افکندند. در این‌وقت دوستان به آنها تاختند واز خدا برضدشان یاری خواستند واعتمادشان به‌خدای‌قوت‌یافت‌ونصرتشان به سبب وی نفاذ گرفت.

«پیکارهمچنان در میانشان بود، تا به‌هنگام پسین آن روز وخدای ازمحافظان وسواران وسران وپیشروان باطلشان گروهی رابکشت‌به‌شمار بسیار وبیشترشان‌زخم سخت برداشتند که به‌هر که رسدهلاکش کند.

«وقتی دشمنان خدای ودشمنان دین خدای دیدند که‌گمانهایشان نادرست‌بود ومیان‌آنها وآرزوهایشان حایل آمد و سرانجام مایهٔ حسرتشان شد سپاهی از سامـره روان‌کردند از ترکان ومغربیان با لوازم وشمار ونیرو وسلاح برجـانب غربی کـه خواستار دست‌اندازی بودند وامید داشتند که مردم آنجا راکه برادرانشان در سمت شرقی به نبرد دشمنان مشغول بودند آسیبی بزنند.

«اما محمدبن‌عبدالله وابستهٔ‌امیرمؤمنان، هردوسمت را از مردم ولوازم‌انباشته بود وبه هرطرف کسانی راگماشته بود که به حفاظت‌وحراست‌آن قیام کنندوزحمت

دشمن را از رعیت بدارند. به هردری سرداری گماشته بود با جمعی انبوه و برحصار کسان نهاده بود که به شب وروز مراقب آن باشند وکسان فرستاده بود که اخبار دشمنان خدای را، از حرکت وهجوم وتوقف ورفتار، بداند ودرقبال هرحالشان، عملی کند که به سبب آن خدای نیرویشان را بشکند.

«وچون روزچهارشنبه شد، یازده روز رفته از صفر سپاهی که از جانب غربی آورده بودند به در معروف به در قطربل رسید در مقابل پیمان شکنانی که برسمت شرقی دجله اردو زده بودند توقف کردند، با شماری که جز زمین بازگنجایش آن نداشت وجز عرصهٔ گشاده تحمل آن نمی کرد، وعده نهاده بودند که با هم به درها نزدیك شوند که دوستان را به پیکار خویش درسمتهای دیگر مشغول دارند که تاب مقابلهٔ آنها نیارند و به باطل خویش برحق آنها چیره شوند، امید نادرستی که خدایشان با آن به مکاری گرفت و گمان بی پایه ای که خدای را در آن تقدیری نافذ بود.

«محمدبن عبدالله، محمدبن ابی عون وبندار پسرموسی طبری وابستهٔ امیرمؤمنان را با عبداللهبن نصر ازدر قطربل سوی آنها فرستاد و دستورشان داد که از خدای ترسان باشد ومطیع وتابع فرمان وی باشندوبه کتاب وی کار کنندواز پیکار بازمانند تا تذکار به گوشها برسد وحجت گویی با ادامه و اصرار آنها روبروشود. پس آنها با جمعی به مقابل جمع مهاجمان رفتند، که حق خدای را برخویشتن می شناختند و به مقابلهٔ دشمن شتاب داشتند، رفتن خویش را به نزد خدا ذخیره می کردند واز ثواب حاضر وپاداش آینده مطمئن بودند، دشمنان خدا با آنهاویارانشان روبرو شدند که اسبان خویش را سوی آنها راندند ونیزه های خویش را به طرف سینه هاشان بلند کردند، وشك نداشتند که آنها طعمهٔ رباینده اند وغنیمت غارتگر.

«امابه آنهاندای اندرزدادند، ندایی که به گوشهارسید، اماگوشهایشان آنرا خوش نداشت و دیدگانشان از آن کورماند. دوستان خدای درمقابله آنها بادلهای فراهم وعلم

به‌اینکه‌خدای‌ازوعده‌خویش‌دربارهٔ آنها تخلف‌نمی‌کندصادقانه کوشیدند، سواران‌بر آنها تاختند ومکرر حمله بردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت زدند و تیرانداختند و چون رنج زخمها به‌آنها رسید و دندان‌جنگ‌مجروحشان کرد وآسیای نبرد برایشان بگشت وجنگ‌زادگان تشنه به خون باآنها درآویختند، پشت بکردند وخدای‌شانه‌هاشان را به تسلیم‌آورد وخطرشان به خودشان بازگشت وجمعی از آنهاکه‌با توبه از عذاب خدای محفوظ نمانده بودند وامانت از عقوبت وی برکنارشان‌نداشته‌بود کشته شدند. آنگاه باردیگر باز آمدند و مقابل دوستان ایستادند. از یاران گمراهشان از اردوگاهشان که بردر شماسیه بود یکهزار از دلیرانشان برکشتی‌ها سوی‌آنها عبور کردندکه برضلالتشان یاریشان دهند.

«محمدبن‌عبدالله، خالدبن‌عمران وشاه‌بن‌میکال وابستهٔ طاهررا سوی آنها فرستادکه با روشن‌بینی‌بی‌فتور وهمت‌بی‌قصور با عباس پسرقارن‌وابستهٔ‌امیرمؤمنان برفتند وچون شاه با همراهان‌خویش‌به‌دشمنان خدا رسید به جاهایی که بیم درآمدن کمین‌از آن‌می‌رفت کسان‌گماشت. آنگاه‌باسرداران‌مذکورکه‌همراه‌وی‌بودندحمله‌برد که‌پیش‌رفتندوازتهدید گمراه نشدند واز نصرت وتأیید خدا به‌شك‌درنبودند، شمشیر درآنها نهادندکه حکم خدای برایشان روان شود، تاآنها را به اردوگاهی‌رسانیدند که درآنجا اردوزده بودند وازآن‌گذشتند وهرچه سلاح و مرکب ولوازم جنگ داشتند ازآنها گرفتند(که افرادجمعشان[1])یاکشته‌ای بودکه جثه‌اش درکشتنگاهش بماند وسرش را به‌جایی بردند که عبرت دیگران شود، یا کسی‌که از شمشیر به غرق شدن پناهنده‌شد وخدایش به سبب این حذرکردن پناه نداد،یااسیربندی‌ای که به خانهٔ دوستان وحزب خداکشیده می‌شد، یا فراری‌ای بود که نیمه‌جانی به‌در برده بود وخدای ترس در دلش افکنده بود.

«ستایش‌خدای‌راکه هردوگروه، آنهاکه‌ازجانب‌غربی آمده بودند وآنهاکه‌از

---

۱ ــ اضافه‌ازمن‌است(م)

جانب شرقی به‌کمك عبور کرده بودند، دستخوش انتقام شدند وهیچکس از آنها به توبه‌پناه نبرد وهیچکدامشان روبه خدا نکرد، چهارگروه بودند که در جهنم فراهم می‌شوند که مشمول‌عقوبت آخرتند و مایهٔ‌پندوعبرت بینندگان.چنانکه‌خدای‌عزوجل فرمود:«مگر آن‌کسان را ندیدی که نعمت‌خدا راتغییردادند وقوم خویش را به‌سرای هلاکت درآوردند، جهنمیست که بدان درمی‌شوند وبد قرارگاهیست[1].»پیکار میان دوستان و گروهی که در سمت شرقی بودند پیوسته بود وکشتار از سرانشان بسیار بود وزخم میانشان شایع، تا وقتی که معاینه دیدندکه خدای یارانشان را به نابودی کشانید و به نقمت واستیصال رسانیدکه از خدای پناهشان نبود و از دوستان خدای فرار وجایگاهشان نبود، پراکنده و درهم شکسته به هزیمت برفتندکه خدایشان در کار بریاران‌سرکش وطوایف گمراهشان‌عبرت نموده‌بود،پنداری که‌بخاطرداشتند به گمرهی‌افتادازآنروکه دیدندکه‌خدای‌سپاه خویش‌را نصرت‌داد و دوستان خویش‌را عزت بخشید. ستایش خدای را پروردگارجهانیان‌که سرکشان منحرف از دین و باغیانی‌راکه ناقض پیمان وبند و بی‌دینانی که بیرون اهل حقند سرکوب می‌کنند، ستایشی که مورد رضای وی باشد وموجب برترین افزایش وی و درود خدای در آغاز وانجام برمحمد بنده وفرستادهٔ وی وهدایتگر راه وی ودعوتگر به سوی وی باذن وی، وسلام‌اونیز.

«سعیدبن‌حمید نوشت به روزشنبه‌هفت روز رفته از صفر سال دویست‌وپنجاه ویکم.»

به روز سه‌شنبه دوازده روزمانده ازصفر محمدبن‌عبدالله طاهری‌برنشست و به درشماسیه رفت وبگفت تا هرچه خانه ودکان‌آن سوی حصار بغداد بود ویران‌کنند ونخل ودرخت را ببرند، از در شماسیه تا سه در دیگر که‌آن ناحیه برای کسانی که

۱ــ الم ترالی‌الذین بدلوانعمةالله کفراواحلواقومهم‌دارالبوار،جهنم‌یصلونهاوبئس‌القرار.
سوره ابراهیم(۱۴) آیه۲۹ــ۳۰

آنجا نبرد می کردند وسعت یابد.

وچنان بودکه از طرف فارس واهواز هفتادوچند خر با مال به‌بغداد فرستاده بودند، چنانکه‌گویند منکجور پسر قارن اشروسنی آنرا می‌آورد. ترکان وابو-احمد، پسر بابك را با سیصد سوار وپیاده به‌طرارستان فرستادندکه‌این مال‌راوقتی آنجا می‌رسد بگیرد. محمدبن‌عبدالله سرداری را فرستادبه نام یحیی پسرحفص که این مال را بیاردکه از بیم پسربابك‌آنرا از طرارستان بگردانید و چون پسربابك بدانست‌که مال از دست وی برفته با همراهان‌خویش سوی‌نهروان رفت‌وسپاهیانی که همراه وی بودند با مردم‌آنجا نبردکردند وبیشترشان رابرون کردند وکشتیهای پل راکه بیشتر از بیست کشتی بود بسوخت وسوی سامرا بازگشت.

محمدبن‌خالدببغدادآمد، مستعین وی‌را ولایتدارمرزهای‌جزیره کرده بود، در بلد مانده بودبانتظار سپاه و مال که بدو داده شود، وقتی از آشفتگی‌کار ترکان و ورود مستعین به بغدادآن رخ دادها بود که بود، نمیتوانست شد مگر از راه رقه‌که با همراهان خویش، از خواص ویاران،که نزدیك چهارصدسوار و پیاده بودند به رقه شد وازآنجا به طرف مدینةالسلام سرازیر شد و روزسه شنبه دوازده روزمانده از صفروارد آنجا شد وسوی خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهٔطاهری‌شدکه پنج‌خلعت بدوداد: دبیقی ومغزی‌دار وحریر ومرین وسیاه. آنگاه وی‌راباسپاهی‌انبوه برای‌نبرد ایوب‌بن‌احمدفرستادکه‌از راه‌فرات‌برفت و باوی‌نبردکرد،باگروهی‌اندك،که هزیمت یافت وبه ملك خویش رفت‌که در سواد بود.

از سعیدبن‌حمیدآورده‌اندکه‌گفته بود: وقتی خبر هزیمت محمدبن‌خالدبه محمدبن‌عبداللهٔطاهری رسید، گفت:«هیچکس از عربان توفیق نمی‌یابد مگر آنکه پیمبری همراه‌وی باشدکه خدای به سبب‌وی، اورا نصرت دهد.»

در این روز ترکان بردر شماسیه نبردی داشتند، سوی در رفته بودند وبر-سران نبردی‌سخت‌کرده بودند چندان‌که هرکه را بردر بود،پس‌راندند وبه‌منجنیقی

که‌بسمت‌چپ‌در نهاده بودند نفت و آتش انداختند، اما آتششان در منجنیق کار نکرد. سپاهیانی که بردر بودندفزونی گرفتندو از آن‌پس که‌ترکان‌تنی‌چنداز مردم‌بغدادراباتیر کشته بودند و بسیار کس را زخمی کرده بودند آنها را ازمحلشان پس زدند و از در براندند.

در این‌وقت‌محمدبن‌عبدالله ارابه‌هایی را که‌بر کشتیها وزورقهامی‌بردندسوی محافظان در فرستاد که با آن به سختی سنگبارانشان کردندو گروهی بسیار از آنها را بکشتند، نزدیك به یکصد کس، که از در دورشدند.

یکی از مغربیان که آنروز کنار دیوار شماسیه بود قلابی[1] به دیوار انداخت ودرآن آویخت وبالا رفت، گماشتگان دیوار اوراگرفتند و کشتندوسرش‌را بامنجنیق به اردوی ترکان انداختند که پس از آن سوی اردوگاه‌خویش رفتند.

گویند: یکی‌از گماشتگان‌دیواردرباب‌شماسیه، ازابنا، از کثرت‌ترکان‌ومغربیانی که آنروز به در شماسیه‌آمده بودند هراسان شده بود، آنها با پرچمها وطبلهایشان نزدیك در شده بودند وبعضی از مغربیان قلابهایی بردیوار نهاده بودند، یکی از گماشتگان‌دیوار می‌خواسته بود بانگ بزند: «ای‌مستعین، ای‌منصور.» که‌خطا کرده بود وبانگ زده بود: «ای‌معتز، ای منصور.» و یکی از گماشتگان در اورا از مغربیان پنداشته بود که او را کشتند وسرش را به خانهٔ‌محمدبن‌عبداللهفرستادند که‌بگفت‌تا آنرا نصب کردند، شبانگاه‌آنروز مادر وبرادرش پیکراورا در محملی بیاوردند و فریاد می‌زدند وسرش را می‌خواستند اما به‌آنها ندادند و همچنان بردر پل منصوب بود تا با دیگر سرها پایین آورده‌شد.

شب جمعه، هفت‌روزمانده از صفر، جمعی‌ازترکان به‌دربردان‌رسیدند. گماشتهٔ آن محمدبن‌رجاء بود- واین پیش از آن‌بود که سوی‌واسط رود- که‌شش کس‌ازآنها را بکشت وچهاراسیر گرفت.

۱ـ کلمهٔ‌متن، کلاب.

در غمان، شجاعی قهرمان‌بود، یکی از روزها با ترکان به‌درشماسیه شد سنگ منجنیقی‌بر او انداختند که به‌سینه‌اش خورد، وی را سوی سامرا بردند، مابین بصری و عکبرا بمرد و به سامرا برده شد.

یحیی‌بن‌عکی، سردار مغربی گوید که یکی از روزها وی پهلوی درغمان‌بوده‌بود، تیری بیامد و به چشم وی خورد پس از آن سنگی به‌چشم وی خورد وسرش‌راپرانید و اورا بیجان بردند.

از علی‌بن‌حسن تیرانداز آورده‌اند که گفته‌بود: گروهی از تیراندازان بردیوار باب‌شماسیه فراهم‌بودیم، یك مغربی بود که‌بیامد تا به درنزدیك‌می‌شد. آنگاه... نش را لخت می‌کرد و بادی درمی‌کرد و بانگ می‌زد.

گوید: من تیری برای وی برگزیدم ودر مخرجش نشانیدم که ازگلویش‌در آمد وبیجان بیفتاد، گروهی ازدربرون‌شدند واورابه حالت آویختگی‌نهادند، پس از آن مغربیان بیامدند واورا ببردند.

گویند: از پس هزیمت ترکان بردرقطربل، غوغاییان در سامرا فراهم‌آمدند وچون سستی‌کار معتز را بدیدند بازار زرگران وشمشیر سازان وصرافان را غارت کردند وهرچه را ازکالا وغیرکالا آنجا یافتند برگرفتند. بازرگانان به نزد ابراهیم مؤید، برادر معتز، فراهم‌شدند و در این باب بدو شکایت‌بردند وگفتند که حفاظت اموالشان تعهد شده بود، به‌آنها گفت: «شایسته بود که کالای‌خویش‌را به‌منزلهایتان ببرید.» واین در نظروی بزرگ نمود.

نجوبةبن‌قیس، به روزشنبه هشت روز مانده از صفر، بابدویانی که‌اجیرشده بودند بیامد که ششصدپیاده بودند ودویست سوار. در همین روز ده کس از سران مردم طرسوس آمدند که از بلکاجورشکایت داشتند ومی‌گفتند که چون خبر بیعت معتز بدورسید دوساعت پس از رسیدن نامه برون شد وبه بیعت معتز دعوت کرد و سرداران ومردم مرز رابدین کار وادار کرد که بیشترشان بیعت کردندو بعضیها مقاومت

کردند، آنهارا که‌مقاومت کرده بودند به‌تازیانه وبندوزندان‌دچار کرد. گفته می‌شد که اینان‌مقاومت کرده‌بودند وچون به‌بیعت نابه‌دلخواه‌وادارشان کرده‌بود گریزان‌شدند.

وصیف گفت:«گمان دارم، این مرد را فریب داده‌اند(وبه‌خطا انداخته‌اند[1]) و آنکه بانامهٔ معتز به‌نزد وی رفته لیث پسربابك بوده و بدوگفته که مستعین‌درگذشته ومعتز را به جایش نهاده‌اند.

اما این کسان بسیار گفتند واز بلکاجور شکایت داشتند ومی‌گفتند که این را از روی قصد کرده، دربارهٔ اوگفتند که دل با پسران واثق دارد.

به روزچهارشنبه چهار روزمانده ازصفر نامهٔ بلکاجورآمدبا یکی‌به نام‌علی‌ـ حسین معروف به ابن‌صعلوك، در نامه می‌گفت که نامه‌ای از ابوعبدالله پسر متوکل به نزد وی رسیده که وی به خلافت رسیده وبرای‌وی بیعت‌گرفته‌وچون نامهٔ‌مستعین با خبر درست بدو رسید، بیعت را برکسانی‌که به نـزد وی بوده‌اند تجدید کرده و شنوا ومطیع مستعین‌است.

دستورداد تافرستاده‌را هزاردرم بدهند که بگرفت، وچنان بود که دستورداده بودکه به محمدبن‌علی‌ارمنی نامه نویسند به ولایتداری برمرزهای شام و چون نامهٔ بلکاجورآمد، به اطاعت،از فرستادن نامه ولایتداری محمدبن‌علی ارمنی خود داری کرد.

به روز دوشنبه، شش روزمانده ازصفر همین سال،اسماعیل‌بن‌فراشه ازناحیهٔ همدان بیامد با حدود سیصدسوار، سپاه وی هزاروپانـصد کس بودکه بعـضیشان جلوترآمدند وبعضیشان عقبتر و پراکنده شدند، فرستادهٔ معتز را با خویش آورده بودکه برای‌گرفتن بیعت به نزد وی روان داشته‌بودند، فرستاده را به بند کرده بود وبراستری بی‌پالان به مدینةالسلام‌آورده بود، اسماعیل را پنج خلعت داد.

یکی راآوردند که‌گفتند علویست واورا به ناحیهٔ ری وطبرستان گرفته‌اند که

1 ــ این‌جمله که‌جای‌آن‌درچاپ‌اروپاسفیداست ازچاپ قاهره گرفته‌شده.

سوی علویان آنجا می‌رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.

در این‌روز نامهٔ موسی‌پسر بغا خوانده شد که در آن‌می‌گفت که نامه‌معتز رسیده و اویاران خویش را پیش خوانده و از رخداد خبرشان داده وگفته تا آنها سوی مدینةالسلام روان شوند. اما آنهانپذیرفته‌اند، شاکریان وابنا پذیرفته‌اند.اما ترکان‌و یارانشان کناره گرفته‌اند و با وی نبردکرده‌اند که جمعی از آنها راکشته واسیرانی گرفته‌که با وی به راهند.

وقتی نامهٔ موسی خوانده شد درخانهٔ محمدبن‌عبدالله تکبیر گفتند.

پنج روزمانده از صفر، از بصره ده کشتی‌دریایی‌بیامدکه بوارج[1] نام‌داشت. در هرکشتی یك ناخدا بود وسه نفت‌انداز ویك نجار و یك نانوا با سی و نه مرد از پاروزن وجنگاورکه بدین‌سان در هرکشتی چهل وپنج مرد بود (کشتیها) سوی جزیره‌ای رفت‌که روبروی‌خانهٔ ابن‌طاهر است. پس از آن در همان شب به طرف شماسیه رفت وسوی ترکانی که‌آنجا بودندآتش انداخت که‌مصمم‌شدند ازاردوگاه خویش در رقه شماسیه به‌بستان ابوجعفر روندکه برکنار پل بود. آنگاه رای‌دیگر آوردند واز اردوگاه خویش بالاتر رفتند به جایی که‌آتش به‌آنها نرسد.

یك روز مانده از ماه صفر ترکان ومغربیان سوی‌درهای‌سمت شرقی مدینة‌السلام شدندکه درها به‌رویشان بسته شد وبا تیرومنجنیق وارابه‌ها زدندشان که‌جمعی بسیار از دوگروه‌کشته وزخمی شد وتا پسینگاه همچنان ببودند.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله ازگرگان سوی طبرستان‌بازگشت واز آمل‌روان شد، با جمع بسیار واسب وسلاح برون شده بود، حسن‌بن‌زید از آنجا برفت و به دیلم‌پیوست. برادرزادهٔ وی‌محمدبن‌طاهر ورودخویش را به‌طبرستان‌به‌سلطان‌نوشت که نامهٔ وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخهٔ آن را به بغای صغیر وابستهٔ

---

۱ ـ متن‌چنین‌است.اما بوارج‌جمع بارجه است به‌معنی کشتی‌جنگی‌ومعنی بوارج کشتیهای‌جنگی‌است.(م)

امیرمؤمنان نوشت دربارهٔ فتح طبرستان به دست محمدبن‌طاهر وهزیمت‌حسن‌بن‌زید واینکه سلیمان‌بن‌عبدالله وارد ساریه شده‌به سلامت، ودوپسر قارن‌پسرشهریار وابستهٔ امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصدکس به نزد وی شده‌اند با دیگر چیزها که‌درفتحنامه‌یادشد واینکه‌مردم آمل بنزدوی‌رفته‌اندبه‌پشیمانی وپشیمانی‌خویش را نموده‌اندواز خطاهای خویش‌بخشش خواسته‌اند وسلیمان به ترتیبی باآنهاروبرو شده که آرامش‌واعتمادشان‌رابیفزوده‌وباسپاه‌خویش همچنان آراسته به‌دیداردهکده‌ها وراهها رفته ودستورداده که کس را نکشند وبا برگرفتن جامه یاکار دیگر متعرض کسی نشوند و هرکه را از این، تجاوزکند، تهدید کرده و اینکه نامهٔ اسدبن‌جندان بنزدوی‌رسیده که‌علی‌بن‌عبداللهطالبی‌موسوم‌به‌مرعشی‌وکسان‌وی که بیشترازدوهزار‌کس بوده‌اند با دوکس از سران گیل با جمعی انبوه. وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن‌زید هزیمت شده و او بادوستان به‌آن ناحیه درآمده به‌هزیمت رفته‌اند و اوبا بهترین وضعی‌باقوت نمایان وسلامت واردشهرآمل‌شده وموجبات‌فتنه ازوی‌بریده.

پنج‌رروزمانده از محرم این سال نامهٔ علاءبن‌احمدعامل‌بغای شرابی‌برخراج واملاك ارمینیه رسید در مورد اینکه دوکس درآن ناحیه قیام‌کرده‌اندکه‌نامشان‌رایاد کرده بود واینکه باآنها نبردکرده‌که به قلعه‌ای پناه برده‌اند ومنجنیق‌ها مقابل قلعه نهاده‌وآنرا به تسلیم واداشته وآن‌دوکس به‌فراراز آنجابرون‌شده‌اند وکارشان به‌سر رفته‌وقلعه به دست دوستان‌افتاده.

وهم‌دراین‌سال‌نامه‌ای‌رسید، مورخ[1] یازده روز رفته ازمحرم، که مردم اردبیل آشوب‌کرده‌اند وطالبی به‌آنها نامه فرستاده‌واینکه چهارسپاه‌به‌چهارشهرشان‌فرستاده که محاصره‌شان‌کنند.

در این سال نامه‌ای‌آمد با خبر پیکاری‌که میان عیسی‌بن‌شیخ وموفق‌خارجی که‌رخ داده بودکه‌عیسی موفق را اسیرکرده بود واز مستعین می‌خواست‌که سلاح

1ــ کلمهٔ‌متن.

مورد حاجت اورا بفرستد که دربلد، وسیلهٔ کار اوباشد وسپاه را باآن برای غزا نیرو دهد وبه عامل صور بنویسد که چهار کشتی برای وی بفرستد با همه لوازم که با کشتیهایی که به نزد وی‌هست آنجا باشد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری‌واطراف آن قیام‌کرده بود وسپاهیانی که برای نبرد وی فراهم‌کرده بود وجنگاورانی که به مقابلهٔ وی‌فرستاده بود وهمینکه‌اوبه محمدیه رسیده بود، حسن‌بن‌زید فرارکرده‌بود واوبه هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان برراههاگماشته بود ویاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را برمحمدبن‌جعفر ظفر داده بود که‌اسیرشده‌بود‌بی‌پیمان وقرار.

کسانی‌ازعلویان که باردوم‌پس‌ازاسارت‌محمدبن‌جعفر به‌ری‌رفته‌بودند، احمدبن‌عیسی‌بن‌علی‌بن‌حسین‌صغیر‌بن‌علی‌بن‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب‌بودبا ادریس‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب و همین ادریس بود که به‌وقت رفتن حج گزاران قیام‌کرده بودو آنکه بطبرستان‌بود، حسن‌بن‌زیدبن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن حسن بن‌علی‌بن‌ابیطالب بودکه رحمت ورضوان خدا براوباد.

وهم در این سال نامهٔ محمدبن‌طاهر به‌نزد مستعین‌رسید که در آن هزیمت حسن‌بن‌زید را از مقابل خویش یادکرده بود واینکه با حدودسی‌هزارکس با وی روبروشده بود وپیکاری در میانشان رفته بود که‌از یاران حسن سیصدو چندکس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخهٔ نامهٔ وی را درآفاق بخوانند.

وهم در این سال یوسف‌بن‌اسماعیل علوی، خواهرزاده موسی‌بن‌عبدالله‌حسینی، قیام‌کرد.

در ماه ربیع‌الاول همین سال، محمدبن‌عبدالله بگفت تا برای عیاران بغداد کافرکوبها[1] بسازند وبرآن میخهای‌آهن نصب‌کنند وآنرا در خانهٔ مظفربن‌سیسل

۱ــ کلمهٔ متن: کافرکوبات که کلمه کوب را با الف‌وتا جمع‌بسته‌اند.

نهند. عیاران، بی‌سلاح در پیکار حضور می‌یافتند و آجر پرتاب مـی کردند، آنگاه بگفت تا بانگزنی بانگ‌زد که هر که سلاح می‌خواهد به خانهٔ مظفر رود. عیاران از هر سوی آنجا رفتند که کافرکوبها را میان آنها تقسیم کرد و نامهایشان را ثبت کرد.

عیاران یکی از خودشان را به سری برداشتند به نام ینتویه که کنیهٔ ابوجعفر داشت، با چند کس دیگر که یکیشان دونل نام داشت و دیگری دمحال و دیگری ابونمله و دیگری ابوعصاره، اما هیچیك از آنها بجز ینتویه برقرار نماند که وی همچنان سر عیاران سمت غربی بود تا کار این فتنه به سر رفت.

وقتی کافرکوبها را به عیاران دادند، بردرهای بغداد پراکنده شدند و در آن روز نزدیك به پنجاه کس از ترکان وتبعهٔ آنها را کشتند، از آنها نیز ده کـس کشته شد. پانصد کس از آنها نیز با تیرها رفته بودند که دوپرچم ودونردبان از ترکان گرفتند.

در این سال نجوبة‌بن‌قبس نبردی داشت باجمعی از ترکان در ناحیهٔ بزوغی. وی و محمدبن‌ابوعون ودیگران باترکان روبروشدند وهفت کس از آنهارا اسیر گرفتند وسه کس راکشتند، بعضیشان خویشتن را درآب افکندند که بعضی نجات یافتند و بعضی غرق شدند.

از احمدبن‌صالح شیرزادی آورده‌اند که وی ازیکی‌ازاسیران ازشماره گروهی که نجوبه باآنها مقابله کرده بود پرسش کرده بود که گفت: «ما چهـل کس بودیـم نجوبه ویارانش سحرگاه باما مقابل‌شدند. سه کس از ماکشته شد سه کس غرق‌شدو هشت کس اسیر شد وباقی گریختند. هیجده‌اسب گرفت با چند جوشن وپرچمی از آن‌عامل‌اوانا که برادرهارون بن‌شعیب بوده.» نبرد دراوانابوده‌بودبه‌روز چهارشنبه، سپاه نجوبه و عبدالله‌بن‌نصر بعنوان پادگان در قطربل مقیم شد.

چنانکه گویند: در یکی از این روزها ینتویه ویـارانش، از عـیاران، از در

قطربل برون شدند وبرفتند وترکان‌رادشنام همی‌گفتند تا از قطربل گذشتند،گروهی از ترکان تیرانداز درزورقها به طرف‌آنها عبور کردند که‌یکیشان راکشتند وده کس ازآنها را زخمدار کردند. عیاران سنگ بسیار به‌آنها افکندند که‌سوی اردوگاهشان بازگشتند. پس از آن ینتویه به خانه ابن طاهر احضار شد که به او دستور داد که جزبه روز پیکـار برون نشود وبـازوبند گرفت و دستور داد پـانصد درم بـه او بدهند.

چهارده روز رفته از ربیع‌الاول این سال مزاحم‌بن‌خاقان از ناحیهٔ رقه‌بیامد. به سرداران وبنی‌هاشم ومتصدیان دیوانها دستور داده شد از وی پیشواز کنند،یاران وی از خراسانیان وترکان‌ومغربیان نیز باوی‌آمده‌بودند که‌نزدیك‌هزارکس بودند و از هرگونه لوازم پیکار همراه داشتند. وقتی وارد بغداد می‌شد وصـیف‌به طـرف راست وی بود وبغابه‌طرف چپ وی، عبیدالله‌بن عبدالله طاهری بـه پهلوی چپ بغا بود و ابراهیم‌بن‌اسحاق پشت سرشان، مزاحم باوقاری نمایان بود، وقـتی رسید هفت خلعت به او داده شد، با یك شمشیر. بـه هر یك از دو پسرش نیز پنـج خلعت دادند،آنگاه دستور داده شد که سه هزارکس از سوار وپیاده برای‌وی‌معین شود.

معتز، موسی پسراشناس را به همراهی حاتم‌بن‌دواد با سه‌هزارکس ازسوار وپیاده فرستاد که مقابل اردوگاه ابواحمد برسمت غربی بردر قطربل اردو زد، یك روز رفته از ربیع‌الاول. یکی از عیاران به نام دیکویه برون شد برخری. نایب وی نیز برخری بود، با سپروسلاح بودند. عیاری دیگر در سمت شرقی برون‌شد به‌نام ابوجعفر معروف به مخرمی با پانصد مرد با سلاح تمام‌که سپر داشتند باحصیرهای قیراندود، شمشیرها وکاردها به‌کمرهایشان بود، کافر کوب نیز همراه داشتند. وقتی سپاه آمـده از سامـرا بـه نزدیك سمت غربی رسید، محمدبن‌عبـدالله با چهارده کس ازسرداران خویش برنشست با لوازم‌کامل، از سفیدپوشان وتماشاییان

مردم بسیاربرون شده بودند. برفت‌تا مقابل اردو گاه ابواحمد رسید. برآب‌میانشان زدوخوردی شدکه از سپاه ابواحمد بیشتر از پنجاه‌کس کشته شد، سفید پوشان برفتند تا بیشتر ازنیم فرسنگ از اردوگاه‌گذشتند. چندکشتی از اردوگاه ابواحمدبه طرف‌آنها عبورکردکه میانشان تصادمی‌بود وچندکشتی را با جنگاوران وملاحانی که درآن بود، گرفتند وآنها رابه‌بند کردند.

محمدبن‌عبدالله بازگشت وبه ابوعون دستور دادکه مردم را بازگرداند.پس ابوعون سوی تماشاییان وعامه فرستادکه‌آنها را بازگردانید وباآنها سخنان درشت گفت ودشنامشان‌گفت و او را دشنام‌گفتند، یکی ازآنهارا ضربت زد و اورا بکشت که‌عامه‌بدوحمله بردند واز مقابل‌آنها برفت.

وچنان بودکه چهارکشتی ازکشتیهای مردم بغداد بجامانده بود. وقتی ابن‌ـ ابی‌عون از مقابل عامه به هزیمت رفت، مردم اردوی ابواحمد درآن نگریستند و چندکشتی به طلب آن‌فرستادند وآنرا گرفتند ویك‌کشتی راکه ارابه‌ای‌ازآن‌بغدادیان درآن بود بسوختند. عامه‌بی‌درنگ سوی خانهٔ‌ابن‌ابی‌عون رفتندکه‌آنرا غارت کنند گفتند:«به ترکان متمایل شده وباآنهاکمك‌کرده و با یاران خویش هزیمت‌شده.» با محمدبن‌عبدالله سخن‌کردندکه اورا بردارد وسروصداکردندکه مظفربن‌سیسل رابا یاران وی‌فرستاد ودستور دادکه‌عامه‌را بازگرداند ونگذاردچیزی ازاثاث‌ابن‌ابوعون رابگیرندبه‌آنها خبرداد که وی را ازکارکشتیها و دریاپیماها[1] بحریه وجنگ معزول کرده واین‌کاررابه برادر خویش‌عبیدالله‌بن‌عبدالله داده،مظفربرفت‌وکسان‌را ازخانهٔ محمدبن‌ابوعون دورکرد.

به روزپنجشنبه یازده روزمانده از ماه ربیع‌الاول سپاه‌ترکان‌که از سامرا به بغداد می‌آمد به عکبرا رسید.

ابن‌طاهر،بندارطبری را با برادر خویش عبیدالله وابوالسنا ومزاحم‌بن‌خاقان واسدپسر داودسیاه وخالدبن‌عمران‌ودیگرکسان از سرداران خویش راروانه‌کردکه

---

۱ ـ کلمهٔ‌متن: البحریات.

برفتند تا به قطربل رسیدند ، ترکانی درآنجا کمین کرده بودند، به آنها تاختند پیکار میانشان درگیرشد وترکان آنها را پس‌راندند تا به «دو بستان» رسیدند، برراه قطربل. ابوالسنا واسدبن‌داود پیکاری سخت کردند وهر کدامشان گروهی‌ازترکان‌و مغربیان راکشتند، ابوالسنا یورشی کرد وکسان ازاوپیروی کردندکه‌یکی‌ازسرداران ترك را بکشت به نام سور وسراورابرگرفت وبیدرنگ به خانه ابن‌طاهر رفت‌و هزیمت‌کسان را بدوخبر داد واز او کمك خواست.

ابن‌طاهر بگفت تا وی را طوق دادند. وزن‌طوقها چنان بودکه‌هرطوق‌سی‌- دینار بود وهربازوبند هفت مثقال‌ونیم، آنگاه ابوالسنا بازگشت‌وباکسانی که‌ازهردر بکمك آن‌جمع فرستاده شد سوی آنها رفت.

گویندکه محمدبن‌عبدالله باابوالسنا درشتی کردکه‌جای‌خویش‌رارهاکرده‌بود وسررابه‌خویشتن آورده‌بود، بدوگفت: «درکارآن جمع‌خلل آوردی، خدااین‌سروسر- آوردن ترا زشت بدارد.»

وقتی‌محمدبن‌عبدوس‌برفت، اسدپسرداود، ازآن‌پس که‌کسان‌از نزداوپراکنده شده بودند، به سختی نبردکردوکشته شد، وازآن پس که ترکان‌سرش رابرگرفتند، جمعی از بغدادیان به محل وی بازگشتندوآنها را ازنزد پیکرش براندند وآنرا در زورقی به بغداد بردند.

عاقبت‌ترکان‌به درقطربل‌رسیدند، کسان‌به‌مقابلهٔ‌آنهارفتند وآنهارا به‌سختی‌از در براندند وبه تعقیبشان رفتند تا دورشان‌کردند. تعدادی سر ازترکان‌ومغربیانی که آنروزکشته شده بودند به خانهٔ ابن‌طاهر بردند که بگفت تاآنرابردر شماسیه‌نهند که آنجا نهادند.

پس ازآن ترکان‌از ناحیهٔ قطربل به‌طرف بغدادیان بازگشتندو بسیارکس از بغدادیان‌کشته شد، از ترکان نیز بسیارکس‌کشته شد، بندار و همراهان وی همچنان با آنهاپیکار می‌کردندتا شب درآمد و بندار با کسان بازگشت و درها

بسته شد.

آنگاه ابن‌طاهر به مظفربن‌سیسل ورشید پسر کاوس‌ویك سردار دیگردستور دادکه با نزدیك پانصد سوار از درقطربل به طرف اردوگاه‌پسر اشناس‌رفتند ووقتی آنجا رسیدندکه به حال‌آرامش وایمنی بودند ونزدیك به ششصدکس از آنـها را بکشتند وگروهی‌اسیر گرفتند وباز گشتند.

گویندکه در این روز ترکان و مغربیان بنزدباب‌القطیعه‌شدندونزدیك‌حمامی که به باب‌القطیعه شهره است نقبی زدند، نخستین‌کس از آنها که ازنقب برون شد کشته‌شد. در این روزکشته از ترکان ومغربیان بیشتر بـود و زخم‌تیردر مردم بغداد بیشتر.

ازگروهی شنیدم‌که پسری نابالغ در این نبرد حضور یافته بود، تـوبـره‌ای داشت‌که درآن سنگ بود،فلاخنی به دستش بودکه باآن‌سنگ‌می‌انداخت‌وبی‌خطا، به چهرهٔ ترکان وچهرهٔ اسبانشان میخورد. چهارکس از تیراندازان ترك تیراندازی به وی‌آغازکردندکه‌تیرشان بدونمی‌خورد.اما اوسنگشان‌می‌انداخت‌وخطانمی‌کرد. که از اسبانشان می افتادند پس برفتند وچهارکس از پیادگان مغربی را بیاوردند. که نیزه وسپر داشتند، وبدوحمله‌آغازکردند،آنگاه دوکس‌ازآنها به وی‌پرداختند وخویشتن را درآب انداختند واز پشت سرش درآمدند اما بدو نرسیدندکه وی به سمت شرقی عبورکرد وبانگشان زد، مردم تکبیر گفتند، وآن دوکس بازگشتند و به پسردست نیافتند.

گویند: در این روز عبیدالله‌بن‌عبدالله سرداران راکه پنج‌کس بـودند پیش خواندوهرکدامشان را سالار ناحیه خویش‌کرد. آنگاه کسان سوی پیکار رفتند و اوبه طرف در رفت وبه عبدالله‌بن‌جهم که‌گماشته در قطربل بودگفت: «مبادا یکی ازآنها را بگذاری‌که به هزیمت درآید.»

وقتی پیکار درگرفت ومردم پراکنده شدند وهـزیمت رخ داد، اسدبـن داود

ثبات کرد تا کشته شد، سه کس را به دست خویش کشته بود. آنگاه تیری ناشناس بیامد و به گلویش نشست که پس رفت، تیری دیگر بیامد که در بغل اسبش نشست که برجست و او را بینداخت، هیچکس با وی ثبات نکرده بود بجز پسرش که زخمدار شد. بستن دربرای‌هزیمت شدگان بدتر از دشمنشان بود چنانکه گفته‌اندازمردم‌بغداد هفتاد اسیر به سامرا برده شد باسیصدسر.

گویند: وقتی اسیران نزدیك سامرا رسیدندکسی که همراهشان بود دستور یافت که آنها را به‌سامرا نبرد مگر پوشیده روی. وچون مردم‌سامرا آنها را بدیدند ضجه کردند و گریستند وصداهایشان وصدای زنانشان به فریاد ودعا برخاست. خبربه‌معتزرسید و نخواست که دلهای مردمی که به‌حضرت‌وی‌بودند، نسبت به وی سختی‌گیرد، دستور داد تابه‌هراسیری دودینار دادند و به‌آنها گفت که دیگر پیکار نکنند وبگفت تاسرهارا به‌خاك کردند. جزو اسیران پسری بود از آن محمدبن نصروبرادری ازآن‌قسطنطینیه کنیزام‌حبیب‌وپنج کس ازسران بغدادکه‌جزوتماشاییان بوده بودند. گویندکه پسر محمدبن‌نصر کشته شد و مقابل در شماسیه آویخته شد به‌سبب پدرش.

به روز پنجشنبه، چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاول ابوالساج از راه‌مکه‌بیامد با نزدیك هفتصد سوار، هیجده محمل‌همراه وی بودکه سی‌وشش اسیر بدوی درآن بود همه در غل، وی ویارانش با سرو وضع نکووسلاح‌چشمگیروارد بغداد شدند. ابوالساج‌سوی خانه خلافت رفت که پنج‌خلعت‌بدودادند با یك شمشیر و بایارانش سوی منزل خویش رفت، به‌چهارکس از یارانش نیز خلعت داده‌بودند.

چنانکه‌گفته‌اند به روز دوشنبه‌آخر ماه ربیع‌الاول جمعی‌ازترکان‌به‌درشماسیه رسیدند با نامه‌ای از معتز به محمدبن‌عبدالله و خواستند که نامه را بدو برسانند. حسین‌بن‌اسماعیل از گرفتن نامه سرباز زد تا وقتی‌که دستور خواست ودستور یافت نامه را بگیرد.

به روزجمعه سه سوار بیامدند. حسین‌بن‌اسماعیل یکی را با شمشیر و سپر به نزدآنها فرستاد، نامه را از کیسهٔ چرمین برگرفتند وببردند وبه محمد رسانیدند که در آن محمد را تذکار داده بودکه می‌باید دوستی قدیم راکه میان وی ومعتز بوده حرمت بدارد وبر وی فرض بودکه نخستین‌کس باشدکه درکار معتز وبه راه بردن خلافت وی می کوشد.

گویند: این نخستین نامه بود که پس از آغاز پیکار از معتز بدو رسید.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ربیع‌الاخر، حبشون‌پسر بغای‌کبیربه بغداد رسید. یوسف‌بن‌یعقوب قوصره وابستهٔ هادی نیز با وی بود با شاکریانی‌که یاران موسی پسر بغا بوده بودند، بیشتر شاکریان مقیم رقه نیز به‌آنها پیوسته بودندکه در حدود هزاروسیصدکس بودند پنج خلعت به حبشون دادند. یوسف ونزدیک به‌بیست‌کس از سران شاکریان راهرکدام چهار خلعت دادند، سپس سوی‌منزلهاشان رفتند.

دراینوقت‌یکی به بغدادآمد وگفت که‌شمارترکان‌ومغربیان‌واتباعشان درسمت غربی‌دوازده‌هزارکس‌است که‌سرشان‌بایکباك‌سرداراست، شمارهمراهان‌ابواحمد در سمت شرقی هفت هزارکس است‌که نایب وی برآنها در غمان فرغانی است ودر سامرا ازسرداران ترك‌وسرداران‌مغربی بجز شش‌کس‌نیست‌که آنهارا به‌حفاظت‌درها گماشته‌اند.

به روز چهارشنبه، هفت روز رفته ازماه ربیع‌الاخر، میان‌دو گروه نبردی بود که چنانکه گفته‌اند درآن، از یاران معتز چهارصدکس‌کشته یا غرق شدند. ازیاران ابن‌طاهر نیز چهارصدکشته وغریق بودکه همه سپاهی بودند ازآنروکه در این روز هیچکس از غوغاییان بیرون نشده بود. حسین بن علی حربی نیزکشته شد، برای

هردوگروه روزی سخت بود.

گویند: درآنروز مزاحم‌بن خاقان تیری به موسی پسر اشناس انداخت که بدورسید وزخمدار بازگشت. از سپاه ابواحمد نزدیك به بیست‌سردار ترك‌ومغربی نابود شد. وچون روزپنجشنبه شد،چهار روز مانده از ماه ربیع‌الاخر،چهار خلعت به‌ابوالساج دادند، ابن‌فراشه رانیزچهار خلعت دادند ویحیی‌بن‌حفص حبوس را سه خلعت. ابوالساج دربازار سه‌شنبه اردوزد واسترانی ازآن سلطان را به سپاهیان داد که‌پیادگان را برآن ببرند، مزاحم از درحرب به باب‌السلامه رفت‌وخالدبن‌عمران‌ـ طایی موصلی به جای مزاحم شد.

گویند: ابوالساج وقتی‌ابن‌طاهر دستورش داد حرکت کند بدو گفت: «ای امیرمشورتی دارم،بگویم؟»

گفت: «ای ابوجعفر بگوی‌که به معرض بدگمانی‌نیستی.»

گفت:«اگر می‌خواهی‌بااین‌قوم‌بدرستی‌نبرد کنی رای درست‌این‌است که از سرداران خویش‌جدا نشوی‌وپراکنده‌شان نکنی،فراهمشان‌کن تا این‌سپاه‌را که‌مقابل تواست بشکنی‌که وقتی از اینان فراغت یافتی قدرت تو بر کسانی‌که آنسوی تواند فزونتر شود.»

گفت: «مرا تدبیری هست وخداکار سازی می‌کند. انشاءالله.»

ابوالساج گفت: «شنوایی واطاعت.» وبرای‌آنچه فرمان‌یافته بود روان شد.

گویند: معتز به ابواحمدنامه‌نوشت وازکوتهی در پیکاربا بغدادیان‌ملامتش کرد. چنین‌نوشت:

«حادثات را به ما راه هست

«وروزگار درآن‌گشایش‌وتنگی می‌آورد

«روزگار ما عبرت‌آموز خلق است
«حادثه‌ها هست که مولود را به پیری برد
«ودر اثنای آن دوست، دوست رابی‌یار نهد.
«دیواری پهناوراست که اوج آن
«از دیده برون‌است، ودریایی‌عمیق.
«پیکاری نابودی‌آور است وشمشیری مهیا
«وهراسی سخت ودژی استوار
«وبانگ‌طولانی‌بانگزن صبحدم
«که: سلاح برگیرید، سلاح برگیرید
«که آرام نمی‌شود
«این مقتول است وآن زخمی
«این سوخته است وآن مغروق
«این کشته است وآن ازپای‌افتاده.
«وآن دیگری که منجنیق سرش رامی کوبد
«اینجا بزورگرفتن است وآنجا چپاول
«وخانه‌های ویران که رونقی داشته.
«وقتی‌سوی گذرگاهی رویم
«بینیم که‌راه‌را برمابسته‌اند.
«به کمك خدای به‌آرزوها می‌رسیم
«وآنچه را توان‌آن نداریم
«به کمك‌خدای‌پس‌می‌زنیم.»
ومحمدبن‌عبدالله به پاسخ اوگفت، یا از زبان وی گفتند:
«بدان که هرکه ازکار خویش بگردد

«وراه، اورا از هدایتش بگرداند
«بدو آن رسد که به وصف آورده‌ای
«واین به امثال آن سزاوار است.
«خاصه آنکه بیعتی را بشکند
«که با پیمانی استوار،مؤکد است
«راه هدایت براو بسته شود
«وازکارها آن بیند که تاب آن نیارد
«وبه آرزوهای خویش نرسد.
«هر که‌ازگمرهی به خویش نیاید
«چیزی رایج دربارهٔ اوشنیده‌ایم
«که پیری از پیری برای ما آورده است
«واین مکتوب شاهد ما است
«که آن پیمبر صادق، تصدیق آن می کند.»

شعر اول را از علی‌بن‌امیه آورده‌اند که در فتنهٔ مخلوع ومأمون گفته بود،اما گویندهٔ پاسخ شناخته نیست.

در ربیع‌الاخر همین سال گفته شد که دویست کس، سوار وپیاده از جانب معتز به ناحیهٔ بند نیجین رفتند، سرشان یك ترك بود به نام ابلج،آهنگ حسن‌بن‌علی کردند وخانهٔ وی را غارت کردند وبه دهکدهٔ وی هجوم بردند. آنگاه به‌دهکده‌ای نزدیك آن رفتند وبخوردند وبنوشیدند وچون آرام گرفتند حسن‌بن‌علی به تنی چند ازکردان که داییان وی بودند وجمعی از مردم دهکده‌های اطراف خویش بانگ کمك خواهی داد که سوی آنها رفتند. به‌وقتی که غافل بودند وباآنها نبرد کرد و بیشترشان راکشت وهفده کس‌ازآنها را اسیر گرفت،ابلج کشته‌شدوباقیمانده‌شبانگاه گریختند.

حسن‌بن‌علی اسیران را با سرابلج وسرهای دیگر کسان که با وی کشته شده بودند به بغداد فرستاد. این‌حسن‌بن‌علی یکی از بنی‌شیبان‌بود وچنانکه گفته‌اندنایب یحیی‌بن‌حفص بود، در عمل وی، ومادرش ازکردان بود.

سخن ازخبرمداین‌دراین‌فتنه که‌میان معتزومستعین بود

گویند که وقتی ابوالساج واسماعیل‌بن‌فراشه ویحیی‌بن‌حفص خلعت گرفتند که سوی مداین روند، به روز یکشنبه، ده‌روز مانده از ماه ربیع‌الاول(ابوالساج) پیادگان خویش را براسترها نشاند وسوی مداین شد،آنگاه به صیاده رفت‌وکندن خندق مداین راآغاز کرد،که همان خندق خسرو بود، ونیز نامه نوشت وکمك خواست که پانصدکس از پیادگان سپاهی را سوی وی‌فرستاد. وی باسه‌هزار سوار وپیاده حرکت کرده بود. پس ازآن از ابن‌طاهر کمك خواست که وی راکمك داد ودر اردوگاه وی سه‌هزار سوار و دوهزار پیاده مهیا شد.آنگاه دویست پیاده از شاکریان قدیم به اوکمك داده شدکه‌برکشتیهاشان‌نشاندند وسوی وی روان شدند، به روز یکشنبه چهار روز رفته از جمادی‌الاخر.

سخن ازکار انبار وآنچه در اثنای فتنه معتزومستعین درآنجا رخ داد

از جمله حادثات انبارآن بودکه‌محمدبن‌عبدالله، نجوبة‌بن‌قیس را با بدویان سوی انبار فرستاد ودستور دادآنجا بماند واز بدویان‌آن ناحیه مزدور بگیرد که جمعی ازآنها وهمگنانشان را مزدورکرد، در حدود دوهزار پیاده، ودر انباربماندو آنجا رامضبوط‌داشت. پس‌ازآن‌خبریافت که‌گروهی ازترکان‌آهنگ وی کرده‌اند.

پس آب را از فرات به خندق انبار رها کرد که خندق پرشد که آب بسیار بود و به صحراهای مجاور افتاد وآب تا سالحین رسید وناحیهٔ مجاور انبار یك‌مرداب‌شد ونیز پلهایی را که در راه انبار بود برید ونامه نوشت و کمك خواست. ابن‌طاهر رشیدپسر کاوس،برادر افشین، رابرای حرکت سوی وی خواند و کمبودهزار کس را از مردانی که با وی بودند به رشید پیوست که پانصد سوار شد وپانصد پیاده. پس‌اوحرکت کرد و در قصر عبدالله اردو زد، ابن طاهر سیصدکس از مردم ملطبه را که از مرزها آمده بودند، به کمك وی فرستاد که انتخاب شدند و آنچه می‌بایدشان داد، داده شد وسوی ابوالساج فرستاده شدند، به‌روزسه‌شنبه. و او به روز دوشنبه سلخ ربیع‌الاخر با حدود هزاروپانصد کس از قصر عبدویه روان شد.

معتز نیزابونصرپسربغا را از سامرا از راه اسحاقی، فرستاد، به روزسه‌شنبه، که روز وشب راه پیمود وهماندم که رشید پسر کاوس آنجا رسیده بود به‌انبارحمله برد. نجوبه، در شهرجای داشت ورشیدبیرون‌آن،وچون ابونصر در رسید،باشتاب به‌رشید و یاران وی تاخت که غافل بودند و بی‌آرایش. یارانش شمشیر در آنها نهادندو با تیرشان‌بزدند و گروهی راکشتند.جمعی‌ازیاران رشید سوی‌سلاح خویش جستند وباترکان و مغربیان نبردی سخت کردند و جمعی از آنها راکشتند، آنگاه شاکریان ورشید به هزیمت از همان راه‌که رفته بودند سوی بغدادبازگشتند.

وقتی نجوبه از آنچه به یاران رشید رسیده بود خبر یافت واینکه ترکان به‌هنگام عزیمت رشیدسوی انباررفته‌اند، به‌سمت غربی‌عبور کرد وپل‌انبار راببرید، جمعی از یارانش نیز با وی‌عبور کردند.

رشید همان شب به محول رسید، نجوبه‌ازسمت غربی راه پیمود تا به‌بغداد رسید،به‌روزپنجشنبه شبانگاه. رشیدهمانشب به‌خانهٔ‌ابن‌طاهردرآمدونجوبه به‌محمدبن عبدالله خبر دادکه وقتی ترکان به‌انبار رسیدندکس به نزد رشید فرستاد واز او

خواست که یکصد مرد تیرانداز به نزد وی فرستد که آنها را مقابل یاران خود نهد، اما ازاین دریغ کرد. واز محمدبن‌عبدالله خواست که تیراندازانی از سوار وپیاده بدو پیوسته کند که سوی عموزادگان خویش رود وگفت که آنها، آنجا بر سمت غربی به حال اطاعت و انتظار امیرمؤمنان مانده‌اند و تعهد کرد که آنچه را از او سر زده بود تلافی کند. محمد سیصد کس از تیراندازان سوار و پیاده شاکری را بدو پیوست وپنج خلعت بدوداد و اوسوی قصر ابن‌هبیره رفت که آنجا آمادگی گیرد.

پس‌از آن‌محمد بن‌عبدالله، حسین‌بن‌اسماعیل را برای انبار برگزیدومحمدبن‌رجاءحضاری‌راهمراه‌وی کردباعبدالله بن‌نصر ورشیدپسرکاوس‌ومحمدبن‌یحیی‌وجمعی ازکسان. دستوردادتابرای کسانی که‌همراه حسین واین گرودمی‌روندمال برون‌آرند. شاکریانی که از ملطیه‌آمده بودند وبیشتر جمع‌ازآنهابود ازگرفتن مقرری‌چهارماهه خودداری کردند ازآنروکه بیشترشان بی‌اسب بودند. گفتند:«می‌بایدخویشتن‌رانیرو دهیم‌واسب‌بخریم.» آنچه برایشان حواله شده بود چهارهزاردینار بود، عاقبت به گرفتن چهارماه رضایت‌دادند. حسین درجایگاه‌ی‌بردر محمدبن‌عبدالله بنشست‌وبه تصحیح فهرستها پرداخت که بازدیدکسان ویاران وی در شهر ابوجعفر باشداما در آنروز جمعی از خواص خویش را مقرری داد. پس ازآن حسین‌ومتصدیان‌دیوانها به شهر ابوجعفر رفتند وپرداخت سپاهیانی راکه با وی برون می‌شدند به سه‌جا نهادند،مقرری دادنشان، به روز شنبه دوازده روزمانده ازجمادی‌الاخر،به‌سررسید. وچون روز دوشنبه شد حسین‌بن‌اسماعیل به خانه حکومت احضار شدکه ازجمله سردارانی که‌باوی‌می‌رفتند، رشید پسرکاوس‌ومحمدبن‌رجاء وعبدالله‌بن‌نصر وارمیس فرغانی و محمدبن یعقوب برادر حزام ویوسف‌بن‌منصور و حسین بن‌علی ارمنی وفضل بن محمد و محمدبن هرثمه همراهش بودند، حسین را خلعت داد ومرتبهٔ وی را به ردیف دوم برد، که از آن پیش به ردیف چهارم بوده بود.

آن سرداران را نیز خلعت داد. رشید پسر کاوس را برمقدمه نهاد ومحمدبن‌رجاءرا بردنباله نهاد. حسین وکسانی از عشیره وسردارانش که پیوستهٔ وی شده بودند به اردوگاه خویش رفتند. وصیف وبغا دستور یافتند که زودتر ازحسین به‌اردوگاه وی روند. عبیدالله‌بن‌عبدالله‌وهمه سرداران‌ابن‌طاهر ودبیران وی وبنی‌هاشم‌وسران، وی را تا یاسریه بدرقه‌کردند. برای مردم اردوگاه سی‌وشش‌هزار دینار برون آوردند وبرای پرداخت باقیمانده هزاروهشتصد دینار به اردوگاه‌یاسریه بردند همه‌آنچه‌همه می‌بایدشان داد.

وقتی روز پنجشنبه شد،مقدمهٔ حسین وسالارآن عبدالله‌بن‌نصر با محمدبن‌یعقوب‌بانزدیك هزار سوارو‌پیاده برفتند تابنزدشکاف [1] معروف‌به‌قاطوفه‌فرودآمدند.

وچنان بود که ترکان جمعی از خودشان ومغربیان وغوغاییان را، نزدیك به دویست‌کس به منصوریه فرستاده بودند که تا بغداد پنج فرسنگ فاصله دارد. پنج کس از مغربیان‌دستگیر شدند وآنها رابه‌نزدحسین فرستادندکه به‌درخلافت‌فرستاد.

حسین به روز جمعه هفت روزمانده از جمادی‌الاولی روان شد، چنان شده بودکه وقتی نجوبه ورشیداز انبار دور شده بودند وترکان ومغربیان به‌آنجارسیدند مردم انبار بانگ‌امان زدندکه امانشان‌دادند ودستور یافتندکه دکانهایشان‌را بگشایند ودرآنجامعامله کنندوبه‌کارهای‌خویش‌پردازند.بدین‌سبب‌ازآنها اطمینان‌وآرام گرفتند وامیدداشتندکه‌به‌تعهدخویش وفاکنند. یك روزوشب بدینسان‌ببودند تاصبح‌شد. به وقت تسلط ترکان برانبار، کشتیهایی ازرقه‌آنجا رسیدکه‌آرد بارداشت با مشکها که روغن درآن بود وچیزهای دیگرکه همه را گرفتند وهرچه شترواسب واستروخردر انبار یافتند فراهم‌آوردند وآنرا همراه‌کسانی فرستادندکه به منزلهایشان درسامرا برسانند وآنچه را یافتند غارت‌کردند، سرهای یاران‌مقتول‌رشید ونجوبه‌وبغدادیان را با اسیران‌که یکصدوبیست‌کس بودند- سرها هفتاد بود- فرستادند. اسیران رادر

۱ــ کلمهٔ‌متن: بثق.

جوالها می‌بردند وسرهایشان را از آن بیرون نهاده بودند تا به سامرا رسیدند، ترکان به دهانهٔ اسنانه رفتند وخواستند آنرا ببندند که آب فرات را از بغداد ببرند، یکی را فرستادند ومالی به وی دادند برای خرید ابزار سدبندی وطنابهای ضخیم وچوبهای بلند، وقتی این چیزها را می‌خریدمتوجه‌اوشدند و وی رااز آن پس که عامه‌دشنامش داده بودند وزده بودندش چندان که نزدیك مرگ بود به خانه ابن‌طاهربردند که از کار وی پرسش کردند که راست گفت واورابه زندان بردند.

وچنان‌بودکه ابن‌طاهر نایب ابوالساج راکه عامل راه مکه بود به قصرابن‌هبیره فرستاد و پانصدکس از سواران شاکری راکه با وی آمده بودند بدو پیوست که هفت روز رفته از جمادی‌الاولی با همراهان خویش برفت وهم‌ابودلف، هاشم‌بن‌قاسم، را بایکصد پیاده وسوار سوی سیبین فرستادکه آنجا بماند. حسین سوی انبار رفت، بدونوشتند که به سپاه حسین پیوسته شود تا همراه وی‌سوی انبار شود.

در بغداد یاران حسین ومزاحم‌بن‌خاقان را بانگ زدند که به‌سرداران‌خویش پیوسته شوند. خالدبن‌عمران برفت تا دردمم فرودآمد.می‌خواست برنهر انق‌پلی بزند که یارانش‌بر آن بگذرند، اما ترکان مانع وی شدند، جمعی ازپیادگان به‌طرف آنها عبور کردند وازآنجا پسشان راندند که خالد پل را بست و وی ویارانش‌بر آن گذشتند.

حسین سوی دمم رفت و بیرون‌آن اردوزد ویك روز در اردوگاه خویش بماند. پیشتازان ترك از سمت‌نهرانق ونهر رفیل، بالای دهکدهٔ دمم، بدو رسیدند. حسین ویارانش به یکسوی نهرصف بستند وترکان که یك هزارکس بودند برسوی دیگر، وبه‌یکدیگرتیراندازی کردند که‌تنی چند از میانه زخمی‌شدند، پس‌ازآن‌ترکان سوی انبار رفتند. نجوبه‌که در قصرابن‌هبیره مقیم بود با همه کسانی که همراه وی بودند، از بدویان ودیگران، به‌حسین پیوست.

نجوبه نامه نوشت ومالی خواست که به یاران خویش دهد، ابن‌طاهر دستور داد سه هزار دینار برای پرداخت به یاران نجوبه به اردوگاه حسین فرستاده شود. مالی به نزد حسین فرستادند با طوقها وبازوبندها وجایزه‌ها برای کسانی که‌در پیکار، سخت کوشی کرده باشند.

به حسین وعده داده بودند چندان مرد به کمك اوفرستند که سپاهش ده‌هزار تمام شود.

دربارهٔ انجام این‌وعده‌نامه‌نوشت که‌دستور داد ابی‌السنا، محمدبن‌عبدوس‌غنوی وجحاف‌بن‌سوار را با هزار سوار و پیاده از مردم‌ملطیه وسپاهیانی که از گروههای مختلف انتخاب شده بود بفرستند که دو روز مانده از جمادی الاول جیره‌هاشان را گرفتند و با ابوالسناء و جحاف ازکنار نهرکرخایا تا محول و از آنجا تا دمم رفتند.

حسین با سپاه خویش، در محلی‌معروف به‌قطیعه فرود آمد که وسیع بود و گنجایش آن‌سپاه‌راداشت، آنروز رادرآنجابماند، آنگاه‌تصمیم گرفت‌از آنجابه‌نزدیك انبار رود. رشید وسرداران بدو گفتند سپاه‌خویش را درآن محل نگه‌دارد که‌وسعت داشت ومحفوظ بود و او وسردارانش با سواران نخبه برود، اگر کار به سود وی بود تواند که سپاه خویش را ببرد واگر به زیان وی بود سوی سپاه خویش‌عقب می‌نشیند و به طرف دشمن باز می‌رود، اما این رای را نپذیرفت و وادارشان کرد از محل خویش حرکت کنند، که روان شدند. میان دو محل دو فرسنگ بود یا نزدیك بدان. وقتی به جایی رسیدند که حسین قصد فرودآمدن داشته بود کسان‌را بگفت تا فرود آیند.

جاسوسان ترکان در سپاه حسین بودند که به‌نزد ایشان رفتند واز آمدن‌حسین خبرشان دادند واین که سپاه درجایی فرودآمده که در تنگناست.

ترکان بیامدند، به‌وقتی که مردم بنه‌های خویش را فرود می‌آوردند، مردم اردوگاه بجنبیدند وبانگ سلاح برگیرید برآوردند و مقابلشان صف بستند و از دو گروه کشتگانی بود، آنگاه یاران حسین به ترکان حمله بردند وآنها را به‌وضعی رسوا عقب راندند و ازآنهاکشتاری بزرگ کردند ومردم بسیار از ایشان در فرات غرق شد.

ترکان‌گروهی راکمین نهاده بودند.دراین وقت کمین برضد باقیماندهٔ سپاه برون شدکه مفری جز فرات نداشتند، بسیارکس ازیاران حسین‌غرق شدندوجمعی کشته شدند، گروهی از پیادگان نیز به اسارت افتادند، اما سواران، اسبان‌خویش‌را زدند وگریزان برفتند که سرچیزی نداشتند. سرداران بانگشان می‌زدند و از آنها می‌خواستندکه بازگردنداماهیچکس ازآنها باز نگشت.

درآنروز محمدبن‌رجاء ورشید سخت بکوشیدند، برای هزیمت شدگان پناهگاهی جز یا سریه نبود، به در بغداد. سرداران که برکار یاران خویش تسلط نیافتند برخویشتن بترسیدند وبازگشتندوپشت‌سرآنها رفتندکه از عقب‌سرحفاظتشان کنندمبادا تعقیب‌شوند.

ترکان همه اردوگاه حسین را با هرچه در آن بود از خیمه و اثاث سپاه و کالای اهل‌بازار به‌تصرف آوردند. مقداری سلاح‌داشت که‌درکشتیها بودوسالم‌ماند که ملاحان، کشتیها را به یکسو برده بودند و آنچه سلاح و کالای بازرگانان که همراهشان بود به سلامت ماند.

از ابن‌زنبور دبیرحسین آورده‌اندکه دوازده صندوق ازآن حسین‌را گرفتندکه درآن جامه بود وچیزی از مال سلطان که مبلغ[1] آن هشت هزار دینار بود و نزدیك به چهارهزار دینار ازآن وی و نزدیك یکصد استر. مزدوران حسین خیمه‌گاههای حسین و یاران وی را به‌غارت بردند و با دیگر فراریان فرار کردند و به یاسریه

1- کلمهٔمتن.

رسیدند. بیشتر چیزهای غارتی همراه یاران ابوالسنا بود، حسین وهزیمتیان به روز سه‌شنبه شش روز رفته از جمادی‌الاخر به یاسریه رسیدند. حسین یکی از بازرگانان را با جمعی از آنها که اموالشان از دست رفته بود در اردوگاه خود بدید که بدو گفت: «ستایش خدا را که روی ترا سپید کرد به دوازده روز برفتی و به‌یك روز باز آمدی.» واز وی تغافل نمود.

ابوجعفر گوید: ازجمله‌چیزها که‌دربارهٔ‌حسین‌بن‌اسماعیل وسرداران‌وسپاهیان همراه وی که محمدبن‌عبدالله آنها را در این سال از بغداد برای نبرد ترکان و مغربیان وجلوگیری از دست اندازیشان به انبار و اطراف آن فرستاده بود به ما رسیده اینست که وقتی به بازگشت وهزیمت از دمم به یاسریه رسیددرآنجادربستان ابن‌حروری اقامت‌گرفت. کسانی از هزیمتیان که به یاسریه رسیده بودند در سمت غربی یاسریه اقامت‌گرفته بودند واز عبور ممنوع بودند. در بغداد بانگ‌زده‌بودند که هرکس از سپاهیان حسین که واردآنجا شده در اردوگاه حسین به وی پیوسته شود سه روز مهلت داده بودند و هرکس ازآنها که پس از سه روز دربغداد یافت می‌شد ششصد تازیانه‌اش می‌زدند ونامش از دیوان محو می‌شد. کسان روان شدند.

خالدبن‌عمر درآن شب که حسین‌آمده بود دستور یافت که با یاران‌خود در محول اردوزنند، آنشب مقرری یاران خویش را در سرج بداد ومیان یاران وی‌که در محول بودند بانگ زدندکه بدوپیوسته شوند.

میان مزدوران قدیم که به وسیلهٔ ابوالحسین‌یحیی‌بن‌عمر درکوفه اجیر شده بودند وپانصدکس بودند ویاران خالدکه نزدیك هزارکس بودند ندا دادندکه در محول اردو زنندبه روزسه‌شنبه هفت روز رفته از جمادی الاخر.

ابن‌طاهر صبحگاه همان شب که حسین‌آمده بود به شاه پسرمیکال‌دستورداد که پیش روی وی رود ونگذاردش‌که به بغداد درآید. شاه اورا در راه بدیدوسوی

بستان ابن‌حروری پس برد که آنروز راآنجا ببودندوچون‌شب شد به خانهٔ ابن‌طاهر شدند که وی را سخت ملامت کرد ودستور داد سوی یاسریه رود تا با سپاهیانی که‌سوی‌انبار روان‌می‌شوند، آنجا رود که‌همان شب به‌یاسریه‌رفت، آنگاه‌دستورداد مالی‌برای‌پرداخت‌یکماه به‌مردم‌آن سپاه‌برون‌آرند. هشت‌هزاردینار ببردند ودبیران دیوان‌پرداخت وديوان نظارت برای بازدید سپاه ودادن مقرریشان به‌یاسریه‌رفتند. وچون روز جمعه شد، هفت‌روز رفته از جمادی‌الاخر، خالدبن‌عمران‌راه بالا گرفت وسوی پل بهلایارفت که محل‌بند بود، نزدیك بیست کشتی برون شد، عبیدالله‌بن‌عبدالله واحمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد به‌آهنگ اردوگاه حسین در یاسریه، برنشستند ومکتوبی راکه از جانب مستعین نوشته شده بود برحسین و سرداران خواندند که در آن از ضعف اطاعتشان و نافرمانیشان و سستی‌شان سخن آورده بود.

نامه‌برآنها خوانده شد، سپاه آنجا بود، مأموران نظارت‌آنها را بازدید می‌کردند تا بدانند ازهر گروه کی کشته شده و کی غرق‌شده، ونداداندکه به سپاه خویش پیوسته شوند، که روان شدند.

مکتوب یکی‌از خبرگیرانشان که‌درانباربودبیامدوخبرشان می‌داد که کشتگان ترك بیش از دویست کس بوده‌اند وزخمیان، نزدیك به چهارصد کس‌وهمه‌اسیرانی که ترکان از مردم بغدادازسپاهی‌وپیادگان‌اجیرگرفته‌انددویست‌وبیست کس‌بوده‌اند واوسرهای کشتگان را شمرده که هفتاد سربوده است.

چنان بود که ترکان‌گروهی از مردم بازار راگرفته بودند که به‌ابونصربانگ زدند: «مااهل بازارهاییم.»

گفت: «با شما چه کارشان بود؟»

گفتند: «مجبورمان‌کردند و خواه و ناخواه برون شدیم.» ابونصر هرکس ازآنها راکه همانند بازاریان بودآزادکرده ودستور داد تا اسیران را در قطیعه

بدارند.

از استرباذ، سلطان آورده‌اند که همه آنچه از استران سلطان برفت یکصدو-بیست استر بود.

حسین به روز دوشنبه، دوازده روزمانده از جمادی‌الاخر، حرکت کرد. به خالدبن‌عمران که به‌نزد بندمقیم بودنوشت که حرکت کند وپیشاپیش‌او برود، اماخالد از این، امتناع کرد وگفت که از جای خویش نمی‌رود مگرآنکه سرداری یا سپاهی انبوه بیاید وبه جای وی اقامت‌گیرد زیرا بیم‌دارد که ترکان از اردوگاه خویش در ناحیه قطربل از پشت سروی درآیند.

ابن‌طاهر بگفت تا مالی به نزد حسین‌بن‌اسماعیل بردند تا مقرری یکماه رابه همه مردم سپاه خویش بدهد و در دمم میان‌آنها پخش کند. بگفت تا دبیران و بازبینان یارانش همراه وی‌آنجا روند. از طرف دیوان خراج، کار مخارج سپاه ومقرری سپاهیان وی به مظفر سبعی‌واگذار شد، مال همراه سبعی به‌اردوگاه حسین فرستاده شد که وقتی می‌رود با خویشتن ببرد.

گویند: حسین، درنیمه شب چهارشنبه، ده‌روز مانده از جمادی‌الاخر، سوی انبارحرکت کرد و برفت، مردم اردوگاه وی به روزچهارشنبه ازپی‌وی‌روان‌شدند، میان یارانش ندا دادند که بدوپیوسته شوند.

حسین برفت تا در دمم جای‌گرفت، می‌خواست پلی برنهر دمم ببندد اما ترکان مانع وی شدند، جمعی از پیادگان یاران وی سوی ترکان عبور کردند و با آنها نبردکردند تا پسشان راندند وخالد پل را بست ویارانش عبور کردند.

محمدبن‌عبدالله، دبیرخود محمدبن‌عیسی را با یك پیام شفاهی‌فرستاد. گویند وی طوقها وبازوبندهایی همراه برد وبه خانه خویش رفت. به‌روز شنبه هشت روز رفته از رجب یکی پیش حسین شد وبدوخبر داد که چند محل را در فرات به‌ترکان نموده‌اند که ازآنجا سوی اردوگاه وی گذر هست. حسین بگفت تا دویست

تازیانه‌به‌آن‌مرد زدند ویکی از سرداران خویش‌را به نام حسین پسر علی ارمنی، با صد پیاده وصد سوار برگذرگاه‌گماشت. نخستین‌کسان از ترکان نمودار شدند. حسین ارمنی سوی‌آنها رفت، چهارده علم از آنها سوی وی‌آمده‌بود، یارانش‌لختی نبردکردند، ابوالسنارا به پل‌گماشت ودستور داد هرکه هزیمت‌شد ازعبورش مانع شود.

ترکان سوی‌گذرگاه رفتند وگماشته را برآن دیدند و او را که ایستاده بود واگذاشتند وسوی‌گذرگاه دیگر رفتندکه پشت سرگماشته بود، حسین‌ارمنی‌صبوری کرد وپیکارکرد، به حسین‌بن‌اسماعیل خبر دادندکه‌آهنگ وی‌کرد اما بدونرسید تا هزیمت شد، خالدبن‌عمران ویارانش نیز هزیمت شدند،ابوالسنا نگذاشتشان ازپل بگذرند.

پس پیادگان و خراسانیان بازگشتند و خویشتن را در فرات انداختند، هرکه شنا نمی‌دانست غرق شد وهرکه شنا می‌دانست عبورکرد وبرهنه نجات یافت و سوی جزیره‌ای رفت که از آنجا به‌کناره نمی‌شد رسید ازآنرو که‌ترکان بر-کناره بودند.

یکی از سپاهیان حسین گوید: حسین‌بن علی ارمنی کس بنزد حسین بن-اسماعیل فرستاد که ترکان به گذرگاه رسیده‌اند. فرستاده بیامد، بدو گفتند: «امیر خفته.» فرستاده بازگشت وبدوخبر داد، یکی دیگررا فرستاد، حاجب‌بدو گفت:«امیر درآبریزگاه است.» که بازگشت وبدوخبر داد، فرستاده سومی فرستاد که‌گفت: «از آبریزگاه درآمد وبخفت.»

بانگ برخاست وترکان عبور کردند، حسین در زورقی یاکشتی‌ای نشست و سرازیرشد.

جمعی از خراسانیان که خواهان اسیری بودند جامه و سلاح خویش را بیفکندند وبرهنه برکناره نشستند، علمداران ترك هجوم بردند، علمهای خویش را

به خیمه‌گاه حسین کوفتند وبازار را جدا کردند، بیشتر کشتی‌ها سرازیرشد و سالم ماند بجز آنچه از جانب وی برآنجا گماشته بود. ترکان به یاران حسین‌رسیدند و شمشیر درآنها نهادند، نزدیك به دویست کس راکشتند واسیر کردند وبسیار کس غرقه شد.

حسین وهزیمت‌شدگان،نیمه شب به بغداد رسیدند. تکروان وباقیماندگان به روز رسیدند، زخمی بسیار در میانشان بود. تا نیمروز همچنان می‌رسیدند، گرسنه وزخمدار. ازسرداران‌حسین، ابن‌یوسف‌برم ناپدید شده بودباکسان‌دیگر، پس‌ازآن نامهٔ وی‌آمدکه به دست ترکان اسیر است،به نزد مفلح، واینکه شمار اسیران نبرد دوم حسین صدوهفتاد وچندکس بوده با یکصدکشته ودوهزار اسب و دویست‌استر و مقدار سلاح وجامه و دیگرچیزها بیشتر از صد هزار دینار بوده.

هندوانی دربارهٔ حسین‌بن‌اسماعیل گفت:

«ای‌که دربازماندن از نبرد

«ازهمه‌کسان دوراندیش‌تری

«صفارا به تیرگی‌آمیختی.

«وقتی شمشیرهای ترکان را دیدی‌که برهنه بود

«دانستی‌که منزلت شمشیرهای ترکان چیست

«واز سرذلت وکاستی عقب نشستی،

«که توفیق میان ناتوانی وملالت نابود می‌شود.»

در جمادی‌الاخر این سال جمعی از دبیران وبنی‌هاشم از بغداد به‌معتز پیوستند. ازجمله سرداران، مزاحم‌بن‌خاقان ارطوج‌بود واز جمله دبیران،عیسی‌بن‌ـ ابراهیم با یعقوب‌بن‌اسحاق ونماری ویعقوب‌بن‌صالح ومقله وپسری ازآن‌ابومزاحم ابن‌یحیی وازجمله‌بنی‌هاشم،علی‌بود ومحمد، پسران واثق،با محمدبن‌هارون ومحمد ابن‌سلیمان‌از اعقاب عبدالصمدبن‌علی.

در این سال میان محمدبن‌خالدبا احمد مولد و ایوب‌بن‌احمد نبرد رخ داد، در سکیراز سرزمین‌تغلب، که از دو گروه بسیار کس کشته شد، محمدبن‌خالدهزیمت شد و آن دیگران اثاث وی را غارت کردند وایوب خانه‌های خاندان‌هارون‌بن‌محمد را ویران کرد وهر کس از مردانشان را به دست‌آورد کشت.

در این سال بلکاجور غزایی کرد وچنانکه گفته‌اند در آن مطموره را بگشود وغنیمت‌های بسیار ازآنجا وجمعی از کافران را اسیر گرفت ودر این‌باب نامه‌ای به معتصم رسید که تاریخ آن روز چهارشنبـه بود سه روز مانده از ماه ربیع‌الاخرسال دویست وپنجاه ویکم.

به روز شنبه هشت روزمانده از رجب این‌سال میان محمدبن‌رجاء واسماعیل ابن‌فراشه نبردی بود با جعلان ترك در ناحیهٔ باد رایا و باکسایا که ابن‌رجا و ابن‌ـ فراشه، جعلان راهـزیمت کردند و از یاران وی گروهی را بکشتند و گروهی اسیر گرفتند.

دررجب این سال، چنانکه گفته‌اند، میان دیو داد، ابوالساج، وبایکباك نبردی بود در ناحیهٔ جرجرایا که درآن ابوالساج، بایکباك را بکشت. گـروهی از مـردان وی را نیز بکشت و گروهی ازآنها را اسیر گرفت، گروهی ازآنها نیز در نـهروان غرق شدند.

در نیمه رجب همین سال هاشمیان عباسی که در بغداد بودند فراهم آمدند و به جزیره مقابل خانهٔ محمدبن‌عبدالله رفتند ومستعین را بانگ زدندومحمدبن‌عبدالله را دشنام زشت دادند و گفتند مقرری مارا نداده‌اند ومالها را به دیگران می‌دهند که استحقاق‌آن ندارند وما از لاغری و گرسنگی در حال مردنیم. اگر مقرری‌هـای ما راندهی سوی این درها رویم وآنرا بگشاییم وترکان را درآریم که هیچـکس از مردم بغداد مخالفت ما نمی‌کنند.

شاه‌بن‌میکال سوی‌آنها عبور کرد وباآنها سخن‌کرد ونـرمی کرد وازآنـها

خواست که سه کس از ایشان با وی عبور کنند که به نزد محمدبن‌عبداللهشان برد اما از این خودداری کردند واز بانگ زدن وناسزا گفتن محمدبن‌عبدالله بازنماندند که شاه از نزدآنها برفت. تا نزدیك شب چنان بودند سپس برفتند.

فردای آنروز باز فراهم آمدند. محمدبن‌عبدالله کس سوی آنها فرستادو گفت که روز دوشنبه درخانه حکومت حضور یابند تا یکی را بگویدکه باآنها گفتگو کند، به خانه حکومت شدند،محمدبن‌داود طوسی دستور یافت با آنهاگفتگو کند. مقرری یك ماهشان را داد و گفت:« این را بگیرید وبیشتر ازاین به خلیفه تحمیل نکنید.» که از گرفتن مقرری یکماهه خودداری کردند و برفتند.

در همین سال یکی از طالبیان به نام حسین پسر محمد از اعقاب‌علی‌بن‌ابی‌طالب در کوفه قیام کرد ویکی از طالبیان را در آنجا نایب خویش کرد، به نام محمد پسر جعفر که کنیهٔ ابواحمد داشت. مستعین،مزاحم‌بن‌خاقان‌ارطوج را به مقابلهٔ اوفرستاد. مرد علوی در سوادکوفه بود، با سیصد کس از بنی‌اسدو سیصد کس از جارودیان وزیدیان که بیشترشان پشمینه پوش[1] بودند.

درآن وقت عامل کوفه احمدبن‌نصر خزاعی بود. مرد علوی یازده کس از یاران نصر را بکشت که ازآن جمله چهار کس از سپاه کوفه بود. احمدبن‌نصر به قصرابن‌هبیره گریخت وبا هشام‌بن‌ابی‌دلف که عامل قسمتی از سوادکوفه بود فراهم آمدند.

وقتی مزاحم به‌دهکدهٔ شاهی شد بدونوشت بماند تاکسی سوی‌علوی‌فرستاده شود که او را به بازگشت وادارد. پس داودبن قاسم جعفری را سوی وی فرستاد و دستورداد مالی به‌او بدهند. داود سوی علوی‌رفت، اما دیرباز خبر داود به‌مزاحم نرسید. مزاحم از دهکدهٔشاهی سوی کوفه تاخت و واردآن شد وآهنگ‌علوی کرد که بگریخت، مزاحم سرداری‌را به تعقیب وی فرستاد وفتح کوفه را بنوشت و در

۱ــ تعبیر متن: صوافیه ودربعضی متون‌صوفیه .(م)

خریطه‌ای فرستاد، که پر بدان آویخته بود[۱].

گویند: مردم کوفه به وقت ورود مزاحم، مرد علوی را به نبرد وی واداشتند و وعدهٔ یاری به اودادند. علوی به سمت غربی فرات رفت. مزاحم یکی از سرداران خویش را به سمت شرقی فرات فرستاد و گفت برود تا از پل کوفه عبور کندو باز-گردد، سردار برای این کار برفت.

مزاحم به بعضی از یاران خویش که با وی مانده بودند گفت در دهکدهٔ شاهی از گذرگاه فرات عبور کنند وپیش بروند تا با مردم کوفه از پیش روی آنها نبرد کنند. آنها برفتند، مزاحم نیز با ایشان بود که از فرات گذشت وبنه‌های خویش وبقیهٔ یاران خویش را به جای نهاد، وقتی مردم کوفه آنها را بدیدند به نبردشان آمدند. سردار مزاحم نیز رسید واز پشت سرشان با آنها نبرد آغاز کرد که همه را از میان برداشتند وهیچکس از آنها جان نبرد.

از ابن کردیه آورده‌اند که از آن پیش که مزاحم به کوفه درآید از یاران وی سیزده کس کشته شد. از زیدیان پشمینه پوش[۲] نیز هفده کس کشته شد و از بدویان سیصد کس. وقتی مزاحم وارد کوفه شد به‌اوسنگ انداختند و او دوسوی کوفه راآتش زد وهفت بازار رابسوخت تاآتش به سبیع رسید. به خانه‌ای که علوی آنجا بود هجوم برد که علوی بگریخت سپس اورا بیاوردند.

در نبردگاه از علویان یکی کشته شد، گویند مزاحم همهٔ علویانی را که در کوفه بودند بداشت بنی‌هاشم را نیز بداشت که علوی جزو آنها بود.

از اسماعیل علوی آورده‌اند که مزاحم در کوفه هزار خانه را بسوخت ودختریکی از آنها راگرفت وباوی خشونت کرد.

گویند: کنیزکانی از آن علوی راگرفت که زنی آزاد در آن میانه بود که وی را بردرمسجد بپاداشت وبانگ فروش وی را زد.

۱ــ کلمهٔ متن: مریشه با تشدید یاء. ۲ــ تعبیرمتن: اصحاب الصوف.

در نیمهٔ رجب این سال نامه‌ای از معتز به نزد مزاحم رسید که بدو می گفت به نزد معتز رود وبه او ویارانش وعده‌ها می‌داد که دلخواه وی ودلخواه آنان بود. مزاحم نامه را بریاران خویش فروخواند که ترکان وفرغانیان ومغربیان آنرا پذیرفتند وشاکریان امتناع کردند.

مزاحم باکسانی که اطاعت وی کرده بودند برفت که نزدیك چهارصد کس بودند وچنان بود که ابونوح پیش از وی به سامرا رفته بود که گفته بود بدو نامه نویسد. مزاحم منتظر کار حسین‌بن‌اسماعیل بود وهمینکه حسین هزیمت شد سوی سامرا رفت.

مستعین به هنگام فتح کوفه ده‌هزار دینار سوی مزاحم فرستاده بود با پنج خلعت ویك شمشیر، فرستاده سوی وی روان شد ودر راه به دوهزار کس ازسپاهی که با وی بوده بودند برخورد که همه این چیزها را با خویش بازگردانیدندوبه در محمدبن‌عبدالله رفتند وعمل مزاحم را با وی بگفتند. نایب حسین بن‌یزید حرانی با هشام‌بن‌ابی‌دلف وحارث، نایب‌ابوالساج، با این سپاه و شاکریان بودند وابن‌طاهر بگفت تا هرکدامشان را سه خلعت بپوشانند.

گویند که این علوی، درآخر جمادی‌الاخرهمین سال، درنینوی قیام کرده‌بود وگروهی از بدویان براوفراهم آمده بودند که کسانی از آنها که بـه سال دویست‌و-پنجاهم بایحیی‌بن‌عمرقیام کرده بودند درآن میان بودند. وچنان شده‌بود که‌هشام‌بن-ابی دلف به‌آن ناحیه رفته‌بود که علوی به‌همراه گروهی نزدیك پنجاه نفربا آنها نبرد کرد که علوی‌را هزیمت کرد وگروهی از یاران وی را بکشت وبیست کس رااسیر کرد با یك غلام، علوی به‌کوفه گریخت وآنجا نهان شد که پس از آن ظهور کرد. اسیران وسرها را به‌بغداد بردند، پنج کس ازآنها که با یاران ابوالحسین، یحیی‌بن-عمر، بوده بودندشناخته شدند که آزاد شدند، محمدبن‌عبدالله‌دستوردادهر کس‌ازآنها راکه‌آزاد شده وباز آمده‌پانصد تازیانه‌بزنند که درآخرین‌روزجمادی‌الاخرتازیانه‌شان

زدند.

گویند که وقتی نامه‌های ابوالساج رسید دربارهٔ نبردی که با بایکباك داشته بود، ده‌روزمانده از رجب همین سال، ده‌هزار دینار برای اوفرستادند، کمك خرج وی، با خلعتی که‌پنج‌جامه بود با یك شمشیر.

و هم دراین سال چنانکه گفته‌اند میان منکجور پسر خیدر[1] وجمعی از ترکان‌نبردی رفت، به‌درمداین، که در آن منکجور ترکان را هزیمت کرد وگروهی از آنها را بکشت.

دراین‌سال‌بلکاجورغزای‌تابستانی کرد وچنانکه گفته‌انددراثنای‌آن‌فتحهایی کر

در همین سال میان یحیی‌بن‌هرثمه‌وابوالحسین‌بن‌قریش نبردی رفت که ازدو گروه جمعی کشته شدند. آنگاه ابوالحسین‌بن‌قریش هزیمت‌شد.

به‌روزپنجشنبه دوازده روز رفته ازشعبان به‌دربغواریا میان ترکان ویاران ابن‌ـ طاهر نبردی بود وسبب‌آن بود که ابراهیم‌بن‌محمد حاتمی سردار معروف به‌نساوی با نزدیك سیصد سوار وپیاده گماشتهٔدر بغواریا بودند. گروهی‌انبوه‌ازترکان‌ومغربیان برفتند ودیوار رااز دوجای شکافتند وازآنجا درآمدند. نساوی باآنها نبرد کردکه هزیمتش کردند، آنگاه به‌درانبار رفتند که ابراهیم‌بن‌مصعب وابن‌ابی‌خالد وپسراسد ابن‌داودسیاه آنجا بودند ونمی‌دانستند که‌ترکان‌از دربغواریا درآمده‌اند وباآنهانبردی سخت‌کردند که جمعی از دوگروه کشته شد، پس ازآن بغدادیانی که بردر انبار بودند هزیمت شدند وسرچیزی نداشتند. ترکان ومغربیان در انبار راآتش زدند که بسوخت ونیزمنجنیقها وارابه‌هایی راکه به در انبار بود بسوختند و وارد بغدادشدند تا به‌باب‌الحدید وگورستان رهینه رسیدند واز جانب خیابان به محل‌دولاب‌فروشان شدند وهرچه را نزدیك‌آن بود، از پشت سروپیش روی خویش بسوختند و علم‌ـ هایشان را بردکانهایی که نزدیك‌آنجا بودکوفتند، مردم هزیمت شدند وکس پیش

۱ــ کلمه ازچاپ‌قاهره‌گرفته شده درچاپ اروپا حیدروس آمده بی‌هیچ‌نقطه. (م)

روی آنها نماند واین به هنگام نماز صبح بود. ابن‌طاهر کس به طلب سرداران فرستاد وخود با سلاح برنشست وبردربن‌بست صالح مسکین بایستاد تا سرداران بیامدند که آنها را سوی در انبار ودربغواریا فرستاد وهمه درهایی که درسمت غربی بود و آنجا را پراز مرد کرد، بغا و وصیف برنشستند. بغا بایاران وفرزندان خویش سوی دربغواریا رفت، شاه‌بن‌میکال وعباس پسر قارن وحسین‌بن‌اسماعیل به‌درانبار شدند، باغوغاییان‌ودرون در با ترکان روبروشدند، عباس پسرقارن به‌آنهاتاخت و چنانکه گفته‌اند در یك مرحله گروهی از ترکان را بکشت وسرهاشان را به درابن‌طاهر فرستاد. مردم براین درها، برترکان فزونی‌گرفتند وآنها را پس زدند واز آن پس که گروهی از آنها کشته‌شد بیرونشان کردند.

بغای شرابی باگروهی انبوه به دربغواریا رفته بود.وقتی آنجا رسید که‌ترکان غافل‌بودند که‌گروهی بسیارازآنها را بکشت وبقیه گریزان شدند واز دربرون‌شدند. بغا همچنان تاپسینگاه باآنها به نبرد بود، پس ازآن هزیمت شدند وبرفتندواو کسان بردرگماشت که آنرا محفوظ دارند وسوی درانبار رفت‌وکس فرستاد که گچ‌وآجر[1] آوردند ودستور داد در را مسدود کنند.

در همین روز بردر شماسیه نیز پیکاری سخت بود که چنانکه گفته‌اندجمع بسیار از دوگروه کشته شد وجمعی دیگر زخمدار شدند، چنانکه‌گویند آنکه در این روز با ترکان پیکار کرد یوسف‌بن‌یعقوب قوصره بود.

دراین سال‌محمدبن‌عبدالله به‌مظفربن‌سیسل دستور دادکه‌در یاسریه اردوزند که چنین کرد، آنگاه به‌کناسه انتقال یافت تاوقتی که‌بالفردل‌پسر ایزنجیك[2] اشروسنی بنزد وی‌آمد که بگفت تا گروهی مزدور برای وی بگیرند وکسانی از شاکریان را نیز بدوپیوست وبگفت تا مظفر را بدوپیوسته کنند ودر کناسه‌اردوزنند وکارشان‌یکی باشد وآن ناحیه را مضبوط دارد.

۱ــ کلمهٔ‌متن. ۲ــ کلمه از چاپ قاهره گرفته‌شده‌درچاپ اروپا مکحو لعحل آمده‌بی‌هیچ نقطه.(م)

مدتی درآنجا ببودند،آنگاه بالفردل به مظفر دستور داد که برود وخبر ترکان را بداند تا دربارهٔ آنها مطابق رای خویش تدبیر کند، اما مظفر از این کار امتناع کرد و گفت که‌امیر دربارهٔ آنچه‌اومی‌خواهددستوری‌به وی نداده.هرکدامشان نامه‌ای نوشتند واز یار خویش شکایت آوردند. مظفر نامه نوشت و خواست که از اقامت کناسه معاف شود ، می گفت که اهل پیکار نیست که معاف شد و دستور یافت برود و در خانه بماند و کار آن سپاه را با همه سپاهیان موقت[1] و دائم که در آن بود به بالفردل سپردند، سپاهیان مظفر را نیز بدو پیوستند و آن ناحیه خاص وی شد.

در ماه رمضان این سال، هشام‌بن‌ابی‌دلف وعلوی که در نینوی قیام کرده بود تلاقی کردند. یکی ازمردم بنی‌اسد نیز با علوی بود، پیکار کردند وچنانکه‌گویند‌از یاران علوی نزدیك چهل کس کشته شد،آنگاه از همدیگر جدا شدند. علوی وارد کوفه شد و از مردم آنجا برای معتز بیعت گرفت و هشام‌بن‌ابی‌دلف وارد بغداد شد.

در ماه رمضان همین سال میان ابوالساج وترکان نبردی بودبه ناحیه‌جرجرایا که درآن ابوالساج ترکان را هزیمت کرد وگروه بسیاری ازآنها را بکشت وگروه دیگریشان را اسیر کرد.

یك روز مانده از ماه رمضان همین سال بالفردل کشته شد، سبب کشته شدن وی آن بود که وقتی ابونصر پسر بغا برانبار ونزدیکیهای آن تسلط یافت وسپاهیان ابن‌طاهر را ازآن ناحیه هزیمت کرد وازآنجا برون کرد سوار وپیادهٔ خویش را به اطراف بغداد فرستاد، از سمت غربی،وسوی قصر ابن‌هبیره رفت که نجوبةبن قیس از جانب ابن‌طاهرآنجا بود. نجوبه‌بی‌آنکه نبردی میان وی وابونصر باشد ازآنجا گریخت. پس ازآن ابونصر سوی نهرصرصر رفت، خبر وی به‌ابن‌طاهر رسید با

۱ــ کلمهٔ‌متن: نائبه.

خبر نبردی که در جرجرایا میان ابوالساج وترکان رخ داده بود و اینکه مزدورانی که با وی بودند به هنگام بالاگرفتن نبرد از یاریش بازمانده بودند و بالفردل‌را گفت که به‌ابوالساج پیوسته شود وبا همراهان خویش به نزد وی شود. بالفردل با همراهان خویش سوی ابوالساج روان شد، صبحگاه روز سه‌شنبه دو روز مانده از ماه رمضان آنروز راه پیمود و صبحگاهان به مداین رسید، وقتی آنجا رسید که ترکان نیز با دیگرکسان پیوسته به ایشان، رسیده بودند. مردان وسرداران ابن‌طاهر در مداین بودند که ترکان باآنها نبردکردند و هزیمتشان کردند وسردارانی که آنجا بودند به ابوالساج پیوستند بالفردل نبردی سخت کردوچون هزیمت‌یاران‌ابن‌طاهر راکه‌آنجا بودند بدید با همراهان خویش به‌آهنگ ابوالساج برفت که ترکان به اورسیدند و کشته شد.

از ابن‌قواریری، یکی از سرداران‌آورده‌اند که‌گوید: من‌وابوالحسن‌بن‌هشام به در بغدادگماشته بودیم، منکجور به‌درساباط بود، بی‌انباز. به نزدیك در وی‌بر دیوار مداین رخنه‌ای بود. ازمنکجور خواستم که‌آنرا ببندد، امانپذیرفت.ترکان‌از آنجا درآمدند ویارانش پراکنده‌شدند.

گوید: من بانزدیك ده‌کس به‌جاماندم. بالفردل بایاران خویش‌بیامدو گفت: «امیرمنم، من سوارم‌وسوارانی بامنند که‌برکناره‌می‌رویم‌وپیادگان برکشتیهاباشند.» لختی دفاع کرد.آنگاه به راه خویش برفت به‌آهنگ ابوالساج تاآن‌حدود سپاه‌وی همچنان درکشتیهابودند، من‌یکساعت تمام‌پس‌ازوی‌آنجابماندم. براسبی سرخموی بودم که زیوری داشت. سوی‌نهری شدم اسبم به سردرآمدواز آن بیفتادم‌آهنگ‌من کردند، می‌گفتند: «صاحب اسب سرخموی». سلاح ازخویش بیفکندم و پیاده ازنهربرون شدم ونجات یافتم. ابن‌طاهر برابن‌قواریری و یاران وی خشم‌آورد ودستورشان داد در خانه‌های خویش بمانند وبالفردل غرق شد.

چهار روز رفته از شوال همین ماه، چنانکه‌گویند، محمدبن‌عبدالله طاهری

همه سرداران خویش را که به درهای بغداد وجاهای دیگـر گماشته بودند فـراهم آورد و با همگیشان دربارهٔ کارها مشورت کرد وهزیمت‌ها را که بر آنها رخ داده بود بگفت. هر کدام آنچه را که وی خوش داشت از بذل جان‌وخـون ومال، به پاسـخ گفتند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد وآنها را به نزد مستعین برد وآنچه را با آنها گفته بود وپاسخی را که بدوداده بودند با وی بگفت. مستعین به‌آنها گفت: «ای گروه سرداران! اگر از خودم و قدرتم دفاع می‌کنم در واقع از دولت و جماعت شما دفاع می‌کنم تا خدای کارهایتان را به‌آن صورت باز برد که پیش ازآمدن ترکان و امثالشان بوده بود. نیکخواهی و تلاش درپیکار این بدکاران برشما فرض است.» پاسخی نکودادند وبرای آنهاپاداش نیك‌مسئلت کرد وبگفت تابه‌جاهای خویش‌روند که برفتند.

سخن از هزیمت ترکان‌درنبردبغداد

به‌روز دوشنبه،چندروز رفته از ذی‌قعدهٔ همین سال، بغدادیان نبردی بـزرگ داشتند که درآن ترکان را هزیمت کردند واردو گاهشان را غارت کردند سـبب آن بود که همه درها از دوسمت گشوده شد ومنجنیقها وارابه‌ها برهمه درها نـهاده‌شد و کشتیها بردجله بود وسپاه همگی از بغداد برون شد وهنگامی که دوگروه حملـه‌ور شدند وپیکار سخت شد ابن‌طاهر وبغا و وصیف نیز به درقطیعه رفتند، آنگاه سوی درشماسیه عبور کردند.

ابن طاهر درقبه‌ای که برای اوزدندنشست. تیراندازان با زورق ازبغدادآمده بودندباکمانهای ناوکی[1] که بسا می‌شدبایك‌تیراندازی‌تنی چند ازترکان رابه‌هم می

۱ــناوکی، کمانی بوده که‌با کشیدن‌یك‌زه چند تیرها می‌کرده است. (م)

پیوست ترکان هزیمت شدند وبغدادیان به‌تعقیبشان رفتند تابه‌اردو گاهشان رسیدند و بازارشان را که آنجا بود غارت کردند ویك زورق آنها را به‌نام حدیدی که از آتش اندازی آفت بغدادیان بود کوفتند وهر که در آن بود غرق‌شد. دو کشتی نیز از آنها گرفتند. ترکان به‌فرار راه‌خویش گرفتندوسر چیزی نداشتند. همینکه‌سری‌می آوردند وصیف و بغا می‌گفتند: «بـه‌خدا وابستگان نابود شدند، بغدادیان تارو‌ذبار تعاقبشان کردند، ابواحمدبن متوکل ایستاده بود وآنـها را پس مـی‌زد وﻣﻰ‌گفت که اگر باز نروند چیزی از آنها نمی‌ماند.» وآن قوم تا سامرا تعاقبشان‌می کنندکه راه بازگشت گرفتند، وبعضی از آنها باز آمدند.

عامه به‌سربریدن مقتولان پرداختند. محمدبن‌عبدالله به‌هر که سری می آورد، طوق می‌داد وجایزه میداد. وچون این بسیار شد آثار ناخوشدلی در چهرهٔ ترکان و وابستگان یاران بغا و وصیف‌نمودار شد.

پس‌از آن‌از باد جنوب‌غباری برخاست ودوداز آنچه می‌سوخت بالا گرفت. علمهای حسن پسر افشین با علمهای ترکان بیامد، پیشاپیش آن یك‌علم سرخ بود که یکی از غلامان شاهك از ترکان گرفته بود واز یاد برده بود که‌آنرا واژگون کند و چون کسان علم سرخ وجمع را از پی‌آن بدیدند پنداشتندکه ترکان به‌مقابلهٔ‌آنها باز آمده‌اند وهزیمت شدند، یکی از آنهاکه مانده بود خواست، غلام شاهك را بکشد که‌او بدانست وعلم را واژگون کرد. ترکان به‌اردو گاه خویش باز گشتند و هزیمت بغدادیان را ندانستند،آنها نیز شجاعت نمایی کردند، ودو گروه از مقابل همدیـگر برفتند.

خبر نبرد
ابوالسلاسل با مغربیان

در این سال ابوالسلاسل نمایندهٔ وصیف در ناحیهٔ جبل به نام نصر سلهت با

گروهی از مغربیان به سرزمینی رفتند که قلمروابوالساج بود و او و یارانش همه دهکده‌های آنجا را غارت کردند.

ابوالسلاسل به‌ابوالساج نامه‌نوشت واین را به‌او خبرداد. ابوالساج،چنانکه گفته‌اند، نزدیك صدکس از سواره وپیاده سوی نصر فرستاد که چون به نزد وی رسیدند، آن مغربیان را درهم کوفت و نه کس ازآنها رابکشت وبیست اسیر گرفت ونصر سلهت شبانه گریخت.

خبر وقوع صلح میان وابستگان وابن‌طاهر

از پس این‌نبرد که میان وابستگان وابن طاهر بود جنگ فرونشست وسبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که ابن‌طاهر ازآن پیش به معتز دربارهٔ صلح نامه‌نوشته بود وچون این نبرد رخ داد، بدواعتراض شد واو به‌طاهر نامه نوشت و گفت ازآن پس کاری ناخوشایند وی نمی‌کند.

پس ازآن درهای بغداد به روی مردم‌آن بسته شد ومحصور بودنشان سختی گرفت. درآغاز ذی قعدهٔ این سال بانگ گرسنگی زدند وسوی جزیره‌ای رفتند که مقابل خانهٔ ابن‌طاهر بود، ابن‌طاهر پیامشان فرستاد که پنج کس از پیران خویش‌را به نزد من فرستید که فرستادند،آنها را بنزد ابن‌طاهر بردند که بدیشان‌گفت: «بعضی کارها هست که همگان ندانند. من بیمارم، شاید مقرری سپاهیان را بدهم‌سپس آنهارا سوی دشمنتان ببرم.»

پس، آنهاخوشدل شدند وبی نتیجه برون شدند. پس ازآن باز عامه و بازرگانان به جزیرهٔ مقابل خانهٔ ابن‌طاهر رفتند وبانگ زدند و ازگرانی که دچار آن بودند، شکایت آوردند که کس فرستاد وآرامشان کرد و وعده‌داد وآرزومندشان کرد.

آنگاه ابن‌طاهر دربارهٔ صلح مردم بغداد نامه نوشت‌وکار مردم‌بغداد آشفتگی گرفت.

به نیمهٔ ذی‌قعدهٔ همین سال حمادبن‌اسحاق به بغداد آمد و به جای‌وی‌ابوسعید-انصاری را به‌گروگان به اردوگاه ابواحمد فرستادند.

حمادبن‌اسحاق،ابن‌طاهر را بدید وبا وی خلوت‌کرد، آنچه میانشان‌گذشت معلوم نشد. پس از آن حماد به اردوگاه ابواحمد باز رفت وابوسعید انصاری‌باز-آمد،آنگاه حماد به نزد ابن‌طاهرباز آمدومیان ابن‌طاهر وابواحمد همراه حمادپیامها رفت.

نه روزمانده ازذی‌قعده احمدبن‌اسرائیل، بااجازهٔ ابن‌طاهر،همراه‌حمادواحمد ابن‌اسحاق‌نمایندهٔ‌عبیدالله‌بن‌یحیی سوی اردوگاه ابواحمد رفت که با وی دربارهٔ صلح گفتگو کنند.

هفت روز مانده از ذی‌قعده ابن‌طاهر بگفت تا همه زندانیانی راکه در نبرد-هایی که میان وی وابواحمد بوده بود، وی را برضدابن‌طاهر یاری‌کرده بودند و زندانی شده بودند،آزادکنند،که آزاد شدند.

فردای آنروزگروهی از پیادگان سپاه وبسیاری از عامه‌فراهم آمدند،سپاهیان مقرریهای خویش را خواستند وعامه از وخامت‌کار خویش به‌سبب‌تنگی‌وگرانی وشدت محصور بودن شکایت‌کردند وگفتند: «یا برون می‌شوی ونبردمی‌کنی‌یامارا رها می‌کنی.»

ابن‌طاهر بازوعده دادکه یا برون شود ویا برای صلح در را بگشاید و آرزومندشان‌کرد،که برفتند. ازآن پس پنجروز مانده از ذی‌قعده زندانها و پل‌ودر خانهٔ خویش وجزیره را از سپاهیان ومردان پرکرد، مردم بسیار به جزیره رفتند وکسانی‌راکه ابن‌طاهر آنجا نهاده بود برون راندند،آنگاه ازسمت شرقی سوی پل رفتند وزندان زنان راگشودند وهرکه راآنجا بود برون‌آوردند. علی‌بن‌جهشیار و

سپاهیان دلیری که با وی بودند مردم را از زندان زنان بداشتند. ابومالك گماشتهٔ پل شرقی به‌ممانعت آنها پرداخت که او را زخمی کردند ودواسب از آن‌یاران وی‌رانیز زخمی کردند که وارد خانه خویش‌شد و آنهارا واگذاشت که آنچه را درجایگاه وی بود به غارت بردند، سپاهیان طبری به‌آنها حمله کردند وپسشان راندند تا از درها برونشان کردند و آنرا ببستند. جمعی از آنها برفتند، آنگاه محمدبن ابی‌عون سوی آنها عبور کرد و مقرری‌چهارماهه سپاهیان را تعهد کرد که براین‌قرار برفتند. ابن طاهر بگفت تا همان روزمقرری دوماههٔ یاران ابن‌جهشیار را بدهند که بدادند.

آغاز قصد ابن‌طاهر به‌خلع مستعین و بیعت با معتز

در این روزها ابواحمد پنج کشتی‌آرد وگندم وجو و علف و کاه سوی ابن‌طاهر فرستاد که بدو رسید. وچون روز پنجشنبه شد، چهار روز رفته از ذی‌حجه، مردم قصد ابن‌طاهر را که خلع مستعین و بیعت با معتز بود بدانستند.

ابن‌طاهرسرداران خویش را به نزد ابواحمد فرستاد که با وی‌برای معتزبیعت کردند که به هریك از آنها چهار خلعت داد. عامه گمان بردند که صلح با اجازهٔخلیفه مستعین رخ نموده ومعتزولیعهد اوست.

قیام عامه و یاری مستعین برضدابن‌طاهر

وچون روز چهارشنبه شد رشید پسر کاوس که برباب‌السلامه گماشته بود با سرداری به‌نام نهشل پسرصخرو عبدالله‌بن‌محمود برون شد و کس بنزدترکان‌فرستاد که قصد دارد به نزدآنها شود وباآنها بباشد. نزدیك هزار سواراز ترکان بنزد وی

آمدند، رشید سوی آنها رفت، برای سلام گفتن، که گویی صلح رخ داده است. به آنها سلام گفت و هر کس از آنها را که می‌شناخت به برگرفت، لگام اسب وی را بگرفتند و اورا ببردند و پسرش را از دنبال او.

وچون روز دوشنبه شد، رشید به درشماسیه شد و با کسان سخن کرد و گفت: «امیرمؤمنان‌وابواحمدسلامتان‌می‌گویندومی‌گویند: هر که به اطاعت‌ما درآیدتقربش دهیم‌و جایزه‌اش دهیم وهر که جز این را برگزیند بهترداند.»

پس همگان وی رادشنام گفتند، سپس وی برهمه درهای شرقی‌بگشت‌وچنین گفت‌که برهردری دشنامش می‌گفتند، معتز را نیزدشنام می گفتند.

وچون رشید چنین کرد همگان قصد ابن‌طاهر رابدانستند وسوی جزیرهٔ‌مقابل خانهٔ وی رفتند وبراوبانگ زدند ودشنامهای زشت‌گفتند. سپس‌به دروی رفتندوچنان کردند. راغب‌خادم‌به‌نزدآنهارفت وبه‌آنچه کرده بودندترغیبشان کرد و گفت که آنچه را به یاری مستعین می کنند بیشتر کنند، آنگاه به محوطه‌ای رفت‌که سپاه‌آنجا بودو باآنها وجمعی‌کسان دیگر که نزدیك سیصدکس بودند، مسلح به درابن‌طاهررفتندو کسانی راکه آنجا بودند عقب راندند وپسشان زدند وپیوسته باآنها نبردکردند تا به دهلیز[1] خانه رسیدند، می‌خواستند در درونی را بسوزانند اماآتش‌نیافتند و چنان بودکه همه شب را در جزیره گذرانیده‌بودند وابن‌طاهر را دشنام‌می گفتند وبه‌زشتی منسوب می‌داشتند.

از ابن‌شجاع بلخی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: به نزد امیر بودم‌که با من سخن می‌کرد ونارواییهایی راکه هرکس بدومی‌گفت می‌شنید تا نام مادر وی راگفتندکه بخندید وگفت: «ای ابوعبدالله، نمی‌داتم چگونه نام مادرمرا دانسته‌اند؟که‌بسیاری از کنیزکان، ابوالعباس، عبدالله‌بن‌طاهر، نمی‌دانستند اسم وی‌چیست؟»بدو گفتم:

---

۱ ــ کلمهٔ‌متن.

«ای امیر، حلمی گسترده‌تر از آن تو ندیده‌ام.»

گفت: «ای ابوعبدالله، چیزی را موفق‌تر از صبوری در قبال آنها ندیده‌ام، وناچارچنین بایدکرد.»

گوید: وچون صبح شد به نزد درآمدند وبانگ‌زدند.ابن‌طاهر به‌نزدمستعین رفت واز اوخواست که برآنها نمودار شود وآرامشان‌کند ووضع خویش را با آنها بگوید. مستعین از بالای در بر آنها نمودار شد.برد را بتن داشت باجامهٔ بلند. ابن‌طاهر نیز پهلوی اوبود، برای‌آنها به نام خدای قسم یادکرد که از ابن‌طاهر بدگمان نیستم‌وسالمم واز وی نگرانی ندارم وخلع نکرده‌و وعده‌شان داد که‌فردا برون‌می‌شود که‌باایشان نماز کند وبر آنهاآشکار می‌شود.آنگاه‌ازآن پس که‌تنی‌چند ازآنها کشته شد، همگان برفتند.

وچون روزجمعه شد مردم خیلی‌زودبانگ‌برداشتندومستعین را می‌خواستند، اسبان‌علی پسرجهشیار راکه در خراب بودبردرپل‌شرقی، به‌غارت بردند و هرچه در خانهٔ وی بود غارت شد و او بگریخت مردم همچنان تا به هنگام برآمدن روز ایستاده بودند،آنگاه وصیف وبغا وپسرانشان وغلامانشان وسردارانشان بادایه‌های مستعین بیامدند وهمگی سوی درشدند، وصیف وبغا با خواصشان به درون رفتند. دایبان مستعین نیز باآنها سوی دهلیز رفتند و براسبان خویش بماندند. ابن‌طاهر حضور دایبان را بدانست وبه آنها اجازهٔ پیاده شدن داد، اما نپذیرفتند و گفتند: «اینك روزپیاده شدن ما از پشت اسبانمان نیست تا ما وهمگان بدانیم که در چه حالیم.» فرستادگان همچنان به نزد ایشان می‌رفتند اما آنها خودداری می‌کردند تا محمدبن‌عبدالله بخویشتن به نزدآنها شد وخواست که پیاده شوند و به نزد مستعین درآیند.

بدو گفتند: «عامه‌شنیده‌اندوبنزدشان به‌صحت پیوسته‌که توقصد داری‌مستعین را خلع کنی وبا معتز بیعت کنی وسردازان را فرستاده‌ای که‌برای‌معتز بیعت‌بگیرندو

می‌خواهی با تهدید کار را بدوسپاری و ترکان ومغربیان را به بغداد درآری کـه بر آنها چنان حکومت کنند که برزیردستان خویش از مردم مداین ودهکده‌هامی کنند، از اینروفغان‌میکنند. مردم بغداد دربارهٔ خلیفه واموال وفرزندان وجانهای خویش‌از توبدگمان شده‌اند واز توخواستارندکه خلیفه را به نزدآنها درآری که اورا ببینند وآنچه راشنیده‌انددروغ‌شمارند.»

و چون محمد صحت گفتارشان را بدانست و کـثرت جمع مـردم و فغان‌کردنشان را بدید از مستعین خواست که به نزد ایشان رود واوسوی دارالعامه‌رفت که همه مردم بدان در می‌شدند. درآنجا کرسی‌ای برای وی نهادند وجمعی‌از مردم را به نزد وی بردندکه اورا بدیدند وبه نزد پشت سریهای خویش رفتند، و واقـع کار وی را به‌آنها خبر دادندکه به این قانع نشدند وچون دیدکه مـردم بی‌آنکـه مستعین سویشان رودآرام نمی‌شوند وکثرت مردم را دانسته بود بگفت تادرآهنین برونی را ببندندکه بستند، آنگاه مستعین ودایان وی ومحمدبن‌موسی منجم ومحمد ابن‌عبدالله‌به‌پله‌ای رفتندکه به‌بامهای دارالعامه وخزانه‌های سلاح‌می‌رسیدآنگاه‌برای وصول‌آنها به‌بام جایگاهی‌که محمدبن‌عبدالله وفتح‌بن‌سهل‌آنجا می‌نشستند نردبانها نهادند. مستعین از بالا برمردم نگریست، جامه سیاه داشت و روی جامهٔ سیاه برد پیمبر بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، چوب پیمبر نیز با وی بـود. با مـردم سخـن‌کرد و قسمشان داد وبه حق‌صاحب برد ازآنها خواست‌که بروندکه در امنیت و سلامـت است واز محمدبن‌عبدالله براونگرانی‌نیست.

از اوخواستند باآنها برنشیند و از خانه‌محمد برون شود که از محمدبر وی ایمن نیستند.

به‌آنها گفت‌که قصد دارد ازآنجا به خانه عمـهٔ خویش‌ام حبیب دختر رشید رود وانتظار می‌بردکه‌جایی‌در خور سکونت وی‌آنجا مهیا شود واموال وخزینه‌ها وسلاح وفرشها وهمه چیزهایی راکه درخانهٔ محمدبن‌عبدالله دارد ببرد. پس بیشتر

مردم برفتندومردم بغداد آرام‌گرفتند.

وقتی مردم بغداد چنان کردند وبارها برضد ابن‌طاهر فراهم آمدند و روبرو ناخوشایند بدو گفتند به متصدیان کمکهای بغداد دستورداد که‌هرچه شترو استروخر بدست آوردند به‌بیگاری بگیرند که از بغداد برود.

گویند: وی‌می‌خواست که‌آهنگ مداین کند اما جمعی ازپیران حربیان وهمه حومه‌ها بردر وی فراهم‌آمدند و از او پوزش می‌خواستند ومی‌خواستند که‌ازآنچه مردم کرده‌اند در گذرد، می‌گفتند کسانی که چنین کرده‌اند غوغاییان و سفیهان بوده‌اند به سبب وضع بدی که داشته‌اند ومسکنتی که دستخوش آن شده‌اند.

ابن‌طاهر بدانچه‌گفتند پاسخی نکوداد وسخنان نکو گفت وثنای آنها کرد و ازآنچه‌مردم کرده‌بودنددر گذشت و به‌آنها گفت که‌به‌جوانان‌وسفیهان‌خویش‌بپردازند وآنها را بازدارند وپذیرفت که از رفتن چشم بپوشد وبه متصدیان کمکها نوشت که بیگاری‌گرفتن را رها کنند.

سخن از خبر انتقال مستعین به خانهٔ رزق خادم که در رصافه‌بود

چند روز رفته از ذی‌حجه، مستعین ازخانهٔ محمدبن‌عبدالله برفت؛از آنجا سوار شد وبه خانهٔ رزق خادم رفت که در رصافه بود. برخانه علی‌بن‌معتصم گذشت علی برون شد واز اوخواست که به نزد وی جای‌گیرد، بدو گفت برنشیند وچون‌به خانهٔ رزق خادم رسیدآنجا فرودآمد. چنانکه گفته‌اند شبانگاه‌آنجا رسید وچون‌به آنجا رسید بگفت تا به هریك از سواران سپاه ده دینار بدهند وبه‌هریك ازپیادگان پنج دینار. ابن‌طاهر نیز با برنشستن مستعین برنشست. نیم نیزه به دست‌داشت و با آن پیش روی‌مستعین می‌رفت،سرداران پشت سروی می‌رفتند.چنانکه گویندآنشب که مستعین به خانهٔ رزق رفت محمدبن‌عبدالله تا ثلث شب با وی بماند، سپس

برفت. وصیف وبغا تاسحر بنزد وی بودند، سپس به‌منزلهای خویش رفتند.

صبحگاه شبی که مستعین از خانه ابن طاهر برفت، مردم در رصافه فراهم آمدند.

سرداران و بنی‌هاشم دستور یافتند به نزد ابن‌طاهر روند و به او سلام گویند و وقتی به‌آهنگ رصافه برمی‌نشیند با وی رهسپار شوند.

به وقت نیمروز تمام، ابن‌طاهر با همهٔ سرداران خویش با آرایش برنشست. گروهی تیرانداز پیاده نیز اطراف وی بودند، وقتی از خانهٔ خویش برون شد مقابل مردم بایستاد وسرزنششان کرد وبه خدا قسم یادکرد که برای امیرمؤمنان، که خدایش عزیزدارد، وهیچکس از دوستان وی وهیچکس‌ازمردم بدی‌نمی‌خواهد وجز اصلاح‌حال‌مردم و آنچه موجب‌دوام نعمتشان شودقصدی‌ندارد. وآنهادربارهٔ وی توهمی کرده‌اند که از آن بیخبر است؛ چندان که مردم را بگریانید و کسانی که حضور داشتند دعای او گفتند. آنگاه از پل گذشت و سوی مستعین رفت و کس فرستاد وهمسایگان وی را احضار کرد با سران مردم حومه‌های سمت غربی، و با آنها سخن گفت و ملامتشان کرد و آنچه را شنیده بودند نادرست شمرد. وصیف وبغا کس فرستادند که بردرهای بغداد بگشت و صالح‌بن وصیف را به درشماسیه گماشتند.

گویند: مستعین، انتقال از خانهٔ محمد را خوش نداشت اما ازآنجابرفت. از آنرو که وقتی به‌روز جمعه گشودن در خانهٔ ابن‌طاهر برای مردم دشوار شد بانفت‌اندازان به زورقها نشسته بودند که آتش به‌پنجرهٔ وی افکنند.

گویند: جمعی که کنجور ازآن جمله بود، از جانب ابواحمد بردرشماسیه بایستادند وابن طاهر را خواستند که با وی سخن کنند. ابن‌طاهربه‌وصیف‌نامه‌نوشت وخبر قوم را با وی بگفت و از او خواست که این را به مستعین خبر دهد تا دستور

خویش را دربارهٔ آن بگوید، امامستعین دستوردادن در این باب‌را به‌وی‌واگذاشت، گفت که تدبیر همهٔ این کارها با اوست و در این باب مطابق رای خویش دستور دهد.

گویند: علی‌بن‌یحیی‌منجمی‌دراین‌باب با محمدبن‌عبدالله‌سخنی درشت گفت که‌محمدبن‌ابی‌عون براوجست وناروا گفت و گوشمالش داد.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که گفته بود: احمد بن‌اسرائیل وحسن بن‌مخلد و عبدالله‌بن‌یحیی با ابن‌طاهر خلوت می‌کردند وبه او اصرار می‌کردند ومی گفتند صلح کند، گاه می‌شد گروهی به‌نزد وی‌بودند وسخن را به چیزی جز صلح‌می‌بردند که چشم ازآنها برمیگرفت و روی ازآنها می گردانید وچون همین سه‌کس حضور داشتندروی‌به‌آنها می کرد وباآنها سخن می کرد و مشورت می کرد.

از یکیشان آورده‌اند که گوید: روزی‌به سعیدبن‌حمید گفتم: «جز این‌نمی‌شاید که وی درآغاز کاردل به‌نفاق داشته است.»

گفت: «ایکاش‌چنین بود، نه به خدا، از وقتی که یارانش از مداین وانبار هزیمت شدند باآن‌قوم مکاتبه‌کردوپاسخشان داد،ازآن‌پس که‌باآنها سختی‌می کرده بود.»

احمدبن‌یحیی‌نحوی، که ادب‌آموز فرزندان ابن طاهر بوده بود، به‌من گفت: «محمدبن‌عبدالله پیوسته درکار مستعین کوشا بود، تا وقتی‌عبیدالله‌بن‌یحیی خاقانی اورا کینه‌دار کرد.» بدو گفت: «خدابقای ترا درازکنداین کس که‌یاری‌اومی کنی‌ودر کارش‌می کوشی[درکار دین‌از همه‌مردم دوروتر است وخبیث‌تر.] به‌خدابه‌وصیف وبغا دستور داد ترا بکشند اما این را سخت بزرگ شمردند ونکردند. اگر ازآنچه دربارهٔ وی گفتم به شك اندری بپرس تابه‌توبگویند، از نشانه‌های دورویی وی‌آنکه وقتی به سامرا بود، در نماز خویش بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم راآشکار نمی کرد و چون به‌نزدتوآمدآنراآشکار کرد ازروی ریاباتواما تونصرت‌دوست‌وخویشاوند و

پروروندهٔ خویش را رهامی کنی.» ونظیر این سخنان با وی گفت.

محمدبن‌عبدالله گفت: «خدا این را زبون کند که نه به‌کاردین می‌خورد نه دنیا.»

گوید: نخستین کسی که در این مجلس به منصرف کردن محمدبن‌عبدالله از کوشش درکار مستعین پرداخت عبیدالله‌بن‌یحیی بود، آنگاه احمدبن‌اسرائیل‌وحسن ابن‌مخلد، دراین‌باب باعبیدالله‌بن‌یحیی همدلی کردند وهمچنان‌بامحمد سخن کردند تا وی را از رای خویش دربارهٔ نصرت مستعین بگردانیدند.

به روز قربان این سال،مستعین نماز قربان را با مردم بکرد،در جزیره‌ای که روبه روی خانهٔ ابن‌طاهر بود. پس از آن برنشست. عبیدالله‌بن‌عبدالله پیش روی اوبود ونیم‌نیزه راکه ازآن سلیمان بود، باخود داشت. نیم‌نیزهٔ سلطان بدست حسین‌بن‌اسماعیل‌بود،بغا و وصیف نیز دوطرف وی‌بودند، محمدبن‌عبدالله‌طاهری برنشست.عبدالله‌بن‌اسحاق در رصافه‌نماز جماعت کرد.

آغاز گفتگو
دربارهٔ‌خلع مستعین

به روزپنجشنبه‌محمدبن‌عبدالله‌برنشست وبه نزد مستعین‌رفت گروهی‌ازفقیهان وقاضیان‌نیزبه‌نزدوی حضوریافتند. گویندکه‌به‌مستعین گفت: «براین قرار از من جدا شدی که دستور مرا دربارهٔ هرچه عزم می‌کنم انفاذکنی ودر این‌باب رقعه‌ای به‌خط تو به نزد من هست.»

مستعین گفت: «رقعه را بیار.» آنرا بیاورد که در آن سخن‌ازصلح بودوازخلع سخن نبود.

مستعین گفت: «بله،صلح را انفاذکن.»

خلنجی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان او از تومی‌خواهد پیراهنی راکه

خدا به تنت کرده در آری.» علي بن‌یحیی منجم نیز سخن کرد و بامحمدبن عبدالله درشت گویی کرد.

باردیگر محمدبن‌عبدالله برنشست و به نزد مستعین رفت، به رصافه،واین به نیمهٔ ذی‌حجه بود. وقتی ازآنجا بازآمد وصیف وبغا نیز باوی‌بودند که‌همگی‌برفتند تا به در شماسیه شدند، محمدبن‌عبدالله براسب خویش بماند. وصیف وبغا به‌خانهٔ حسن پسرافشین رفتند. سفیدپوشان وغوغاییان‌از دیوارسرازیر شدند، اجازهٔ‌گشودن درها به‌کسی داده نشد.

وچنان بود که پیش ازآن جمعی بسیار سوی اردوگاه ابواحمد رفته بودند و آنچه می‌خواسته بودند خریده بودند . وقتی این‌کسان که‌گفتیم‌به درشماسیه رفتند، میان یاران ابواحمد بانگ زده شدکه بـه‌کسی از بغدادیان چیـزی‌نفروشندکه از فروش بازشان داشتند.

وچنان‌بودکه‌برای محمد به درشماسیه سراپرده‌ای بزرگ وسرخ زده بودند، بندارطبری‌وابوالسناودرحدود دویست‌سواردویست‌پیاده‌باابن‌طاهربودند،ابواحمد بیامدتا نزدیك سراپرده رسید واززورق برون شد وبامحمدبن‌عبدالله وارد سرا پرده شد. کسانی از سپاهیان که با هرکدامشان بودند به یکسو ایستادند. ابن‌طاهر و ابو-احمد، دیرمدت‌گفتگو کردند،آنگاه از سراپرده برون شدند. ابن‌طاهر با زورق از سراپرده سوی خانه خویش رفت وچون به آنجا رسید از زورق درآمد وبرنشست وبنزد مستعین رفت که‌آنچه را میان وی وابواحمد رفته بود با وی بگوید،تاپسینگاه به نزد وی ببود، سپس برفت.

گویند: از ابواحمد براینقرار جدا شده بود که پنجاه‌هزار دینار بـه او داده شود و درآمـدی به‌مقدار سی‌هزار دینار سالانـه تیول وی شود، دربغـداد بماند تا وقتی مالی‌فراهم‌آیدکه به سپاهیان بدهند. بغا ولایتدارمکه ومدینه وحجاز شود،

و وصیف‌ولایتدار جبل و آنسوی جبل. یك سوم مالی کـه می‌رسد از آن محمد بن عبدالله‌باشدوسپاه بغداد باشد و دوسوم از آن‌وابستگان وترکان.

گویند: وقتی احمدبن‌اسماعیل به نزد معتز شد وی را بردیوان بریدگماشت و باوی بریدکه او وزیر باشد وعیسی‌بن‌فرخانشاه بردیوان خراج وابونوح‌بردیوان خاتم وتوقیع،کارها را تقسیم‌کردند. خریطهٔ مراسم حج به بغداد آمدکه‌کارها‌به سلامت‌بودوآنرا به‌نزد ابواحمدفرستادند.

پس ازآن، چنانکه‌گویند چهارده روزمانده از ذی‌حجهٔ این سال ابـن‌طاهـر برنشست، وبه نزد مستعین رفت‌که با وی دربارهٔ خلع گفتگو کند وچون با وی‌سخن کرد مستعین امتناع آورد.

مستعین پنداشت‌که بغا و وصیف نیز با وی همدلند،کـه آنها به‌کنار رفتند مستعین گفت: «اینك گردن من وشمشیر وسفره چرمین». وچون‌امتناع وی‌را بدیداز نزد وی برفت.

پس ازآن مستعین‌علی‌بن‌یحیی‌منجم وگروهی از معتمدان خویش را به نـزد ابن‌طاهر فرستادوگفت به‌اوبگویید: «ازخدابترس، من‌به نزد توآمدم‌که ازمن دفاع کنی. اگر از من دفاع نمی‌کنی دست از من‌بدار.»

ابن‌طاهر پاسخ دادکه من در خانهٔ خویش مـی‌نشینم اما توبه ناچار بایـداز خلافت خلع شوی، به‌رضایت یا به اجبار.

از علی‌بن‌یحیی آورده‌اندکه ابن‌طاهر گفت: «به اوبگوی چه اهمیت داردکه خلـع شوی، به خـدا چـنان دریـده کـه وصله‌پذیر نیست و چـیزی از آن بجا نگذاشته‌ای.»

وقتی مستعین دیدکه‌کارش سستی گرفته ویارانش از اوباز مانده‌انـد خلـع را پذیرفت. وچون‌روزپنجشنبه شد، دوازده روزمانده ازذی‌حجه،ابن‌طاهر،ابن‌کردیه، ابراهیم‌بن‌جعفر، وخلنجی وموسی‌بن‌صالح وابوسعید انصاری واحمدبن‌اسرائیـل‌و

محمدبن‌موسی منجم را به اردوگاه ابواحمد فرستاد که نامهٔ محمد را به اوبرسانند. نامه دربارهٔ چیزهایی بود که مستعین وقتی گفته بودندش خویشتن را خلع کند، خواسته بود. نامه را به اورسانیدند آنچه را خواسته بود پذیرفت و پاسخ نوشت که تیولش دهند ودر مدینهٔ پیمبرصلی‌اللهعلیه وسلم‌جای گیرد ورفت و آمدش‌ازمکه به مدینه باشد واز مدینه به مکه که این را از وی پذیرفت.

اما مستعین قانع نشد مگر اینکه ابن‌کردیه آنچه را خواسته بود به نزد معتز برد وبا وی روبروسخن کند که اوبه خط خویش بنویسد که این را می‌پذیرد وابن-کردیه باآن روان شد.

سبب اینکه مستعین خلع را پذیرفت،چنانکه گفته‌اند،آن‌بودکه وصیف وبغاو ابن‌طاهر در این باب با وی سخن کردند ومشورت دادندکه باآنها درشت گویی کرد.

وصیف گفت: «توبه ما دستور دادی باغررا بکشیم و کارمان به اینجا رسید، توما رابه‌کشتن‌اتامش کشانیدی وگفتی که محمدنیکخواه نیست.» وپیوسته او را بیم می‌دادند وباوی‌حیله می‌کردند.

محمدبن‌عبدالله بدوگفت: «توبهٔ من گفتی که‌کارما سامان نمی‌گیرد مگر ازاین دوکس بیاساییم.»

و چون اتفاق کردند، به خلع شدن تن داد وشرطهایی راکه برای خویش برآنها می‌نهاد به قلم‌آورد، واین، یازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

وقتی روز شنبه شد، ده روز مانده از ذی‌حجه، محمدبن‌عبدالله برنشست وبا همهٔ فقیهان وقاضیان به رصافه رفت، آنها راگروه‌گروه به نزد مستعین برد و براو شاهدشان کردکه کار خویش‌را به‌محمدبن‌عبدالله طاهری‌سپرده‌است. آنگاه دربانان وخادمان را به نزد وی برد وجواهر خاص خلافت را از وی بگرفت وبه نزد وی ببود تا پاسی از شب برفت.

صبحگاهان مردم همه گونه شایعه می‌گفتند. ابن‌طاهر کس بنزد سرداران خویش فرستاد که هر کدامشان باده کس از سران اصحاب خویش به نزد وی روند، که برفتند، آنها را به درون برد و آرزومندشان کرد و گفت: «از آنچه کردم صلاح کار وسلامت شما وحفظ خونها را منظور داشتم». آنگاه گروهی را آماده کرد که به نزد معتز روند دربارهٔ شرطها که برای مستعین وبرای خویش وسرداران خویش نهاده بود تامعتز به‌خط‌خویش‌بران‌پی‌نوشت کند.

پس آنها را سوی معتز فرستاد که به نزد وی رفتند تا به خط خویش دراین باب پی‌نوشت کرد وهمه‌شرطهارا که مستعین‌وابن‌طاهر برای خویشتن خواسته‌بودند ممضی داشت وشاهد اقرار وی دربارهٔ آن شدند.

معتز به فرستادگان خلعت داد وشمشیر بخشید وبی‌جایزه یا نظر درحاجتهاشان بازگشتند، گروهی را از نزد خویش باآنها فرستاد که برای وی از مستعین بیعت بگیرند وبگفت تاسپاهیان را چیزی‌دهند.مادر ودختر وزنان‌مستعین را همراه‌سعیدبن صالح به نزد وی فرستادند، اماپیش از آن، زنان وی را کاویدند و بعضی چیزها راکه همراهشان بود گرفتند. فرستادگان از پس بازگشت از نزد معتز به روز پنجشنبه سه روز رفته از محرم سال‌دویست وپنجاه ودوم واردبغداد شدند.

گویند که وقتی فرستادگان معتز به شماسیه رسیدند ابن‌سجاده گفت: «من از مردم بغداد بیم دارم، مستعین رابه شماسیه بیارند یا به خانهٔ محمدبن‌ـ عبدالله‌گفت که با معتز بیعت کند و خویشتن را خلع کند و چوب و برد را از او بگیرند.»

در ماه ربیع‌الاول این سال کسی که به نام کوکبی شهره بود در قزوین و زنجان قیام کرد وبرآن تسلط یافت وطاهریان را ازآنجا برون‌کرد. کوکبی حسین نام داشت پسر احمد واز اعقاب‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

در همین سال بنی‌عقیل راه جده را بریدند، جعفر بشاشات با آنها نبرد کرد و نزدیك به سیصد کس از مردم مکــه کشته شدند. این شعــر از یکی از بنــی عقیل است:

«تودوجامه داری ومادر من برهنه است

«ای روسپی‌زاده جامه‌ات را سوی‌من‌انداز.»

وقتی‌بنی‌عقیل چنان‌کردند در مکه نرخهاگران شدو بدویان به‌دهکده‌هاهجوم بردند.

سخن از خبرقیام اسماعیل‌بن‌یوسف درمکه

در این‌سال، به‌ماه ربیع‌الاول، اسماعیل‌بن‌یــوسف علوی درمکه قیام‌کرد و جعفربن‌فضل عامل مکه گریخت. اسماعیل منزل جعفر ومنزل یاران سلطان راغارت کردوسپاهیان را باگروهی از مردم مکه‌بکشت‌ومالی راکه برای ترمیم چشمه‌آورده بودند بگرفت، باهرچه طلادرکعبه بودوهرچه طلا ونقره وبوی خوش که‌درخزینه‌های‌آن بود، با پوشش‌کعبه. از مردم، نزدیك دویست‌هزاردینار گرفت.مکه‌راغارت کرد وقسمتی‌از آن‌رابسوخت. پس از پنجاه روز از مکه برون‌شدو سوی‌مدینه‌رفت. علی‌بن‌حسین عامل آنجانهان شد، از آن پس اسماعیل به مکه باز گشت،درماه‌رجب. وآنهارامحاصره‌کرد تا مردم مکه‌ازگرسنگی‌وتشنگی مرگ را به‌چشم‌خویش‌دیدند؛ یك‌چهارم‌رطل‌نان به یکدرم رسید وگوشت رطلی به چهار درم ویك جرعه آب به سه‌درم. مردم‌مکه‌ازاسماعیل‌هرگونه بلیه‌دیدند، ازپس پنجاه وهفت روزکه آنجابود سوی جده رفت وخوردنی از مردم ببرید و امــوال بازرگــانان و چهارپاداران را بگرفت، گندم وذرت رااز یمن به مکه‌بردند. پس ازآن‌کشتیها از قلزم رسید.

پس ازآن اسماعیل‌بن‌یوسف به وقت حــج بیامــد، واین به‌روز عرفه بــود.

محمدبن‌احمد ملقب به کعب‌البقر آنجا بود با عیسی‌بن‌محمد مخزومی سالار سپاهیان مکه که معتز آنها را سوی مکه فرستاده بود.

اسماعیل باآنها نبرد کرد، نزدیك هزار و صد کس از حج گزاران کشته شدند مردم را لخت کردند که به‌مکه گریختند و به شب تا روزدرعرفه نماندند، تنها اسماعیل ویارانش بماندند، آنگاه سوی مکه بازگشت و اموال آنجا را نابود کرد.

آنگاه سال دویست و پنجاه و دوم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه ودوم بود

از جملـه آن بود که مستعین، احمدبن‌محمدبن معتصم، خویشتن را ازخلافت خلـع کرد و با معتز، محمدبن‌جعفر متوکل‌بـن محمد معتصم، بیعت کـرد و به روز جمعه، چهار روز رفته‌ازمحرم همین‌سال، بردو منبر بغداد ودردومسجد جانب شرقی وغربی معتز را دعاگفتند و از سپاهیانی که‌آنروز آنجا بودند برای وی‌بیعت‌خلافت گرفتند.

گویند: وقتی شرایط امان برای مستعین نوشته شدابن‌طاهربه نزد وی‌درآمد، سعیدبن‌حمید نیز با وی‌بود. بدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان، سعیدشرایطرانوشته‌وکاملاً مؤکدکرده، اکنون برتومی‌خوانیم که بشنوی.»

مستعین بدوگفت: «مهم نیست، مهم نیست، چرا از آن چشم نپوشیدی. ایـن قوم بهتر از توخدا را نمی‌شناسند، تو برخویشتن شرایط مؤکد نهاده بودی وچنان شدکه می‌دانی.»

محمدپاسخی بدونداد. وقتی‌مستعین‌بامعتزبیعت‌کرد ودربغداداز‌اوبیعت‌گرفتند واز بنی‌هاشم وقاضیان وفقیهان وسرداران بر اوشاهدگرفتند، وی راکه در رصـافه بود بـا زنـان وفرزندان و کنیز کانش به مخرم بردند، به قصر حسن‌بن‌سهل، وهمه

را آنجا منزل دادند که سعیدبن رجاحضاری را بایارانش بر آنها گماشت، برد و چوب وانگشتر را از مستعین گرفت وهمراه عبیدالله بن عبدالله طاهری فرستاد و با وی نوشت.

«اما بعد، ستایش خدای راکه به رحمت خویش نعمت را به کمال می‌برد و با تفضل، به‌سپاسداری خویش رهنمون می‌شود. درود خدای برمحمد بنده و فرستادهٔ وی‌که همه فضیلتها راکه میان پیمبران پیشین پراکنده بود بر اوفراهم کرد ومیراث وی را به کسانی داد که خاص خلافت خویش کرد وسلام اونیز. این‌نامه‌را به امیرمؤمنان می‌نویسم به وقتی که خدای کار وی را به کمال برد، میراث پیمبرخدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، از آنکس که به نزد او بود گرفتم و آنرا با عبیدالله بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان و بندهٔاوفرستادم.»

مستعین را از رفتن مکه ممنوع داشتند و اوبصره را برای اقامت برگزید.

از سعیدبن‌حمید آورده‌اند که محمدبن‌موسی بد و گفت: «بصره بیماریزااست چرا آنرا برای اقامت انتخاب کردی؟»

گفت: «بصره بیماریزاتر است یا ترک خلافت؟»

گویند: قرب کنیز قبیحه با پیامی از معتز به نزد مستعین رفت که از او می‌خواست از سه تا از کنیزان متوکل که مستعین آنها را به زنی گرفته بود دست بردارد که مستعین از آنها دست برداشت وکارشان را به خودشان واگذاشت. ازجمله جواهرات دوانگشتر پیش خود نگهداشته بود که یکی را برج وذیگری راکوه می‌گفتند. محمدبن عبدالله قرب را که از خواص معتز بود با جمعی به نزد وی فرستاد که دوانگشتر را بدوداد که آنرا به نزد محمدبن‌عبدالله بردند وآنرا به نزد معتز فرستاد.

چنانکه گفته‌اند شش روز رفته از محرم، بیش از دویست کشتی وارد بغداد شد که اقسام کالا درآن بودبا گوسفند بسیار.

مستعین را همراه محمدبن‌مظفر وابن‌ابی‌حفصه با نزدیك به چهارصدسوار و پیاده به واسط فرستادند. پس از آن عیسی‌بن‌فرخانشاه وقرب به نزدمحمدبن‌عبدالله آمدند وبدو گفتند که احمدبن‌محمد یاقوتی از جواهرات خلافت را به نزد خویش نگه داشته. ابن‌طاهرحسین‌بن‌اسماعیل رافرستاد که آنرا بگرفت.یاقوتی‌درخشان‌بود. چهارانگشت درازا داشت‌وبه‌همین مقدارپهنا که‌مستعین‌اسم‌خویش‌رابر آن نویسانیده بود. یاقوت را به‌قرب دادند که آنرا به نزد معتز فرستاد.

معتز،احمدبن‌اسرائیل را به وزارت گرفت و وی را خلعت پوشانید وتاجی برسرش نهاد.

به روز شنبه دوازده روز رفته از محرم همین سال ابواحمدسوی‌سامراروان شد،محمدبن‌عبدالله وحسن‌بن‌مخلد ازوی بدرقه کردند. به‌محمدبن‌عبدالله پنج‌خلعت داد با یك شمشیر واواز روزبار برگشت.

یکی از شاعران دربارهٔ خلع مستعین گفت:

«احمدبن‌محمد از خلافت خلع شد

«زود باشد که جانشین وی نیز

«کشته شود یامخلوع،

«وملك خاندان وی زوال پذیرد.

«وکس‌ازآنها نباشد که ازملك بهره‌ور باشد.

«هی‌بنی‌عباس روش شما

«که بندگان خویش را می‌کشید

«راهی ناپایدار است.

«دنیایتان را وصله زدید وزندگیتان

«چنان پاره شد که وصله نمی‌پذیرد.»

یکی از بغدادیان نیز چنین گفت:

«می‌بینمت که از فراق ناله می‌کنی
«امام را ببردندوخلع کردند.
«آفاق به خوشی از او خندان بود
«وهرکه بهار می‌جست اوبهارش‌بود.
«حادثات واتفاقات روزگار را با شگفتی مبین
«که روزگار جمعها را پراکنده‌می‌کند.
«جامه خلافت پوشید ومحبوب کسان شد
«وکارهای همه مسلمانان را فیصل‌می‌داد.
«تغییرات زمانه برضد وی نبردآورد
«درصورتی که از نبرد دوری می‌گرفت.
«ترکان براوستم آوردند وعصیان کردند
«وچنان شدکه‌کس از وی‌بیم‌نداشت.
«به‌آنها تاخت وآنها نیز براوتاختند
«وبدست دلیران سرها برگرفته شد.
«تقدیر وی را از مرتبتهای والابرکنارکرد
«ومقیم واسط شدکه امکان بازگشت ندارد
«با وی نامردی‌کردند، با وی‌مکاری‌کردند، با وی خیانت کردند
«که به بستر پناه برد وهم‌آهنگ خفتن‌شد.
«بغداد را از اطراف در میان‌گرفتند
«وآنچه را از پیش،دوراز دسترس بود
«به زبونی کشانیدند.
«اگر اوبه خویشتن به پیکار پرداخته بود
«وبرای مقابلهٔ آنها زره پوشیده بود

«که دلیران وی با دلیران مقابل شوند
«و آنکه آهنگ جنگ می‌داشت از پادر آید،
«حادثات روزگار به اودست نمی‌یافت
«وبه وقت خیانت فرومایگان از دسترس بدوربود.
«اما رای مهربان خویش‌وملامت وی را نپذیرفت
«ومطیع گفتهٔ پیمان شکنان‌شد.
«هر که رای درست را تباه کند
«دارای‌قدرت حکومت نشود.
«پیوسته خویشتن را از خویشتن به فریب می کشانید
«تا در کار ملکش فریب‌خورد.
«ابن‌طاهر در کار بیعتی که قدرت امام
«به وسیلهٔ آن ازدسترس به دور بود
«دین خویش رافروخت.
«خلافت ورعیت را خلع کرد
«واز دین محمد خلع‌شد.
«باید به سزای این،جامی تلخ بنوشد
«وباید که خویشتن را تابع تابعان خویش بیند.»

وقتی مستعین خلع شد و سوی واسط رفت مروان بن‌ابی الجنوب چنین گفت:

«کارها به‌معتز باز گشت،
«ومستعین به حال خویش بازرفت.
«می‌دانست که ملك ازآن وی نیست
«وازآن تست،اماخویشتن را فریب‌داد.

«مالك‌الملك که ملك می‌دهد ومی‌گیرد
«ملکی‌به توداد وملك را از وی‌گرفت.
«خلافت درخور وی نبود،
«همانند زنی شوهردار بود که
«وی‌را به متعه شوهرداده بودند.
«بیعت وی به‌نزد مردم چه زشت بود!
«بهترین‌سخن مردم این بود که: خلع شد.
«کاش‌کشتی اورا سوی قاف‌برد،
«جانم‌فدای ملاحی‌که اورا ببرد.
«چه بسیار شاهان‌که پیش از تو
«کار مردم را به راه می‌بردند
«واگرآنچه را توبه دوش بردی
«برده‌بودندلنگ شده‌بودند.
«مردم به سبب تواز پس تنگی گشایش یافتند
«وخدا از پس تنگی‌گشایش میآورد.
«خدای‌بدی را از تو دفع‌کند
«که به‌وسیلهٔ توبدی را از مادفع‌کرد.
«نه ستایش من تباه می‌شود
«نه‌آن پرورش‌که مرا داده‌ای.
«وخدای‌را ستایش‌که من پرورنده‌ای یافتم.
«ملك مرادرنجد، که‌گرفته شده به من بازده
«که‌کسی همانند توبه‌کسی همانند من
«ملکها به تیول‌می‌دهد.

«ای امام عدالت اگر درآمد آنرا نیز پس دهی
«خدای بینی حسودان مرا به سبب آن می‌برد.»
وهم اوبه ستایش معتز از پی‌مستعین گوید:
«دنیا به حال خویش بازگشت
«وخدا به‌اقبال آن مارا خرسند کرد.
«دنیایی که خدا به سبب تو
«آن هولهای سخت را از مردم آن برداشت.
«یکی نادان به شاهی آن رسیده بود
«اما دنیا در خور جاهلان‌نیست.
«دنیا به سبب وی قفل خورده بود
«و تو کلید قفلهای آن بودی.
«آنچه را که تو از او گرفتی
«به بهترین حال خویش بازگشت
«خلافتی بود که‌توشایستهٔ آن بودی.
«و خدای به پوشیدن آن ترابرتری داد.
«خدای اورا به حال خویش برد
«وخلافت را به حال خویش آورد
«واین نخستین عاریه نبود که بررغم کسان
«به صاحب آن باز گشت.
«به خدا اگر عامل دهکده‌ای بود
«لیاقت قسمتی ازکارهای آنرا نداشت
«دستی لرزان را وارد شاهی کرد
«وآنرا از پس درون‌بودن، برون برد.

«خدای به جای وی سروری به ماداد
«که دنیا را از پس لرزیدن به‌سکون آورد.
«گویی امت به روزگار دجال بود
«وخدای این‌را به جای آن‌به وی داد
«که به شاهی وتکلفات آن قیام کرد
«وبه کارپیکار وتکلفات آن قیام کرد.
«اینکه سپاه ودلیران آنرا به‌کار انداختی
«آنچه را دشمنان آرزوداشته بودند باطل کرد
«سپاهی را به‌کار می‌گیری که دیرباز قرین توفیق بوده
«وکمتر سپاهی همانندآن‌کار کرده.»

ولیدبن‌عبید بحتری دربارهٔ خلع مستعین وستایش معتز گوید:

«آیا به دلدار خبر رسیده که تاریکی برفت
«وزندگی آسانی گرفت.
«ما عاریه رابانکوهش
«پس گرفتیم و حق به حقدار رسید
«از این روزگار وحادثات آن درشگفتم
«و روز گار، همه حادثات وشگفتیهاست.
«گاو وحشی‌کی آرزومی کرد که تاج بدورسد
«یا سربندهای آنرابر اوافکنند!
«چگونه غاصبی به دعوی حق خلافت برخاست
«درصورتی که خویشاوندانش
«وارث پیمبر بودند،نه‌او.
«منبرسمت شرقی وقتی که‌گاوی غبغب انداخته

«از بالای آن
«برای مردمان خرخر کرد
«به گریه آمد[1]
«بر کنار ثرید سنگین بود ومراقب بود
«تا خوان بیاید وبر آن جستن کند
«وقتی از توشه حاضر پرمی‌شد اهمیت نمی‌داد
«که شهاب ملك روشن باشد
«یا به تاریکی افتاده باشد
«وقتی دروغگوی حدیث خویش را فاش کند
«ستایش گوی اوسست شود
«وعیب گوی او مفصل گوی.
«به کاری قدم نهاد که اهل آن نبود
«وگاهی باوی نرمی آورد
«وگاهی با وی سختی کرد.
«حق را چگونه دیدی که به مقر خویش بازگشت
«وظلم را چگونه دیدی که آثار آن از میان رفت!
«المعتزبالله درتعقیب وی بود
«و معتز کسی نبود
«که وقتی به راه افتاد ناتوان ماند.
«چوب را به زور بینداخت وزبون شد
«وشانه‌هایش ازبرد پیمبر لخت شد.

۱ــ این کلمات مؤدب دربارهٔ کسی ادامی‌شود که تا دیروز عنوان امیرمؤمنان وخلیفةالله داشته بود! (م)

«خوشدل شدم که گفتند
«اورا با شتاب فرستادند
«وکشتیها ومرکبهایش باشتاب سوی شرق می‌رود.
«به کسکر از پی مرغان می‌رود
«که وی کسی نبود که پنجه‌های خویش را
«جز درمرغان فروبرد
«ریش گازر هرکجا پراکنده‌شود
«برای همدم خویش خیری نمیارد
«ابن‌خلاد به نزد وی علمدار شعر است
«وشجاع دبیر اوست به سبب جهالت
«قسم به درهٔ حرام وجاهای حرمت ودرختها
«که در عرصه‌های آن هست.
«که معتز امت محمد را به روشها واداشته
«که رهروآن برحق می‌رود.
«دین خدای را از آن پس که آثار آن فرسوده بود
«وستارگان آن فرورفته بود، نوکرد
«اطراف ملك را فراهم آورد چنانکه
«مشرقها ومغربهای آن به فراهمی آمد.»

هفت روز مانده از محرم این سال، ابوالساج، دیوداد پسر دیودست، به‌بغداد آمد ومحمدبن‌عبدالله کمکهای آن قسمت از سواد راکه از دجله مشروب می‌شد بدوسپرد. ابوالساج نایب خویش را به نام کرنه به انبار فرستاد، گروهی از یاران خویش را با يك‌نایب به‌قصر ابن‌هبیره فرستاد، حارث‌بن‌رشید را نیز باپانصدسوار وپیاده فرستاد که قلمرو وی‌را ببینند وترکان ومغربیان‌را که درآن‌نواحی‌تباهی ودزدی

کرده بودندازآنجا برون کنند.

پس‌ازآن،سه روز رفته‌از ربیع‌الاول،ابوالساج ازبغداد برفت ویاران‌خویش را در روستاهای‌فرات‌پراکنده کرد ودرقصرابن‌هبیره‌فرودآمد، سپس‌سوی کوفه‌شد.

ابواحمد،که از اردوگاه خویش بازگشته بود، یازده روز مانده از محرم به‌سامرا رسید. معتزشش جامه بدوخلعت داد، با یك شمشیر وتاج طلا باکلاهی جواهر نشان، با دوشانه‌پوش طلا بفت جواهرنشان، با یك شمشیردیگرجواهرنشان، واورا برکرسی‌ای نشانید. سران‌سرداران‌را نیز خلعت داد.

در همین سال شریح حبشی کشته شد. سبب این رخدادآن بودکه وقتی‌صلح شدوی‌با تنی چند ازحبشیان گریخت وراه میان واسط وناحیهٔ جبل واهواز را ببریدو به دهکده‌ای از دهکده‌های مادر متوکل فرودآمد، به نام دیری، باپانزده کس وبه کاروانسرای‌آن درآمدکه بنوشیدند ومست شدند. مردم دهکده به آنها تاختند و بازوهایشان‌را ببستند وآنهارا به‌واسط بردند، به‌نزد منصوربن‌نصر. منصورآنهارا به بغداد برد ومحمدبن عبدالله‌آنها را به اردوگاه فرستاد. وقتی‌آنجا رسیدند بایکباك بپاخاست وشریح را با شمشیر به‌دونیم‌کرد واورا بردار بابك‌آویختند ویارانش را از پانصد تا هزارتازیانه زدند.

در ماه ربیع‌الاول این سال عبدالله بن‌یحیی خاقانی در شهر ابوجعفربمرد.

سخن ازکار
بغا ووصیف

وهم در این سال معتز به محمدبن‌عبدالله نوشت‌که نام‌وصیف وبغارا باهرکه تبعهٔ‌آنها باشد از دیوانها بیندازد.

گویند وقتی ابواحمد به‌سامرا رفت، محمدبن‌ابی‌عون یکی ازسرداران‌محمد ابن‌عبدالله، با وی دربارهٔ‌کشتن بغا ووصیف سخن‌کرد وبدو وعده دادکه‌آنها را بکشد.آنگاه معتز برای محمدبن‌عبدالله پرچمی فرستاد ونیز برای‌محمدبن ابی‌عون

به ولایتداری بصره ویمامه وبحرین پرچمی بست. گروهی از یاران بغا و وصیف، این را برای آنها نوشتند واز محمدبن‌عبدالله بیمشان دادند.

وصیف وبغا به روز سه‌شنبه، پنجروز مانده از ربیع الاول، برنشستند وبه‌نزد محمدبن‌عبدالله رفتند. بغا بدوگفت: «ای امیرشنیده‌ام که ابوعون کشتن ما را تعهد کرده است. این قوم با ما خیانت‌آوردند وبرخلاف قرار فیمابین‌عمل کردند به‌خدا اگر بخواهند ما را بکشند قدرت‌آن را ندارند.»

محمدبن‌عبدالله برای‌آنها قسم یادکردکه چیزی نمیداند، بغا سخنانی‌سخت گفت، اماوصیف اورا بازمی‌داشت.

وصیف‌گفت: «ای امیر، قوم خیانت‌آورده‌اند، ما دست می‌داریم و درخانه‌هایمان می‌نشینیم تاکسی بیاید وما را بکشد.» وصیف وبغا با جمعی‌آمده بودند، پس ازآن به منزلهای خویش رفتند وسپاهیان وغلامان خویش را فراهم آوردند و به‌کار استعداد وخریدن سلاح وپراکندن مال در میان همسایگان خویش پرداختند، تاسلخ ربیع‌الاول.

وچنان شدکه وقتی قرب بیامد، محمدبن‌عبدالله دبیرخویش محمدبن‌عیسی‌را سوی بغا و وصیف فرستاده بودکه‌باوی بیامدند تا به‌نزدخانهٔ محمدبن‌عبدالله‌رسیدند که‌نزدیك‌پل‌بود.جعفرکرد وابن‌خالد برمکی‌به‌آنها رسیدند وهرکدام‌لگام‌یکیشان را گرفتند وگفتند: «شما را خوانده‌اندکه سوی اردوگاه برند که قومی را برای شما فراهم آورده‌اند تاکشته‌شوید.»

پس، ازآنجا بازگشتند وجمعی را فراهم‌آوردند وبرای‌هرکس‌روزانه‌دودرم معین‌کردند ودر منزلهای خویش بماندند.

وچنان بودکه وصیف خواهر خویش سعاد را به نزد مؤید فرستاده بودکه مؤید در دامن اوبوده‌بود،ازقصروصیف هزارهزار دینارکه آنجا زیر خاك بود، در آوردند وآن را به مؤید داد. مؤید با معتز سخن‌کردکه از وصیف‌راضی شودکه

رضایت خویش را بدو نوشت و وصیف خیمه‌های خویش را به در شماسیه بپاکرد که برون شود. ابواحمد پسر متوکل نیز دربارهٔ رضایت از بغا سخن کرد که دربارهٔ رضایت به او نامه نوشت. کار بغا و وصیف آشفته شد و همچنان به بغداد بودند.

پس از آن ترکان به نزد معتز فراهم آمدند و از او خواستند که دستوردهد آنها را احضار کنند، گفتند: «آنها بزرگان وسران ماهستند» که دراین‌باب به‌آنها نوشت. بایکباك نامه را ببرد با نزدیك سیصد مرد ودر بردان بماند . هفت روز مانده از رمضان همین سال‌نامه‌به‌نزدآنهافرستاده شد. به‌محمدبن‌عبدالله نیز نوشت که آنها را بازدارد.

بغا ووصیف دبیران خویش احمدبن‌صالح ودلیل‌بن‌یعقوب رابه نزدمحمدبن عبدالله فرستادند که ازاواجازه بگیرند. سپاهی ازترکان سوی آنها آمدند ودر مصلی فرودآمدند. وصیف وبغا و فرزندان وسوارانشان با نزدیك چهارصدکس برون شدند و بنه‌ها و عیال خویش را در خانه‌هایشان به‌جای نهادند. مردم بغدادآنها را دعاگفتند، آنها نیز مردم بغداد را دعا گفتند.

ابن‌طاهر، محمدبن‌یحیی واثقی وبندار طبری را به در شماسیه ودر بردان فرستاده بود که آنها را باز دارند که از در خراسان رفتند و آنجا رسیدند اما دبیران آنها ندانستند تا وقتی که محمدبن عبدالله به احمد ودلیل گفت: « دویار شما چه کردند؟»

احمدبن‌صالح گفت: «وصیف را در منزلش به جای نهادم.»

گفت: «هم‌اکنون حرکت کرد؟»

گفت: «نمی‌دانستم»

وچون وصیف به‌سامرارسید، احمد بن‌اسرائیل به روزیکشنبه نه‌روزمانده‌از

شوال این سال، سحرگاه به نزد او رفت و مدتی به نزد وی بود. آنگاه به نزد بغا رفت ومدتی آنجا بماند، آنگاه به خانهٔ خلافت رفت. وابستگان فراهم آمدند و چنان خواستند که آنها را به مرتبتهایشان باز برند که این، پذیرفته شد و کس به نزد آنها فرستاده شد که حضور یافتند و به‌مرتبتی که پیش‌ازرفتنشان به‌بغداد داشته بودند، برده شدند و دستور داد که املاکشان را پس دهند و خلعت آن مرتبتها را به آنها داد.

پس‌از آن معتز برنشست وسوی دارالعامه رفت و وصیف و بغارابه‌کارهایشان گماشت. دیوان برید را نیز چنانکه از پیش بوده بود به موسی پسر بغای کبیر سپرد وموسی آنرا پذیرفت.

سخن از فتنه‌ای که میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله بود

در ماه رمضان همین سال میان سپاه بغداد و یاران محمدبن‌عبدالله‌نبرد شد. در آن وقت سر سپاه ابن‌خلیل بود. چنانکه گفته‌اند سبب نبرد آن بود که معتز به محمدبن عبدالله نوشته بود که غله سال دویست و پنجاه ودوم روستاهای بادوریا و قطربل ومسکن وغیره را هردوپیمانه[1] به‌سی‌وپنج دینار بفروشد.

وچنان‌بود که معتز برید بغداد را به مردی سپرده بود به نام صالح‌پسرهیثم. برادر صالح به روزگار متوکل از خواص اوتامش بوده بود، به روزگار مستعین کار این‌صالح بالاگرفت. وی از جمله کسانی بود که در سامرا اقامت داشتند واز مردم‌مخرم‌بود. پدرش جولا بوده بود، پس‌ازآن به‌نخ‌فروشی پرداخته‌بود. وقتی کار صالح‌بالاگرفت برادرش به نزد وی‌آمد.

وقتی صالح به بغداد بودبدو نوشته‌شد که آن‌نامه‌را بر سرداران‌مردم بغدادچون

۱ــ کلمهٔ متن: کر،مقیاس وزن قدیمی معمول در عراق برابر شصت‌پیمانه(م)

عتاب‌بن‌عتاب ومحمدبن‌یحیی واثقی ومحمدبن‌هرثمه و محمدبن‌رجاء و شعیب‌بن‌عجیف و امثالشان بخواند که نامه‌را بر آنها بخواند که پیش محمدبن‌عبدالله رفتند و بدو خبر دادند. محمدبن‌عبدالله دستور داد که صالح‌بن‌هیثم را احضار کردند و بدو گفت: «برای چه بی‌خبر من چنین کردی؟» و تهدید کرد و سخنان درشت با وی گفت و به سرداران گفت: «منتظر بمانید تا من در این باب بیندیشم و تصمیم خویش را با شما بگویم.»

سرداران براین قرار از نزد محمدبن‌عبدالله برفتند. پس از آن مزدوران و شاکریان و نوبتیان بیامدند، ده روز رفته از ماه رمضان، و بردر محمدبن‌عبدالله فراهم شدند و مقرریهای خویش رامی‌خواستند. به‌آنها خبرداد که در پاسخ نامه‌ای که در بارهٔ مقرریهای سپاه بغداد نوشته بود نامه خلیفه آمده که اگر مزدوران را برای خویشتن گرفته‌ای مقرریهایشان را بده و اگر برای ما گرفته‌ای ما را به‌آنها نیاز نیست.

وقتی این نامه به محمد رسید پس ازآشوب سپاهیان دوهزار دیناربرای‌آنها برون‌آوردند و برای‌پرداخت نهادند که آرام‌گرفتند.

سپس به روز یکشنبه یازده روز رفته از ماه رمضان با علمها وطبلها فراهم آمدندو بنزد در حرب ودر شماسیه وغیره سراپرده‌ها وخیمه‌ها بپا کردند وخانه‌هایی از حصیرونی بساختند و شب را آنجا به سرکردند و صبحگاهان جمعشان بسیار شد.

ابن‌طاهر گروهی از خواص خویش را شب در خانه نگهداشت وبه هر کدام دودرم داداماچون صبح شد از خانهٔ وی سوی‌آشوبگران رفتند وباآنها شدند. ابن‌طاهر سپاه خویش راکه از خراسان با وی‌آمده بودند فراهم‌آورد وآنهارا مقرری دوماهه داد. به سپاهیان قدیمی بغداد نیز به سوار دودینار وبه پیاده یك دینار داد و خانهٔ خویش را پرازمرد کرد.

چون روزجمعه شد گروهی انبوه ازآشوبگران با سلاح وعلمهاوطبلهابردرـ حرب فراهم‌آمدند، سرشان یکی بود به نام عبدان پسرموفق که کنیهٔ ابوالقاسم‌داشت از ثبت شدگان دیوان عبدالله بن یحیی خاقانی. وچنان بود که دیوان عبدان جزو دیوان‌وصیف بودکه به‌بغدادآمد وخانه‌ای‌راکه‌داشت به یکصد هزار دینارفروخت وبه سامرا رفت و وقتی که شاکریان درباب‌العامه بپاخاستند با آنها بودکه سعید حاجب، پانصدتازیانه‌به‌اوزد ووی رابداشت به‌مدتی‌دراز، سپس آزادشد.

وقتی فتنهٔمستعین رخ داد عبدان به بغداد شد، این‌آشوبگران بدو پیوستند و ترغیبشان کرد که مقرریها و عقب افتاده های خویش را طلب‌کنند وتعهد کرد که سرومدبرکارشان باشد . این را از اوپذیرفتند و به روز جمعه و روز پنجشنبه نزدیك سی‌دینار برآنها خرج‌کرد، برای غذایی‌که فراهم می‌کرد، وهرکس از آنهاکه چیزی داشتند و نیازمند خرج وی نبودند به خانه خویش می‌رفتند.

وقتی روز جمعه شدگروهی بسیار ازآشوبگران فراهم‌آمدند ومصمم شدند سوی‌شهرشوندوبه‌نزدامام‌جماعت‌روندووی‌راازنمازکردن‌ودعای‌معتز گفتن‌بازدارند. پس با آرایش از خیابان در حرب برفتند تا به در شهر رسیدند، در خیابان بابـ الشام.این‌ابوالقاسم برهردری می‌گذشت‌گروهی ازآشوبگران را از نیزه دار و شمشیر دارآنجا می‌نهادکه درها را حفظ‌کنند تاکسی ازآنجابرای پیکارشان‌برون نشود.

وقتی به در شهر رسیدگروهی بسیار باآنها وارد شدند ومابین دو در وطاقها جای‌گرفتند، لختی‌آنجا بماندند وجمعی از خودشان‌راکه نزدیك سیصدکس‌بودند با سلاح به جلوخان مسجد جامع شهر فرستادند. گروهی انبوه از عامه نیز باآنها برفتند ودرجلوخان بایستادند. آنگاه به نزد جعفربن‌عباس امام جماعت رفتند وبدو گفتندکه‌اوراازنمازکردن‌بازنمی‌دارند امااز‌دعای‌معتز گفتن‌بازمی‌دارند. جعفربه‌آنها گفت‌که بیمار است وتوان ندارد‌که برای نماز برون شودکه از نزد وی برفتند وبه

در اسدبن‌مرزبان رفتند وخیابانی راکه به درب‌الرقیق می‌رسید پر کردند و گروهی را بردر کوچهٔ سلیمان‌بن‌ابی‌جعفر گماشتند، آنگاه به‌آهنگ پل از خیابان آهنگران برفتند.

ابن‌طاهر گروهی از سرداران خویش راکه حسین‌بن‌اسماعیل وعباس بن‌قارن وعلی‌بن‌جهشیار وعبدالله‌بن‌افشین از آنجمله بودند با جمعی از سواران‌سویشان فرستادکه باآنها سخن‌کردند وبه ملایمت پسشان زدند، اما سپاهیان و شاکریان به‌آنها حمله بردندکه ضمن‌آن‌گروهی ازسرداران‌ابن‌طاهر را زخمدار کردند واسب ابن‌قارن وابن جهشیار ویکی از مزدوران شامی، عبیدالله بن‌یحیی، را به نام سعید ضبابی‌گرفتند ویکی را به نام ابوالسنا زخمی کردند وآنها را از پل براندند تا به‌در عمروبن‌مسعده رسانیدند.

وقتی کسانی ازآشوبگران‌که برسمت شرقی بودند دیدندکه یارانشان‌یاران محمد را از پل برکنار کرده‌اند، تکبیرگفتند و هجوم بردندکه می‌خواستند سوی یاران خویش عبور کنند.

ابن‌طاهر کشتی‌ای مهیاکرده بودکه درآن خاربود ونی، که‌درآن‌آتش‌افروزد وبه طرف پل بالا بفرستد، چنین‌کرد وبیشتر کشتیهای پل را بسوخت وآنرا ببریدو سوی‌پل‌دیگرشدکه مردم سمت‌غربی‌بکشتی‌رسیدند وآنرا غرق‌کردند وآتشی‌راکه درکشتی‌های‌پل افتاده بود خاموش‌کردند ومردم بسیاراز سمت شرقی‌به‌سمت‌غربی عبور کردند ویاران ابن‌طاهر را از دالان عمروبن مسعده براندند وبه در ابن‌طاهر رسیدند. شاکریان وسپاهیان به دالان عمروبن‌مسعده شدند وتا نیمروز از دوگروه نزدیك به ده‌کس‌کشته شد. جمعی از غوغاییان وعامه سوی‌جایگاهی‌رفتندکه‌آنرا جایگاه‌نگهبانی‌می‌گفتند،برسرپل‌ازسمت‌غربی‌بنزداطاقی‌که‌آنرا‌بیت‌الرفوع‌می‌گفتند در را شکستند وهرچه درآن بود از اقسام‌کالا به غارت رفت. بر سرآن با همدیگر

درآویختند ازکالای آن که بسیار بود وگرانقدر چیزی به جانگذاشتند.

وقتی ابن‌طاهر دیدکه سپاهیان بریاران وی چیره شده‌اند هردوپل‌رابسوخت وبگفت تا دکانهایی راکه بردر پل نزدیك کوچه سلیمان بود از راست وچپ بسوزند. چنین‌کردند وکالای بسیار ازآن بازرگانان در آن بسوخت، دیوارهای جایگاه نگهبانی نیز بسوخت.

وقتی دکانها راآتش زدند،آتش میان دوگروه حایل شد.دراین‌هنگام‌سپاهیان تکبیری رساگفتند. آنگاه به اردوگاه خویش رفتند که بردر حرب بود. حسین‌بن اسماعیل با جمعی از سرداران و شاکریان به در شام رفت وبه نزد بازرگانان و عامه‌بایستاد و آنها را از یاری دادن سپاهیان سرزنش‌کرد وگفت: «اینان برای نانشان نبرد می‌کردند ومعذور بودند، اما چرا شما چنان‌کردید وشاکریانرا برضد امیرکه از نزد شما می‌خواست رفت یاری‌کردید و سنگ انداختید.» پس از آن محمدبن ابی‌عون به نزدشان شد و باآنها سخنانی نظیر این گفت وبنزد ابن‌طاهر بازگشت.

سپاهیان‌آشوبگردرجاها واردوگاه‌خویش‌بماندند.جمعی‌ازثبت‌شدگان‌دیوان به ابن‌طاهر پیوستند، وی همه یاران خویش را فراهم‌آوردوتا چند روز بعضی را در خانهٔ خویش نهاد وبعضی را در خیابانی که از پل به خانهٔ وی‌می‌رسید، آنها را آرایش جنگ داد مبادا سپاهیان باز به اوهجوم برند، اما بازنگشتند.

چنانکه‌گویند یکی از روزها که ابن‌طاهر از بازگشت آنها هراسان بود دوتن ازآشوبگران که از وی امان گرفته بودند به نزد وی شدند و خلل‌گاه یاران خویش را به اوخبر دادند. ابن‌طاهر بگفت تا دویست دینار به‌آنهادادند. آنگاه‌پس از وقت‌نماز عشا به شاه پسر میکال وحسین‌بن‌اسماعیل دستورداد که‌با جمعی‌ازیاران خویش به‌درحرب روند. آنها باابوالقاسم، سالارقوم، وابن‌خلیل که از یاران محمد ابن‌ابی‌عون بودخدعه‌کردند وآنجا رسیدند. ابوالقاسم وابن‌خلیل به‌وقتی که‌آن دو

کس با یکی دیگر به نام قمی به نزدابن‌طاهر رفته بودند وشاکریان از آنهاپراکنده شده‌بودند ازبیم جان‌خویش به‌سویی رفته‌بودند. شاه وحسین‌به‌جستجوی آنها برفتند تااز در انبار برون شدند وسوی پل بطاطیا روان شدند.

گویند: ابن‌خلیل از آن پیش‌که به پل‌بطاطیا رسند مقابل آنها رسید وبه آنها وکسانی که‌همراهشان‌بودندبانگ زد که‌اینان کیستند؟ آنها نیز به اوبانگ زدند وچون بشناختنشان به‌آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را زخمدار کرد. اورا در میان گرفتند ومیان قوم‌افتاد، یکی از یاران شاه با نیزه به اوزد وبرزمینش افکند. علی بن جهشیارشکم وی را که روی زمین افتاده بود با نیزه درید، آنگاه وی را که رمقی داشت براستری ببردند اماپیش از آنکه او را به نزد ابن طاهر برسانند جان داد. شاه بگفت تا او را در دهلیز[1] خانهٔ حکومت، درآبریزگاه افکندند. تاوقتی که اورا به سمت شرقی بردند.

اما عبدان‌بن‌موفق به منزل خویش شد ودرآنجا در محلی نهان شد. وی را بنمودند که گرفتندش وبه نزدابن‌طاهر بردند. شاکریانی که بنزد در حرب بودند پراکنده شدند وبه خانه‌های خویش رفتند. عبدان‌بن‌موفق را درقیدسی رطلی‌نهادند پس‌از آن حسین‌بن‌اسماعیل سوی زندانی رفت که وی درآنجا بود، در دارالعامه، وبرکرسی‌ای نشست واورا پیش خواند واز اوپرسید که‌آیا کسی اورا برانگیخته‌یا آنچه راکرده از نزد خویشتن‌کرده؟

عبدان‌گفت که هیچکس او را برنینگیخته بلکه‌وی یکی از شاکریان است که‌نان خویش را می‌خواسته.

حسین به نزد ابن‌طاهر رفت واین را با وی بگفت. طاهربن‌محمدوبرادرش به قسمت درونی دارالعامه رفتند وکسانی از سرداران راکه شب درآنجا مانده بودند با حسین‌بن‌اسماعیل وشاه‌بن‌میکال احضارکردند، عبدان را نیز احضارکردند

۱ــ کلمهٔ‌متن.

که دو کس اورا برداشتند وبیاوردند، کسی که با وی‌سخن کردحسین‌بود،بدو گفت: «توسالارقومی؟»

گفت:«نه، فقط یکی ازآنها هستم که‌هرچه می‌خواستند من‌هم می‌خواستم.»

حسین وی را دشنام گفت.

حرب بن‌محمد گفت:«دروغ گفتی توسالارقومی، ماترادیدیم که‌بنزد درحرب ودرون شهر وبنزد باب‌الشام آنها را آرایش می‌دادی.»

گفت: «من سالارشان نبودم، فقط یکی ازآنها هستم که هرچه می‌خواستند من نیز می‌خواستم.»

حسین بازاورا دشنام داد وبگفت تا اورا سیلی بزنند که زدند. آنگاه‌بگفت تا اورا بکشند که اورا باغلهایش کشیدند تا ازآنجا برون بـردند وهـر که بدو رسید دشنامش گفت.

طاهربن‌محمد به‌نزد پدر خویش رفت وخبر عبدان را با وی بگفت‌پس‌ازآن عبدان را براستری سوی زندان بردند. ابن‌خلیل را نیز در زورقی‌نهادند و به سمت شرقی بردندوبیاویختند. بگفت تاعبدان‌رابرهنه کردند ویکصد تازیانه،ازگره گاه‌آن، به‌اوزدند. حسین‌می‌خواست اورا بکشد به‌محمدبن‌نصرگفت: «چطور است پنجاه تازیانه به تهیگاهش بزنیم؟»

محمدگفت: «اینك ماهی جلیل‌القدراست وروا نیست که با وی‌چنین کنی.»

پس بگفت تا اورازنده بیاویختند، برنردبانی ببردند تا برپل بیاویختند وبا طنـابها بستند. ازآن پس که‌آویخته شدآب خواست. حسین‌آب را از اومنع کرد. گفتند: «اگرآب ننوشد می‌میرد.»

گفت: «در این‌صورت‌آبش دهید.»

پس،آبش دادند وتابعداز پسین همچنان‌آویخته بود، پس‌ازآن زندانی شد وهمچنان به زندان بود تا دو روز و روز سوم به‌وقت نیمروز بمرد. دستورداد تا

وی را برداری که ابن‌خلیل راآویخته بودند بیاویزند وابن‌خلیل را به‌کسانش‌دادند که به‌گور شد.

در رجب این‌سال معتز، مؤید برادرخویش را ازتصدی‌خلافت‌ازپی‌خویش خلع کرد.

سخن از اینکه چرا معتز، مؤید را از تصدی خلافت خلع کرد؟

سبب آن،چنانکه به ما رسیده، این‌بود که علاءبن‌احمد عامل‌ارمینیه پنج‌هزار دینار بنزد ابراهیم مؤید فرستادکه‌کار خویش را باآن سامان دهداما ابن‌فرخانشاه کس‌فرستاد و آنرابگرفت. مؤیدترکان رابرضدابن‌فرخانشاه برانگیخت‌امامغربیان‌با آنها مخالفت کردند. معتزکس به نزد دوبرادرخویش مؤید وابواحمد فرستادوآنها را در جوسق بداشت. مؤید را به‌بندکرد ودراطاقی تنگ نهاد وترکان ومغربیان را عطیه داد. کنجور حاجب مؤید را بداشته‌کرد و پنجاه‌تازیانه‌به‌اوزد. ابوالهول‌نایب وی را نیز پانصد تازیانه زد واورا برشتری بگردانیدند آنگاه از او و ازکنجور رضایت‌آوردکه به‌منزل خویش رفت.

گویند: معتز برادرخویش راچهل تازیانه زد.آنگاه خلع شد، درسامرا به روز جمعه هفت روز رفته از رجب. در بغداد نیز به روزیکشنبه یازده روز رفته‌از رجب خلع شد ورقعهٔ وی را به خط خودش دربارهٔ خلع خویشتن گرفتند. پس‌از آن شش روز و به قولی هشت‌روز مانده‌از رجب این سال، ابراهیم‌بن‌جعفرمعروف به مؤید درگذشت.

سخن از سبب‌درگذشت
مؤید، ابراهیم‌بن جعفر

گویند: یکی از زنان ترك به نزد محمدبن‌راشد مغربی رفت‌وبدوخبردادکه ترکان می‌خواهند ابراهیم مؤید را از بداشتگاه درآرند. محمد برنشست و سوی معتز رفت واین را با وی‌بگفت که موسی‌بن بغا را پیش خواند واز اوپرسش کرد. موسی انکارکرد وگفت: «ای امیرمؤمنان آهنگ آن داشتند که ابواحمدبن متوکل رادرآرند، ازآنروکه در پیکاری که‌بود با وی‌انس گرفته بودند، اما مؤید را نه.»

وچون روز پنجشنبه شد،هشت روز رفته‌از رجب، معتز،قاضیان و فقیهان و شاهدان وسران را دعوت کرد ومردهٔ ابراهیم مؤیدراکه اثری‌یا زخمی برآن‌نبود، به نزدآنهاآورد.

سپس اورا برخری به نزد مادرش،اسحق بردند-که مادر احمد نیز بود-و کفن وحنوط نیز با وی‌فرستاد ودستور دادکه‌به گورش کنند وابواحمد را به‌اطاقی که مؤید درآن بوده بود انتقال داد.

گویند: مؤید را درلحاف سموری پیچیدندآنگاه دوطرف‌آنراگرفتندتاجان داد.

بقولی وی را برتخته برفی نشانیدند وتخته‌های برف اطراف وی چیدندکه از سرما بمرد.

در شوال همین سال احمدبن‌محمد،مستعین، کشته شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن
مستعین، احمدبن‌محمد

گویند: وقتی معتز، مصمم شد مستعین را بکشد، نامهٔ وی دربارهٔ ادبار

مستعین به محمدبن عبدالله طاهری رسید وبدو دستور داد که متصدیان کمك خویش را به روستاها فرستد. پس از آن نامه‌ای ازمعتز به‌ابن‌طاهر رسید، همراه خادمی به‌نام سیما که دستور یافته بود به منصوربن‌نصر،عامل واسط بنویسد که مستعین را بدو تسلیم کند. مستعین مقیم واسط بود وابن‌ابی‌خمیصه وپسرمظفربن سیسل ومنصوربن نصرومتصدی‌برید براو گماشته بودند. محمد نوشت که مستعین را بدو تسلیم کنند، پس از آن چنانکه گفته‌اند احمدبن‌طولون ترك را با سپاهی فرستاد که شش روز مانده از ماه رمضان مستعین را حرکت داد وسه روز رفته از شوال اورا به‌قاطول رسانید.

به قولی احمدبن طولون گماشته‌برمستعین بود وابن‌طاهر، سعیدبن صالح را برای‌آوردن مستعین فرستاد که سعید سوی مستعین‌شد واورا بیاورد.

به قولی ازآن پس که ابن‌طولون مستعین را به‌قاطول برد سعیددرآنجا وی‌را ازابن‌طولون گرفت. پس‌ازآن نیز دربارهٔ‌کارشان اختلاف‌هست. بعضیها گفته‌اند که سعید اورا در قاطول کشت وفردای روزکشتن‌وی کنیزکانش را احضارکرد وگفت: «مولای خویش را بنگرید که مرده است.»

بعضی دیگرگفته‌اند که سعید وابن طولون، مستعین رابه سامرا بردند، آنگاه سعید وی را به خانهٔ خویش برد وشکنجه‌اش کرد تا بمرد.

به قولی باوی بر زورقی نشست.گروهی‌نیز با او بودند. وقتی برابر دهانهٔ دجیل‌رسید، سنگی به‌پای مستعین بست واورا درآب افکند.

از یك طبیب نصرانی به نام فضلان که با مستعین بوده بودآورده‌اند که گفته بود: «وقتی مستعین‌را می‌بردند با وی بودم، وی را از راه سامرا می‌بردنـد. وقتی‌به نهری رسید موکب وعلمها وجماعتی را بدید. به فضلان گفت:بروببین این کیست؟ اگر سعید باشد به خداجان من برفت.»

فضلان گوید: به‌طرف آغاز سپاه رفتم وازآنها پرسش کردم.گفتند: «سعیـد

حاجب‌است.» بنزد وی رفتم و بدوخبردادم. وی درمحملی‌بود وهم‌محمل وی زنی بود. گفت: «انالله واناالیه راجعون، به خداجانم‌برفت.» ومن کمی از نزد وی عقب رفتم.

گوید: آغاز سپاه بدورسید که مقابل وی ایستادند. وی را پیاده کردند. دایه‌اش رانیز، وبا شمشیر ضربتی بدوزدندکه فریاد زد. دایه‌اش نیز فریاد زد، پس از آن کشته شد. وقتی کشته شد سپاه باز گشت.

گوید: من به‌آن محل رفتم، وی راکشته دیدم، درشلواری‌بود و سرنداشت، زن‌نیز کشته شده بود وچند ضربت براوبود، از خاك نهر برآنها ریختم تا نهانشان کردیم، آنگاه برفتیم.

گوید: سرمستعین‌رابنزد معتز بردند. به‌وقتی‌که شطرنج بازی می کرد، بدو گفتند: «اینك سر مخلوع.»

گفت: «بگذاریدش آنجا.» وقتی‌از بازی‌فراغت یافت سررا خواست ودرآن نگریست. آنگاه بگفت تابه خاکش کردند وبگفت‌تا پنجاه‌هزاردرم به‌سعید دادند و به‌کمکهای بصره گماشته شد.

از یکی ازغلامان مستعین‌آورده‌اندکه وقتی سعید مقابل وی رسید اورا پیاده کرد ویکی از ترکان را براوگماشت‌که خونش را بریزد. از اوخواست‌که مهلتش دهد تا دو رکعت نمازکند. جبه‌ای به تن داشت. سعید به‌آن شخص ترك که به کشتن وی‌گماشته شده بود گفت که‌پیش ازکشتنش جبه را از اوبخواهد، ترك‌چنین کرد و چون دررکعت دوم سجده کرد او را بکشت وسرش را برید. دستور داد به‌گورش کنند وجایش نهان ماند.

محمدبن مروان دربارهٔ مؤید وستایش معتز شعری‌گفت به این‌مضمون:

«تویی که وقتی دنیا بلرزد آنرا نگهدارد

«ای نگهدار دین ودنیا بهنگام لرزش

«رعیت که خدای ترا برای آن نگهدارد
«امید دارد که عدالت تو به‌دورانهای دراز
«برای‌وی باقی بماند.
«به‌پیکاری نه‌آسان، پرداختی
«واقبال تو چشمه‌ای بود که فرونمی‌رفت
«تونخستین سرنبودی که دنباله با وی خیانت کرد
«سر تو بودی وپیمان شکن دنباله بود
«اگر آنچه را تدبیر کرده بود انجام گرفته بود
«ملك واسلام از دست رفته بود
«می‌خواست دنیای ما را به هلاکت ونابودی دهد
«وهم هلاکت ونابودی دین می‌خواست
«وقتی می‌خواست از سرسفاهت جستن کند
«امام عدل براوجست
«تیری به تو انداخت که به تو نرسید
«هر که به توتیرافکند،تیرش به اوباز می گردد.
«توقرابت وی را رعایت کردی
«اما اوقرابت وحرمت ترا رعایت نکرد.
«همانند رفتار نکوی‌تو
«هیچ برادر با برادر نکرد
«ما شاهد این بودیم وازآن بدورنبودیم.
«توبه پیکاری خستگی‌انگیز سرگرم بودی
« واومقابله‌ای راکه بدان وادارش کرد ه‌بودی،
«بزحمت تحمل‌میکرد.

«ای صاحب بخشش، به اوبی‌تقاضا عطاداده می‌شد
«وای عطابخش، هرچه را می‌خواست به اومی‌دادی.
«نکویی توبا وی از پدرش‌بیشتربود.
«درکارنکویی برادر نبودی،پدربودی
«نشستگاه وی به نزدیك تخت شاهی بود،
«اما از پس نزدیکی ازآن دوری‌گرفت.
«در نعمتها بودکه زوال‌پذیرفت،
«دری داشت که زیارتگاه کسان بود
«اکنون بسته شد.
«اکنون تنها شد در صورتیکه دنباله‌های وی
«بیست هزار بودندکه به‌دسته‌ها
«ازپی وی‌بودند.
«آن صفها که به‌وقت آمدن ورفتن‌وی
«برایش بپا می‌ایستادکجا شد؟
«از پس لجاج ونخوت به‌زبونی افتاد
«چونان ماهی‌ای که بی‌آب مانده باشد.
«بیعت اورا ازگردنها برداشتی
«ودیگر خطیب به هنگام خطبه دعای‌اونمی‌گوید
«از پس امارت بدولقبی دادی اماخدای امارت وی رابه‌لقب منحصرکرد.
«جامهٔ عزت بدوپوشانیدی‌که آنرا سبك‌گرفت
«ومحفوظ نداشت واز اوبرگرفته شد
«بسا نعمتها که داشتی و وی را درآن انباز می‌کردی
«وخدای به سبب عملهایش وی را ازآن‌برون‌کرد.

«وی را چون چراغی دیدم که شعله‌ای داشت
«اما برای وی نه‌نور به جا نهادی نه شعله
«ابراهیم،طناب‌صفاوطناب دوستی را
«برید که گسیخته‌شد.
«ای قرین بخشش هیچکس را مؤاخذه نمی‌کنی
«تا وقتی پیمان شکنی وخلل را دراو آشکار ببینی.
«من از ستایش بنی‌عباس صاحب حرمتم
«که ستایش بنی‌عباس‌حرمت من است.
«ای بنی‌عباس پرهیزگاری چنانتان ادب‌آموخت
«که‌قرشیان از شما ادب‌آموختند.
«هر که دربارهٔ ستایش شما اختصار کند،
«ستایش خدای راکه درآن مختصر گوی،نیم.»

سخن از کار
معتز با مردم بغداد

از ابوعبدالرحمان فانی آورده‌اند که جوانی از مردم سامرا، از پرداخته‌های یکی ازمردم‌آنجا از زبان‌ترکان بدوچنین املاکرده بود که وقتی خلافت به‌معتز رسید و خدای قیام به‌کار بندگان خویش را در مشرقها و مغربها و دشت ودریا وشهر وبادیه ودشت وکوه بدو سپرد از بدگزینی وفتنهٔ مردم بغداد غمین شد.

پس المعتزبالله دستور داد تاگروهی ازآنها راکه ذهن صافی وطبع رقیق و پندارلطیف وخوی درست وغریزهٔ نکودارند وعقلشان بامشورت کمال یافته‌احضار کنند.

آنگاه امیرمؤمنان گفت: «این گروه را می‌بینید که نفاقشان شیوع یافته و کارشان بالا گرفته، غوغاییان، سفله‌اند وفرومایگان‌بیخرد، که اختیاری ندارند واز تمیز بر کنارند. به سبب اعمال بدشان، افتادن در خطا را نکویافته‌اند، هرچه بسیار باشند اندکند، و چون یاد شوند مذمت شوند. دانسته‌ام که برای رهبری سپاهها و بستن مرزها وقوام‌کارها وتدبیر اقلیم‌ها مردی باید که‌چهارصفت در اوبه‌کمال‌رسیده باشد: دوراندیشی‌ای که به هنگام رخدادها، حقیقت‌مبدأ آنرا بجوید،ودانشی که‌وی را از تهور وغرور درکارها بدارد وجز به وقت فرصت اقدام‌نیارد، وشجاعتی که حادثات سخت وپیاپی‌آنراکاستی ندهد، وبخششی که به سبب‌آن‌بذل اموال گزاف را به هنگام لزوم‌آسان‌گیرد.

«وسه‌صفت دیگر آنکه درپاداش دادن‌یاران شایسته، شتاب کندوبا متجاوزان ومنحرفان‌سختی کند وبرای‌رخدادها آماده‌باشد که‌ازحادثات‌روزگارایمن‌نتوان بود.

«و دوصفت دیگر آنکه حاجت از رعیت بردارد ومیان نیرومند وناتوان به مساوات حکم کند.

«ویك صفت دیگر آنکه بیدارکارها باشد وکارامروز به فردانیفکند.

«اینك رای شما چیست که من از وابستگان خویش مردانی به مقابلهٔ آنها بر گزیده‌ام که هرکدامشان سخت‌سرند با عزم درست که ازگشایش مغرور نشود و ازسختی حیرت نیارد، از پشت‌سرخویش بیم نیارد واز مقابل خویش‌هراس نکند، چونان مارخطی باشد در زیر سنگ که اگر تحریکش کنندحمله کند وچون نیش‌زند جان بگیرد. لوازمش مهیاست وخشم وی سخت. باگروه اندك با سپاهی‌مقابله کند. بادلی ازآهن استوارتر به جستجوی انتقام باشد و سپاهها اورا نشکند، شوکتش پرتوان است ونابودکنندهٔ جانها، هرچه را بجوید بیابد وهرکه بگریزد از او جان نبرد. بصیر است وروشندل، حریص‌رغبت نباشد واز حادثات ناتوان نشود، اگر عهده کندکفایت کند، اگر وعده کند وفاکند. در پیکار دلیر باشد وبه‌گفتار پای‌بند.

یار خویش را به‌کار آید. در نبردگاه شوکتش نمایان باشد، از حریف برتر باشد. کشمکش جوی را ناتوان کند وهماورد را خسته کند ودوست را نیرو بخشد.»

یکی از قوم به نزد وی بپاخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، خدای فضائل ادب را در تو فراهم آورده ومیراث نبوت را خاص تو کرده وعنان حکمت‌را به‌دست توداده وازکرامت نصیب وافرت بخشیده، فهم رسایت داده وخاطرت را به علوم گرانقدر وصفامنور کرده که بیان، روشنگر دل است. ای امیرمؤمنان به خدافهم توآنچه را که بی‌نصیبان از نعمت وبرکت و فضیلت وشرف طبعت از آن غافلند، دریافته و حکمت به زبان تو روان شده. آنچه گفتی صواب است وآنچه فهم کرده‌ای حق است بی‌کاستی. توای امیرمؤمنان یگانهٔ دهری و بی‌همتای دوران که اوج فضیلت وی به وصف نیاید وشرف وبزرگواری وی به حصر نباشد.»

آنگاه امیرمؤمنان دستور داد تا یاران وی را بر نواحی، منشور دهند وآنها را برموی و پوست وخون دشمنان مطلق‌العنان کرد. وقتی محمدبن‌عبدالله از آنچه دربارهٔ نواحی فرمان کرده بود خبریافت نامه‌ای نوشت که نسخهٔ آن چنین است:

«اما بعد، گمرهی هوس شما را از رای درست بگردانیده و به راه خطا کشانیده، اگر حق را برخویشتن تسلط داده بودید وآنرا برخویشتن فرمانرواکرده بودید به راه نصرتتان می‌برد وظلمات حیرت‌را از شمامی‌برد. اینك اگر مایل صلح باشید، خونهای خویش را محفوظ می‌دارید ومعاش خویش را مرفه می‌کنید و امیرمؤمنان از جرم خطاکارتان می‌گذرد ونعمت‌کافیتان می‌دهد. اگر به سرکشی خویش ادامه دهید وآرزو، اعمال بدتان را برشما چیره کند آماده پیکار از جانب خدا وپیمبروی باشید، ازآن پس که دستاویز از شماگرفته وحجت برشما تمام‌شده. اگر هجوم‌ها آغاز شود وآتش پیکار افروخته شود وآسیای آن به‌گردش افتد و شمشیرها، بندهای پیکارخواهان را ببرد ونیزه‌ها، راغبان آن را از پای بیندازد، بانگ

پیکار برآید ودلیران در هم آویزند وجنگ دندان نماید وپرده از آن برگیرد، گردن اسبان درهم افتد ودلیران سوی سرکشان حمله برند، خواهید دانست که کدام یك از دوگروه در مقابل مرگ سرسخت‌ترند وبه هنگام پیکار پرصلابت تر، که درآن وقت عذری نپذیرند وفدیه‌ای نگیرند. هرکه اعلام خطر کرد عذر از میان‌برداشت. وزود باشد که ستمکاران بدانند که درکجا سرنگون می‌شوند.»

نامهٔ محمدبن‌عبدالله به ترکان رسید و به پاسخ نامه وی چنین نوشتند:

«تصور باطل به صورت حق برتونمودار شده وگمرهی رابه‌تورشاد وانموده چون سرابی در بیابانی که تشنه آنرا آب پندارد وچون به نزدآن شود چیزی نیابد. اگر به عقل خویش باز روی برهان بصیرت برتوروشن شود ومایهٔ شبهه از تو برود، اما از روش حقیقت گشته‌ای و روی بگردانیده‌ای که طبع تودستخوش حیرت شده ودرکار استماع بانگ حق وپیوستن بدان، چون آن کسی که شیطانش در زمین به گمرهی برده وحیران شده. به دینت قسم‌ای محمدوعده ووعید توبه ما رسید که نه به تونزدیکترمان کرد ونه از تودورترمان کرد، که جستجوی یقین،مکنون‌ضمیرترا مکشوف داشت وترا چون آن کس یافت که به راه خویش برق را بس پندارد و چون راهش را روشن کند درآن برود وچون تاریك شود بماند. به دینت قسم اگر کار سرکشی توپاگرفته واندك آرزویی یافته‌ای،کارت به سختی می کشد و سپاهیانی سوی توآریم که تاب آن نیاری وترا ازآنجا بازبونی برون کنیم که‌از جمله حقیران شوی. اگر در انتظار نامه امیرمؤمنان نبودیم که معلوممان دارد به‌تبعیت‌آن‌چه کنیم کار رایکسره‌میکردیم‌وشمشیرهای کند شده رابه‌نیام می کردیم‌وآنجارا زیر و رو می کردیم که پناهگاه‌شترمرغان وماران وبومان‌شود.تراازنزدیك بانگ دادیم واگر زنده‌ای‌به گوش‌تورسانیدیم‌اگراجابت کنی رستگارشوی واگر جزگمرهی‌نخواهی ترا بدان خوارکنیم وبه‌زودی پشیمان خواهید شد.»

در نخستین روز رجب این سال میان مغربیان وترکان نبردی بود ازآنرو که

در این روز مغربیان با محمدبن راشد ونصربن‌سعید فراهم‌آمدند و جوسق را از ترکان‌گرفتند واز آنجا برونشان‌کردند و به‌آنها گفتند: «هرروز خلیفه‌ای رامی‌کشید ویکی دیگر را خلع می‌کنید و وزیری را می‌کشید.»

و چنان بودکه ترکان به عیسی بن‌فرخانشاه تاخته بودند واورا زده بودند و اسبانش راگرفته بودند. وقتی مغربیان ترکان را از جوسق‌برون‌کردند وبیت‌المال را از تصرف‌آنها برون‌آوردند پنجاه اسب راکه ترکان بر آن می‌نشسته بودند گرفتند. ترکان فراهم‌آمدند وبه ترکانی‌که درکرخ و دور بودند پیام دادند و با مغربیان مقابل شدندکه یکی از مغربیان‌کشته شد، مغربیان قاتل‌را گرفتند. غوغاییان وشاکریان به‌کمکشان‌شتافتندوترکان‌به‌ضعف افتادند وتسلیم مغربیان شدند. جعفربن‌عبدالواحد میان دوگروه صلح‌آورد وتوافق‌کردندکه حادثه‌ای نیارند ودرهرجا از جانب‌یکی از دوگروه‌کسی باشد، یکی نیز ازگروه دیگر باشدومدتی‌کوتاه براین قرار ببودند.

وقتی ترکان خبر یافتند که مغربیان برمحمدبن‌راشد ونصربن‌سعید فراهم آمده‌اند، ترکان نیز به‌نزدبایکباك فراهم‌آمدند وگفتند: «به طلب این‌دوسرمی‌رویم، اگر به‌آنها دست یافتیم، هیچکس دیگر نیست‌که سخنی گوید.» محمدبن‌راشد و نصربن سعید درآغاز همان روزکه ترکان قصد تاختن به‌آنها را داشتند فراهم‌آمده بودند. پس از آن به منزلهای خویش رفته بودند وخبر یافته بودند که بایکباك به منزل ابن‌راشد شده. پس محمدبن‌راشد ونصربن‌سعید به خانه محمدبن‌عزون رفتند که به نزد وی باشند تا ترکان‌آرام‌گیرند، سپس به جمع خویش بازگردند. یکی برای بایکباك خبرچینی‌کرد واورا سوی‌آن دو رهنمون شد.

به قولی ابن‌عزون یکی را وادارکردکه بایکباك وترکان را به‌آن‌دو رهنمون شدکه ترکان‌آنها راگرفتند وکشتند. خبر به‌معتز رسید وخواست ابن‌عزون‌رابکشد اما دربارهٔ وی‌با معتز سخن‌کردندکه اورا به بغداد تبعیدکرد.

در همین سال محمدبن‌علی را ازبغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابواحمد، محمدبن‌جعفرعلوی، از آن جمله بود. ابوهاشم داودبن‌قاسم جعفری رانیز باآنها ببردند واین هشت روز رفته ازشعبان همین سال بود.

سخن ازاینکه چرا محمدبن‌علی ودیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟

چنانکه گفته‌اند سبب آن بودکه یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیهٔ کوفه رفته بود. درآن‌روزگار کوفه وسوادآن جزوعمل ابی‌الساج بودکه در بغداد بود وابن‌طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن‌طاهر خبریافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته‌به ابوالساج گفت که سوی‌عمل خویش‌به کوفه رود. واو نایب خویش‌عبدالرحمان را به کوفه‌فرستاد. پس ازآن ابوالساج، ابوهاشم‌جعفری‌را با جمعی ازطالبیان همراه وی دربغدادبدید که با وی دربارهٔآن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به‌آنها گفت: «به اوبگویید، از من دوری‌گیرد که اورا نبینم.»

وقتی عبدالرحمان نایب‌ابوالساج سوی‌کوفه شد و واردآنجا شد سنگ به طرف وی‌انداختندتاوارد مسجد شدکه‌گمان بردند وی برای نبرد علوی‌آمده‌است. به‌آنهاگفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای‌نبرد بدویان‌فرستاده‌اند.» که از وی دست بداشتند ودرکوفه بماند.

وچنان بودکه معتز، ابواحمد، محمدبن‌جعفرطالبی، راکه گفتم با جمعی از طالبیان به سامرا برده شد، به ولایتداری کوفه گماشته بود واین از پس‌آن بودکه مزاحم‌بن‌خاقان آن مرد علوی‌راکه برای نبرد وی به‌کوفه رفته‌بود هزیمت کرده‌بود وازپیش به‌جای خود یادآن‌رفت. چنانکه گفته‌اند این‌ابواحمد درنواحی‌کوفه تباهی کرد ومردم راآزارکرد ومالها وملکهایشان‌را بگرفت. وقتی نایب‌ابوالساج‌درکوفه

اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار وهمدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستانهای کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود وشبانگاه ابواحمد را به بند کرد وبه هنگام شب دربند براستران دخول[۱] ببرد تا در اول ماه ربیع الاخر به بغداد رسانید.

وقتی اورا بنزد محمدبن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت وآزادش کرد. پس از آن نامه‌هائی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمدبن علی عطاری به دست آمد که خبرآن را برای معتز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیزبفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد وابوهاشم جعفری وعلی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان دربارهٔ علی بن عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اندمحمدبن عبدالله بدواجازه داد وهزار درم نیز داد که به نزد وی ازتنگدستی شکوه کرده بود وابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه وعبدالله بن داود به معتز گفتند اگردربارهٔ فرستادن داودبن قاسم به محمدبن عبدالله نامه نویسی، اورا نمی‌فرستد. بدوبنویس وبگوی که می‌خواهی وی را برای سامان کار طبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد توشد دربارهٔ وی بیندیشی. بدین ترتیب اورا فرستادندوناخوشایندی برای وی رخ نداد.

در این سال حسن بن ابی الشوارب قاضی القضات شد وچنان بود که محمدبن- عمران ضبی، ادب آموزمعتز، کسانی را برای کار قضاوت به نزد معتز نام برده بود،

---

۱ ــ نام محلی است نزدیك فرات درحدود شام. این دخول بجز آنست که در شعر امرؤالقیس آمده که درحدود یمامه است ودر دل جزیره. (م)

نزدیك به‌هشت کس، از آنجمله خلنجی وخصاف، و نامه‌های آنهارانوشت. اماشفیع خادم ومحمدبن ابراهیم وعبدالسمیع بن‌هارون جعفری درمیان‌افتادندو گفتند: «اینان‌ازیاران ابن‌ابی‌دواد بوده‌اند ورافضیندو قدریندوزیدیند وجهمیند.» که معتز بگفت تا آنها را برانند وسوی بغداد فرستند. عامه به خصاف تاختند و دیگران به بغداد رفتند وضبی بجز مظالم از کارهای دیگر برداشته شد.

گویند: دراین سال مقدار مقرری ترکان ومغربیان‌وشاکریان را معین کردند، مبلغی که سالانه مورد نیازآنها بود دویست‌هزاردینار بود واین خراج دوسالهٔ همهٔ مملکت[1] بود.

در این سال ابوالساج سوی راه مکه رفت. چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که وقتی کار وصیف سامان یافت ومعتز انگشتر خویش را بدوداد به ابوالساج نوشت ودستور داد که سوی راه مکه رود وآنرا اصلاح کند ومال و چیزهای بایسته برای وی فرستاد و اوآماده شدن گرفت اما محمدبن‌عبدالله نامه نوشت و خواست که راه مکه با وی شود که این پذیرفته‌شد وابوالساج را ازجانب‌خویش فرستاد.

در اول ذی‌حجه عیسی‌بن‌شیخ ولایتدار رمله شد و نایب خویش ابوالمغرا را آنجا فرستاد. گویند وی‌برای این، چهل‌هزاردینار به‌بغا داد، یابرای‌وی‌تعهد کرد.

در این سال وصیف به عبدالعزیزبن‌ابی‌دلف دربارهٔ گماشتن وی برجبل نامه نوشت و خلعتهایی برای او فرستاد که این کار را از جانب وصیف عهده کرد.

در این‌سال محمدبن‌عمروجانفروش‌در دیار ربیعه کشته‌شد، نایب‌ایوب‌بن‌احمد اوراکشت، به ماه‌ذی‌قعده.

در این‌سال معتز برکنجورخشم‌آورد ودستوردادتااورا در جوسق بداشتند،

۱ــ کلمهٔ‌متن

سپس با بند به بغداد بردند. سپس او را به یمامه فرستاد که درآنجا بداشته شد.

در این سال پسر جستان فرمانروای دیلم با احمدبن عیسی علوی و حسن‌بن‌احمد کوکبی به ری هجوم بردند و کشتار کردند و اسیر گرفتند. وقتی آهنگ ری کردند عبدالله‌بن‌عزیز عامل آنجا بود که بگریخت. مردم ری بر دوهزار هزار درم باآنها صلح کردند که بدادند وپسر جستان‌از ری‌برفت. ابن‌عزیز سوی‌آنجا بازگشت و احمدبن‌عیسی را اسیرگرفت و وی را به نیشابور فرستاد.

دراین سال، اسماعیل‌بن‌یوسف طالبی، همان که در مکه چنان‌کرده بود، درگذشت.

در این سال محمدبن‌احمد از جانب معتز سالار حج شد.

پس ازآن سال دویست وپنجاه‌وسوم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست‌وپنجاه‌وسوم بود

از جمله آن بود که معتز به روز چهارم رجب، موسی پسر بغای کبیر را ولایتدار جبل کرد، درآنوقت از سپاهیان ترك وامثالشان‌دوهزار وچهارصدوچهل‌وسه‌کس باوی بودکه ازآن جمله هزاروصدوسی‌کس با مفلح بودند.

در این سال مفلح که برمقدمهٔ موسی‌پسر بغا بود با عبدالعزیزبن‌ابودلف نبردکرد، هشت روز مانده از رجب همین‌سال.

عبدالعزیز بانزدیك بیست‌هزارکس از اوباش وغیره بود، چنانکه گفته‌اند نبرد میان‌آنهابیرون همدان بود، درحدود یك میل، که مفلح‌عبدالعزیزرا تا سه‌فرسخ هزیمت‌کردکه می‌کشتند واسیر می‌گرفتند. پس‌ازآن مفلح وهمراهان‌وی به‌سلامت

بازگشتند. ومفلح، فتح آنروز را نوشت وچون ماه رمضان رسید، مفلح سپاه‌خویش را در حدود کرج بیاراست ودوکمین ازآنها نهاد. عبدالعزیز سپاهی فرستادکه چهارهزارکس بود. مفلح باآنها پیکارکرد. دوکمین مفلح به مقابلهٔ یاران‌عبدالعزیز درآمدند که هزیمت شدند ویاران مفلح شمشیر در آنها نهادند وبکشتند واسیر گرفتند. عبدالعزیز بکمك یاران خویش رفت وبا هزیمت یاران خویش هزیمت‌شد وکرج را رهاکردوسوی‌قلعه‌ای رفت ازآن خویش که‌در کرج بود،به نام دز وآنجا حصاری شد.

مفلح واردکرج شد وگروهی از خاندان ابودلف را به اسیری گرفت وتنی چند از زنان‌آنها راگرفت که به قولی مادر عبدالعزیز ازآن جمله بود وآنهارابه‌بند کرد.

گویند: مفلح هفتادسر به سامرا فرستادبا علمهای بسیار.

در این سال موسی‌بن‌بغا از سامرا به همدان رفت و آنجا منزل گرفت.

در این سال به‌ماه رمضان معتز بغای شرابی را خلعت داد باتاج و دوشانه‌پوش که‌باآن بمنزل‌خویش‌رفت.

در این سال سه روز مانده از ماه شوال وصیف ترك کشته شد. چنانکه گویند سبب‌آن بودکه ترکان وفرغانیان و اشروسنیان‌آشوب‌کردند و مقرریهای خویش را خواستند،بابت چهار ماه. بغا و وصیف وسیمای شرابی با نزدیك یکصدکس از یاران خویش سوی‌آنها رفتند، وصیف با آنها سخن کرد و گفت:«چه می‌خواهید؟»

گفتند: «مقرریهایمان‌را.»

گفت:«خاك بگیرید، مگرمالی به نزد ماهست؟»

اما بغا گفت: «بله، در این‌باب از امیرمؤمنان می‌پرسیم، در خانه اشناس سخن می‌کنیم، هرکس از شمانیست از نزدتان برود.»پس به خانه اشناس‌درآمدند، سیمای شرابی سوی سامرا رفت. بغا نیز از پی‌وی رفت که رای خلیفه را دربارهٔ

پرداخت به‌آنها بپرسد. وصیف در دستشان بود. یکیشان بر او جست و با شمشیر دو ضربت به وی زد. دیگری نیز با کارد وی را زخمی کرد. نوشری پسر تاجیك که یکی از سردارانش بود وی را به منزل خویش برد. وقتی آمدن بغا دیر شد پنداشتند که وی در کار آرایش سپاه برضد آنهاست و وصیف را از خانهٔ نوشری درآوردند و او را با تبرزینها زدند تا دو بازویش را شکستند. پس از آن گردنش را زدند و سرش را بر «چوب آتش پرداز[1]». تنوری نصب کردند. مردم سامرا قصد داشتند منزلهای وصیف و فرزندان وی را غارت کنند. فرزندان وصیف بیامدند و منزلهای خویش را حفظ کردند. پس از آن معتز کارهایی را که باوصیف بوده بود به‌بغای شرابی داد.

در روز فطر این سال بندار طبری کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن بندار طبری

سبب آن بود که در رجب همین سال یکی از خارجیان به نام مساور پسر عبدالحمید در بوازیج قیام کرد و معتز درماه رمضان، ساتکین را به مقابلهٔ وی فرستاد. خارجی به طرف راه خراسان رفت. محمد بن عبدالله که در راه خراسان با وی بود بندار و مظفر بن سیسل را به‌حفاظت آنجا فرستاد که وقتی به دهکدهٔ شاهی رسیدند آنجا بماندند. گویند که بندار در آخرین روز ماه رمضان به‌آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار، دور رفت چندانکه نزدیك یك فرسخ از خانه‌های دهکده گذشت. در این اثنا دو علم را دید که به طرف دهکده پیش می‌آمد و جمعی نیز باآن می‌آمدند، یکی از یاران خویش را فرستاد که ببیند علمها چیست. سالار جمع بدو خبر داد که وی عامل کرخ جدان است و شنیده که مردی به نام مساور پسر عبدالحمید از دهقانان اهل بوازیج، جان فروش شده وخبر یافته که سوی کرخ جدان می‌شود وچون خبر یافته به فرار سوی دسکره آمده که به نزدیکی بندار و مظفر آسوده خاطر شود. همانندم

۱ــ کلمهٔ متن: محراك بمعنی چوبی که آتش تنور را باآن بهم میزده‌اند. (م)

بندار به‌نزد مظفر رفت وبدو گفت که جانفروش قصد کرخ جدان دارد و آهنگ ما می کند، مارا ببر که با وی مقابل شویم.

مظفر بدو گفت: «اینك روز رفته و می‌خواهیم نماز جمعه کنیم، فردا نیز عید است، وقتی عید گذشت آهنگ‌او می کنیم.» اما بندار نپذیرفت وهماندم برفت به این امید که به تنهائی وبی‌حضور مظفر برجانفروش ظفریابد. مظفر به جای ماند واز دسکره بیرون نشد. ازدسکره تا تل‌عکبرا هشت فرسنگ‌بود واز تل‌عکبرا تا محل نبرد چهار فرسنگ. بندار سوی تل‌عکبرا رفت وهنگام تاریکی شب آنجا رسید که شب عیدفطربود. اسبان‌خویش‌را خوراکی‌داد. آنگاه برنشست وبرفت تا شبانگاه‌به نزدیك سپاه جانفروش رسید که نماز می کردند وقرآن می‌خواندند. یکی ازخواص یارانش بدو گفت در این حال که‌غافلند برآنها شبیخون برد که نپذیرفت‌و گفت: «نه، تابه‌آنها بنگرم‌وآنها نیز مرا بنگرند.»

پس دویاسه سوارفرستاد که خبرخارجیان‌رابرای‌وی بیارد وچون نزدیك‌سپاه آنها رسیدند از حضورشان خبر یافتند وبانگ «سلاح بر گیرید» زدند و برنشستند و مقابل هم بماندند تا صبح شد. آنگاه نبردآغاز کردند. یاران بندار نتوانستندیك‌تیر بیندازند. آنها نزدیك سیصد سوار وپیاده بودند که آنها را به پهلوی راست‌وپهلوی چپ ودنباله بیاراست وخود وی در قلب ایستاد. مساور ویارانش به‌آنها هجوم آوردند، بندار ویارانش در مقابل آنهاثبات کردند. جانفروشان از محل اردوگاه و جایگاه خویش‌سرازیر شدند که‌بندارویارانش به‌طمع غارت‌افتند. امابندار ویارانش متعرض‌اردوگاه‌آنها نشدند. پس ازآن جانفروشان با شمشیر ونیزه‌ها هجوم‌کردند، آنها هفتصدکس بودند، دو گروه صبوری‌کردند. جانفروشان به شمشیرها دست بردند، نه نیزه‌ها. نزدیك پنجاه کس از جانفروشان کشته شد واز یاران بندار نیز همانندآن. آنگاه جانفروشان هجومی کردند ونزدیك یکصدکس از یاران بندار را جدا کردند، آن یکصدکس لختی در مقابل‌آنها صبوری کردند، سپس همگی کشته

شدند. بندار ویارانش هزیمت شدند وجانفـروشان آنها را گروه از پس گروه جـدا می کردند وهمه‌را می کشتند. بندار به هزیمت، دور برفت که تعقیبش کردندو نزدیك تل‌عکبرا در حدود چهار فرسنگ از محل نبرد بدو رسیدند واورا کشتند وسرش را برنهادند. از یاران بندار نزدیك پنجاه کس نجات یافتند وبه قولی یکصد کس که وقتی خارجیان به گروههای جدا شدگـان مشغول بـودند، از نبرد دوری گـرفته بودند.

خبر بندار به‌مظفر رسید که در دسکره بود واز آنجا دورشد وبه نزدیك بغداد رفت. پس از عید فـطر خبر کشته شدن بندار به محمدبن‌عبدالله رسیـد. گویند کـه وی از غم حادثهٔ بندار و کشته شدنش چنانکه رسم وی بود ننوشید وبـه سرگرمی نپرداخت.

پس از آن مساور بی‌درنگ سوی حلوان رفت. مـردم آنجا به مقابلهٔ وی برون شدند وبـا او نبـرد کردند، چهارصد کس از آنـها کشته شد و گـروهی از یاران جانفروش را کشتند. گروهی از حج‌گزاران خراسان که در حلوان‌بودند و به‌کمـك مردم حلـوان برخاستـه بودند نیز کشته شدند. پس از آن جانفروشان برفتند.

خبر درگذشت محمد ابن‌عبدالله طاهری

شب چهاردهم ذی‌قعدهٔ همین سال ماه‌گرفت، که همهٔ آن محوشد یا بیشتر آن نهان‌شد. چنانکه گفته‌اند، باپایان‌یافتن ماه‌گرفتگی محمدبن‌عبداللهطاهری درگذشت. بیماری وی که از آن درگذشت قرحه‌هایی بود که به‌گلووسرش زد و او را کشت. گویند: قرحه‌هایی که به گلو و سر وی بود، فتیله در آن می‌نهادند. وقتی بـمرد، برادرش عبیدالله وطاهر پسرش دربارهٔ نماز کردن بر او نزاع کردند. عاقبت‌پسرش

براو نماز کرد که بطوریکه گفته‌اند در این‌باب وصیت کرده بود.

پس از آن میان عبیدالله‌بن‌عبدالله برادر محمد واطرافیان محمد نزاعی در-گرفت تا آنجا که به روی اوشمشیر کشیدند وسنگ انداختند. غوغاییان وعامه و غلامان‌اسحاق‌بن‌ابراهیم جانب طاهر پسر محمدرا گرفتند وبانگ برآوردند: طاهر! ای منصور. عبیدالله به سمت شرقی عبور کرد که خانهٔ وی بود. سرداران نیزجانب عبیدالله‌را گرفتند که محمدبن‌عبدالله وی را برکارهای خویش‌جانشین کرده بود ودر این‌باره وصیت کرده بود وبه‌عاملان خویش‌نوشته‌بود.

پس ازآن معتز برای عبیدالله خلعت‌ها فرستاد با ولایتداری بغداد . چنانکه گفته‌اند عبیدالله بگفت تا پنجاه‌هزار درم به‌کسی دادندکه خلعتها را از جانب معتز به نزد وی‌آورده بود.

نسخهٔ‌مکتوبی که محمدبن‌عبدالله دربارهٔجانشینی‌عبیدالله‌برادرش‌ازپی‌خویش به عاملان خویش نوشته بود:

«اما بعد، خدای عزوجل مرگ را بردیگر مخلوق خویش محتوم ومقررو روان کرده چنانکه برگذشتگان نیز روان بوده، هر که از توفیق خدای نصیبی دارد سزاوار است‌که در همه حال‌آمادهٔ رسیدن خبری باشدکه ازآن چاره و مفر نیست. این‌نامه را می‌نویسم به وقتی که به‌بیماری‌ای دچارم که سخت مایهٔ‌هراس‌است و بیم برامید چیرگی یافته. اگر خدای شفا دهد و بیماری را ببرد از قدرت اوست و رسم کریمانهٔ او. اما اگرحادثه‌ای که‌راه متقدمان ومتأخران‌است‌رخ‌دهد،عبیدالله‌بن‌عبدالله وابستهٔ امیرمؤمنان، برادر خویش، را جانشین می‌کنم که اطمینان هست‌که راه مرا دنبال کند و همانند من در تأیید قدرت امیرمؤمنان بکوشد تا دستوروی بیاید و به ترتیب آن کار کند. این را بدان و درکارهای خویش از نامه‌ها و دستورهای عبیدالله که به تو می‌رسد فرمانبرداری کن، انشاءالله.

«نوشته شد به‌روز پنجشنبه سیزده‌روز رفته از ذی قعده سال دویست وپنجاه-

وسوم.»

در ایـن سال معتز، ابواحمد متوکل را به واسط تبعید کـرد. از آن پـس به بصره، سپس به بغداد باز برده شد و او را در سمت شرقی در قصر دیناربن‌عبدالله جای دادند.

در همین سال علی‌بن‌معتصم را نیز به واسط تبعید کرد، سپس در همین سال او را به‌بغداد بردند.

در همین‌سال مزاحم بن‌خاقان درگذشت، به‌مصر و درماه ذی حجه .

در ایـن‌سال عبدالله بن‌محمد زینبی سالار حج بود.

در این سال، درماه‌ذی قعده، محمدبن معاذهمراه‌مسلمانان درناحیهٔ ملطیه غزا کرد که هزیمت شدند ومحمدبن معاذ اسیر شد.

و هم در این سال موسی‌بن‌بغا دریك فرسخـی قـزوین باکوکبـی طالبـی تلاقی کرد، به روز دوشنبه سلخ ذی‌قعدهٔ همین سال، وموسی، کوکبی‌راهزیمت‌کرد که به دیلم پیوست وموسی پسربغا به قزوین درآمد.

یکی که درآن نبرد حضور داشته‌بود به‌من گفت که یاران کوکبی که ازدیلمیان بودند، وقتی با موسی ویاران وی روبروشدند صف‌ها بستند وسپـرهای خویش را پیش روی خویش گرفتند که از تیرهای یاران موسی‌محفوظ مانند. وقتی موسی‌دید که با این‌کارشان تیرهای یارانش به‌آنها نمی‌رسد بگفت تا نفتی راکه همراه داشت برزمینی که‌باآنها روبروشده بودبریزند. آنگاه بگفت تایارانش ازمقابل‌دیلمیان‌پس‌روند وچنان‌وانمایند که از آنها به‌هزیمت‌شده‌اند، وقتی چنین کردند کوکبی پنداشت که هزیمت شده‌اند وبه تعقیب‌آنها رفتند. وقتی موسی بدانست که یـاران کوکـبی میان‌نفت رسیده‌اندبگفت‌تاآتش درآن افروختند، وچون‌آتش درنفت گرفت‌واز زیر یاران کوکبی درآمد وآنها راسوختن‌گرفت‌دیگران‌نیزگریزان شدند وهزیمت‌قوم و درآمدن موسی به قزوین، از این بود.

در این‌سال، به‌ماه ذی‌حجه، خطارمش‌درناحیهٔ جلولا بامساور جانفروش تلاقی کرد که مساور اورا هزیمت کرد.

آنگاه سال دویست وپنجاه‌وچهارم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وپنجاه‌وچهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن بغای‌شرابی بود.

سخن از اینکه چرا بغای‌شرابی کشته‌شد؟

گویند: سبب‌آن بود که وی معتز را به رفتن سوی بغدادترغیب‌می کرده‌بود، امـا معتز این را از اونمی‌پذیرفته بود. پس ازآن بغاوصالح‌بن وصیف وخـواص وی به عروسی جمعه دختر بغا که صالح‌بن‌وصیف اورا به زنـی گرفته بود اشتغـال یافتند، به نیمهٔ ذی‌قعده.

شبانگاه معتز برنشست، احمدبن‌اسرائیل نیز با وی بود، وسوی کـرخ سامرا رفت به‌آهنگ بایکباك که مخالف بغا بود ویاران وی. چنانکه گفته‌اند سبب‌مخالفت بایکباك‌بابغاآن بود که‌به‌شراب نشسته‌بودند ومی‌نوشیدند. یکیشان‌بایارخویش‌عربده کرد، از اینرو از هم جدایی‌گرفتند وبه همین سبب بـایکباك از بغا گریـزان بود و روی از اونهان می‌داشت.

وقتی معتز با همراهان خویش به‌کرخ رسید مردم کرخ و مردم دور به نزد بایکباك‌فراهم‌آمدند وهمراه معتز به‌جـوسق سامرا رفتند. این خبر به بغا رسید که باغلامان خویش که‌نزدیك پانصد کس‌بودند وبه همین مقدار از فرزندان ویـاران و سرداران خویش برون شد وبه‌کنارنهر نیزك شد، آنگاه به چند جای دیـگر رفت،

سپس به سن‌رفت. نقدی که همراه داشت نوزده کیسه دینار بود ویکصد کیسه‌درم که از بیت‌المال‌خویش وبیت‌المالهای‌سلطان گرفته بود وتا وقتی که کشته‌شداندك‌چیزی ازآن را خرج کرد.

گویند: وقتی بغا خبر یافت که معتز با احمدبن‌اسرائیل سوی کرخ رفته‌با خواص سرداران خویش برون شد تابه‌تل‌عکبرا رسید، سپس برفت تا به‌سن‌رسید. یاران وی از سختی‌ای که بدان دربودند با همدیگر شکوه کردند که با خویشتن خیمه نیاورده‌اند ونه چیزی که در سرما ازآن‌گرم توانند شد که در زمستانند. بغا بر کنار دجله در خیمهٔ کوچك خویش بود. ساتکین بنزد وی رفت وگفت: «خدای امیر را قرین صلاح‌بدارد، مردم اردوگاه سخن کرده‌اند وچنین گفته‌اند، من‌فرستادهٔ آنها به نزد توهستم.»

گفت: «همه‌شان چنین می گویند؟»

گفت: «آری، واگر خواهی کس‌از پی‌آنها فرست تا همانند سخن مرا با تو بگویند.»

گفت: «امشب مرا واگذار تا بیندیشم وصبحگاه دستور من به توبرسد.»

وقتی شب‌تاریك شدبغا زورقی خواست وبرآن نشست، دوخادم نیز همراه برد. مقداری مال نیز برداشت ، اما با خویش سلاح وکارد وگرزی برنداشت. مردم اردوگاه از این کار وی خبر نداشتند. معتز به هنگام غیبت بغا، با جامهٔ خویش می‌خوابید وسلاح به تن داشت،نبیذ نمی‌نوشید وهمه کنیزکانش بپای ایستاده بودند.

بغا در ثلث اول شب به پل رسید، وقتی زورق نزدیك‌آن شدگماشتگان پل کس فرستادند که بنگرد در زورق کیست، واوبه غلام بانگ زدکه بنزدگماشتگان بازگشت. بغا درآمد وبه بستان خاقانی رفت. گروهی از گماشتگان بدوپیوستند که مقابل آنها ایستاد وگفت: «من‌بغا هستم.»

ولید مغربی بدورسید وگفت: «فدایت شوم چه‌شده؟»

گفت: «یا مرا به منزل صالح پسر وصیف می‌بری یا با من به‌منزلم می‌شوید تا با شما نیکی کنم.»

ولیدمغربی کسان بر بغا گماشت و دوان سوی جوسق رفت و بـرای ورود به نزد معتز اجازه‌خواست که‌اجازه داد. بدوگفت: «سرور من،اینك بغا که اوراگرفته‌ام وکسان براو گماشته‌ام.»

گفت: «وای تو،سرش رابرای من بیار.»

ولید بازگشت وبه‌گماشتگان‌گفت: «از او دور شوید تا پیام‌رابه‌او برسانم.» گماشتگان دور شدند. ولید ضربتی به پیشانی وسربغا زد، آنگاه به دستـانش زد و آنرا قطع‌کرد. آنگاه بدوضربت زد تا از پا درآمد وسرش را برید و سروی را در دامن قبای خویش نهاد وبه نزد معتز بردکه ده‌هزار دینار بدوبخشید وخلعت داد و سر بغا را درسامرابرنهاد وسپس به بغداد . مغربیان به‌پیکروی جستند وآنرا به‌آتش سوختند.

معتز هماندم‌کس به نزد احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح فرستـاد و احضارشان‌کرد وخبر را باآنها بگفت. عبیداللهبن‌عبداللهطاهری در بغداد به‌طـلب پسران بغا برآمدکه همراه‌کسانی از معتمدان خویش به فرارآنجا رفته‌بودند وبه‌نزد آنها نهان شده بودند.

گویند: پانزده‌کس‌از فرزندان ویاران بغا را درقصرالذهب بداشتندوده‌کس را در مطبق.

گویند: آنشب‌که بغا دستگیر شد وقتی می‌خواست به طرف سامرا سرازیر شود، با یاران خویش مشورت‌کرد که نهانی به طرف‌آنجا سرازیر شود و به خانهٔ صالح پسر وصیف شود و چون عید نزدیك شد سپاهیان بیایند و اوبـاصـالح پسر وصیف ویارانش قیام‌کند وبه مغربیان بتازند، سپس به معتز بتازند.

در این سال صالح پسر وصیف ولایتداری دیار مصر وقنسرین وعواصم‌را به دیوداد، داد واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

در همین سال بایکباك ولایتداری مصر را به احمدبن‌طولون داد.

در همین سال مفلح وباجور با مردم قم نبردی داشتند واز آنها کشتاری بزرگ کردند واین به ماه ربیع‌الاول همین سال بود.

وهم در این سال علی‌بن‌محمد بن‌علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) درگذشت، به روز دوشنبه چهار روزمانده از جمادی‌الاخر. ابواحمدبن‌متوکل در خیابان منسوب به ابواحمد براو نماز کرد ودر خانه‌اش به‌گور شد.

وهم در این‌سال، در جمادی‌الاخر، دلف‌بن‌عبدالعزیز به‌اهواز رسید که‌پدرش عبدالعزیز اورا به اهواز وجندی‌شاپور وشوشترفرستاده بود که دویست‌هزار دینار خراج آنجا راگرفت وسپس برفت.

در ماه رمضان همین سال نوشری سوی مساور جانفروش رفت وباوی‌تلاقی کرد وهزیمتش کرد وگروهی بسیار از یاران وی را بکشت.

در این سال علی‌بن‌حسین‌عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و پنجاه و پنجم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مفلح واردطبرستان شد ومیان‌وی‌وحسن‌بن‌زیدطالبی نبردی بود که مفلح،حسن‌بن‌زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد وخانه‌های حسن‌بن‌زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن‌بن زید سوی دیلم روان شد.

درهمین سال میان یعقوب پسرلیث وطوق‌بن مغلس نبردی بود، بیرون کرمان،

که دراثنای آن یعقوب، طوق را اسیر کرد. وسبب آن، چنانکه گفته‌اند، این بودکه علی ابن‌حسین بن قریش به‌سلطان نامه‌نوشت وخواستار کرمان شد ــ وی پیش‌از آن‌ازعاملان خاندان طاهر بوده بود ــ درنامهٔ خویش از ضعف خاندان طاهر سخن کرد که این ولایتهای سپرده‌به‌خویش را مضبوط نداشته‌اند ویعقوب‌بن‌لیث، سیستان را ازدستشان گرفته و درکار فرستادن خراج فارس کندی کرده. سلطان ولایتداری کرمان را برای اونوشت وهم او ولایتداری آنجا را برای یعقوب‌نوشت، می‌خواست با این‌کار هریك از آنها را برضد دیگری برانگیزدکه هرکه تلف شود زحمتش از سلطان برخیزد و تنها به دیگری پردازدکه هرکدامشان دشمن وعصیانگر وی بودند.

وقتی سلطان چنین کرد یعقوب از سیستان به‌آهنگ کرمان حرکت کرد. علی ابن‌حسین از خبر یعقوب آگاه شد واینکه با سپاهی انبوه قصد کرمان دارد وطوق ابن‌مغلس را ازفارس فرستاد. طوق سوی کرمان رفت و زودتر از یعقوب آنجا رسید و به کرمان درآمد. یعقوب نیز از سیستان روان شد وبه یك منزلی کرمان رسید.

یکی که می‌گفت درکار یعقوب وطوق حضور داشته‌به من گفت که یعقوب‌در آنجاکه اقامت داشت، به یك منزلی کرمان، بماند ویکماه یا دوماه ازآنجاحرکت نکرد، اخبار طوق را می‌جست وهرکه ازکرمان به طرف وی برون می‌شد دربارهٔ کار طوق از اوپرسش می‌کرد، امانمی‌گذاشت کسی‌از طرف اردوگاه وی به‌کرمان گذرکند.

طوق به طرف وی نمی‌رفت اونیز به طرف‌طوق‌نمی‌رفت وچون این‌کارشان به درازا کشید، یعقوب چنان وانمودکه‌از اردوگاه خویش به طرف سیستان‌حرکت می‌کند ویك منزل برفت. وقتی خبر رفتن وی به طوق رسید پنداشت که رای‌وی دربارهٔ نبرد طوق دیگر شده وکرمان را به او وعلی‌بن‌حسین واگذاشته، پس‌ابزار نبرد بنهاد وبه نوشیدن نشست ولوازم سرگرمی‌خواست. یعقوب دراین همه‌مدت از

جستجوی اخبار وی غافل نبود وچون شنید که طوق، با رفتن وی ابزار نبرد بنهاده وبه نوشیدن وسرگرم شدن روی‌آورده به‌آهنگ‌باز گشت حرکت کرد و دومنزل را سوی اوبه یك روز طی کرد. آخر روزی که طوق به‌کارسرگرمی‌ومیگساری‌خویش بود ناگهان دید که از بیرون‌آن شهر از ولایت کرمان که درآن بودغباری‌برخاست. به مردم دهکده گفت: «این غبار چیست؟»

گفتند: «این‌غبار گوسفندان مردم دهکده است که سوی صاحبانش می‌رود.» از آن پس اندك سخنی بیشتر نرفته بود که یعقوب با یاران خویش به نزدطوق‌رسید و او را با یارانش در میان‌گرفت. وقتی یاران طوق در میان‌گرفته شدند به‌آهنگ دفاع از خویشتن برفتند، یعقوب به یاران خویش گفت: « براین قوم راه بگشایید.» راهشان‌را گشودند که به‌فرار برفتند و سرخویش گرفتند وهرچه راکه دراردوگاه خویش داشتند به‌آنها واگذاشتند ویعقوب طوق را اسیر کرد.

ابن‌حمادبربربه‌من گفت که‌وقتی‌علی‌بن‌حسین،طوق‌رامی‌فرستادچندین‌صندوق همراه وی کرد که در بعضی ازآن طوقها وبازوبندها بود که به یاران سخت کوش خویش‌دهد.دربعضی دیگر مالها بود که‌به‌هرکس‌ازآنهاکه درخورجایزه‌بودندجایزه دهد.دربعضی دیگر بندهای‌آهنین بود که هرکس از یاران یعقوب‌را گرفت باآن‌بند نهد.

وقتی یعقوب، طوق وسران سپاهی راکه با وی بود اسیر کرد بگفت تاهرچه مال واثاث ومرکب وسلاح همراه طوق ویاران وی بود بگیرند ، این همه را به تصرف آوردند و به نزد وی فراهم کردند. وقتی صندوقها را به نزد وی بردند قفل زده بود، بگفت تا یکی ازآن راگشودند که چون‌گشوده شد بندها وغلها درآن بود. به‌طوق گفت: «ای‌طوق!این‌بندها وغلها چیست؟»

گفت: «علی‌بن‌حسین به من داده که اسیران را با آن به بند کنم وغل نهم.»

گفت: «ای فلان بزرگتر وسنگین‌ترین آنرا بنگر، ودرپاهای طوق نــه وغلی بروی بنه.» آنگاه با یاران طوق که اسیرشان کرده بود نیز چنین کرد.

راوی گوید: آنگاه بگفت تا صندوقهای دیگر راگشودند که در آن طوقها بود وبازوبندها که گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «علی آنرا به من داد که یاران سخت کوش خویش را طوق وبازوبند دهم.»

گفت: « ای فلان، آن طوق و آن بازوبند را برگیر وفلان را طوق وبازوبـند بده.» آنگاه با یاران خویش چنین کرد تا همه را طوق و گردن بندداد وباصندوقهای دیگر نیز چنین کرد.

گوید: وقتی یعقوب گفت که دست طوق را بکشند که آنرا درغل نهد، دستمالی به ساق دست وی بسته بود. گفت: «ای طوق این چیست؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد حرارتی یافتم ورگ زدم.»

یعقوب یکی از همراهان خویش را پیش خواند وبگفت تا پاپوش وی را از پایش بکشد کــه چنین کرد وچون پاپوش را از پایش کشید پــاره‌های نــان خشك از پــاپوش برون ریــخت وگفت: «ای طوق‌ایــن پاپوش من است کــه از دوماه‌پیش از پای خویش در نیاورده‌ام، نانم در پاپوشم است که از آن می‌خورم و در بستری پانمی‌نهم، اماتو به شراب وسرگرمی‌نشسته‌ای وبا این تدبیر می‌خواستی بامن‌نبرد و پیکار کنی.»

وقتی یعقوب بن‌لیث ازکار طوق فراغت یافت، واردکرمان شد وآنجارا به تصرف‌آورد که تاسیستان جزوقلمرو وی شد.

در این سال یعقوب‌بن‌لیث وارد فارس شد وعلی‌بن‌حسین را اسیر گرفت.

سخن از اینکه چرا یعقوب بن لیث حسین بن علی را اسیر گرفت؟ وچگونه به‌او دست یافت؟

ابن‌حماد بربر به‌من گفت: «روزی به فارس بودم، به‌نزد علی‌بن‌حسین، خبر رسید که‌یعقوب‌بن‌لیث یار وی طوق‌بن‌مغلس را سرکوب کرده ویعقوب‌وارد کرمان شده وبرآن تسلط یافته. وقتی فراریان به‌نزد وی‌بازگشتند یقین کرد که یعقوب سوی فارس خواهدآمد. درآن وقت علی به شیرازبود از سرزمین فارس. پس سپاه‌خویش وپیادگانی راکه از نزد طوق فراری شده بودند به‌خویش پیوست باکسان دیگر و به‌آنها سلاح داد، آنگاه از شیراز درآمد و به‌کنار باتلاقی رسید بیرون شیراز که از کناره‌آن که‌مجاور سرزمین‌شیرازبودتاکوهی که‌آنجابود چندان‌وسعت بودکه‌یك مرد با یك اسب‌گذرکند و از تنگی میسر نبودکه بیش از یك مرد ازآن‌گذر کند.

گوید: علی‌درآنجابماند، برکنارباتلاقی که‌مجاورشیرازبود اردوزد وبازاریان وبازرگانان‌راازشهرشیراز به‌اردوگاه‌خویش‌برد و گفت: «اگریعقوب بیایدجایی‌نیابد که‌ازبیابان‌سوی‌ما گذرکندکه بجز فضایی[1] که‌مابین کوه و باتلاق‌هست‌راهی‌ندارد که به اندازهٔ عبور یك مرد است وچون یك مرد برآن بایستد هرکه راکه خواهد گذر کند، بازدارد وچون نتواند به‌طرف ماگذرکند، در دشت بماند، جایی که نه‌خوردنی برای وی ویارانش هست ونه علف برای اسبانشان.

ابن‌حمادگوید: پس یعقوب بیامد تانزدیك‌باتلاق رسید وبه روزنخستین بگفت تایاران وی در حدود یك میلی باتلاق از سمت‌کرمان فرود آیند، آنگاه خود وی بیامد ویك‌نیزه عشاری به دستش بود.

ابن‌حمادمی‌گفت: گویی اورا می‌بینم که براسب خویش بیامد، تنها، وجز یك

۱ــ کلمهٔ متن.

کس با وی نبود. درباتلاق و کوه وراه نگریست، سپس به باتلاق نزدیك شد وسپاه علی ابن حسین را بادقت بدید، یاران علی او را دشنام دادن گرفتند و گفتند: «ای رویگر، ترا به درۀمراجل وقماقم پس می فرستیم.» اما یعقوب خاموش بود و به پاسخ آنها چیزی نمی گفت.

گوید: وقتی آنچه را می خواست با دقت بدید، بازگشت و سوی یاران خویش رفت.

گوید: وچون فردا شد، به هنگام نیمروز با یاران ومردان خویش بیامد تا به کنار باتلاق رسید که برسمت دشت کرمان بود، آنگاه بگفت تا یاران وی از اسبان خویش پیاده شدند و بنه‌های خویش راپایین آوردند.

گوید: آنگاه صندوقی راکه همراه داشت گشود.

ابن حماد گوید: گویی آنها را می بینم که یك سگ گرگی بیاوردند آنگاه بر اسبان خویش نشستند، همه برهنه، ونیزه‌های خویش رابه دست گرفتند.

گوید: پیش از آن علی بن حسین یاران خویش را آرایش داده بود وبه صف‌ها بر گذرگاهی که میان کوه و باتلاق بود جای داده بود، آنها می پنداشتند که یعقوب راهی ندارد و گذرگاهی جز آن نیست که از آن عبور تواند کرد.

گوید: آنگاه سگ را بیاوردند و درباتلاق افکندند. ما و یاران علی آنهارا می دیدیم و به آنها وسگ می خندیدیم.

گوید: چون سگ را در باتلاق افکندند سگ در آب به سوی اردوگاه حسین ابن علی شنا کردن گرفت ویاران یعقوب از دنبال سگ اسبان خویش را در آب راندند، نیزه‌های خویش را به دست داشتند واز دنبال سگ راه می پیمودند. وقتی علی بن‌ـ حسین دید که یعقوب بیشتر باتلاق را به طرف وی ویارانش پیمود، تدبیرش شکسته شد ودرکار خویش حیران ماند، فقط اندك زمانی گذشت که یاران یعقوب از پشت سر یاران علی بن حسین از باتلاق برون شدند وهمین که نخستین کسانشان از آن در آمدند یاران علی فراری شدند وبه آهنگ شهر شیراز برفتند که اگر یاران یعقوب از باتلاق

برون می‌شدند، میان سپاه یعقوب و باتلاق قرار می گرفتند و اگر هزیمت می‌شدند مفری نمی‌یافتند. علی بن حسین نیز با هزیمت یاران خویش هزیمت شد. در این وقت یاران یعقوب از باتلاق درآمده بودند. اسب علی به سردرآمد و او به‌زمین افتاد، یکی از سگزیان بدو رسید، آهنگ آن داشت که وی را با شمشیر بزند، یکی از خادمانش بدو رسید و گفت: «امیر.»

سگزی پیاده شد و عمامهٔ خویش را درگردن علی نهاد و او را سوی یعقوب کشید و چون به نزد وی بود بگفت تا علی را بند نهادند و بگفت تا هرچه را از ابزار نبرد از سلاح و مرکب وغیره در اردوگاه علی بود، به نزد وی فراهم آوردند. آنگاه به جای خویش ببود تا روز برفت و شب بدو تاخت[1]. آنگاه ازمحل خویش حرکت کرد و شبانگاه وارد شهر شیراز شد. یارانش طبل می‌زدند. اما هیچکس در شهر نجنبید و چون صبح شد یاران یعقوب خانهٔ علی بن حسین و خانه‌های یاران وی را غارت کردند. آنگاه در بیت المال نظر کرد و آنچه از مال خراج و املاك درآنجا فراهم آمده بود بر گرفت، سپس خراج نهاد و آنرا وصول کرد، آنگاه از شیراز به‌آهنگ سیستان حرکت کرد و علی را با سردارانش که اسیر کرده بود همراه برد.

در این سال یعقوب تعدادی اسب و بار با مشك و جامه‌ها برای معتز فرستاد، به پیشکش.

در این سال سلیمان بن عبدالله طاهری بر نگهبانی بغداد و سواد گماشته شد و این، شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. چنانکه گفته‌اند رسیدن وی از خراسان به سامرا به‌روز پنجشنبه بود، هشت روز رفته از ربیع‌الاخر، که به ایتاخیه رفت. پس از آن به روز شنبه به نزد معتز درآمد که وی را خلعت داد. آنگاه برفت.

در این سال میان مساور جانفروش و یا رجوخ نبردی رفت و جانفروش اورا هزیمت کرد که به فرار سوی سامرا بازگشت.

در ماه ربیع‌الاول این سال معلی بن ایوب درگذشت.

۱ــ تعبیر متن: هجم علیه اللیل .

در این سال صالح پسر وصیف، احمدبن‌اسرائیل وحسن‌بن‌مخلد وابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راگرفت وبندبرآنها نهاد ومالهایی ازآنها خواست.

چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که این دبیران که یادشان کردم به روز چهارشنبه دو روز رفته از جمادی‌الاخر این سال به شراب نشسته بودند ونوشیده‌بودندوچون روز پنجشنبه، فردای آنروز، رسید ابن‌اسرائیل برنشست‌وباگروهی انبوه سوی‌خانهٔ سلطان رفت که درآنجا می‌نشست. ابن‌مخلد برنشست وسوی خانهٔ قبیحه مادرمعتز رفت که دبیر وی بود. ابونوح نیز در خانه خلافت حضور یافت. در آن وقت معتز خفته بود. نزدیك نیمروز بیدار شد وبه آنها اجازه داد. صالح پسر وصیف به احمدبن‌اسرائیل تاخت و به معتز گفت: «ای امیرمؤمنان ترکان مقرری‌ندارند، در بیت‌المال نیز مالی‌نیست، اما پسر اسرائیل و یارانش مالهای دنیارا برده‌اند.»

احمدگفت: «ای عصیانگر، ای‌پسرعصیانگر.» آنگاه پیوسته در میانشان‌سخن رفت تا صالح بیخود بیفتادکه‌آب برچهره‌اش افشاندند. خبر به‌یاران وی رسید که بردر بودند وبه یکباره بانگ زدند وشمشیرهای‌خویش راکشیدند وباشمشیرهای کشیده به نزد معتز درآمدند و چون معتز این را بدید به درون رفت وآنها را واگذاشت.

صالح پسر وصیف، ابن‌اسرائیل وابن‌مخلد وعیسی‌بن‌ابراهیم رابگرفت وبند نهاد وازآهن سنگینشان کرد و به خانهٔ خویش برد. ازآن پیش که‌آنها را ببرد، معتز به صالح گفت: «احمد را به من ببخش که دبیر من است و مرا پرورده است.» اما صالح چنان نکرد. آنگاه ابن‌اسرائیل را چندان زدکه دندانهایش را شکست. ابن مخلد را نیز به‌روی افکند ویکصد تازیانه زد، عیسی‌بن‌ابراهیم حجامت کرده بود و همچنان اورا به دست کوفتند که خون از حجامتگاه وی روان شد، سپس آنها را رها نکردندتارقعه‌هایی ازایشان گرفتند، دربارهٔمالی گزاف که‌برآنهاسرشکن‌شده‌بود.

جمعی از ترکان‌سوی اسکاف رفتندکه جعفربن‌محمود را بیارند. معتزگفت:

«مرا به جعفر نیازی نیست که جزوعاملان من نیست.» پس برفتند. معتز کس فرستاد که ابوصالح، عبدالله بن محمدبن یزداد مروزی، را بیاوردند که می‌خواست وزیرش کند و نیز کس از پی اسحاق بن منصور فرستاد که وی را بیاوردند. قبیحه دربارهٔ ابن اسرائیل به صالح پسر وصیف پیام داد که اورا پیش معتز فرست، یا برمی‌نشینم و سوی تومی آیم.

گویند: سبب حادثه آن بود که ترکان مقرری خویش را می‌خواستند و این سبب کارهایی شد که ازآنها سرزد وپیوسته فرستادگان میان آنها و این دبیران به‌رفت وآمد بودند تا وقتی که ابونوح به‌صالح بن وصیف گفت: «این تدبیر توبرضد خلیفه است.» که صالح ازشدت خشم از خود برفت که آب برچهره‌اش افشاندند وچون به خود آمد پیش روی معتزبسیار سخن رفت. آنگاه برای نماز برون شدند و معتز با صالح خلوت کرد، سپس آن گروه را پیش‌خواندند وچیزی نگذشت که آنهارا به قبه‌ای بردند که در صحن بود، آنگاه ابونوح و ابن‌مخلد را پیش خواندند وشمشیرها و کلاههایشان راگرفتند ولباسهایشان را دریدند. ابن اسرائیل به‌نزد آنها رفت‌وخویشتن را بر آنها افکند که سومیشان شد. سپس آنها را به دالان بردند و براسبان واستران نشاندند، پشت سرهر کدامشان یك ترك سوار شد وآنها را به خانه صالح بردند که برراه حیربود.

ساعتی بعدصالح برفت و ترکان پراکنده شدند و برفتند. از پس چند روز در پای هریك ازآنها سی رطل آهن نهادند ودرگردن هریکیشان بیست رطل، ومال از آنها خواستند، اما هیچکدامشان چیزی نپذیرفتند وکارشان فیصل نیافت تاماه رجب آمد وکس برای گرفتن املاك وخانه‌ها واملاك ومالهای کسانشان فرستادند وآنها را دبیران خیانتکار نامیدند.

به روز پنجشنبه، ده روز رفته ازجمادی‌الاخر، جعفربن محمود بیامد که امرونهی بدوسپرده‌شد. دوروز رفته از رجب، عیسی‌بن‌جعفر وعلی‌بن‌زید، هردوان

حسنی، در کوفه قیام کردند وعبدالله بن‌محمد عباسی را در آنجا کشتند.

سخن از خلع معتز
که پس از آن در گذشت

سه روز مانده از رجب همین سال معتز خلع شد ودو روز رفته از شعبان مرگ وی معلوم شد. چنانکه گویند سبب خلع وی آن بود که وقتی ترکان با دبیرانی که حکایتشان را بگفتیم چنان کردند وبه‌چیزی مقر نشدند، بنزدمعتزرفتندومقرریهای خویش را خواستند وبدوگفتند: «مقرریهای مارا بده تا صالح‌بن‌وصیف‌را بکشیم.» معتز به مادر خویش پیام داد واز اوخواست که مالی بدهد تابه ترکان دهد. مادرش پیام داد که چیزی به نزد من نیست. وچون ترکان وسپاهیانی که درسامرا بودند دیدند که دبیران چیزی به‌آنها ندادند، در بیت‌المال نیز چیزی نیافتند، معتز ومادرش نیز از اینکه چیزی به‌آنها بدهند دریغ کردند، ترکان وفرغانیان ومغربیان هم‌سخن‌شدند وبه خلع معتز اتفاق کردند وسه روز مانده از رجب سوی وی رفتند.

ازیکی از نزدیکان سلطان آورده‌اند که روزی که‌ترکان به نزد وی می‌شدند به نزد نحریرخادم بوده، درخانهٔ معتز، وناگهان فریادهای‌قوم را شنیده که همه از مردم کرخ ودور بوده‌اند. صالح‌بن‌وصیف و بایکباك ومحمدبن‌بغا معروف به‌ابونصر را دیده که درآمدند، همه مسلح، وبردر منزلگاهی که معتزدرآن جای داشت نشستند. آنگاه‌کس فرستادند که به‌نزد مابیا. معتز کس فرستاد که دیروز داروخورده‌ام که دوازده بار مرا به قدم برده واز ضعف،تاب سخن کردن ندارم. اگر کاری است که چاره ازآن نیست یکیتان درآید وبه من بگوید که می‌پنداشت کارش به جای خویش است. اما جمعی ازمردم کرخ و دور ازنواب سرداران به‌نزد وی درآمدند وپایش‌را گرفتند وبه در اطاق کشانیدند.

گوید: پندارم وی را باگرزها زده بودند. وقتی برون شد پیراهنش‌ازچندجا

پاره بود و برشانه‌اش آثار خون بود. وی را به‌هنگام گرمای سخت، درخانه در آفتاب بپا داشتند.

گوید: من در او نگریستن گرفتم که از گرمای محلی که وی را در آن بپاداشته بودند، دمبدم پای خویش را برمی‌داشت.

گوید: یکیشان را دیدم که سیلی به اومی‌زد واودستش را حفاظ خویش کرده بود. ترکان همی‌گفتند: «خلعش کن.» معتز را به اطاقی بردند که بردراطاق وی‌بود و وقتی موسی‌بن‌بغا حضور داشت آنجا می‌نشست. آنگاه کس از پی ابن‌ابی‌الشوارب فرستادند واورا با جمعی از یارانش حاضر کردند. صالح ویارانش بدو گفتند: «مکتوب خلعی دربارهٔ وی بنویس.»

گفت: «ترتیب آنرا ندانم.»

گوید: یك مرد اصبهانی همراه وی بود که گفت: «من‌می‌نویسم.» که بنوشت‌و شاهدآن شدند وبرفتند. ابن‌ابی‌الشوارب به صالح گفت: «شهادت دادند که وی‌و خواهر وپسر ومادرش‌امان دارند.» صالح با دست اشاره کرد که «بله» وزنانی برآن جایگاه و برمادر معتزگماشتند که وی را نگهدارند.

گویند: قبیحه در خانه‌ای بود که راهی از زیر زمین ساخته بود وحیله کردو با قرب وخواهر معتز از راه زیر زمینی برون شدند. ترکان راههارا براوبسته‌بودند واز روزی‌که با معتزچنان‌کردند، واین به روز دوشنبه بود، تا به روز چهارشنبه‌یك روز مانده از رجب مانع عبورکسان بودند.

گویند: وقتی معتز خلع شد اورا به یکی دادند که شکنجه‌اش کند تا سه‌روز خوردنی ونوشیدنی را از اوبازداشتند. جرعه‌ای ازآب‌چاه خواست که‌به‌اوندادند. آنگاه زیر زمینی را گچ اندود کردند و وی را درآن نهادند ودر رامسدود کردند که جان داد. وفات وی دو روز رفته از شعبان همین سال بود وچون بمردبنی‌هاشم و سرداران را شاهد مرگ وی گرفتند که درست است واثری براونیست‌وبه نزدمنتصر

در ناحیهٔ قصرالصوامع به‌گور شد.

مدت خلافت‌معتز ازوقتی که در سامرا با وی بیعت کردندتا وقتی که‌خلع‌شد چهارسال وششماه وبیست‌وسه روز بود. همه عمرش بیست وچهار سال بود. وی سپیدگون بود با موی سیاه انبوه، با چشمان وچهرهٔ نکووپیشانی کوتاه وگونه‌های سرخ، با پیکر نکووقامت بلند. مولدش در سامرا بود.

خلافت المهتدی‌ـ
بالله پسرواثق

به روز چهارشنبه، یك روز مانده از رجب همین‌سال، بامحمدبن‌واثق بیعت کردند والمهتدی بالله نام‌گرفت. کنیه‌اش ابوعبدالله بود، مادرش کنیزی‌بود رومی به نام قرب.

یکی که درکارشان حضور داشته بودگوید که محمدبن‌واثق بیعت کسی را نپذیرفت تا معتز راآوردند که خویشتن را خلع کرد وگفت که از انجام‌کاری که به اوسپرده شده ناتوان است ومایلست که‌آنرا به محمدبن‌واثق تسلیم‌کند. معتز دست خویش‌را درازکرد وبا محمدبن‌واثق بیعت‌کردکه او را المهتدی نام‌کردند. آنگاه دور شد وخواص وابستگان بیعت‌کردند.

نسخهٔ رقعه‌ای‌که معتز خویشتن را خلع‌کرده بود چنین بود:

«به نام‌خدای رحمان رحیم. این‌چیزی است که شاهدان یادشده‌دراین‌مکتوب شاهدآن شده‌اند. شاهد شده‌اندکه ابوعبدالله پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی‌الله، به نزدآنها مقر شد وآنها را برخویشتن شاهدگرفت به وقتی‌که عقل درست‌داشت واختیارعمل، به دلخواه نه به اکراه، که درکار خلافت و انجام امور مسلمانان که به عهده‌گرفته بود نگریست وچنان دیدکه در خورآن نیست ولیاقت آن ندارد واز انجام‌بایسته‌های‌آن‌عاجزاست وناتوان، که خویشتن‌را ازآن‌برون‌کرد وازآن‌بیزاری

کرد واز گردن خویش برداشت وخویشتن را از آن خلع کرد وهمه دوستان خویش ودیگر مردمان راکه بیعتی‌ازاوبه‌گردن داشتند، از بیعت وپیمانهاوقرارها وقسمهای طلاق وعتق و وقف وحج ودیگر قسمهاکه به‌گردنشان بودبری‌کرد واز همهٔ این چیزهاآزادکرد ودردنیا وآخرت از آن‌گشایششان داد، از آن روکه بر اومعلوم شده بودکه صلاح وی ومسلمانان این است که از خلافت برون شود و از آن بیزاری کند. همه شاهدان نامبرده در این مکتوب وهمه حاضران را به همه چیزهای مذکور وموصوف در آن، برخویشتن شاهدگرفت، به اختیار نه اجبار، از آن پس که کلمه به‌کلمه براو خوانده شد ومقر شدکه همه مضمون آنرا فهمیده ودانسته است.

«واین به روز دوشنبه بود،سه روزمانده از رجب سال سال دویست‌وپنجاه‌و پنجم.»

معتز در ذیل مکتوب چنین نوشت: ابوعبدالله‌به همه مضمون این‌مکتوب‌مقر شد وبه خط خویش نوشت.

شاهدان نیز شهادت خویش را نوشتند. حسن‌بن‌محمد ومحمدبن‌یحیی و احمدبن جناب ویحیی بن‌زکریابن‌ابی‌یعقوب اصبهانی و عبداللهبن‌محمد عامری و احمدبن‌فضل وحمادبن‌اسحاق وعبدالله‌بن‌محمد وابراهیم‌بن محمد شاهد شدند و این به روز دوشنبه بود سه روز مانده از رجب سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

در سلخ رجب این سال در بغداد فتنه‌ای بود و عامه برضد سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری بپاخاستند.

سخن ازاینکه چرا مردم بغدادبرضد سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری بپاخاستند وسرانجام آن؟

سبب آن بود که به روز پنجشنبه سلخ رجب‌نامهٔ محمدبن‌واثق در بغداد به سلیمان رسید دربارهٔ اینکه مردم با وی‌بیعت کنند. درآنوقت ابواحمدبن‌متوکل به بغداد بود. وچنان بودکه معتز وقتی به برادر خویش المؤیدکه هردواز یك مادر بودند، خشم‌آورده بود، اورا به بصره فرستاده بود وچون در بصره اختلاف‌قبایلی افتاد، وی را به بغداد انتقال دادکه درآنجا مقیم‌بود. سلیمان‌بن‌عبدالله طاهری که‌در آن‌وقت سالار نگهبانی بغداد بودکس فرستاد و ابواحمد را به خانهٔ خویش برد. سپاهیان وغوغاییان بغدادکار معتز وابن‌واثق را شنیدند وبردرسلیمان فراهم‌آمدند و آنجا فغان‌کردند. آنگاه برفتند،چون‌به‌آنهاگفته شدکه هنوزخبری به ما نرسیده‌که بدانیم‌آن قوم چه‌کرده‌اند؟ روز جمعه با فریادها وگفتگوازآنچه به روزپنجشنبه‌به آنها گفته‌شده‌بود به‌سرشد. مردم‌دردومسجدنمازکردندودرآنجا دعای معتز گفته‌شد. وچون شنبهٔ فردا رسید،کسان به‌خانهٔ سلیمان هجوم بردند ونام ابواحمد را بانگ زدند وبه بیعت وی خواندند درخانهٔ سلیمان به نزد وی شدند واز اوخواستند که ابواحمد پسر متوکل را به‌آنها بنمایاند،که وی را به‌آنها نمایاند و وعده‌دادکه‌اگر آنچه خوش دارند به تأخیر افتاد به دلخواه‌آنهاکارکند وازآن‌پس که‌دربارهٔ‌حفاظت ابواحمد با وی تأکیدکردند برفتند.

در این اثنا، بارجوخ بیامد ودربردان فرودآمد. سی‌هزار دینار همراه داشت که به سپاهیان مدینةالسلام دهد. پس ازآن به شماسیه‌آمد ومی‌خواست وارد بغداد شود. خبر به‌مردم رسیدکه فغان‌کردند وشتابان‌سوی اوروان شدند. خبر به‌بارجوخ رسیدکه به بردان بازگشت وبه سلطان نامه نوشت ونامه‌ها رفت وآمد تا وقتی که

مالی به بغداد فرستاد که بدان راضی شدند وخواص بغداد با مهتدی بیعت کردند: به روزپنجشنبه هفت روز رفته از شعبان، وبه روز جمعه هشت روز رفته ازشعبان،دعای او گفتند، از پس فتنه‌ای که بود ودرآن‌جمعی کشته‌شد یا در دجله غرق شد وگروهی دیگرزخمی‌شدند، ازآن روکه گروهی از طبریان مسلح، خانهٔ سلیمان را حفاظت می‌کردند ومردم بغداد درخیابان دجله وبرپل باآنها نبرد کردند پس‌ازآن‌کار راست آمد وآرام شدند.

سخن از پدیدارشدن قبیحه مادر معتز

در ماه رمضان این سال قبیحه برترکان نمودار شد وآنهارا به مالهاوذخیره‌ها وجواهرهاکه به نزد وی بود رهنمون شد. چنانکه گفته‌اند وی ترتیب کشتن صالح را داده بود وبا دبیرانی‌که صالح آنها را سرنگون‌کرد در این‌باب اتفاق‌کرده بود. وقتی صالح آنها را سرنگون‌کرد وقبیحه بدانست که آنها زیر شکنجه، چیزی را از صالح‌نهان نداشته‌اند، به هلاکت خویش یقین‌کرد و برای نجات خویش کوشید و هرچه مال وجواهر وکالای گرانقدر در خزینه‌های جوسق بود برون برد وهمه را با چیزهایی‌از همین گونه‌که پیش ازآن ذخیره نهاده بود، ذخیره نهاد وچون خطری‌را که برای وی وپسرش رخ داد نزدیك می‌دید برای فرار حیله‌کرد ویك‌راه زیرزمینی از داخل قصر، از اطاق خاص خویش، بکند که به جایی می‌رسید که از تفتیش[1] بدوربود. وقتی از حادثه خبر یافت بی‌درنگ وانتظار، درآن راه‌برفت تا ازقصر برون شد. وقتی آشوبگران ازآنچه دربارهٔ پسرش می‌خواستند کرد، فراغت‌یافتند به طلب‌وی رفتند، تردید نداشتند که بدو دست می‌یابند اما قصر را از اوخالی‌یافتند وکار وی ازآنها پوشیده بودنه چیزی ازآن می‌دانستند ونه اثری بود که به‌شناخت

۱ــ کلمهٔ متن.

وی منجر شود، تا راه زیر زمینی را پیدا کردند وبدانستند که شکستشان از آنجا بوده است. از آن راه برفتند و به جایی رسیدند که خبر واثری از آنجا به دست نیامد و بدانستند که به دسترس نیست. آنگاه حدس وتخمین زدند وپناهگاهی مطمئن‌تر از حبب، آزادزن موسی‌بن‌بغا که از کنیزان متوکل بوده بود وموسی اورا به زنی گرفته بود نیافتند که آنجا رفته‌باشد، پس در آن ناحیه بگشتند ونخواستند متعرض کسان وی شوند. خبرگیران ومراقبان برقبیحه نهادند وهر کسی را که معلوم شود از کار وی خبر داشته وبه‌آنها خبر نداده تهدید کردند. کار همچنان بر آنها پوشیده بود تا در ماه رمضان قبیحه پدیدار شد وبه نزد صالح‌بن‌وصیف شد، واسطهٔ میان وی وصالح، عطاره بود که قبیحه بدو اعتماد داشت. مالهایی در بغداد داشت که در بارهٔ حمل آن نامه نوشت که برون آوردند واز بغداد به سامرا بردند.

گویند: به‌روز سه‌شنبه یازده روز مانده از ماه رمضان این سال مقدار پانصد هزاردرم به سامرا رسید. در بغداد خزینه‌هایی از قبیحه به‌دست آمد که کس برای حمل آن فرستادند که از آنجا کالای بسیار به نزد سلطان بردند. مالی گزاف به سپاهیان و شاکریان مقرری بگیر که در بغداد بودند حواله داده‌شد که ازاو بگیرند. به‌مدت چند ماه پیوسته از این خزینه‌ها در بغداد وسامرا به فروش می‌رسید تا تمامی یافت. قبیحه همچنان آنجا ببود تا در این سال مردم سوی مکه روان شدند که وی را نیز همراه رجاء ربابی ووحش، غلام مهتدی، به‌مکه فرستادند.

یکی درراه شنیده بود که قبیحه صالح را به صدای بلند نفرین می‌کرد که خدایا صالح‌بن‌وصیف راخوار کن، چنانکه پردهٔ مرا درید، وپسرم را کشت وجمعم را پراکنده کرد ومالم را گرفت واز شهرم به غربتم افکند وبا من عمل بد کرد.

وقتی مردم از مکه برفتند، قبیحه را در مکه نگهداشتند.

گویند: وقتی ترکان بجنبیدند وبرضد معتز بشوریدند کس فرستادند و

پنجاه‌هزار دینار از اوخواستند که صالح رابکشند و کارشان‌استقرارگیرد. معتز کس بنزد مادر خویش فرستاد و آشوب ترکان‌را با وی بگفت و اینکه از آنها برجان خویش‌ترسان‌است. اما قبیحه گفت: «مالی‌به نزدمن نیست، حواله‌هایی[1] به ما رسیده، صبر کنند تا گرفته شود و به‌آنها بدهیم.» وقتی معتز کشته شد صالح از پی‌یك مرد جواهری فرستاد.

جواهری گوید: به نزدصالح رفتم، احمدبن‌خاقان نیز به نزد وی بود. گفت: «وای تو اینك می‌بینی که من درچه وضعی‌هستم.»

گوید: وچنان بود که صالح را بیم داده بودند ومال از اوخواسته بودند و چیزی به نزد وی نبود. به‌من گفت: «شنیده‌ام که قبیحه خزینه‌ای دارد، درجایی که این مرد ترا بدان رهنمون می‌شود.»

گوید: یکی پیش‌روی اوبود، گفت: «برو، احمدبن‌خاقان نیز همراه تست‌اگر چیزی به دست‌آوردید آنرا به نزد خویش ثبت کن و آنرا به احمدبن‌خاقان‌تسلیم کن وبا وی به نزد من‌آی.»

گوید: سوی قصر رفتم که به نزد مسجد جامع بود. آن مرد ما را به‌خانه‌ای برد که کوچك بود و آباد وپاکیزه، وارد آن شدیم‌وهمه جاراکاویدیم‌وچیزی‌نیافتیم. این‌بر احمد بن‌خاقان سخت‌بود که آن مرد را تهدید می‌کرد وبا وی‌درشتی‌می‌کرد. مردتبری بر گرفت وبانوك آن به دیوارها می‌کوفت وجایی را می‌جست که‌مال‌در آن نهان شده باشد.

چنین کرد تا تبر بردیوار به جایی رسید که ازصدای آن چنان‌دانست که‌در آن چیزی هست که‌آنرا ویران‌کرد. پشت‌آن دری بود که‌آن را گشودیم و وارد شدیم که ما را به یك راه زیر زمینی رسانید وبه خانه‌ای‌رفتیم زیرخانه‌ای که واردآن‌شده

۱ــ کلمهٔ متن: سفاتج، جمع سفتج، معرب سفته به معنی حواله که اکنون نیز به‌تقریب به همین معنی به‌کار می‌رود. (م)

بودیم، باهمان گونه بنا و ترتیب، ودررف[1]ها نزدیك، هزارهزار دینار مال یافتیم که در جعبه‌ها بود که احمد و کسی که همراه وی بود مقدار ششصدهزار دینار از آن‌را برگرفتند. سه جعبه یافتیم: در یك جعبه مقدار یك کیل زمرد بود، از نوع زمردی که‌مانندآن راندیده‌بودم، نه‌از آن‌متوکل نه‌از آن غیروی. درجعبه دیگرنیم کیل دانه (مروارید) درشت‌بود که به‌خدانه‌از آن‌متوکل و نه‌از آن غیروی،نظیر آن‌راندیده‌بودم درجعبه دیگر به مقدار یك کیل کوچك یاقوت سرخ بود همانند آن ندیده بودم. گمان نداشتم که همانندآن در دنیا هست، همه را برای فروش قیمت نهادم ، قیمت آن دوهزارهزار دینار شد که همه را به نزد صالح بردیم وچون آنرا بدید، باور نمی کرد ویقین نمی‌داشت، تاوقتی که به نزد وی‌جاگرفت که مقابل آن‌ایستادو گفت: «خدایش چنین کند وچنان کند، پسر خویش را برای مبلغ‌پنجاه‌هزار دینار به کشتن داد وچنین چیزی در یکی از خزینه‌های وی‌بود.»

وچنان بود که مادر محمدبن‌واثق پیش ازآنکه باوی بیعت کنند، درگذشته بود. وی زن مستعین بوده بود وچون مستعین کشته شد، معتز اورا به‌قصر رصافه‌برد که حرمت‌ها درآنجا بودند، وقتی مهتدی به خلافت رسید روزی به جمعی از وابستگان گفت: «مرا مادری نیست که برای کنیزکان وخادمان وپیوستگان وی به درآمد سالانه ده‌هزار هزار نیازمند باشم. برای خویشتن وفرزندم بجز قوت نمی‌خواهم، چیزی بیشتر نمی‌خواهم مگر برای برادرانم که از تنگدستی به رنج بوده‌اند.»

سه روز مانده از رمضان این سال احمدبن اسرائیل وابونوح کشته شدند.

۱ــ کلمهٔ متن: رفوف، جمع رف. به‌گفتهٔ برهان: برآمدگی‌ای باشد از دیوار درون‌خانه‌ها به قدر چهار انگشت یا بیشتر که چیزها برآن‌گذارند. ونیز برفرورفتگی بالای دیوار اطاق اطلاق کنند که‌آنرا طاقچهٔ بلند نیز گویند.(م)

سخن از کیفیت کشته شدن احمدبن‌اسرائیل و ابونوح

سببی که آنها را به کشته شدن کشانید از پیش یاد شده، امادربارهٔ چگونگی کشته شدنشان گویند که وقتی صالح بن‌وصیف اموالشان را با اموال حسن‌بن‌مخلد مصادره کرد وبا تازیانه‌زدن وبندنهادن شکنجه‌شان داد و در گرمای‌سخت کوره‌های ذغال نزدیك آنها نهاد واز هرگونه‌آسایش بازشان داشت. بدین‌گونه به دست وی بودند ونسبتهای بزرگ به‌آنها می‌داد چون خیانت و قصد زبون کردن سلطان وعلاقه به استمرار فتنه‌ها وکوشش برای ایجاداختلاف‌میان مسلمانان.مهتدی در موردآنها باصالح‌مخالفت‌نمی‌کرداماباکارهای ناپسندی که‌نسبت به‌آنهامی‌کرد، موافقت نداشت. عاقبت در ماه رمضان حسن‌بن‌سلیمان دوشابی را به نزد آنها فرستاد تا اگر چیزی از اموالشان نهان مانده، در آوردن آن را عهده کند.

گوید: احمدبن‌اسرائیل را به نزدمن‌آوردند، بدو گفتم: «ای‌بدکاره!گمان داری خدایت مهلت می‌دهدوامیرمؤمنان‌کشتن‌ترا روانمی‌دارد، درصورتی که‌موجب فتنه‌ها بوده‌ای وشریك خونها،با خیانت بزرگ ونیت وسیرت تباه، که‌اگر به‌بخشش خدای وگذشت امام نیکروز نشوی، کمترین‌آن موجب اعضاء بریدن می‌شود، چنانکه‌گذشتگان شده‌اند،وکشته شدن در این دنیا وعذاب وزبونی درآخرت. خویشتن را باراست‌گویی دربارهٔ مالی که داری ازآنچه درخورآنی محفوظدار که اگر چنین کنی واز راستگویی توخبر یابد جانت به سلامت ماند.»

گوید: گفت که چیزی ندارد و تاکنون مالی یا ملکی برای او به جای ننهاده‌اند.

گوید: تازیانه خواستم و گفتم که اورا درآفتاب بپادارند وتهدید کردن آغاز کردم،اماازسرسختی ومقاومت‌وی‌نزدیك‌بودبه‌چیزی ازاودست‌نیابم‌تاعاقبت به‌مقدار

نوزده‌هزار دینار اشاره کرد که از وی دربارهٔ آن رقعه گرفتم.

گوید: پس از آن ابونوح، عیسی‌بن‌ابراهیم، راپیش خواندم وبه اونیز چنان گفتم که با احمد گفته بودم وبر آن‌افزودم که‌باوجود این توبردین‌خویش،نصرانیت، مانده‌ای وبه کینه‌جویی از اسلام، برناموس زنان مسلمان دست‌یافته‌ای.دلیلی گویاتر از این نیست که هنوز کسانی از زن وفرزند در خانهٔ توبرنصرانیت مانده‌اند وهر که پیمانش بدین‌گونه باشد خونش مباح است.

گوید: اما چیزی به گردن نگرفت وضعف وتنگدستی وانمود.

گوید: حسن‌بن‌مخلد را نیز بیاوردند وچون با وی سخن کردم مردی زبون‌و سست بود.

گوید: وی را از آنچه وانموده بود به سختی سرزنش کردم وگفتم: «هر که وقتی براسبان شهاری می‌رود مربیان اسب پیش روی دارد وبه‌مرتبت توباشد وآن خواهد که توخواسته بودی فروهشته وزبون وزن خوی وسست نباشد.»

گوید: همچنان با وی سخن کردم تا رقعه‌ای نوشت‌درباره جواهری که‌سی‌و-چندهزار دینار بهاداشت.

گوید: سپس همه را به جای خویش بردندومن‌برفتم.

گفتگوی‌حسن‌بن‌سلیمان دوشابی‌آخرین‌گفتگویی بود که با ایشان بود وبه روزگارمهتدی، تاآنجا که شنیده‌ام جز آن گفتگویی‌باآنها نبود.

وقتی روز پنجشنبه شد، سه روز مانده از ماه رمضان،احمدبن‌اسرائیل و ابونوح عیسی‌بن‌ابراهیم، را به‌باب‌العامه بردند. صالح بن‌وصیف‌آنها را در خانه خلافت نشانید وحمادبن‌محمد را به تازیانه زدنشان گماشت. پس‌احمدبن‌اسرائیل‌را بپاداشت وبه حماد می گفت: «محکم بزن». هرجلادی دوتازیانه به اومی‌زد وبه‌یکسو می‌رفت تا پانصد تازیانه به اوزدند. پس ازآن ابونوح را نیزبپا داشتند که پانصد تازیانه به اوزدند، زدن‌کشنده. سپس‌آنها را براستر سقایان‌ببردند،

برشکم وسرها به زیر که پشتهایشان برهٔ‌ردمان‌نمایان بود. احمد وقتی به‌دار بابك رسید جان داد. وقتی ابونوح را رسانیدند اونیز جان داد. احمد رامیان دو دیوار به گور کردند. به قولی ابونوح همان روز در زندان‌سرخسی، نایب‌طلمجور برنگهبانان خاص، درگذشت وحسن‌بن‌مخلد در زندان بماند.

از کسی که آنجا حضور داشته بود آورده‌اند که گفته بود: «حمادبن‌محمد را دیدم که به جلادان می‌گفت: ازدل‌بزنید، مادر قحبه‌ها. به‌کنایه نمی‌گفت. می‌گفت: محکم بزنید، تازیانه‌ها را عوض کنید. آدمها را جابه‌جا کنید. واحمدبن‌اسرائیل و عیسی استغاثه می‌کردند.»

گویند: وقتی مهتدی این را شنید گفت: «مگر عقوبتی بجز تازیانه یاکشتن نیست، مگر چیزی به جای این نیست، مگر زندانی شدن بس نیست، اناالله واناالیه راجعون.» این رامی‌گفت واناالله را مکرر می‌کرد.

از حسن‌بن‌مخلد آورده‌اند که می‌گفته بود: «وقتی‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌یزداد حضور نداشت کار ما به نزد صالح چندان غلیظ نبود که با حضور وی‌می‌شد.»

راوی گوید: وچنان بود که به صالح می‌گفت: «تازیانه بزن وشکنجه کن، بهتر این است که از پس این کشتن باشد. اگر اینان جان ببرند، از بلیهٔ آنها در نسلهای بعد ایمن نمی‌توانی بود چه رسدبه‌خونیهای حاضر» وچیزهای زشتی‌راکه دربارهٔ آنها شنیده بود به یاد وی‌می‌آورد و از این خرسند بود.

گوید: داودبن‌عباس‌طوسی با ما به نزد صالح حضور می‌یافت ومی گفت: «خدایت‌عزیزبدارد اینان چه اهمیت‌دارند که نسبت به‌آنها چنین خشمگین‌شده‌ای!» وماگمان می‌بردیم که وی را نسبت به ما ملایم می‌کند. تا وقتی که می‌گفت: «اما به خدا می‌دانم که اگر اینان خلاصی یابند در اسلام شری بزرگ وفسادی عظیم آرند.» همینکه می‌رفت‌فتوای کشتن ما را داده بود وگفته بود که مارا هلاك کند و رأی و سخنی که با صالح گفته بود خشم وی را برما می‌افزود ودربدی کردن باما

راغب‌تر می‌شد.

از یکی که از کار آنها خبر می‌داد پرسیدند چگونه حسن بن مخلد چون دویارش محنت ندید؟

گفت: «به دو سبب: یکی آنکه در اولین وهله با صالح راست گفت و دلیلها نمود که گفتهٔ وی درست است که بدو وعده داده بود که اگر راست گوید اورا ببخشد و در این باب برای وی قسم یاد کرده بود. دیگر آنکه امیرمؤمنان دربارهٔ وی سخن کرده بود و گفته بود که کسانش اورا حرمت می‌کنند و فهمانیده بود که خوش دارد کار وی سامان گیرد و صالح را از شدت عمل دربارهٔ وی بازداشت.»

گوید: رای من چنان بود که اگر مدتی بگذرد و او به دست صالح باشد، آزادش می‌کند و به سلامت می‌دارد. صالح در کار دبیران به گرفتن اموال خودشان و اموال فرزندانشان بس نکرد. نزدیکان و خویشاوندانشان را نیز بیم داد که اموالشان را می‌گیرد و به پیوستگانشان نیز می‌رسد.

سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال زندان بغداد را گشودند و سپاهیان شاکری و نوبتی بغداد برضد محمد بن اوس بلخی بپاخاستند.

سخن از سبب قیام سپاهیان بغداد برضد محمد بن اوس ـ بلخی و سرانجام کارشان

گویند سبب آن بود که محمد بن اوس بلخی با سلیمان بن عبدالله طاهری به بغداد آمده بود و سالار سپاهی بود که با سلیمان از خراسان آمده بودند و اوباشی که سلیمان در ری، استمالتشان کرده بود و نامشان در عراق به دیوان سلطان نبود و سلیمان دربارهٔ آنها دستوری نیافته بود. رسم آن بود که کسانی که با وی از خراسان به عراق آمده بودند به مقداری که امثالشان در خراسان می‌گرفتند از مال املاك ورثهٔ ذوالیمینین

بگیرند واین را به خراسان‌بنویسندتادرآنجا ورثه،عوض پرداختی راکه ازاموالشان در عراق شده بود از اموال عمومی (دولتی) بگیرند.

وقتی سلیمان به‌عراق‌آمدبیت‌المال ورثه راخالی یافت،که عبیدالله‌بن‌عبدالله طاهری وقتی خبریافته بود که‌کارهای مورد تصدی وی به برادرش سلیمان می‌رسد آنچه را در بیت‌المال ورثهٔ پدر وجدش حاصل‌آمده بود بگرفت‌وآنچه راکه‌وقت آن نرسیده بود به سلف‌گرفت واز پرداخت‌کنندگان قسطهای نرسیده را زودتر گرفت تا همه را تصفیه‌کرد وبرفت ودر جویث در شرق دجله اقامت گرفت. سپس عبور کرد و در غرب آن جای‌گرفت. از اینرودنیا برسلیمان تنگ شد و شاکریان وسپاهیان به طلب مقرریهای خویش به جنبش آمدند.

سلیمان این را به ابوعبدالله معتز نوشت و مالهایی راکه می‌بایدشان داد معین‌کرد ومقدار بایسته برای‌آمدگان با خویشتن را درآن منظور کرد ومحمدبن‌-عیسی،دبیر خراسانی،دبیر خویش را برای‌این‌کارفرستادکه از پس گفتگوها پذیرفته شد وبرای وی مالی به عاملان سواد حواله شدکه برای مطالبات مقرری بگیران مدینةالسلام ومأموران سواد تعهد شده بود و به بایسته‌های نوبتیان نمیرسید، چه رسد به‌کسانی که‌همراهشان آمده‌بودند. از اینروسلیمان به‌مالی دست نیافت.وچون ابن‌اوس واوباش ویارانش بیامدند مال ازاو ونوبتیانی که می‌بایدشان دادکسرآمد که از این خبریافتند وسبب زیان خویش را بدانستند.همراهان سلیمان از اوباش‌و کسان دیگر، وقتی به بغدادآمده بودند به سبب انتسابی‌که با حکومت داشتند با مردم‌آنجا بد رفتاری‌کرده بودند وزشتکاری را علنی‌کرده بودند ومتعرض‌حرمتهاو بندگان وپسران شده بودند وبه‌آنها تجاوز کرده بودند، چندان‌که‌مردم‌از خشم‌و کینهٔ آنها انباشته بودند. وچنان بودکه سلیمان‌بن‌عبدالله کینهٔ حسین‌بن‌اسماعیل را به‌دل داشت‌که وی با عبیدالله‌بن‌عبداللهطاهری نزدیك بوده بود و وی را یاری می‌کرده

بود وبه کار وی می‌پرداخته بود، اما از سلیمان وبردگان وی دوری گرفته بود. و چون حسین‌بن‌اسماعیل که در ایام عبیدالله کار سپاهیان وشاکریان را عهده می‌کرده بود به‌بغداد آمد، سلیمان‌دبیر وی را در مطبق‌وحاجب‌اورا درزندان باب‌الشام‌بداشت واز جانب ابراهیم‌بن‌اسحاق سپاهیانی بردر حسین‌بن‌اسماعیل گماشته شد که‌سلیمان، کار دوپل بغداد وبخش‌های قطربل ومسکن و انبار راکه حسین‌بن‌اسماعیل در ایام عبیدالله عهده می‌کرده بود به ابراهیم سپرده بود.

وچون بیعت مهتدی رخ داد وسپاهیان وشاکریان در بغدادآشوب‌کردند و نبرد شد در همان روزها محمدبن اوس به یکی از اهل مرووروذ تاخت که ازشیعیان بود ودر خانهٔ سلیمان سیصد تازیانه به اوزد ودرباب‌الشام‌به‌زندانش کرد. این‌شخص از خواص حسین‌بن‌اسماعیل بود. از پس این حادثه به حسین‌بن‌اسماعیل نیاز افتاد که‌مردی دلیروکاردان بود وکسانی راکه‌بردر وی‌گماشته‌بودند برداشتند که‌باگرفت ویارانش بی‌دستوری سوی اوبازگشتند.

وچنان بودکه یاران‌حسین‌میان‌سرداران پراکنده شده بودند وگروهی انبوه ازآنها به‌محمدبن‌ابی‌عون سردار پیوسته بودند.

گویند: وقتی‌پیوستگان به‌ابن‌ابی‌عون به دروی رفته بودند ازمال خویش به آنها داده بود: پیاده‌را ده درم وسوار را یك دینار.وچون به نزد حسین‌بازگشتند ابن‌ابی‌عون دراین‌باب‌نوشت.امانه‌قراری در این‌باب درآمد نه‌دستوری.حال‌بدین‌ـ گونه بود وسپاهیان وشاکریان به طلب پرداختی بیعت وآن مال حواله پیشین فریاد می‌زدند. کارآنها دربارهٔ قسط‌بندی مقرری ودریافتنشان به‌حسین‌برگشته بود،چنانکه در ایام عبیداللهبن عبدالله طاهری بوده بود. حسین پیوسته به‌آنها می‌گفت که محمدبن اوس‌وکسانی که‌با سلیمان آمده‌اند می‌خواهند، مالهای (منظور شده‌برای)[1] آنها را بگیرندوآنرا خاص خودکنند چندان‌که دلهاشان‌آکنده شد.

1ـ اضافه از منست.(م)

وقتی روز جمعه رسید، سیزده روز رفته از ماه رمضان، جمعی از سپاهیان و شاکریان با گروهی از مردم فراهم آمدند و شبانه به‌درزندان باب‌الشام رفتند. درزندان را شکستند وهمان شب بیشتر کسانی راکه درآنجا بودند آزادکردند. از مجرمانی که در زندان بودند هیچکس نماند بجز ناتوان یا بیمار یا دربند. از جمله کسانی که آنشب برون شدند تنی چند از یاران مساور بن‌عبدالحمید جانفروش بودند، آن مروروذی‌مضروب محمدبن‌اوس‌نیز با جمعی‌ازکسانی که‌حکومت برای‌دستگیریشان نزدیك‌پنجاه‌هزارهزار خرج کرده بود برون شدند.

صبحگاه جمعه در زندان باز بود، هر که توان راه رفتن داشت برفت و هر که توان رفتن نداشت برایش مرکوبی کرایه کردند که برنشیند. هیچکس مانع وبازدارنده از اینکار نبود واین مهمترین سببی بودکه خاصه و عامه را برانگیخت تا مهابت سلیمان بن‌عبدالله را از میان بردارند. درزندان باب‌الشام باآجر وگل مسدود شد. دانسته نشدکه ابراهیم بن اسحاق یا یکی از یارانش در آن شب جنبشی داشته باشند، اما مردم گفتندکه رخ داد زندان باب‌الشام به‌سبب آن بودکه مردمروروذی که ابن‌اوس‌تازیانه‌اش‌زده بودخلاصی‌یابد. پنجروز ازاین‌رخداد نگذشته بودکه ابن‌اوس باحسین‌بن‌اسماعیل درباره‌مال‌نوبتیان به‌کشاکش برخاست که محمدبن‌اوس آنرابرای یاران‌خویش می‌خواست وحسین مانع بود ودر این‌باب میانشان سخنهارفت که‌کارغلیظ‌ترشد ومحمد به‌تعرض برفت.

فردای آنروز، صبحگاه‌محمدبن‌اوس به خانهٔ سلیمان‌رفت، حسین‌بن‌اسماعیل وشاه پسر میکال وابسته طاهر نیز برفتند. مردم نیز بردر سلیمان حاضر شدند. میان یاران ابن‌اوس که برداربودند ونوبتیان گفتگویی‌رفت که دراثنای آن‌صداهابرخاست. یاران ابن‌اوس‌ونوآمدگان، سوی جزیره شتافتند، ابن‌اوس وفرزندانش نیزعبور کردند وبه‌نزدآنهارفتند. مردم از هرسوی بانگ «سلاح بر گیرید» زدند. حسین‌بن‌

اسماعیل وشاه‌بن‌میکال ومظفربن‌سیسل با یارانشان برون شدند. کسان در میان‌عامه بانگ زدند که هر که آهنگ غارت دارد به ما پیوسته شود.

گویند: درآنوقت صدهزار کس از عامه در زورقهااز دوپل گذشتند، سپاهیان وشاکریان‌نیز باسلاح‌رسیدند. نخستین کسان به‌جزیره رسیدند ودمی‌نگذشت که‌یکی از مردم سرخس‌بر بزرگتر فرزند محمدبن‌اوس تاخت وبا نیزه به اوزد و وی را از اسب شهاری که برآن بود بینداخت. آنگاه شمشیرها در اوبه‌کار افتاد و یارانش از اوهزیمت شدند وهیچکس از آنها کاری نکرد. زخمی را برگرفتند ودر زورقی ببردند تا به خانهٔ سلیمان بن‌عبدالله‌طاهری رسیدند وآنجا انداختند.

یکی‌از کسانی که‌حضور داشته بود، گوید که وقتی سلیمان اورا بدیدچشمانش پراشك شد. بستر برای وی‌گستردند وطبیبان‌آوردند. ابن‌اوس‌از همانجا سوی‌منزل خویش رفت. منزل وی خانه‌ای بود از آن خاندان‌احمدبن‌صالح‌بن‌شیرزاد، دردور، مجاور قصرجعفربن‌یحیی برمکی. مردم بغداد مصرانه به تعقیب وی رفتند. سرداران نیز باآنها بودند تا باآنها مقابل شدند ودر دور، نبردی میانشان رفت که از ساعت دوم‌آغاز شد ودرآغاز ساعت هفتم پایان یافت، که پیوسته تیراندازی می کردند وبا نیزه‌ها وشمشیرها ضربت می‌زدند.

همسایگان ابن‌اوس، مردم بازارچه قطوطا وزورقبانان وملاحان دور، به کمك وی‌آمدند. نبرد سخت شد ومردم بغدادکس فرستادند که نفت‌اندازان را از خانه سلیمان بیارند.

گویند: حاجب سلیمان به نزد وی رفت واین را با وی بگفت که دستور داد مانع آنها شود.

ابن‌اوس بخویشتن، نبردی‌سخت کرد که‌چند زخم تیرونیزه به‌اورسیدوبایاران خویش هزیمت شد.

وچنان بود که ابن‌اوس حرمتهای خویش را از خانه برون‌برده بود. مردم‌او

و یارانش را تعقیب کردند تا از در شماسیه بیرونشان کردند. مردمان به منزل ابن‌اوس رسیدند وهرچه راکه درآن بود غارت کردند. گویند معادل دوهزارهزار درم ازاو به غارت رفت. آنکه کمتر می کند گوید: هزارهزاروپانصدهزار. درحدود یکصدشلوار از اوبه غارت رفت که آسترسمور داشت، بجز آنچه آسترهای پوستی دیگر ازهمین گونه داشت. معادل هزارهزاردرم فرش طبری خام* ومقصور ومدرج ومقطوح[1] ازاو به غارت رفت.

پس ازآن مردم برفتند وسپاهیان بناکردند وارد خانه سلیمان می‌شدند و فزونی می گرفتند، غارتیها راهمراه داشتند و فریاد می‌زدند وکسی مانع و بازدارندهٔ آنها نبود.

ابن‌اوس آن شب را با یاران خویش که بدو پیوسته بودند در شماسیه بسر برد.

وچنان بودکه مردم بغداد به خانه‌های محل سکونت او باشان تاخته بودند وآنرا غارت کرده بودند و هرکس ازآنها راکه درخانه مانده بود به معرض تعرض آورده‌بودند، آن‌گروه به فرار از پی یکدیگر همی‌رفتند و روزدیگریکی ازآنها در بغداد نمودار نبود.

گویند: آن شب سلیمان برای ابن‌اوس جامه وفرش و غذا فرستاد. به قولی محمد آنرا پذیرفت وبه قولی دیگر پس فرستاد.

صبحگاه روز بعد، حسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل به خانه شاه پسرمیکال رفتند. سران شاکریان‌ونوبتیان ودیگران نیز بدوپیوستند وبررغم سلیمان‌بن‌عبدالله‌طاهری آنجا ببودند. خانه سلیمان خلوت ماند وجز جماعتی اندك آنجا نبود. سلیمان که از نیت آن قوم بیخبر بود، همراه محمدبن نصرخزاعی به آنها پیام داد و زشتی

* کلمهٔ متن

۱ــ این کلمات را که اوصاف فرشهای آن زمان است به کلمهٔ دیگر روشنتر ازآن مبدل نتوانستم کرد. (م)

کاری راکه نسبت به محمدبن‌اوس کرده بودند بگفت واینکه رعایت حرمت‌وسابقهٔ محمد بایسته بود واگر اعتراضی راکه برمحمد داشته بودند باوی‌گفته بودند،چنان می‌کردکه به‌کاری که‌کردند نیازشان نباشد. اما شاکریانی که در خانهٔ شاه حضور داشتند همگی فغال‌کردند و گفتند:«هرگز رضایت نمی‌دهیم که‌با ابن‌اوس یایکی از یاران وی یا اوباش پیوسته بوی به یکجا باشیم.» گفتندکه اگر بدین‌کار وادارشوند هم پیمان می‌شوندکه از اوجدایی‌گیرند وکسی راکه ابن‌اوس را برآنها تحمیل‌کند خلع‌کنند.

شاه‌بن‌میکال وحسین‌بن‌اسماعیل ومظفربن‌سیسل نیز ناخرسندی‌قوم‌رادستاویز کردند.

فرستاده با این‌گفته‌ها به نزدسلیمان بازگشت که وی را با سخنانی جز این، سوی‌آنها پس فرستاد و وعده‌شان داد وگفت که به‌گفتار وتعهدشما، بی‌قسم‌وپیمان، اطمینان می‌کنم، وهمچنان به جای خویش بود.

گویندکه سلیمان پیوسته ابن اوس واوباش ودیگر کسان پیوسته به او را ناخوش می‌داشته بود وبدخواهی وبدرفتاری‌آنها را می‌دانسته بود واینکه ابن‌اوس باوی بخصوص ودلخواه او هماهنگ نیست و به‌هرکاری‌که موجب اختلاف و پراکندگی باشد دست می‌زند . در این معنی سخن‌کرد و بسیارگفت، دربارهٔ وی اغراق‌گفت تاآنجاکه می‌گفت: «در قنوت نماز خویش مسئلت می‌کردم‌که ازابن‌ـ اوس‌آسوده شوم.»

آنگاه به محمدبن‌علی‌طاهری گفت که بنزدابن‌اوس رود و بدوبگوید که‌مصمم بازگشت خراسان شود وبه اوخبر دهدکه راهی برای بازگشت وی به مدینةالسلام وعهده‌کردن چیزی ازکارهای سلیمان‌که به‌عهدهٔوی بوده نیست.

وقتی خبر به‌ابن‌اوس رسید از شماسیه برفت وبرکنار دجله در رقهٔبردان جای‌گرفت وچندروزی آنجابود تا یاران پراکنده‌اش براوفراهم‌آمدند، آنگاه‌برفت

ودر نهروان‌جای‌گرفت وهمچنان آنجا بماند.

وچنان بود که ابن‌اوس به صالح‌بن‌وصیف وبا یکباك نوشته بود وخویشتن‌را به‌آنها عرضه‌کرده بود وازآنچه بروی رفته‌بود شکوه‌کرده بود. اما چیزی از آن‌گونه‌که می‌خواسته بود به نزدآنهانیافته بود. محمدبن‌عیسی که برای انجام‌کارهای سلیمان در سامرا اقامت داشت ابن‌اوس‌را خوش نداشت، مخالف وی بود و کار ابن‌اوس به سبب کارشکنی محمدبن‌عیسی دبیرآشفته بود.

وقتی‌آذوقه از ابن‌اوس و یاران وی ببرید با مردم دهکده‌ها و رهگذران بدرفتاری‌آغاز کردند وتاخت وغارت بسیارکردند و او برفت تا در نهروان جای گرفت.

از یکی ازکسانی‌که به‌آهنگ غارت‌کردن ابن‌اوس سوی وی رفته بودند آورده‌اند‌که وی از معاد سخن‌آورده بود و آنها را از خدا ترسانیده بودکه به پاسخ وی گفته بودند اگر غارت و کشتار در مدینةالسلام که قبهٔ اسلام وخانه قدرت سلطان است روا باشد در صحراها و دشتها بدان اعتراض نمی‌توان‌کرد.

ابن‌اوس ازآن پس‌که‌آثار زشت‌در نهروان به‌جای نهادومردم را به‌پرداخت مالها وادارکرد، ازآنجاآذوقه درکشتیها بارکرد وبرنهروان به اسکاف‌بنی‌جنید برد که‌آنجا بفروشد.

محمدبن‌مظفربن‌سیسل در مداین بودکه خبر یافت‌که ابن‌اوس‌به‌نهروان‌آمده واز وی برجان خویش بیمناك شد ازآنروکه پدرش در روز نبرد (بغداد) حضور داشته‌بود وبه نعمانیه رفت‌که ازتوابع زاب‌ها بود.

از محمدبن‌نصر، که عبرتا ملك وی بود، آورده‌اند‌که نمایندهٔوی ازآن‌پس‌که زیرشکنجه وبیم مرگ نزدیك به یك‌هزاروپانصد دینار به ابن‌اوس پرداخته بود، از آنجا به فرارآمده بود.

ابن‌اوس همچنان‌آنجا ببود، به‌کش وواکش و گرفتن ورها کردن و سختی

کردن وملایمت آوردن وبیم دادن، تانامهٔ با یکباك بدو رسید که از جانب وی عامل راه خراسان شده بود.

از وقت برون شدن وی از مدینةالسلام تا وقتی که نامهٔعاملی بدورسیددوماه و بیست‌وپنج‌روز بود.

از یکی از فرزندان عاصم‌بن‌یونس عجلی آورده‌اندکه پدر وی امـلاکی را ازآن نوشری در ناحیهٔ راه خراسان عهده کرده بود. به نوشری نوشت آنچه را از نیروی سپاه ابن‌اوس ولوازم آمادهٔ آنها دیده بود یادکرد وگفت که این رابه‌بایکباك بگوید ویادآوری کندکه راه خراسان از قدرتی که آنرا عهده کند خالی مانده واین سپاهی‌است پراز مرد ولوازم، مقیم آن‌ناحیه. نوشری این رابه‌بایکباك گفت‌ومشورت دادکه ابن‌اوس را برراه خراسان گمارد وزحمت حکومت را سبك کند. با یـکباك گفتهٔ وی‌را پذیرفت‌ودستورداد تا نامه‌های‌ابن‌اوس‌را نوشتند وعامل‌راه خراسان‌شد، در ذی قعده همین سال که سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم بود.

موسی،نایب‌مساوربن‌عبدالحمید جانفروش،با نزدیك سیصد کس در دسکره واطراف‌آن مقیم بودکه مساور اورا برراه خراسان‌گماشته بود،از در حلوان تابـه شوش، وبرناحیهٔ جوخی ودیگر روستاهای سواد نزدیك‌آن.

در این سال مهتدی بگفت تاکنیزکان‌آوازه خوان ومردان وزنان نغمه‌گر را ازسامرا برون‌کنند وازآنجا به بغداد تبعیدشان‌کنند- قبیحه ازآن پیش‌که بر پسرش آن رودکه رفت، در این‌باب دستوری داده بود- ونیز بگفت تا درندگانی راکه در خانهٔ سلطان بود بکشند و سگان را برانند و بیـهوده‌گری‌هـا را از میان بردارند و مظلمه‌ها را پس دهنـد.

برای این‌کار به مجلس عام نشست. زمامداری وی به وقتی بود که در هـمه سرزمین اسلام، جهان پراز فتنه بود.

دراین سال موسی‌بن‌بغا و وابستگان وسپاهیان سلطان‌که با وی بودند ازری

بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد طبرستان شده بود وحسن بن زید را هزیمت کرده بود واز آنجا سوی سرزمین دیلم رانده بود از آن ناحیه بازآمد.

(سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری)

گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت واز اوخواست که سوی وی آید وامید داشت که وی پیش از آنچه براو وپسرش معتز رخ داد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامهٔ قبیحه وقتی رسید که مفلح به طبرستان بود و موسی بدونوشت ودستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود.

یکی از یاران ما، از مردم طبرستان، به من گفت که نامهٔ موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالبی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدورسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت واین برای گروهی از سران طبرستان که همراه مفلح بودند وپیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آنها بردارد وبه منزلها و وطن‌های[1] خویش بازگردند که مفلح به آنها وعده می‌داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدودسترس یابد یا در این راه ازپای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به آنها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آنها جرأت نیارد که بدان نزدیك شود.

وقتی قوم دیدند که ازمقصدی که سوی آن می‌رفته بود باز گشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زید یا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعدهٔ خویش دربارهٔ تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود

1 ــ کلمهٔ متن: اوطان.

پرسش کردند.

چنانکه به‌من گفته‌اند قوم با مفلح سخن می کردند اما اوچون‌خواب زده پاسخی به آنها نمی‌داد. وقتی باوی بسیار سخن کردند به آنها گفت: «نامهٔ امیر موسی به‌من رسیده با این تأکید که وقتی نامهٔ وی به من می‌رسد آنرا از دست ننهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به‌سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که‌معتز هلاك شده و مهتدی از پی وی به خلافت برخاسته واین، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنروکه کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهتدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آنها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مالها که صالح بن وصیف از دبیران ونزدیکان معتز ومتوکل درآورده بود خبر یافتند. از این‌رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند واز موسی خواستند که آنها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت وطبرستان را به‌حسن‌بن‌زید واگذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که‌مفلح را به ری دیده بود واز سبب بازگشت وی پرسیده بود، واو گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آنهاباز می گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود.»

پس از آن موسی‌خراج سال‌دویست‌وپنجاه‌وششم را حواله‌داد به‌روزیکشنبه، هلال رمضان سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم، وچنانکه گفته‌اند به روز یکشنبه‌مقدار پانصد هزاردرم دریافت کرد. مردم ری فراهم آمدند وگفتند: «خدای امیر را قرین عزت بدارد به پندار تو وابستگان‌به سامرا بازمی‌روند از آنروکه پندارند مقرری آنجا بسیار است، اما تو ویارانت‌از آنچه قوم آنجا دارند بیشتر وفراوانتر دارید. اگر رأی

توباشد که این مرز را بسته داری و به سبب مردم آن پاداش وثواب ذخیره نهی و برای همراهان خویش براموال ما خراجی نهی که پنداری تحمل آن داریم چنین کن.»

اما موسی آنچه را خواسته بودند نپذیرفت. گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر امیر آهنگ آن دارد که مارا بگذارد واز نزد ما برود، پس چرا خراج سالی راکه هنوز کشت آن راآغاز نکرده‌ایم از ما گرفت، در صورتیکه بیشتر حاصل سال دویست وپنجاه‌وپنجم نیز که امیر خراج آن‌راگرفته درصحراهاست‌واگر امیر از نزد مابرود امکان وصول بدان نداریم.»

اما موسی به چیزی ازآنچه‌گفتند واز اوخواستند اعتنا نکرد.خبر بازگشت وی به مهتدی رسید ودر این‌باب نامه‌های بسیار بدونوشت که اثری نکرد. چون خبریافت که موسی از ری بازگشته ونامه‌ها کاری نساخته،دوکس از بنی‌هاشم‌را روان‌کرد: یکی به نام عبدالصمد پسر موسی و دیگری ابوعیسی یحیی‌بن‌اسحاق. آن دو پیامی برای موسی و وابستگان پیوسته به سپاه وی داشتند که از وضع حضرت خلافت وکمی مال در آنجا وخطر از دست رفتن جاهایی که پشت‌سر می‌نهادند وتسلط طالبیان بر آن وتوسعهٔ نفوذشان تا ناحیهٔ جبل به درستی سخن داشت.

دومرد هاشمی باجمعی ازوابستگان بااین‌پیام حرکت‌کردند.موسی‌ویارانش میامدند، صالح‌بن‌وصیف بازگشت وی را به نزدمهتدی بزرگ می‌نمود و او را به عصیان ومخالفت‌منسوب‌می‌داشت ودربیشترموارد‌آن‌نفرینش‌می‌کرد وبه نزد خدای ازکاروی بیزاری‌می‌کرد.

گویند: وقتی نامه متصدی برید همدان به مهتدی رسید که موسی ازآنجا حرکت‌کرده بود مهتدی دودست خویش را به طرف‌آسمان برداشت‌وازآن‌پس که ستایش خدا گفت وثنای اوکردگفت: « خدایابه نزد توازکار موسی‌بن‌بغا بیزاری

می کنم که در مرزخلل آورده ودشمن را رها کرده. من حجت بر اوتمام کرده‌ام. خدایامکاری‌باهر که را که بامسلمانان مکاری می کند عهده کن. خدایا سپاههای مسلمانان را هر کجا هستند نصرت بخش. خدایا من به قصد واختیار به جایی روان می‌شوم که مسلمانان درآنجا به ادبار افتاده‌اند تا نصرتشان دهم واز آنها دفاع کنم. خدایا مرا به سبب قصدم‌پاداش ده که یاران شایسته ندارم.» آنگاه اشکش‌سرازیرشد وبگریست.

از یکی که در یکی از مجلسهای مهتدی که این سخن می گفته بود حضور داشته بودآورده‌اند که سلیمان‌بن‌وهب نیزآنجا بود و گفت: «آیاامیرمؤمنان دستورم می‌دهد که آنچه را از اومی‌شنوم به موسی بنویسم؟»

بدو گفت: «آری،آنچه از من می‌شنوی بنویس واگر توانی برسنگ نقش کنی، بکن.»

راوی‌گوید: دومرد هاشمی موسی را در راه بدیدند، اماکاری نساختند. وابستگان فغان کردند ونزدیك بود به فرستادگان بتازند. در جواب پیام عذر آورد که‌همراهان وی سخنش را نمی‌پذیرند جزاینکه به‌در امیرمؤمنان وارد شوند.اگر بخواهد ازایشان بازماند برجان خویش ایمن نیست وآنچه رافرستادگان‌دیده‌بودند حجت خویش گرفت. فرستادگان با این، بازگشتند،موسی نیزگروهی را همراه فرستادگان روان‌کرد که چهار روز رفته از محرم سال هزارودویست وپنجاه وششم به سامرا رسیدند.

سخن از جدایی کنجور از علی‌بن‌حسین

در این سال‌کنجور از علی‌بن‌حسین جدایی گرفت. وی در ایام معتز به‌فارس تبعید شده بود که علی‌بن‌حسین کس براو گماشت وبه زندانش کرد وچون‌علی‌بن‌-

حسین می‌خواست با یعقوب‌بن‌لیث نبرد کند اورا از زنـدان در آورد و سواران و پیادگانی بدو پیوست. وچون کسان ازعلی‌بن‌حسین‌هزیمت شدند کنجور به‌ناحیهٔ‌اهواز پیوست ودر ناحیهٔ رامهرمز اثری نهاد، پس ازآن به ابودلف پیوست ودرهمدان به نزد وی رسید ودرآن ناحیهٔ در بارهٔ بردگان وصیف واملاك و نمایندگان وی بـد رفتاری کرد، پس ازآن به سپاه موسی پیوست. وچون موسی با سپاهیانی که بـدو پیوسته بودند بیامد خبر به صالح رسید واز جانب مهتدی نامه نوشت که کنجور را دربند به در خلافت برند، اما وابستگان این را نپذیرفتند. دربارهٔ وی پیوسته نامـه می‌رسید تا سپاه به قاطول رسید. آنگاه معلوم شد که صالح برای مخالفت وی آماده است وموسی به مخالفت صالح سوی سامرا آمده است. بایکباك به اردوگاه‌موسی پیوست وموسی دو روزآنجا ببود، مهتدی برادر خویش را که با وی از یك مـادر بود دربارهٔ کار کنجور به نزد موسی فرستاد و بدو گفـت که وابستگان مقـیم سامرا رضایت نمی‌دهند که کنجور وارد سامرا شود ودستور می‌داد کـه او را بند نهد وبـه مدینةالسلام برد، اما آنچه صالح می‌خواسته بود صورت نگرفت و پاسخشان ایـن بود که گفتند: «وقتی به سامرا درآمدیم‌هرچه‌راامیرمؤمنان‌دربارهٔ کنجوروغیر کجور دستور دهد، عمل‌می کنیم.»

قیام نخستین علوی‌دربصره(۱)

در نیمه شوال این سال در ناحیهٔ فرات بصره یکی به‌پاخاست کـه می‌گـفت علی است پسر محمد از اعقـاب علـی‌بن‌ابـیطالب وزنـگیانی راکـه شوره جمع می‌کردند، به دور خویش فراهـم‌آورد سپس از دجـله‌گذشت و در دیناری جـای گرفت.

۱) عبارت چاپ اروپا مغشوش است و این عنوان را از چاپ قاهره گرفته‌ام (م)

سخن ازکار علوی‌وسببی که وی را به قیام دربصره‌واداشت

نام ونسب وی‌چنانکه‌گفته‌اند، علی‌بن‌محمدبن عبدالرحیم بود ونسب از طایفهٔ عبدالقیس داشت. مادرش قره دختر علی‌بن‌رجب بود از بنی‌اسدبن‌خزیمه،از ساکنان یکی از دهکده‌های ری به نام ورزنین که در آنجا زاده بود و بزرگ شده بود.

از وی‌آورده‌اندکه می‌گفته بود: «جدم محمدبن‌حکیم از جمله‌کسانی بود که بازیدبن‌علی‌بن‌حسین برضد هشام‌بن‌عبدالملك قیام‌کرده بود وچون زیدکشته‌شد، گریخت وبه ری پیوست وبه ورزنین پناه برد وآنجابماند.» می‌گفته بود که پدرش عبدالرحیم یکی از عبدالقیس بودکه زادگاهش به طالقان بوده بود وبه‌عراق‌آمده بود وآنجا بمانده بود ویك‌کنیز سندی خریده بودومحمد، پدروی، را از اوآورده بود واوعلی پسر این محمد است. که‌از مدتها پیش به‌گروهی ازآل‌منتصر، ازجمله غانم‌شطرنجی‌وسعیدصغیر و پسر خادم پیوستگی داشته بود ومعاش وی از آنها بود و جمعی از یاران و دبیران سلطان‌که ستایش آنها می‌گفت و با شعر خویش‌آنها را به‌بخشندگی وامی‌داشت.

پس ازآن چنانکه‌گفته‌اند به سال دویست‌وچهل‌ونهم از سامرا به‌بحرین‌رفت و آنجا دعوی کرد که علی بن محمدبن فضل‌بن‌حسن‌بن‌عبیدالله‌بن عباس‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب است ودر هجر مردم را به اطاعت خویش خواندکه جمعی انبوه از مردم آنجا پیرو وی شدند، جمعی نیز نپذیرفتند وبه سبب وی میان‌جمعی که پیروش‌شده بودند وآنهاکه نپذیرفته بودند اختلاف افتاده بودکه جمعی از میانه‌کشته‌شده‌بود، که وقتی این حادثه وقوع یافت از نزد آنها به احسا رفت وبه طایفه‌ای از بنی تمیم

پناه برد به نام بنی‌شماس ومیان آنها جای گرفت.

چنانکه گفته‌اند مردم بحرین وی را برای خویشتن به مقام پیمبر برده بودند، چنانکه در آنجابرای وی خراج می‌گرفتند وحکمش میان آنها نافذبود که به‌سبب‌وی باکسان سلطان نبرد کردند وبسیار کس از آنها کشته شد که از وی دوری گرفتند واز نزد آنهاسوی‌صحرارفت‌وقتی‌سوی‌صحرا امیرفت‌جمعی‌ازمردم بحرین نیزباوی‌بودند، ازجمله‌یکی‌پیمانه‌گر[1] از مردم‌احسابه نام‌یحیی پسر محمد ازرق، معروف‌به‌بحرانی، وابستهٔ‌بنی‌دارم، ویحیی‌بن‌ابی‌ثعلب که‌بازرگانی بودازمردم هجر. ویکی‌ازوابستگان بنی‌حنظله که‌سیاهی بود به‌نام سلیمان پسر جامع که‌سردار سپاه وی‌بود. پس‌از‌آن‌در صحرا ازقبیله‌ای سوی قبیله‌ای می‌رفت. از وی‌آورده‌اند که می‌گفته‌بود:«درآن‌ایام نشانه‌هایی از نشانه‌های اقامتم به من داده شد که برمردم آشکار شد، از جمله، چنانکه ازوی‌آورده‌اند،این بود که‌گفته بود: «سوره‌هایی از قرآن به من القاشد که آنرا به خاطر نداشتم ودر یك ساعت زبانم بدان روان شد، از جمله سبحان‌وکهف وصاد.»

ونیز گفته بود: « از جمله این بود که خویشتن را بربسترم افکندم وبنا کردم دربارهٔ‌محلی که بایدم‌رفت‌اندیشه می کردم که‌صحرانامناسب بود وازنافرمانی‌مردمش به تنگ‌آمده بودم. درآنوقت ابری‌برمن سایه افکند وبرق زد وبغرید وصدای‌غرش آن به‌گوشم رسید که ازآن مخاطب شدم و گفته شد سوی بصره رو، وبه‌یارانم که که اطراف‌من‌بودند، گفتم که به صدای این رعددستور یافته‌ام که سوی بصره‌شوم.»

گویند: وقتی‌به‌صحرارفت‌مردم‌آنجا رابه‌این‌توهم‌انداخت که وی‌ابوالحسین یحیی‌بن‌عمر، است که‌درناحیهٔ‌کوفه کشته‌شده‌بودو گروهی‌ازآنها،ازاین‌فریب‌خوردند وجمعی بسیار ازآنها درآنجا فراهم‌آمدند که باآنها به محلی از بحرین هجوم برد به‌نام‌ردم‌ودرمیانشان‌نبردی‌بزرگ‌افتاد، که‌به‌ضرروی‌ویاران‌وی‌بودودرآنجابسیارکس

---

۱) کلمهٔ متن، کیال

از آنها کشته‌شدوعربان‌ازاونفرت کردندوکراهت آوردندوازمصاحبتش‌دوری گرفتند.

وچون عربان از اوپراکنده شدند وصحرا برای وی نامناسب شد از آنجا به بصره رفت ودرآنجا میان بنی‌ضبیعه منزل گرفت که در بصره جماعتی پیرو وی شدند، ازآن جمله ابان، معروف به مهلبی، و دو برادرش محمد وخلیل و دیگران.

ورود وی به بصره به‌سال دویست‌وپنجاه وچهارم‌بود که‌درآن وقت‌محمدبن‌رجاء حضاری درآنجا عامل سلطان بود.

ورود علوی بافتنه‌ای که میان بلالیان وسعدیان بصره بود مصادف افتاد و طمع آورد که یکی از دوگروه بدومتمایل شود. پس چهار کس از یاران خویش را بگفت که به مسجد عباد رفتند، یکیشان محمد نام داشت پسر مسلم وقصابی از مردم هجر بود، یکی دیگر بریش قریعی بود، سومی علی ضراب بود وچهارمی حسین صیدنانی. اینان کسانی بودند که در بحرین مصاحبت وی داشته بودند، وبه سوی وی خواندند اماکسی از مردم شهر اجابت وی نکرد، سپاهیان به‌آنها تاختند که پراکنده شدند وبه هیچیك ازآنها دست نیافتند.

پس علوی به فرار از بصره برون شد. ابن‌رجاء به‌طلب وی برآمد اما بدو دست نیافت. به ابن‌رجاء خبر دادند که گروهی‌ازمردم‌بصره به علوی متمایل‌شده‌اند که‌آنها را بگرفت وبداشت که یحیی‌بن‌ابی‌ثعلب بود ومحمدبن‌حسن‌ایادی وپسر سالارزنگیان،علی‌اکبر،وهمسرش ودخترش با یك‌کنیز بار دار از جمله بداشتگان بودند. اینان را بداشت وسالار زنگیان به راه خویش رفت که‌آهنگ بغداد داشت و ازجمله یارانش محمدبن‌سلم‌ویحیی‌بن‌محمدوسلیمان‌بن‌جامع‌وبویش‌قریعی‌همراه‌وی بودند.

وقتی این گروه به هور رسیدند. یکی از وابستگان مردم باهله به نام عمرو پسر عمارکه‌کار هور را به عهده داشت ازکارشان خبریافت و آنها را بگرفت و به نزد محمدبن‌ابی‌عون برد که در واسط عامل سلطان بود.

سالار زنگیان با ابن ابی‌عون حیله کرد و وی ویارانش از دست ابن‌ابی‌عون خلاصی‌یافتند. پس‌از آن سوی مدینةالسلام شد وسالی آنجابماندودرآنجا به‌احمدبن عیسی انتساب‌گرفت.

سالار نگهبانان چنان می‌پنداشته بود که در ایام اقامت مدینةالسلام نشانه‌ها براونمودار شد وآنچه را در ضمیر یارانش بود وآنچه را هرکدامشان می‌کردند بدانست ودرآنجا از پروردگار خویش نشانه‌ای خواست که به‌وسیلهٔ‌آن حقیقت‌کار خویش را بداند ومکتوبی‌دید که‌برای‌وی‌بردیواری‌نوشته می‌شد که‌آنرامی‌نگریست اما شخص نویسنده را نمی‌دید.

از یکی از یاران وی آورده‌اند که در اثنای اقامت مدینةالسلام‌گروهی را متمایل خویش‌کرد، از جمله جعفربن‌محمد صوحانی که به زیدبن‌صوحان انتساب داشت، ومحمدبن‌قاسم و دوغلام یحیی بن‌عبدالرحمان خاقانی،مشرق ورفیق، که مشرق را حمزه نام‌کرد و کنیهٔ ابواحمد داد ورفیق‌راجعفر نام‌کرد و کنیهٔ‌ابوالفضل داد.

علوی همهٔ‌آن سال را در مدینةالسلام ببود تا وقتی‌که محمدبن‌رجاء از بصره معزول شد و ازآنجا برفت که‌سران فتنه‌که از بلالیان وسعدیان بودند بپاخاستند و زندانها راگشودند وهرکه را درآن بود رهاکردند وکسان وی‌جزودیگران خلاصی یافتند.

وقتی‌ازخلاصی کسان‌خویش خبریافت‌سوی بصردرفت. بازگشت‌وی‌به‌بصره به‌سال‌دویست‌وپنجاه‌وپنجم‌بود. علی‌بن‌ابان نیزباوی‌بودکه هنگام‌اقامت‌مدینةالسلام‌به وی‌پیوسته‌بود، بایحیی‌بن‌محمد ومحمدبن‌سلم‌وسلیمان‌بن‌جامع‌ومشرق ورفیق‌دوغلام یحیی‌بن‌عبدالرحمان. یکی‌ازسپاهیان نیزبااین‌شش‌کس‌بودکه کنیهٔ‌ابویعقوب‌داشت و بعدهالقب جربان به خویشتن داد. همگی برفتند تابه برنخل رسیدندوآنجادرقصری

جای‌گرفتند، به نام‌قصر قرشی بر کنار نهری به نام عمود. ابن‌منجم که فرزندان‌موسی ابن‌منجم آنرا حفر کرده بودند. در آنجا چنان وانمود که نمایندهٔ پسر واثق است در کار فروش شوره و به یاران خویش دستور داد که وی را به این‌عنوان بخوانندو آنجا بماند.

از ریحان‌بن‌صالح(وی ازغلامان‌شوره‌چی[1] بودونخستین کس از آنها بود که به مصاحبت علوی درآمد) آورده‌اند که گفته بود: «من برغلامان مولایم گماشته‌بودم، برای آنها از بصره آرد می‌بردم ومیانشان بخش می‌کردم، برای آنها آرد بردم‌چنانکه می‌برده بودم. به علوی‌گذشتم که در برنخل مقیم بود، در قصر قرشی. یاران وی مراگرفتند و به نزد وی بردند و به من‌گفتند وی را سلام امارت‌گویم. چنین کردم، مرا ازمحلی که ازآنجا می‌آمدم پرسید. گفتم: از بصره می‌آیم.»

گفت: «در بصره چیزی دربارهٔ ماشنیدی؟»

گفتم:«نه.»

گفت: «از زینبی چه خبر؟»

گفتم: «اورا نمی‌شناسم.»

گفت: «از بلالیان وسعدیان؟»

گفتم: «ازآنها نیز خبرندارم.»

خبرغلامان شوره‌چی‌را از من‌پرسید که به هر کدامشان‌چه‌مقدار آرد وسویق‌و خرماداده می‌شود واز آزادگان وبردگانی که در شوره کار می‌کردند، که این را بدو گفتم. مرا به پیروی خویش خواند که پذیرفتم. به من گفت: «دربارهٔ هر کس از غلامان که توانستی حیله‌کن و آنها را به نزد من آر.» وعده داد که مرا سردار غلامانی‌کند که به نزد وی می‌برم وبا من نیکی‌کند، گفت سوگند یادکنم که کسی را از محل وی خبردار نکنم وبه نزد وی بازگردم. آنگاه مرا رهاکرد وآردی راکه

1ـ کلمهٔ‌متن: شورجیین.

همراه داشتم به جایی رسانیدم که مقصد من بود. آن روز را از وی بماندم، روزبعد سوی وی بازگشتم. وقتی رسیدم که رفیق، غلام یحیی بن عبدالرحمان، به نزد وی آمده بود. وی را برای بعض از حاجتهای خویش به بصره فرستاده بود. و اوشبل ابن‌سالم را که ازغلامان گرزدار بود به نزد وی آورده بود با حریری که گفته بود بخرد که آنراپرچم کند. روی‌حریر باسرخ وسبز نوشت که:«ان‌الله‌اشتری‌من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بأن‌لهم‌الجنة یقاتلون فی‌سبیل‌الله‌فیقتلون ویقتلون وعداعلیه حقا فی‌التورات والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من‌الله‌فاستبشروا ببیعکم‌الذی بایعتم به‌وذلك هوالفوزالعظیم.»[1]

یعنی: خدا از مؤمنان جانها ومالهایشان را خرید (در مقابل این) که بهشت‌از آنهاست، درراه خداکارزارکنند، بکشند وکشته‌شوند.وعدهٔ خداست‌که درتورات وانجیل وقرآن به عهدهٔ او محقق‌است وکیست‌که‌به پیمان خویش از خداوفادارتر است، به معاملهٔ (پرسود) خویش‌که انجام داده‌اید. شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است[1].نام خویش ونام پدرش را نوشت و آنرا بر سریك پارو آویخت. پس ازآن،سحرگاه شب شنبه دو روزمانده ازماه رمضان،بپاخاست و چون به پشت قصر اقامتگاه خویش رسید غلامان یکی از شوره‌چیان، به نام عطار، به او رسیدند که‌سوی کارخویش‌می‌رفتند. گفت آنها را بگیرند، که‌گرفتندشان وبازوی‌نماینده‌شان را بستند وباآنها ببردند که پنجاه غلام بودند. آنگاه به محلی رفت که سناءی در آنجاکار می‌کرد وپانصد غلام ازآن وی راگرفت‌که غلامی به نام ابوحدید از آن جمله بود. بگفت تا نماینده‌شان را، بازوبسته، باآنهاببردند. اینان درنهری‌بودندبه نام نهرمکاثر.

پس ازآن به محل سیرافی رفت ویکصدوپنجاه غلام ازآن وی رابگرفت‌که زریق وابوالخنجر ازآن جمله بودند.

۱ـ سورهٔ‌توبه(۹) آیهٔ ۱۱۱.

سپس به‌محل ابن‌عطاء‌رفت وطریق وصبیح چپ دست و راشدمغربی‌وراشد قرماطی راگرفت، هشتاد غلام را نیزباآنها گرفت. آنگاه به محل‌اسماعیل غلام‌سهل آسیابان رفت.

درآنروز پیوسته چنین کرد تاکسان بسیار از غلامان شوره‌چـی بـه نزد او فراهم‌آمدندکه‌آنها را به‌یکجاکرد ومیانشان‌به‌سخن ایستاد وامیدشان‌داد و وعده‌شان دادکه سردارشان‌کند وسرشان‌کند ومالك اموال کند و قسمهای سخت یادکردکه با آنها خیانت نکند واز یاریشان باز نماند واحسانی نماندکه باآنها نکند.

آنگاه صاحبان غلامان را خواست وگفت: «می‌خواستم‌گردنتان را بزنم بـه سبب رفتاری‌که با این غلامان می‌کرده‌ایدکه‌آنها را ضعـیف یافته‌اید ومقهـورشان کرده‌اید وباآنهاکاری‌کرده‌ایدکه خدای‌آنرا برشما حرام‌کرده،وبه‌کـار بیـش از طاقتشان وادارشان‌کرده‌اید، اما یارانم دربارهٔ شما با من سخن‌کردند وچنان دیدم که‌آزادتان‌کنم.»

گفتند: «این غلامان‌گریزپاهستند، از تومی‌گریزند ونه ترا به‌جا مـی‌گذارند نه مارا، مالی از ما بگیروآنها را به ما واگذار.»

پس به غلامانشان بگفت تا شاخه‌های سبز خرما بیاوردند،آنگاه هر گروهی صاحب خویش را با نماینده‌شان به زمین افکندند وهریك ازآنها را پانصد ضربت شاخه زد وبه قید طلاق زنانشان قسمشان دادکه‌کس را از محل وی وشماریارانش خبردار نکنند، سپس رهاشان‌کردکه سوی بصره رفتند. یکی ازآنها به نام عبدالله معروف به‌کریخا برفت واز دجیل عبورکرد وشوره‌چیان را خبردارکردکه غلامان خویش را حفظ‌کنندکه پانزده‌هزار غلام درآنجا بود.

آنگاه، پس ازآنکه نماز پسین را بکرد، برفت تابه دجیل رسید، چندکشتی کودبررا دید.که در وقت مد وارد می‌شدکه‌آن را پیش‌آورد وبرآن نشست‌یارانش نیز برنشستند وازدجیل‌گذشتند وبه نهرمیمون رسیدند، وارد مسجدی‌شدکه‌میان‌بازار

خیابان[1] است بر کنار نهر میمون و آنجا بماند.

کار وی به همین‌گونه بود وسپاهیان براوفراهم می‌شدند تا به روز فطر کـه صبحگاهان میان یاران خویش ندا دادکه برای نماز عیدفطر فراهم آیند، که فراهـم آمدند. پارویی راکه پرچم وی بر آن بود به زمین کوفـت و باآنها نمـاز کرد و سخنرانی‌ای کرد واز سختی وضعی که در آن بوده بودند یاد کرد و اینکه خدا بـه وسیلهٔ وی‌از آن وضع نجاتشان‌داده که می‌خواهد منزلتشان رابالابرد ومالك‌بندگان و مالها و منزلهاکندو به‌والاترین‌مقامهابرساند،سپس‌دراین‌باره‌برای آنهاقسم‌یادکرد.

وچون نماز وسخنرانی خویش را بسربرد به‌کسانی‌که‌گفتار وی رافهم‌کرده بودندبگفت تاآنرابه‌عجمانی‌که فهم‌نکرده بودند بفهمانند تابدان خوشدل شوندکه چنین کردند.

آنگاه وارد قصر شد و روز بعدآهنگ نهر بـورکـرد. درآنجا گـروهی از یاران وی به حمیری برخوردندکه باگروهی بود وآنها را پس زدند تـا به صحـرا راندند. سالار زنگیان با همراهان خویش به‌آنها پیوست و با حمیری ویارانش نبرد کردکه هزیمت شدند وبه دل دجله رفتند. یکی از سران زنگیان‌که‌کنیهٔ ابوصالـح داشت، معروف به‌قصیر، با سیصدکس از زنگیان به‌امانخواهی به نزد وی آمدکه امیدشان داد ووعدهٔ نکوداد.

وقتی زنگیانی‌که براو فراهم آمده بودند بسیار شدند، سرداران خویش را معین کرد وبه‌آنهاگفت: «هرکس از شماکسی را بیارد بدوپیوسته می‌شود.» بقولی سرداران‌خویش‌رامعین‌نکردمگرازپس‌نبردغلامان‌دربیان‌که‌سوی‌شوره‌زارقندل‌رفت.

و چنان بودکه ابن‌ابی‌عون از ولایتداری واسط به‌ولایتداری ابـله و ولایت دجله رفته بود. گـویند آنروز که سالار زنگیان سرداران خویش را معین کرد ، بدو خبر رسید که حمیری و عقیل با نایب ابن‌ابی عون که درابله بوده بود سوی

۱ـ تعبیرمتن: السوق‌الشارع.

وی روان شده‌اند و در نهرطین فرود آمده‌اند. پس به یاران خویش دستور داد که سوی زریقیه شوند که پشت باذاورد بود. به وقت نماز نیمروز آنجا رسید که نماز کردند و برای پیکار آماده شدند. در آن‌روز درسپاه وی بجز سه‌شمشیر نبود: شمشیر وی وشمشیرعلی بن‌ابان وشمشیرمحمدبن‌سلم.

مابین نیمروز وپسینگاه یاران خود را به راه انداخت که سوی محمدیه باز-گردد. علی‌بن‌ابان را در آخر یاران خویش نهاد و گفت خبر کسانی راکه از پشت سروی می‌رسند بداند. خود او با پیشروان قوم برفت تابه محمدیه رسید و بر کنار نهر نشست و کسان را بگفت‌تا ازآب‌آن بنوشیدند. یارانش به‌اورسیدند.علی‌بن‌ابان بدو گفت: «از پشت سرخویش شمشیرها می‌دیدیم و حرکت قومی را می‌شنیدیم، نمی‌دانیم بازگشته‌اند یاقصد مادارند.»

هنوزسخن خویش را سر نبرده بودکه‌آن‌قوم رسیدند وزنگیان بانگ«سلاح بردارید» زدند، مفرج نوبی که کنیهٔ ابوصالح داشت و ریحان‌بن‌صالح وفتح حجام، پیش دویدند. فتح به خوردن مشغول بود. وقتی برخاست طبقی راکه پیش روی‌وی بود برداشت وپیش روی یاران خویش روان شد، یکی از شوره‌چیان به نام بلبل به اورسید. وقتی فتح اورا بدید بدوهجوم برد وطبقی را که به دست داشت بروی انداخت. بلبل سلاح خویش را بینداخت وبه فرار روی بگردانید، یارانش نیز که چهارهزارکس‌بودندهزیمت‌شدندوسرخویش گرفتند،هرکه‌از آنها کشته‌شد کشته‌شد، بعضیشان نیز از تشنگی‌جان دادند. گروهیشان نیز اسیر شدندکه آنها راپیش سالار زنگیان‌بردند. دستور دادگردنشان را بزنندکه زدنسد، وسرها رابسراستراني کـه از شوره‌چیان‌گرفته بود وشوره می‌برد، بار کردند.

آنگاه برفت تابه قادسیه رسید وایـن به‌وقـت مغرب بود. وابستهٔ یکـی از هاشمیان سوی یاران وی آمد ویکی از سیاهان را بکشت. خبر بدورسید، یارانش گفتند: «به ما اجازه بده دهکده را غارت کنیم وقاتل یارخویش رابجوییم.»

گفت: «این کار روانیست مگر اینکه بدانیم نظر این قوم چیست و آیا قاتل، این کار را با موافقت آنها کرده؟ وبخواهیم که وی را به‌ما دهند، اگر ندادند نبرد با آنها برما رواست.»

پس باشتاب آنها را ببرد که سوی نهرمیمون باز گشتند و در مسجدی که در آغاز کار خویش در آن اقامت گرفته بود، اقامت گرفت وبگفت تا سرهایی را که همراه وی‌آورده بودند نصب کردند. ابوصالح نوبی راگفت که اذان‌گوید و او اذان گفت وبدوسلام امارت‌گفت. آنگاه برخاست وبا یاران خویش نماز عشاکرد و شب راآنجا بسربرد. روز بعد برفت تا به‌کرخ رسید واز آن‌گذشت وبه وقت نماز نیمروز به دهکده‌ای رسید به نام‌جبی. ازگداری‌که به اونمودند از دجیل گذشت، وارد دهکده نشد و بیرون‌آن ماند. به ساکنان دهکده پیام دادکه بزرگان آنجا و بزرگان مردم‌کرخ بیامدند وبگفتشان تا برای وی ویارانش بایسته‌های ضیافت‌نهند که‌آنچه را می‌خواست بنهادند و شب را به نزد آنها بسر کرد. صبحگاهان یکی‌از مردم جبی‌اسبی تیره رنگ بدوهدیه‌کرد، اما زین ولگامی نیافت. پس‌آنرا باطنابی افسار زد وبرگ خرما برآن‌بست‌وبرنشست وبرفت تا به‌نزد نهر عباسی‌عتیق رسید و ازآنجا بلدی‌گرفت برای سیب که نهر دهکده معروف به جعفریه‌است. مردم‌قریه‌از آمدنش خبر یافتند و ازآنجا بگریختند. وارد دهکده شد و درخانهٔ جعفربن‌سلیمان فرودآمد که دربازار بود ویارانش در بازار پراکنده شدند و یکی راکه یافته‌بودند به نزد وی‌آوردند. دربارهٔنمایندگان‌هاشمیان از وی پرسش کردکه‌گفت: «آنها در بیشه‌ها هستند.» و اوجربان را فرستاد که سرشان را به نزد وی آوردکه یحیی بود پسر یحیی، معروف به‌زبیدی، ازجمله وابستگان زیادیان. دربارهٔ مال از اوپرسید که گفت: «مالی به نزد من‌نیست.» دستوردادگردنش را بزنند. وقتی ازکشته شدن هراسان شد به چیزی‌که نهان‌کرده بود مقرشد. علوی کس‌با وی فرستادکه دویست دینار وپنجاه دینار و هزاردرم به نزد وی‌آوردواین نخستین چیزی بودکه به دست

علوی رسید.

سپس اززبیدی دربارهٔ اسبان هاشمیان پرسش کرد که سه‌اسب را به وی‌نمود، تیره‌وسرخموی وابلق که یکی را به‌ابن‌سلم دادودیگری را به یحیی‌بن‌محمد،وسومی رابه‌مشرق‌غلام‌یحیی‌بن‌عبدالرحمان‌داد،رفیق‌براستری‌می‌نشست که باربرآن‌می‌بردند.

یکی ازسیاهان خانهٔ یکی از بنی‌هاشمیان را یافت که سلاح درآن‌بودوآنرا غارت کردند. نوبی‌صغیر شمشیری ازآنجابیاورد که سالار زنگیان آنرا گرفت و به یحیی‌بن‌محمدداد. تعدادی‌شمشیروجوال‌ومشك وسپر نیزبدست زنگیان افتاد.

علوی آن شب‌رادرسیب بماند وچون صبح شدخبرآمد که رسیس وحمیری و عقیل‌ابلی به سیب‌آمده‌اند. پس یحیی‌بن‌محمد را فرستاد با پانصد کس که سلیمان و ریحان‌بن‌صالح وابوصالح، نوبی صغیر، ازآن جمله بودند که با قوم تلاقی کردندو هزیمتشان کردند ویك زورق گرفتند با مقداری سلاح‌وکسانی که‌آنجابودندگریزان شدند.

یحیی‌بن محمد بازگشت وخبر را با وی بگفت، آنروز را بماند و روز بعد به‌آهنگ مذار روان شد. پیش از حرکت از مردم جعفریه پیمان گرفت که با وی پیکار نکنند وکسی را بر ضد وی‌کمك نکنند و از او نهان ندارند، و چون از سیب عبور کرد به دهکده‌ای رسید معروف به دهکده یهود برکنار دجله . آنجا به رسیس رسید که با گروهی بود. همه‌آنروز را باآنها نبردکرد وتنی چند ازیاران وی را اسیر کرد و تعدادی ازآنها را با تیر کشت ..غلامی ازآن محمدبن‌ابی‌عون که همراه‌رسیس‌بودکشته شد. یك زورق غرق شد وملاحش که درآن بود دستگیر شد که گردنش را زدند.

سپس ازآنجا به‌آهنگ مذار روان شد، وقتی به نهری رسید که به‌نام بامداد شهره است،ازآن گذشت تا به صحرا رسید وبستانی وتپه‌ای دید که به نام جبل-

الشیاطین شهره است که بنزدآن بنشست ویاران خویش را در صحرا نگهداشت و برای خویشتن پیشتازان نهاد.

ازشبل آورده‌اند که گفته بود من پیشتازعلوی‌بردجله بودم.بدو پیام فرستادم وخبر دادم که رمیس درساحل دجله یکی را می‌جوید که پیامی ازجانب وی برساند و او، علی‌بن ابان ومحمدبن سلم وسلیمان بن‌جامع را سوی رمیس فرستاد. وقتی به‌نزد وی رسیدند به‌آنها گفت: یار خویش را سلام گویید وبه او بگویید: «دراین سرزمین‌بخویشتن درامانی وهرکجا روی‌کسی متعرض تو نمی‌شود. این بردگان را به‌صاحبانشان بده ومن درمقابل هرسر، پنج دینار برای تو می‌گیرم.»

گوید: به‌نزد علوی رفتند وآنچه را رمیس با آنها گفته بود بدو خبر دادند که ازاین، خشمگین شد وقسم یاد کرد که برمی‌گردد وشکم زن رمیس‌راپاره می‌کند وخانه‌اش‌را آتش‌می‌زند وآنجاخون روان می‌کند.

آنهابرگشتند و پاسخ‌رمیس‌راچنانکه‌دستور داشتند گفتند. پس از آن‌علوی برفت وبرکنار دجله مقابل جایی‌که بوده بود اقامت گرفت. همانروز ابراهیم‌بن‌جعفر معروف به‌همدانی به‌نزد وی‌آمدکه‌درهمان هنگام بدو پیوسته بود و نامه‌هایی برای وی آورد که آنرا بخواند وچون نماز عشارا بکرد ابراهیم به‌نزد وی رفت‌و گفت: «رای درست این نیست که سوی‌مذار روی.»

گفت: «رای‌درست چیست؟»

گفت: «اینکه بازگردی‌که مردم عبادان[1] ومیان روذان وسلیمانان باتو بیعت کرده‌اند وجمعی از بلالیان را در دهانه قندل و ابرسان به‌جا نهاده‌ای‌که در انتظار تو اند.»

وچون سیاهان، این‌سخن ابراهیم‌را شنیدند، باتوجه‌به‌آنچه رمیس همانروز بدو عرضه‌کرده بود، بیم‌کردند که حیله می‌کند که آنها را به‌صاحبانشان پس دهد

۱ـ آبادان.

که بعضیشان گریختند و باقیمانده آشفته شدند. محمدبن سلم به‌نزد علوی آمد و آشفتگیشان را با فرار کسانی که فرار کرده بودند با وی بگفت.

پس دستورداد که همان شب فراهمشان کنند ومصلح‌را پیش خواند وزنگیان را ازفراتیان جدا کرد، آنگاه به مصلح گفت به‌آنها بگوید که هیچیك از آنها را به‌صاحبانشان پس نمی‌دهد و دراین باب قسمهای مؤکد یاد کرد وگفت: «جمعی از شما به‌دورمن باشید و اگر خیانتی از من احساس کردیدمرا بکشید.» پس از آن باقیماندگان را فراهم آورد که فراتیان بودند وقرماطیان و نوبیان وکسان دیگر که به‌عربی سخن می‌کردند، برای آنها نیز قسمهایی همانند آن یاد کرد و تعهد کرد و ازجانب خویش اطمینان داد و به‌آنها گفت که برای لوازم دنیا قیام نکرده بلکه به‌خاطرخدای خشم آورده وقیام کرده وهم ازاینرو که مردم‌را درکاردین قرین‌تباهی دیده، گفت: «اینك من درهرنبردی‌باشماهستم و به‌دست خویش باشما انبازی می‌کنم وهمراه شمابخویشتن خطرمی‌کنم.» که خشنود شدند ودعای وی‌گفتند.

سحرگاهان یکی ازغلامان شوره‌چی راکه کنیهٔ ابومناره داشت بگفت تا در بوقی که به‌صدای آن فراهم می‌شدند دمید. آنگاه روان شد وسوی سیب‌بازگشت ودرآنجاحمیری ورمیس‌ویارابن‌ابی‌عون رادید. مشرق‌را باپیامی سوی آنها فرستاد که آنرا مکتوم داشت. مشرق باجواب‌پیام‌پس آمد. سالارزنگیان سوی نهر رفت. یارمحمدبن‌ابی‌عون بیامد وبدو سلام‌گفت و گفت: «پاداش یارما این‌نبود که قلمرو وی را تباه‌کنی که وی درواسط با توچنان کرد که‌می‌دانی.»

گفت: «من برای پیکار شما نیامده‌ام . به‌یارانت بگو راه مرا بگشایند تا از شما بگذرم.» پس‌ازکنار نهرسوی دجله رفت وچیزی نگذشت که سپاهیان بیامدند. مردم جعفریه نیزبا آنها بودند باسلاح تمام.

ابویعقوب که به‌نام جربان شهره بود پیش رفت و به‌آنها گفت: «ای مردم جعفریه مگر نمی‌دانید که قسمهای مؤکد یاد کرده‌اید که با ما پیکار نکنید وکسی‌را بر

ضد ما یاری ندهید وهروقت کسی ازما برشما گذشت یاریمان کنید.»

صدای نعره وفریاد آنها برخاست ووی را با سنگ وتیر زدند. درآنجا پلی بود که نزدیك به‌سیصد پایهٔ چوبین آنجابود. گفت آنرابگیرند. که گرفتند وآنرا به‌همدیگر پیوستند چنانکه چون کلك‌ها[1]شد که درآب انداختند و جنگاوران برآن برفتند تا به‌آن قوم رسند.

بعضیها گفته‌اند که آنروز علی بن ابان پیش از گرفتن پایه‌ها بشنا گذشت. پس ازآن‌پایه‌ها را گرفتند. وقتی زنگیان عبور کردند آن جمع ازساحل نهر کناره‌گرفته بودند که‌شمشیر درآنها نهادند وبسیارکس ازایشان کشته‌شد. اسیرانی ازآنها را به‌نزد علوی آوردند که ملامتشان کرد وآزادشان کرد. یکی از غلامان شوره‌چی را به‌نام سالم، معروف به زغاوی سوی یاران خویش فرستاد که وارد جعفریه شده‌بودند وآنهارا پس آورد وندا داد که هرکه چیزی ازاین دهکده غارت کند یاکسی را ازآنجا اسیر کند حرمت از او برداشته شود و عقوبت دردناك بیند. آنگاه ازغرب سیب به‌طرف شرق عبور کرد وسران یاران وی فراهم آمدند، وقتی به‌مقدار یك تیررس ازآن دهکده گذشت، ازپشت سرخویش ازدل شهرصدای نعره شنید. زنگیان بازگشتند رمیس وحمیری ویار ابن ابی‌عون را دیدندکه وقتی حال مردم جعفریه‌را شنیده‌اند سوی وی آمده‌اند. سیاهان خویشتن را رویآنها افکندند وچهار زورق با ملاحان و جنگاورانش ازآنها گرفتند وزورقها را با سرنشینان آن برون‌کشیدند. جنگاوران را پیش خواند وازآنها پرسش کرد. بدو گفتند که رمیس ویار ابن‌ابی‌عون، آنهارا رها نکردندتا به‌حرکت‌سوی وی واداشتندومردم‌دهکده‌نیز رمیس را ترغیب کردند وبرای وی ویارابن ابی‌عون مالی گزاف تعهد کردند، شوره چیان نیزبرای پس گرفتن غلامان خویش، برای هرغلام پنج‌دینارتعهد کردند. دربارهٔ غلام معروف به‌نمیری که اسیر شده بود و غلام دیگر معروف به حجام

۱ـ کلمهٔ متن: الشاشات، جمع‌شاشه،که در متون، معنی مناسبی برای‌آن نیافتم وبه تخمین کلمهٔ کلك، را معادل‌آن آوردم.(م)

پرسش کرد.

گفتند: «نمیری به‌دست آنها اسیر است، اما حجام، مردم ناحیه گفتند که وی درناحیهٔ آنها دزدی می کرده وخون‌می‌ریخته که گردن وی‌رازدند واورا بر کنار نهر ابوالاسد آویختند.»

وچون خبرآنهارا بدانست بگفت تا گردنشان‌را بزنند که زدند بجزیکی بـه نام محمد پسرحسن بغدادی که قسم یادکرد که برای امان گرفتن سوی وی آمـده و شمشیری برضد او نکشیده و باوی نبردی نکرده که آزادش کرد، سرها وعلمها را براستران‌بار کرد وبگفت تا کشتیهاشان را بسوزند که بسوختند.

آنگاه‌برفت تا به‌نهرفریدرسید وازآنجا به‌نهری رسید که‌به‌نام‌حسن‌بن‌محمد- قاضی شهره بود وبندی برآن بود کـه جعفریـه را از روستای قفص جدا می کرد . جمعی ازمردم دهکده، ازقوم بنی عجل، به‌نزد وی آمدند وخویشتن را براو عرضه کردند وآنچه‌را داشتند بذل کردند که برای آنها پاداش نیك مسئلت کـرد و بگفت تا متعرضشان‌نشوند وبرفت تا به نهری رسیدبه‌نام قنا، و بیرون دهکده‌ای که بر کنار نهربود و ازدجیل آب می‌گرفت فرود آمد. مردم‌کرخ بنزد وی آمدند واورا سلام گفتند ودعای خیر گفتند وازلوازم ضیافت آنچه می‌خواست به‌او دادند. یك‌یهودی خیبری به‌نام ماندویه بیامد ودستش را ببوسید وبراو سجده برد، به گفتهٔ خویش بـه سپاس‌داری ازدیدار وی. سپس دربارهٔ مسائل بسیار از او پرسش کرد که پاسخ وی را بگفت.

یهودی گفت که صفت وی‌را درتورات‌می‌بیند ومی‌خواهد همراه اونبردکند. دربارهٔ نشانه‌هایی ازتنش پرسید که می‌گفت بودن آنرا دروی بدانسته‌است. آنشب را باعلوی بماند وباوی سخن می‌کرد.

وچنان‌بود که‌وقتی‌علوی‌فرود می‌آمد با شش‌یارخویش ازاردوگاه کناره‌می- گرفت.درآن وقت نبیذ را برهیچیك از یـاران خـویش ناپسند نمی‌دانست و حفظ

اردوگاه خویش را به محمدبن سلم می‌سپرد. در آن شب ، آخرشب،یکی از مردم کرخ پیش وی آمد وخبرداد که رمیس ومردم مفتح ودهکده‌های پیوسته بدان ، با عقیل ومردم ابله سوی وی روانند وقوم دبیلا را نیز به‌همراه دارند، باسلاح تمام و اینکه حمیری با جمعی ازمردم فرات همین شب به‌نزد پل نهر میمون رفته‌اندو آنرا بریده‌اندکه وی را ازعبور بازدارند.

وقتی صبح‌شد بگفت تازنگیان را ندا دادند وازدجیل گذشتند وازپشت کرخ برفت تا به‌نهرمیمون رسید وپل را بریده دید، مردم در شرق نهربودند و زورق ها دردل نهربود وقوم دبیلا در زورق‌ها ومردم دهکده‌ها در جریبی‌ها[1] ومجونح‌ها[2].

پس یاران خویش را بگفت تا دست از آنها بدارند و برای دوری از خطر تیرها ازنهر کناره گیرند،سپس‌باز گشت و درفاصلهٔ یکصد ذراع ازدهکده بنشست و چون‌کسی را ندیدندکه با آنها نبردکند گروهی از آنها به منظور دانستن خبر برون شدند. وی جمعی ازیاران خویش‌را گفته بودکه سوی دهکده رفته بودند و درآنجا کمین‌کرده بودند وقتی برون شدن آن گروه رااحساس‌کردندبه‌آنهاهجوم بردند وبیست ودوکس ازایشان را اسیرگرفتند وسوی باقیمانده شتافتند وجمعی از آنها رابرکنار رودبکشتندوباسرهاواسیران‌به نزدعلوی باز گشتندکه پس‌ازگفتگوها که‌میان‌وی واسیران‌رفت‌بگفت تاگردنهاشان را زدند وبگفت تاسرها را نگهدارند.

تانیمروزآنجاببودوصداهای قوم‌رامی‌شنید، یکی ازمردم صحرا با امان بنزد وی آمدکه دربارهٔ عمق نهر ازوی پرسش‌کرد، بدوگفت جایی‌را می‌شناسدکه از آن گذرمی‌کند ونیز خبردادکه قوم آهنگ آن دارندکه باهمه جمع خویش به‌نبرد وی بازآیند.

پس با آن مردبرخاست‌که وی را به‌محلی بردکه مقدار یك میل از محمدیه دوربودکه پیش روی او درنهربرفت وکسان ازپشت سروی برفتند، ناصح معروف

۱و۲ــ کلمهٔ متن:الجریبیات والمجونحات:جمع جریبی ومجونح‌که ظاهراً مرکب‌های آبی نهرپیما بوده وکلمه معادل‌آن نتوانستم یافت. (م)

به‌رملی اورا برداشت واسبان راعبورداد.

وقتی به‌شرق نهررسید سوی‌نهرمیمون بازگشت تابه‌مسجد رسید و در آنجا فرود آمد وبگفت تاسرهارا نصب کردند و آنروز را ببود، سپاه رمیس به‌تمام ازراه دجیل سرازیر شد ودرجایی به‌نام اقشی مقابل نهر موسوم به‌بردالخیار بماند. علوی پیشتازی فرستادکه بازگشت وخبرآورد که قوم آنجا اقامت گرفته‌اند ، همانـدم یکهزارکس را فرستادکه درشوره زاری که آنجا بود بر دهانهٔ آن نهر بماندند، به آنها گفت اگر تا هنگام مغرب سوی شمانیامدند به‌من خبردهید. نامه‌ای نیزبه‌عقیل نوشت وبدو یادآوری کردکه‌وی باجمعی ازمردم‌ابله‌باوی‌بیعت کرده‌بودند. به‌رمیس نیزنوشت ویادآوری کردکـه درسیب برای وی قسم یادکردکه با وی نبرد نکند و اخبار سلطان را به اوبرساند. دونامه را بـا یکی ازکشتکاران برای آنها فـرستاد و قسمش دادکه نامه‌هارا به‌ایشان برساند.

آنگاه ازنهرمیمون به‌آهنگ شوره‌زاری که پیشتاز درآن‌نهاده بود روان‌شد. وقتی به‌قادسیه وشیفیا رسید، نعره‌ای آنجا شنید و تیراندازی‌ای دید. وچنان بودکه وقتی راه می‌سپرد ازدهکده‌ها منحرف می‌شد ووارد آن نمی‌شد.

به‌محمدبن سلم‌گفت باگروهی‌سوی شیفیا رود و ازمردم آنجا بخواهدکسی راکه هنگام عبور وی ازآنجا یکی از یارانش راکشته بود، بدوتسلیم کنند ، کـه بازگشت وخبرآوردکه گفته‌اند تاب‌آن مرد را ندارندکه وابستهٔ هاشمیان‌است واز او حفاظت می‌کنند.

پس اوغلامان را بانگ زد ودستورشان دادکه آن دودهکده‌را غارت کنند که مالی گزاف ازطلا ونقره وجواهر وزیور و ظروف طلا و نقره ازآنجا غارت شد وغلامان وزنانی به‌اسیری گرفته شد واین نخستین باربودکه اسیرزن می‌گرفت. به‌خانه‌ای دست یافتندکه بیست‌وچهارغلام ازغلامان شوره[1] درآنجا بودکـه دری را به‌روی آنها مسدودکرده بودندکه آنهارا گرفت.

۱ـ کلمهٔ متن: الشورج.

وابستهٔ‌هاشمیان را که یار وی‌را کشته‌بود به‌نزد وی آوردند. به‌محمدبن‌سلم گفت گردنش‌را بزند که چنان‌کرد. به‌وقت پسین از آن دودهکده برون شد و به شوره‌زار معروف به‌بردالخیاررفت. به‌هنگام مغرب یکی ازیاران ششگانهٔ وی‌بیامد وخبرداد که‌یارانش به‌شرابهاونبیذهایی که‌درقادسیه یافته‌اند سرگرم شده‌اند، به‌همراه محمدبن سلم ویحیی‌بن محمد سوی آنها رفت و گفتشان‌که این بر آنها روا نیست . درآنروز نبیذرا بریاران خویش حرام‌کرد وگفت: «شما باسپاهیانی روبرومی‌شوید وبا آنهاپیکار می‌کنید. نوشیدن نبیذ وسر گرم شدن بدان را رها کنید.» که این را از وی پذیرفتند.

صبحگاهان غلامی ازسیاهان به‌نام قاقویه به‌نزد وی آمد وبدو خبرداد که یاران رمیس به‌شرق دجیل رسیده‌اند وبه‌ساحل آمده‌اند. علی‌بن ابان را پیش‌خواند وبدودستورداد که با زنگیان برود وآنها را سرکوب کند. آنگاه مشرق‌را خواست و اصطرلابی ازاو گرفت وارتفاع خورشیدرا بدید ووقت‌را نگریست، آنگاه ازپلی که برنهر موسوم به‌بردالخیار بود گذشت وکسان نیز ازپی وی گذشتند. وقتی به‌شرق نهررسیدندکسان به‌علی‌بن ابان پیوستند و یاران رمیس ویاران عقیل را بر ساحل یافتند، قوم دبیلا درکشتیها بودندکه تیر می‌انداختندکه برآنها هجوم بردند وکشتاری بزرگ‌کردند. ازسمت غرب دجیل بادی وزید وکشتیهارا بیاورد ونزدیك ساحل رسانیدکه سیاهان‌واردآن‌شدندوهرکه‌را یافتند بکشتند. رمیس با همراهان خویش ازراه اقشی سوی بهردیررفت وکشتیهای خویش‌را رهاکرد وآنرا حرکت ندادکه گمان برند وی به‌جامانده است. عقیل ویاراابن ابی‌عون نیزشتابان سوی‌دجله رفتند وسرچیزی نداشتند.

سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه قوم دبیلا درآن بودند خالی‌کنند و هرچه درآن بود برون آرند. کشتی‌ها به‌همدیگر بسته بود، قاقویه به‌کشتیها رفت که آنرا تفتیش‌کند، یکی از قوم دبیلا را یافت وخواست وی را برون آرد ، اما

مقاومت کرد و باکاردی که همراه داشت براو افتاد وضربتی به‌ساق دستش زد و یکی ازرگهای اورا برید، ضربتی نیز به‌پایش زد ویکی ازپی‌های اورا برید، قاقویه روی وی افتاد وضربتی به‌سرش زدکه بیفتاد وموپش‌را گرفت وسرش را برید و بنزد سالار زنگیان بردکه بگفت تا یك دینارسبك به او دادند و به یحیی‌بن محمد دستورداد تا اورا سردار صدکس ازسیاهان کند.

پس از آن سالارزنگیان سوی دهکده‌ای رفت موسوم به‌مهلبی که مقابل قیاران است. سیاهانی که به‌تعقیب عقیل ونایب ابن ابی‌عون رفته‌بودند بازگشتند. یك زورق گرفته بودندکه دو ملاح در آن بود . ازآنها خبرپرسید گفتند: «به‌تعقیبشان رفتیم که خویشتن را درشط افکندند واین زورق رارهاکردندکه آنرا بیاوردیم.» ازدوملاح پرسش کرد. گفتند که :«عقیل آنهارا به‌زور به‌همراهی‌خویش وادار کرده‌بود وزنانشان‌را بداشته بود تاهمراه وی رفتند وباهمه ملاحانی که همراه وی رفته‌بودند چنین کرده بود.» درباره سبب آمدن قوم دبیلا از آنها پرسش کرد گفتند: «عقیل مالی به‌آنهاوعده داده‌بودکه پیرو وی شدند.» دربارۀ کشتیهایی که‌در اقشی متوقف‌بود پرسش کرد گفتند: «این کشتیهای رمیس است که درآغازروزآنرا رهاکرده و گریخته.»

پس بازگشت‌وچون‌مقابل کشتیها رسیدسیاهان رابگفت که‌عبور کردندو کشتیها را سوی وی‌آوردند وهرچه‌را درآن بود به‌غارت آنهاداد وبگفت‌تاآنرا بسوختند، سپس سوی دهکده معروف به‌مهلبیه رفت که نام آن تنغت بود. نزدیك‌دهکده فرود آمد وبگفت تا آنرا غارت‌کنند وبسوزندکه غارت شد وسوخته‌شد. آنگاه برکنار نهر مادیان برفت ودرآنجا مقداری خرما یافت وبگفت تاآنرا بسوزانند.

پس ازآن سالارزنگیان ویاران وی را ازتباهی‌کردن درآن ناحیه کارها بود که از یادکردن آن چشم پوشیدیم که چندان بزرگ نبود، اگرچه همه کارهای او بزرگ بود.

پس از آن ازجمله نبردهای بزرگ وی بایاران سلطان نبردی بود درسوق الریان بایکی ازترکان که کنیهٔ ابوهلال داشت.

ازیکی ازسرداران وی به‌نام ریحان آورده‌اندکه این مرد ترك درآن بازار به آنها رسیدو نزدیك چهارهزار کس یا بیشتر باوی بود. برمقدمهٔ وی گروهی بودند که جامه‌های مشخص داشتند وعلمها وطبلها. سیاهان به‌سختی به‌آنها حمله بردند. یکی ازسیاهان علمدار قوم را بینداخت وبا دوچوبی که به‌دست داشت به‌اوضربت زدکه ازپای درآمد. آن قوم هزیمت شدند و سیاهان به‌تعقیبشان رفتند. ازیاران ابوهلال نزدیك به‌هزاروپانصدکس کشته شد . یکی ازسیاهان به‌تعقیب ابوهلال بود و او بر اسبی عریان ازدست وی جان برد. ظلمت شب مقابل سیاهان وفراریان حایل شد و چون صبح شددستورداد تعقیبشان کنند که چنین کردند واسیرانی بیاوردند باسرهایی که همه اسیران را بکشت.

ازپس این نبرد، نبردی دیگر با یاران سلطان داشت که هزیمتشان کرد و بر آنها ظفریافت. آغازکار دراین باب چنانکه ازیکی ازسرداران سالارزنگیان به‌نام ریحان آورده‌اند چنان بود کـه می‌گفته بود دریکی ازشبهای این سال که گفتیم قیام کرده بود از بن‌بستهای عمروبن مسعده عوعوسگی را شنید وبگفت تا جایی را که عوعو ازآن می‌آمد بشناسند. برای این‌کار یکی ازیاران خویش‌را فرستادکه بازآمد وخبردادکه چیزی ندیده، اما عوعو تکرارشد.

ریحان گوید: مرا پیش خواندو گفت: «به‌محل این سگ عوعو کن برو کـه اوبه‌سبب کسی که دیده عوعو می‌کند.» برفتم وسگ را دیدم که‌روی بندبود وچیزی ندیدم. بالا رفتم، درپله‌هایی که آنجا بود یکی را دیدم، با وی سخن کردم و چـون شنیدکه به‌عربی فصیح سخن‌می‌کنم بامن سخن‌کرد و گفت: «من‌سیرانم، پسرعفواله ازشیعیان یارشماکه دربصره‌اند نامه‌هایی برای وی‌آورده‌ام.»

گوید: این سیران یکی ازکسانی‌بودکه درایام اقامت سالارزنگیان دربصره

صاحبت وی داشته بود.

گوید: پس آن مردرا گرفتم وبنزد وی بردم، نامه‌هایی‌راکه باوی بودبخواند و دربارهٔ زینبی و تعدادکسانی که با وی بودند از او پرسش کردکه گفت: «زینبی غلامان وداوطلبان وبلالیان وسعدیان راکه جمعی انبوهند برای نبرد توفراهم آورده وسر آن داردکه همراه آنها دربیان باتو تلافی کنند.»

بدو گفت: «صدای خویش را آهسته کن که غلامان از خبر تو هراسان نشوند.»

آنگاه دربارهٔ کسی که سرداری این سپاه را عهده‌کرده ازاوپرسش کرد.

گفت: «برای این‌کار ابومنصورنام را دعوت کرده‌اندکه ازجمله وابستگان هاشمیان است.»

گفت: «آیا جمع آنها را دیده‌ای؟»

گفت: «آری نگهبانانی را مهیاکرده‌اند تا بازوی سیاهانی را که دستگیر می‌کنند ازپشت ببندند.» پس به‌او گفت به‌جایی‌رودکه می‌باید آنجا بماند. سیران به‌نزد علی‌بن ابان ومحمدبن سلم ویحیی‌بن محمد رفت وباآنها سخن همی کرد تا صبح درآمد. آنگاه سالارزنگیان برفت تانزدیك آنها رسید، وقتی به‌پشت ترسی وبرسونا وسنداداد بیان رسید گروهی بدورسیدندکه آهنگ نبرد وی داشتند، علی ابن ابان رابگفت تا به‌مقابلهٔ آنها رفت و هزیمتشان کرد، یکصد سیاه همراهشان بود که به‌همگیشان دست یافت.

ریحان گوید: شنیدم‌که به‌یاران خویش می‌گفت: «ازنشانه‌های کمال‌کارشما این‌است‌که می‌بینید این‌قوم غلامان خویش‌را می‌آرند وبه‌شما تسلیم می‌کنند وخدا شمارتان را افزون‌می‌کند.»

آنگاه برفت تابه‌بیان رسید.

ریحان گوید: مرا باگروهی ازیاران خویش به‌حجرفرستاد که‌کاروان[1] وسپاه آنهارا درسمت نخل درجانب غربی بیان بجوییم. سوی محلی رفتیم که گفته بود آنجا رویم. درآنجا هزارونهصد کشتی یافتیم که گروهی ازداوطلبان باآن بودند و کشتیهارا بداشته‌بودند، وقتی مارا بدیدند کشتی‌هارا رها کردند وغارت‌شده وبرهنه عبور کردند وبه‌طرف جوبك رفتند. ماکشتی‌هارا براندیم تا به‌نزد وی رسانیدیم و چون کشتیهارا ببردیم بگفت تا برزمینی بلند فرشی برای وی گستردند وبنشست. در کشتیها جمعی ازحج گزاران بودند که می‌خواسته بودند از راه بصره بروند، بقیه آنروزرا تا به‌وقت غروب آفتاب باآنها سخن کرد وآنها همه گفتار وی راتصدیق‌کردن گرفتند و گفتند: «اگرخرجی اضافی داشتیم باتو می‌ماندیم.» پس بگفت که آنهارا به‌کشتیهاشان بردند. وچون صبح شد آنهارا بیاورد وقسمشان داد که کسی‌را ازشمار یاران وی خبرندهند وکارش را به‌نزد کسی که ازآنها دربارهٔ وی پرسش می‌کند کوچك نکنند. فرشی‌راکه همراه داشتند به‌اوعرضه‌کردند که آن را بافرشی که داشت عوض کرد و گفت قسم یادکنند که از مال یا کالای سلطان چیزی همراه ندارند.

گفتند: «یکی ازیاران سلطان همراه‌ماست.»

وی‌را احضار کرد وآن‌مرد قسم‌یاد کرد که ازیاران سلطان نیست وکسی‌است که مقداری خوردنی‌همراه‌دارد که می‌خواهدبه‌بصره‌ببرد. صاحب‌کشتی‌ای‌راکه وی درآن‌بوده بودحاضرکردند ودربارهٔ وی‌قسم‌یادکرد که باخوردنی‌ها تجارت می‌کند که وی را رها کرد، حج گزاران را نیزرها کرد که برفتند.

مردم سلیمانان به‌بیان آمدند که مقابل وی بود برسمت شرقی نهر، ویارانش باآنها سخن کردند، حسین صیدنانی که دربصره مصاحبت وی می‌داشته بود و یکی

۱ــ کلمهٔ‌متن.

ازچهار کس بود که درمسجد عباد بپاخاسته بودنــد درمیان آنها بود که آنروز به‌وی پیوست،بدوگفت:«چرا چندین مدت ازمن‌بازماندی؟»

گفت: «نهان بودم وچون این سپاه برون‌شد،جزو آن‌شدم.»

گفت: «مرا ازاین‌سپاه خبرده که‌کیانند وشمارهٔمراهان آن چند است؟»

گفت: «درحضورمن ازغلامان یکهزارودویست جنگاور برون‌شدند.ازیاران زینبی، هزارکس، وازبلالیان وسعدیان نزدیك دوهزارکس. دویست سوار دارند- وقتی به‌ابله رسیدند میانشان با مــردم آنجا اختلاف افتاد و همدیگررا لعن گفتند و غلامان محمدبن ابی‌عون‌را دشنام‌گفتند. آنهارا درساحل عثمان به‌جا نهادم وپندارم فرداصبحگاه به‌نزد تومی‌رسند.»

گفت: «وقتی به‌نزد مارسیدند می‌خواهند چه‌کنند؟»

گفت: «می‌خواهند سواران را ازسنداد‌ان بیان بیارند اماپیادگان ازدوسمت نهرسوی تو می‌آیند.»

وقتی صبح شد پیشتازی فرستادکه‌خبربگیرد، پیری ناتوان وبیماررا برگزید که متعرض او نشوند. امــا پیشتاز وی بــاز نگشت وچون دیر کرد فتح حجام را فرستاد با سیصدکس ، یحیی‌بن محمد را نیز به‌سنداد‌ان فرستاد وبه‌او گفت به بازار بیان رود.

فتح بیامد وبه‌اوخبردادکه آن قوم به‌گــروهی انبوه سوی وی روانند و از دوسوی نهرمی‌آیند.دربارهٔمد پرسید، گفتند: «هنوزآغازنشده.»

گفت: «هنوزسوارانشان وارد نشده‌اند.»

آنگاه محمدبن سلم وعلی‌بن ابان را بگفت‌که برای مقابلهٔ آنهــا درنخلستان بنشینند. خود وی برکوهی مشرف برآنها بنشست . چیزی نگــذشت‌کــه علمها و مردان نمودار شدنــد و به‌زمین منسوب به ابوالعلای بلخی رسیدندکــه پیوسته به دبیران است.

دستور داد که زنگیان تکبیر گفتند سپس به آنها حمله بردند و آنهارا تادبیران رسانیدند. آنگاه غلامان حمله بردند. ابوالعباس بن ایمن معروف به ابوالکیاش و بشرقیسی پیشاپیش آنها بودند. زنگیان عقب رفتند تا به کوهی رسیدند که وی بر آن بود. آنگاه سوی آن قوم بازرفتند که درمقابلشان ثبات کردنـد. ابوالکباش به فتح حجام حمله برد و اورا کشت. به غلامی رسید به نام دینار که به ازسیاهان بـود و چند ضربت به او زد. آنگاه سیاهان بر آنها حمله بردند و به ساحل بیانشان رسانیدنـد و شمشیر در آنها به کار افتاد.

ریحان گوید: «محمدبن سلم را دیدم که به ابوالکباش ضربت زد و اوخویشتن را درگل انداخت، یکی اززنگیان بدورسید وسرش را برید.

اما علی بن ابان کشتن ابوالکباش وبشرقیسی را به خویشتن منسوب می داشت، دربارهٔ آنروز سخن می کرد ومی گفت: «اول کسی که به مقابلهٔ من آمد بشرقیسی بود که ضربتی به من زد، من نیزضربتی به اوزدم، ضربت وی به سپر من رسید وضربت من به سینه وشکم وی رسید که بیفتاد. سوی وی رفتم وسرش را برگرفتم، ابوالکباش نیز بامن مقابل شد وبه من پرداخت، یکی ازسیاهان ازپشت سر وی آمد وباعصایی کـه به دست داشت به دوساقش زد و آنرا بشکست که بیفتاد. مـن سوی او رفتم که مقاومت نـداشت، وی را کشتم و سرش را بریدم و هردو سررا به نزد سالار زنگیان بردم.»

محمدبن حسن بن سهل گوید: شنیدم که سالار زنگیان می گفت کـه علی سر ابوالکباش وسر بشرقیسی را به نزد وی آورده بود.

گوید: من آنهـا را نمی شناختم، به مـن گفت: «اینان پیشاپیش آن قوم بودند که من کشتمشان وچون یارانشان کشته شدن آنهارا بدیدند هزیمت شدند.»

ریحان چنانکه ازوی آورده اند گوید: کسان هزیمت شدند وبه هرسوی رفتند، سیاهان تانهر بیان تعقیبشان کردند. نهر به جزر افتاده بود وقتی بدانجا رسیدند در

گل فرورفتند وبیشترشان کشته شدند.

گوید: سیاهان بیارخویش دینارسیاه که ابوالکباش به‌او ضربت زده بود می‌گذشتند، وی زخمداربود وبه‌زمین افتاده بود، پنداشتند ازغلامان است و او را با داسها می‌زدند چندانکه سراپازخم شد. یکی براو گذشت که می‌شناختش، او را به‌نزد سالارزنگیان برد که دستور داد زخمهایش‌را مداوا کنند.

ریحان گوید: وقتی آن قوم به‌دهانهٔ نهربیان رسیدند وگروهی ازآنها غرق شدند و کشتیهاییکه درنهربود گرفته شد، یکی‌را دیدیم که‌از کشتی‌ای اشاره میکرد، بنزد وی رفتیم گفت: «وارد نهرشریکان شوید که درآنجا کمینی دارند.»

گوید: یحیی‌بن محمدوعلی‌بن‌ابان‌برفتند، یحیی ازغرب نهرروان‌شد وعلی‌بن ابان ازشرق آن برفت. کمینی آنجا بود، نزدیك هزارکس ازمغربیان که حسین صیدنانی نیز به‌نزدشان اسیربود.

گوید: وچون مارا بدیدند به‌حسین تاختند و او را پاره پاره کردند. آنگاه به‌طرف ما آمدند ونیزه‌های خویش‌را پیش آوردند و تانماز نیمروز پیکارکردند، پس‌ازآن سیاهان برآنها افتادند وهمگیشان‌را کشتند وسلاحشان‌را به‌تصرف‌آوردند. آنگاه سیاهان به‌اردوگاه خویش بازگشتند ویارخویش را دیدندکه برساحل بیان نشسته بود، سی‌وچند علم بانزدیك به‌یکهزارسر پیش وی آورده بودندکه سرهای غلامان دلیر وشجاع ازآن جمله بود وچیزی‌نگذشت که زهیررا به‌نزد وی آوردند، همانروز.

ریحان گوید: اورا نشناختم، یحیی بیامد، زهیر پیش روی سالارزنگیان بود که اورا بشناخت و گفت: «اینك زهیرغلام است چرا اورا زنده گذاشته‌ای؟» پس بگفت تاگردنش را زدند.

سالارزنگیان آن روز وآن شب‌راببود. وقتی صبح‌شد پیشتازی به‌کناردجله فرستاد، پیشتاز بازآمد وبه‌اوخبردادکه آنجا دوکشتی هست که به‌جزیره چسبیده.

درآنوقت جزیره بردهانه قندل بود. بعد ازپسینگاه پیشتازرا سوی دجله فرستادکه خبربگیرد. بههنگام‌مغرب دایی پسربزرگ وی، موسوم بهابوالعباس،بیامد، یکی از سپاهیان همراه وی‌بود بهنام عمران که شوهر مادرابوالعباس‌بود. پس یاران‌خویش را بهصف کرد وآنهارا پیش خواند. عمران پیام ابن ابی‌العون را بهاورسانیدکه از اومی‌خواست ازبیان بگذرد وازقلمرووی دورشودکه کشتی‌ها را ازراه وی برکنار کرده است.

پس سالارزنگیان بگفت تاکشتیهایی راکه ازجبی می‌آمد وبیان را می‌پیمود بگیرند. یارانش سوی حجر رفتند ودرسلبان دویست کشتی یافتندکه لنگه‌های آرد درآن‌بودکه همه‌را گرفتند، درکشتیها مقداری جامه یافت باچند مرغلابی‌ده زنگی نیزدرآن‌بود. بهوقت‌مغرب کسان را دستوردادکه برکشتیهابنشینند وقتی مدآمد، و این بهوقت مغرب‌بود، ازمقابل دهانهٔ قندل عبورکرد.یارانش نیز عبورکردند. باد سخت شد و ابودلف نام ازیارانش‌که با کشتی های آرد بود از وی جدا افتاد.

هنگام صبح ابودلف آمد وگفت‌که باد اورا به حسك عمران رانده بود و مردم دهکده قصد وی وکشتیهای آردکرده‌بودندکه آنهارا پس رانده بود. پنجاه کس ازسیاهان نیزبه‌نزد وی آمدند.

وقتی کشتیها وسیاهان به نزد وی آمدند، برفت ووارد قندل شد و سوی دهکده‌ای شد ازآن معلی پسر ایوب که‌آنجا فرود آمد و یاران خویش را در دبا پراکنده‌کردکه سیصدکس اززنگیان را آنجا یافتند وبه‌نزد وی آوردند. یکی از نمایندگان معلی‌بن ایوب را نیزیافتندکه مالی از او خواست،گفت:«سوی برسان عبور می‌کنم واین مال‌را به‌نزد تومی‌آورم.» پس‌اورا آزادکردکه برفت اماسوی وی بازنگشت وچون دیرکرد بگفت تادهکده را غارت کنندکه غارت شد.

ریحان چنانکه ازوی آورده‌اندگوید: آنروز سالارزنگیان را دیدم که با

ما به‌غارت بود. دست من و دست وی بر یك جبه پشمین افتاد کـه قسمتی از آن به‌دست وی و قسمتی به‌دست مـن بود و او جبه را کشیدن گرفت که آن‌را به‌وی واگذاشتم.

آنگاه برفت تا به‌پادگان زینبی رسید کـه بـر کنارهٔ قندل بود، درغرب نهر، گروهی که درپادگان‌بودند درمقابل وی ثبات کردند که پنداشتند تاب مقاومت‌دارند اماتاب نیاوردند وهمگیشان که نزدیك دویست کس بودنـد کشته شدند. آنشب را درقصربه‌سربرد وصبحگاهان به‌وقت مد به‌آهنگ شوره‌زار قندل روان‌شد. یارانش ازدوسوی نهربرفتند تابه‌منذران رسیدند. یـارانش وارد دهکده شدند وآنرا غارت کردند وجمعی اززنگیان‌را آنجایافتند که‌بنزد وی آوردند که آنهارا میان سرداران خویش پخش کرد، آنگاه بانتهای قندل رفت وکشتیهارا وارد نهرموسوم به‌حسنی کرد که سوی‌نهرمعروف‌به‌صالحی می‌رفت-این‌نهربه دبا می‌رسید- ودرشوره‌زاری که آنجا بود اقامت گرفت.

ازیکی ازیاران وی آورده‌اند که‌گفته بود: «دراینجا سرداران معین کرد.» وانکارکرده‌بود که پیش ازاین‌سرداری معین کرده‌باشد. یاران وی درنهرها پراکنده شدند تابه‌چهار گوش دبارسیدند ویك خرما فروش‌را یافتند ازمردم کلاء بصره به‌نام محمد پسرجعفرمریدی. وی را به‌نزد سالارزنگیان بردند کـه بدوسلام گفت و اورا بشناخت ودربارهٔ بلالیان ازاوپرسش کرد.

گفت: «من پیام آنهارا برای تومی‌آوردم که سیاهان مرا بدیدند وبنزد تـو آوردند. آنها شرایطی دارند که اگرتعهدکنی شنوا ومطیع توشوند.» آنچه‌را برای آنها خواسته بود تعهد کرد. خرمافروش نیزتعهد کرد که به‌کارآنها پردازد تابه‌حوزهٔ وی آیند. آنگاه خرمافروش را رها کـرد وکس فرستاد که اورا به‌فیاض رسانید و بازگشت. چهارروز درانتظاروی بماند که نیامد. به‌روزپنجم روان شد، کشتیهایی‌را که باوی‌بود درنهرها کرد وبراسب، مابین نهرداوردانی ونهرحسنی و نهرصالحی

روان‌شد. هنوز نگذشته بود که سپاهی را دید که ازجانب نهر امیرمی‌رسید، درحدود ششصدسوار. یاران وی سوی نهر داوردانی شتافتند که سپاه در غرب آن بـود و باآنهابسیارسخن کردند. معلوم شد قومی‌ازبدویانند که‌عنترةبن حجنا وثمال میانشان هستند. محمدبن‌سلم‌را سوی آنها فرستاد که باثمال وعنتره سخن کرد، دربارهٔ سالار زنگیان ازاوپرسش کردند؛

گفت: «همین‌جاست.»

گفتند: «می‌خواهیم باوی‌سخن کنیم.»

محمد بیامد وسخنشان‌را بدوخبرداد وگفت: «چه‌شود اگرباآنها سخن کنی؟» اما وی را ملامت کرد وگفت: «این‌خدعه است» وبگفت تاسپاهان باآنها نبرد کنند. سپاهان ازنهرعبور کردند اماسواران ازمقابل آنها بگشتند وعلمی سیاه برافراشتند. سلیمان برادر زینبی که باآنها بود نمودارشد، یاران سالارزنگیان بازگشتندوآن‌قوم برفتند، به‌محمدبن سلم گفت: «مگر باتونگفتم که میخواستندباماخدعه کنند؟»

آنگاه برفت تا به دبا رسید. یاران وی در نخلستان پراکنده شدند و گوسفند وگاو آوردند کشتن و خوردن گرفتند. آن شب را آنجا بماند و چون صبح شد روان شد تاوارد ارخنگ[1] موسوم به مطهری شد این ارخنگ از دو سوی به نهر امیـر می‌رسیـدکـه مقـابل فیـاض بـود. شهـاب بن ابـی‌العـاص عنتـری را آنجایافتند که جمعی‌ازغلامان‌باوی بودنـد. باوی نبرد کردند. شهاب باتنی چند از آنها که‌باوی بودند گریخت وجمعی ازیاران وی کشته شد. شهاب تانیمه‌راه‌فیاض برفت یـاران سالار زنگیان ششصد غـلام ازآن شوره‌چیان را در آنجا یافتند که آنهارا گرفتند وگماشتگانشان راکشنند وغلامان را به‌نزد وی آوردند. پس از آن برفت تـا بـه‌قصری رسید به‌نسام جـوهری برکنار شوره‌زاری بـه‌نـام بـرامکـه که شب را درآنجا به‌سربرد وچـون صبح‌شد روان شد وبـه‌شوره‌زاری رسید کـه به‌نهرمعروف به‌دیناری‌پیوسته‌است‌ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد. آنجا

۱) کلمهٔ متن، ارخنج، بظاهر معرب ارخنگ یا ارکنک که در غالب متون نیامده وآنجا که‌آمده علم است: ارخنگ ناحیه ایست‌در هند وچین و ارکنک‌شهری است نزدیك ماوراءالنهر. بعید نیست‌که معرب رخنه باشد با افزایش الف که بقرینه سیاق‌سیل، یا بستر رودی خشك بوده که رود دیگر را قطع میکرده است. (م)

بماند و یاران خویش‌را فراهم آورد و گفت که دررفتن بصره شتاب نیارند تا دستورشان دهد. یارانش پراکنده‌شدند وهرچه‌را یافتند غارت کردند. آن شب را درآنجا به‌سربرد.

سخن‌ازرفتن سالارزنگیان با زنگیان و سپاهیان خویش سوی بصره

گویند: وی ازشوره‌زاری‌که به‌نهرمعروف به‌دیناری پیوسته است ودنبالهٔ آن به‌نهرمعروف به‌محدث می‌رسد یاران خویش‌را فراهم آورد وسوی بصره روان شد، وقتی مقابل نهرمعروف به‌ریاحی رسید گروهی ازسیاهان پیش وی آمدند و گفتند که در ریاحی شمشیرها دیده‌اند. اندکی بعد زنگیان بانگ «سلاح برگیرید» زدند وبه‌علی‌بن‌ابان دستورداد سوی آنها عبورکنند. آن قوم درشرق نهر معروف به‌دیناری بودند علی بانزدیك به‌سه‌هزارکس عبورکرد، سالارزنگیان یاران خویش را به‌نزد خویش فراهم آورد وبه‌علی گفت: «اگر به‌مردان بیشتر نیازت افتاد از من کمك‌بخواه.»

وچون علی برفت، زنگیان بانگ سلاح برگیرید زدندکه ازسمتی دیگر جز آنکه علی رفته بود حرکتی دیده بودند وچون خبررا پرسید گفتندکه از جانب دهکده‌ای‌که‌به‌نهرحرب معروف به‌جعفریه پیوسته‌جمعی سوی وی روانند ومحمدبن حرب را به‌آن سوی فرستاد.

ازیاروی ریحان آورده‌اندکه گفته بود: «من جزوکسانی بودم‌که با محمد روان شدند واین به‌وقت نماز نیمروزبود. درجعفریه به‌آن قوم رسیدیم ومیان ما و آنها نبرد درگرفت، تاختم پسینگاه. پس‌ازآن سیاهان به‌سختی به‌آنها هجوم‌بردند که به‌هزیمت برفتند وازسپاهیان وبدویان ومردم بصره ازبلالی وسعدی پانصدکس کشته شد. فتح‌که به‌نام غلام ابوشیث شهره‌بود، آنروز باآنها بودکه به‌گریزروی

بگردانید، فیروز کبیر به‌تعقیب وی‌رفت وچون دید که‌درتعقیب اومصراست خودی را که به‌سرداشت به‌طرف‌فیروز پرتاب کرد که‌بازنگشت. پس سپرخویش‌رابه‌طرف‌وی پرتاب کرد که بازنگشت. پس‌سینه پوش آهنینی راکه داشت به‌طرف وی پرتاب کرد که بازنگشت و باوی به‌نهر حرب رسید. فتح خویشتن را درنهرحرب افکند و جان برد. فیروز باچیزهائیکه فتح ازسلاح خویش سوی وی افکنده بود باز گشت و آنرا به‌نزد سالارزنگیان برد.

شبل گوید: برای ما حکایت کردند که درآنروز فتح از بلندی درنهر حرب جست.

محمدبن حسن گوید: این حدیث را بافضل‌بن عدی دارمی گفتم که‌گفت: «من آنروز با سعدیان بودم، فتح‌سینه پوش‌آهنین‌نداشت یك سینه‌بند حریر زرد داشت. آنروزپیکار کرد تاهیچکس به‌پیکار نماند پس‌سوی نهرحرب رفت و درآن جست و به‌سمت غربی رسید» واین حکایت که ریحان ازخبر فیروز آورده درست نیست.

شبل‌گوید: ریحان می گفت: «فیروزرا ازآن پیش که به‌نزد سالار زنگیان رسد دیدم که قصهٔ خویش را بامن بگفت باقصهٔ فتح وسلاح را به‌من‌نمود.»

گوید: زنگیان به‌کارگرفتن سلاح وجامهٔ کشتگان پرداختند. من ازکنار نهر دیناری برفتم. یکی‌را دیدم زیرنخلی که‌کلاه حریرداشت وپاپوش قرمز وجبه. وی را گرفتم،نامه‌هایی‌را که همراه داشت به‌من نشان داد و گفت: «این نامه‌های قوم است، ازمردم بصره که مرا با آن فرستاده‌اند.» عمامه‌ای به‌گردنش انداختم واو را به‌نزد سالارزنگیان کشیدم وخبر دستگیرشده را باوی بگفتم. ازنام وی پرسید،

گفت: «من محمدم پسرعبدالله وابواللیث کنیه‌دارم، از مردم اصبهانم،بنزد تو آمده‌ام که به‌همراهیت راغبم» که اورا پذیرفت. چیزی نگذشت که تکبیری شنید،

همانندم علی بن ابان به‌نزد وی آمد وسریکی ازبلالیان راکه به‌نام ابوالليث قواریری شهره بود به‌نزد وی آورد.

راوی گوید: شبل می گفت:«کسی که ابوالليث‌قواریری راکشته بود وصیف بودکه به‌نام زهری شهره بود. ابوالليث ازمعاریف بلالیان بود. سرعبدان کسبی را نیزآوردکه میان بلالیان‌شهرتی داشته‌بود،با سرگروهی ازآنها. سالارزنگیان خبراز اوپرسید،بدوخبردادکه‌میان کسانی که باوی‌پیکار می کردند، هیچکس ازاین‌دو، یعنی ابوالليث وعبدان، درکار نبردکوشاترنبو د و او هزیمتشان‌کرد تاآنهارا درنهر نافذ افکند،کشتی‌ای نیزداشتندکه آنرا غرق‌کرد.

گوید: پس‌ازآن محمدبن سام‌آمدکه یکی‌ازبلالیان باوی بود، به اسیری،که شبل وی‌را اسیرکرده بود، به‌نام محمد ازرق قواریری ، سرهای بسیار نیز همراه داشت. اسیررا پیش خواند ودربارهٔ سالاران این دوسپاه ازاو پرسش‌کردکه بدو گفت: «آنهاکه درریاحی بودند سردارشان ابومنصور زینبی‌بود. اما آنهاکه در مجاورنهرحرب بودند سردارشان سلیمان برادر زینبی بودکه پشت سرآنها بود به‌صحرا. ازشمارشان ازوی پرسید، گفت: «شمارشان را ندانم امادانم‌که شمارشان بسیاراست.»

پس محمد قواریری را رهاکرد واورا به‌شبل‌پیوسته‌کرد. پس ازآن برفت‌تا به‌شوره‌زارجعفریه‌رسید وشب‌را میان‌کشتگان بماند. وچون صبح شد یاران خویش را فراهم آورد وگفت‌که مباداکسی ازآنها وارد بصره شود. پس‌ازآن روان شد.

ازجمله یاران وی انکلویه ورزیق وابوالخنجر‌ـ که هنوز سردار نشده بود ـ وسلیم ووصیف‌کوفی شتاب آوردند وبه‌نهر معروف به‌شاذانی رسیدند. مردم بصره به‌طرف آنها آمدند وبرآنها فزونی‌گرفتند. خبر به‌سالارزنگیان رسیدکه محمدبن ـ سلم وعلی‌بن‌ابان‌ومشرق،غلام یحیی، را با جمعی انبوه فرستاد، خود وی نیز باآنها به‌راه افتاد. کشتیهاییکه اسبان و زنان غلامان درآن بودند نیز باوی بود و برفت تا

به‌نزد پل نهر کثیر جای گرفت.

ریحان گوید: به‌نزد وی رفتم. سنگی به‌من زده بودند که به‌ساقم خورده بود. خبر ازمن پرسید، گفتمش که پیکار درگیراست. به‌من دستور بازگشت داد وبـا من بیامد تانزدیك نهر سبابجه رسید، آنگاه گفت: «سوی یاران مـا برووبگو: از مقابل آنها عقب بکشند.» به‌اوگفتم: «ازاینجادورشو که ازغلامان بر تـو ایمن‌نیستم.» پس دورشد ومن برفتم ودستوری راکه داده بود باسرداران بگفتم که بازگشتند. مـردم بصره به‌آنها تاختند که‌هزیمت رخ داد و این به‌وقت پسین بـود و کسان، در نهرهـا افتادند، نهر کثیرونهرشیطان. سالارزنگیان‌بناکرد به‌آنها بانگ زدکه بازشان‌گرداند امابازنمی گشتند. جمعی ازیاران وی درنهر کثیرغرق شدند وجمعی ازآنها برساحل این نهرودرشاذانی کشته‌شدند. ازجمله سرداران وی که آنروز کشته‌شدند ابوالجون بود، بامبارك‌بحرانی وعطاء بربروسلام شامی. غلام ابوشیث وحارث قیسی‌وسحیل بدو رسیدند وبالای پـل رفتند، سوی آنها رفت کـه از وی گریختند تا روی زمین رسیدند. درآنروز جبه وعمامه ونعلین داشت باشمشیر، سپرش نیز به‌دستش بـود. ازپل پایین آمد، بصریان به‌تعقیب وی‌روی پل رفتند که بازگشت وپنج پلـه‌بالارفت ویکی ازآنهارا به‌دست خویش کشت، بناکرد یاران خویش‌را بانگ می‌زد و جای خویش‌را به‌آنها می‌شناساند. درآنجا از یارانش بجز ابوالشوك و مصلح و رفیق، غلام یحیی، کسی باوی نمانده بود.

ریحان گوید: باوی بودم، بازگشت تـا به‌معلی رسید و درمغرب نهر شیطان فرود آمد.

محمدبن‌حسن گوید: شنیدم که سالارزنگیان می گفت: «لختی ازآن روزچنان بودم که ازیاران خویش دورافتاده بـودم، آنها نیز ازمن دوربودند وبجز مصلح و رفیق، کسی بامن نمانده بود. نعلین سندی به‌پاداشتم، باعمامه‌ای که پیچهای آن باز شده بود وآنرا پشت سرخود می کشیدم وشتاب دررفتن ازبرداشتن آن بـازم می‌-

داشت. شمشیر وسپرم بامن بود، مصلح ورفیق شتابان می‌رفتند ومن کند، که ازمن نهان شدند، پشت سرخودم‌دو کس ازمردم بصره‌را دیدم که به‌دست یکیشان شمشیر بود به‌دست دیگری‌چندسنگ، وقتی‌مرا دیدند، شناختندم وبه‌تعقیبم‌مصر شدند،سوی آنها بازگشتم که برفتند، آنگاه برفتم تا به‌جایی رسیدم که یارانم‌آنجا فراهم بودند و از نبودن من به‌حیرت بودند وچون مرا دیدند ازدیدنم آرام شدند.»

ریحان گوید: با یاران خویش به‌محل معروف به‌معلی درغرب نهر شیطان بازگشت وآنجافرودآمد، دربارهٔ کسان پرسید، معلوم شد بسیاری ازآنهاگریخته‌اند وازهمه یاران وی به‌مقدار پانصدکس مانده بود، پس بگفت تادربوقی‌که به‌صدای آن فراهم می‌شدند بدمند، اماکسی سوی او بازنگشت. آنشب را بماند، پاسی از شب رفته‌بودکه جربان بیامد، وی نیزجزو دیگرفراریان، فرارکرده بود، سی‌غلام نیز باوی بود، از او پرسید که‌کجا رفته بود؟ گفت: «به‌پیشتازی سوی زورقبانان رفته بودم.»

ریحان‌گوید: مرا فرستاد تابرای وی معلوم کنم‌که برپل نهرحرب چه‌کسانند وکسی‌را آنجا نیافتم. وچنان بودکه مردم بصره کشتیهایی راکه با وی بوده بود غارت‌کرده بودند واسبانی‌را که درآن بود گرفته بودند وبه‌چیزی ازاثاث وکتابها واصطرلابهاکه همراه داشته بود دست یافته بودند.صبحگاه روز بعد، شماریاران خویش‌را بدید ومعلوم شدکه آن‌شب‌هزارکس‌بازآمده بودند.

ریحان‌گوید: ازجمله فراریان شبل‌بود.

اما ناصح رملی فرار شبل‌راانکار می‌کرده بود.

ریحان‌گوید: روزبعد شبل بازآمد، ده غلام نیز باوی بود، اورا ملامت‌کرد وتوبیخ‌کرد. دربارهٔ غلامی به‌نام‌نادرکه کنیه ابونعجه‌داشت وعنبربربر،پرسش‌کرد. گفتندکه جزو فراریان بوده‌اند. درجای‌خویش بماند وبه‌محمدبن سلم گفت که‌سوی

پل نهر کثیر رود و کسان را اندرز گوید وموجبات قیام وی را با آنها بگوید.

گوید: محمدبن‌سلم وسلیمان‌بن‌جامع ویحیی‌بن‌محمد برفتند، سلیمان ویحیی درنگ کردند،اما محمدبن‌سلم‌عبور کردتا میان مردم‌بصره جای گرفت وبا آنها سخن کردن آغاز کرد که فرصتی‌یافتند وبه‌دورش ریختند واو را بکشتند.

فضل‌بن‌عدی‌گوید: محمدبن‌سلم به‌طرف مردم‌بصره عبور کرد که واندرزشان گوید: آنها در زمینی منسوب‌به‌فضل‌بن‌میمون فراهم بودندنخستین کسی که سوی او رفت وبا شمشیر ضربتش زد، فتح غلام ابوشیث بود، ابن‌تومنی سعدی پیش‌رفت‌و سرش را برید، سلیمان و یحیی بنزد سالار زنگیان باز گشتند و خبر را بگفتند، دستورشان داد این را از کسان نهان دارند تا خود وی به آنها بگوید ، وقتی نماز پسین را بکرد، هلاکت محمدبن‌سلم را با یاران‌خویش بگفت و کسانی که خبر آنرا نمی‌دانستند بدانستند. به‌آنها گفت: «شما فردابه جای‌وی ده‌هزار کس از مردم‌بصره را می کشید.»

گوید: آنگاه زریق را با غلامی از آن خویش به نام سقلبتویا فرستاد و دستورشان داد کسان را از عبور بازدارند، واین به روزیکشنبه بود سیزده روزرفته از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجاه‌وپنجم.

محمدبن‌سمعان دبیر گوید: وقتی روز دوشنبه شد، چهارده روز رفته از ذی قعده، مردم بصره به مقابلهٔ وی فراهم‌آمدند وبسیار شدند، از آنرو که به روزشنبه براوچیر گی یافته بودند. برای این کار یکی از مردم بصره نامزد شد به نام حماد ساجی که به غزای دریا می‌رفت، برشذا[1] که برنشستن ونبرد کردن بر آن را نیك می‌دانست. حماد،داوطلبان‌وتیراندازان واهل‌مسجدجامع وکسانی ازدستهٔ بلالیان و سعدیان‌را که بدوپیوسته‌بودند، فراهم‌آورد، با دسته‌های دیگر که راغب‌تماشابودند، از هاشمیان وقرشیان ودسته‌های دیگر. سه‌کشتی شذا از تیراندازان پر کرد، که

۱ـ یك‌نوع کشتی که مشخصات آنرا در منابعی که به دسترس داشتم نیافتم . م.

برغبت حضور در این نبرد، برشذا انبوه شدن گرفتند، عامهٔ مردم پیاده روان‌شدند، بعضی سلاح داشتند وبعضی تماشایی‌بودند وسلاح همراهشان نبود.

آنروز از پس زوال خورشید به‌هنگام مد، شذاها و کشتی‌هاوارد نهرمعروف به ام‌حبیب شد. پیادگان و تماشاییان بر کناره نهر می‌رفتند و از بسیاری و انبوهی، راه دید را بسته بودند. سالار زنگیان در محل خویش بود بر کنار نهر معروف به شیطان.

محمدبن‌حسن گوید: سالار زنگیان به ما گفت که وقتی‌بدانست که جمع‌سوی وی می‌رود وپیشتازانش با این خبر به نزد وی‌آمدند، زریق وابواللیث اصبهانی را باگروهی فرستادکه در سمت شرقی نهرکمین کنند، شبل وحسین حمامی را با گروهی از یاران خویش برای همین کار، به سمت غربی فرستاد. به‌علی‌بن ابان و کسانی‌که از جمع وی مانده بودندگفت به مقابلهٔ قوم روند وزانوزنند و سپرها را حفاظ خویش کنند و هیچکس به طرف حریفان نتازد تا قوم برسند وبا شمشیر قصدآنهاکنند، و چون چنین کردند به طرف‌آنها تازند. به دو کمین دستور داد که وقتی جمع از آنها گذشت و حملهٔ یاران خویش را بدانستند از دو سوی نهر درآیند وبه‌حریفان‌بانگ زنند، زنان زنگیان را نیزبگفت که‌آجر فراهم‌آرندومردان را باآن‌کمك دهند.

گوید: بعدها به یاران خویش می‌گفته بود: «آنروز وقتی جمع سوی من آمد وآنرا بدیدم، چیزی هول‌انگیز دیدم‌که مرا بترسانید و دلم از ترس و وحشت پرشد و به دعا پرداختم، از یارانم جزگروهی اندك با من نبودندکه مصلح ازآن جمله بود. هیچکس از ما نبود که از پا در افتادن خویش را نمی‌دید. مصلح مرا از کثرت‌آن جمع شگفتی می‌داد و من به او اشاره می‌کردم که خاموش باشد.

وقتی قوم به من نزدیك شدندگفتم:«خدایا اینك وقت عسرت است مرایاری

کن،» پرندگانی سپید دیدم که روبه روی آن جمع رفت. هنوزسخن خـویش را به سر نبرده بودم که دیدم یك زورق کوچك وارونه شد و سرنشینانش غرق شد وشذا از پی آن بیامد، آنگاه یاران من به طرف آن قوم که به آهـنگشان می آمدند تاختند و بانگشان زدند، کمین کردگان ازدوسوی نهرازپشت سرکشتیها درآمدند وبه پیادگان وتماشاییانساحل نهرکهپشت بکرده بودندحملهبردندکه گروهی کشتهشدندوگروهی به طمع نجات به طرف شطگریختندکه دچار شمشیر شدند، هرکه ثبات کرد کشته شد وهرکه به طرف آب برگشت غرق شد. پیادگانی که برساحل نهر بودنـد سوی نهررفتندکه غرق شدند وکشته شدند. بیشترآن جمع هلاك شدند وازآنها جزکمی نجات نیافت.

مفقود شدگان بصره بسیار بودند وفغان از زنانشان برخاست. این نبرد شذا بودکه کسان یادکردند وکشتاری راکه درآن رخ داد عـظیم شمـردند. از جمـله مقتولان بنی‌هاشم، جمعی از فرزندان جعفربن‌سلیمانبودندباچهل کس ازتیراندازان معروف، با مردم بسیارکه شمارشان معلوم نیست.

خبیث برفت، سرهارا برای وی فراهم‌آورده بودند، جمعی ازکسانمقتولان به نزد وی رفتندکه سرها را به‌آنها نشان داد وهرکـدام را شناختند برگـرفتند و باقیماندهٔ سرها راکه‌کس به طلب‌آن نیامده بود در کشتی‌ای نهاد وآنراپرکرد و از راه نهر ام‌حبیب‌که بحال جزر بود ببرد وآنرا رهاکردکه به بصره رسیـد ودر آبخورگاهی به نام‌آبخورگاه قیار بماندکه‌کسان سوی سرها می‌رفتند و هریـك از سرها راکسانش برمی‌گرفتند.

پس از این نبرد دشمن خدای نیروگرفت وترس وی در دل مردم بصره جا گرفت که‌از پیکار وی بازماندند وخبرحادثه را به سلطان نوشتندکه جعلان‌ترك رابه کمك‌مردم بصره فرستاد وابوالاحوص باهلی را بگفت تا به ولایتداری سوی ابـله رود ویکی از ترکان را به نام جریح، کمك وی کرد.

خبیث می‌گفته بود که یارانش از پس این نبرد بدو گفتند که ما جنگاوران بصره را کشته‌ایم ودرآنجا بجز ضعیفان قوم و کسانی که جنبشی ندارند نمانده‌اند به ما اجازه‌بده‌وارد بصره شویم، اما او تعرض کرد ورایشان راسست شمردو گفت: «ازآنجا دور شوید که‌ما آنها را ترسانیده‌ایم وبه‌هراسشان‌افکنده‌ایم وازجانب آنها ایمن شده‌اید، اکنون رای درست این است که از پیکارشان بازمانید تاآنها به‌طلب شمابرآیند.»

آنگاه با یاران خویش سوی شوره‌زاری رفت، در منتهای نهرهای قوم که جایی بودصعب‌العبور، نزدیك نهر معروف به‌حاجر(شبل گوید:این‌شوره زار ابوقره بود که مابین‌دونهربود:نهر ابوقره ونهرمعروف به‌حاجر)آنجا بماندوبه‌یاران‌خویش گفت که کوخها بسازند. این‌شوره‌زار میان نخلستانها و دهکده‌ها وآبادیها بود. پس از آن یاران خویش را به راست و چپ فرستاد. به وسیلهٔ آنها به دهکده‌ها می‌تاخت و کشتکاران را می‌کشت واموالشان را به غارت‌می‌برد وچهارپایانشان را می‌راند.

دراینسال‌خبر وی‌وخبر کسانی که نزدیك محل قیام وی‌بودندبدین گونه بود.

دو روز مانده از ذی‌قعدهٔ این سال حسن‌بن محمد شواربی قاضی بداشته شد و در ماه ذی‌حجه همین سال عبدالرحمان بن‌نائل بصری به قضای سامراگماشته شد.

در این سال سالار حج علی‌بن‌حسین‌عباسی بود.

آنگاه سال دویست‌وپنجاه‌وششم‌درآمد.

سخن ازحادثات‌مهمی که به‌سال دویست‌وپنجاه وششم بود

از جمله حادثات سال آن بود که موسی‌بن‌بغا به‌سامرا رسید وصالح‌بن‌وصیف

به سبب آمدن وی نهان شد وسردارانی که همراه موسی بودند، مهتدی را ازجوسق به خانهٔ یاجوربردند.

گویند: ورود موسی بن‌بغا وهمراهان وی به سامرا به روز دوشنبه‌بود،یازده روز رفته از محرم همین سال. وقتی وارد شد راه حیرگرفت و یاران خویش را بیاراست و پهلوی راست و پهلوی چپ وقلب کرد، همه مسلح، تا به در حیر رسید که مجاور جوسق وقصر احمر بود.

این به روزی بود که مهتدی برای رسیدگی به مظالم نشسته بود. از جمله کسانی که آنروز برای کار مظالم احضار شده بودند احمدبن‌متوکل، ملقب به ابن فتیان بود که در خانهٔ خلافت ببود تا وابستگان بیامدند و مهتدی را به خانهٔ یاجور بردند. احمدبن‌متوکل نیز از پی وی آنجا رفت ودر خیمه گاه مفلح زیر نظر بود تا وقتی که‌کار فیصل یافت ومهتدی را به جوسق بازگردانیدند و اونیز رها شد.

سرپرستی خانهٔ خلافت با بایکباك بوده بود که چند روزپیش آن‌را به‌ساتکین واگذاشته بود وکسان گمان بردند که اینکار را از آن روکرده که به ساتکین اعتماد دارد و ساتکین سرآن دارد که‌به وقت آمدن موسی برخانهٔ خلافت و خلیفه مسلط باشد، اما آنروز در خانهٔ خویش بماند وخانهٔ خلافت راخالی نهاد. موسی با سپاه خویش سوی خانه خلافت رفت. مهتدی برای مظالم نشسته بود، وی را از حضور موسی‌خبردادند ساعتی از اجازه دادن‌خودداری کرد، آنگاه‌اجازه‌شان داد که واردشدند وسخنانی رفت همانندآنچه به‌روز ورود فرستادگان‌وپیام رسانان رفته بود وچون‌سخن‌دراز شد، میان خودشان به ترکی سخن کردند،سپس‌وی رااز نشیمنگاهش‌برخیزانیدند وبراسبی ازآن‌شاکریان نشانیدندواسبان‌اختصاصی را که در جوسق بود به غارت بردند وبه آهنگ کرخ برفتند. وقتی به درحیر رسیدند که در قطایع بود اورا وارد خانهٔ یاجور کردند.

از یکی از وابستگان که آنروز حضور داشته بودآورده‌اند که مهتدی را از آنرو گرفتند که به همدیگر گفتند که این طفره رفتن از روی حیله است تا صالح بن‌وصیف شما را با سپاه خویش بکوبد واز این بیمناك شدند و او را به جای دیگر بردند.

از یکی که سخنان مهتدی را شنیده بود آورده‌اندکه وی به موسی گفت: «وای تو، چه قصدداری؟ از خدای بترس و بیم کن که به‌کاری سخت ناروا دست می‌زنی.»

گوید: موسی به اوپاسخ داد: «ما بجز خیر قصدی نداریم به خاك متوکل قسم که از ما به تو بدی نمی‌رسد، قطعاً.»

کسی که این را یادکرده گوید: با خویشتن‌گفتم: «اگر قصد خیرداشت‌به‌خاك معتصم یا واثق قسم یاد می‌کرد.»

وقتی اورا به خانهٔ یاجوربردند از اوپیمان وقرارگرفتندکه صالح را برضد آنها تأیید نکند وبجز آنچه می‌نماید نسبت به‌آنها به خاطر نداشته باشد، واوپیمان کرد واز نوبا وی بیعت‌کردند، به شب سه‌شنبه دوازده روز رفته‌از محرم.صبحگاه روز سه‌شنبه به صالح پیام دادندکه برای گفتگوبه نزدآنها حضور یابد و او وعده داد،که به نزدشان بیاید.

گویند به یکی از سران فرغانیان گفته بودند از صالح بن‌وصیف چه می‌خواهید؟»

گفته بود: «خون دبیران واموالشان را با خون معتز و اموال وی واموال کسانش.»

آنگاه قوم به استوار کردن کارها پرداختند. سپاهشان بردرحیر بود، بنزد در یاجور،و چون‌شب چهارشنبه شد صالح نهان شد.

از طلمجور آورده‌اند که‌گوید: وقتی شب چهارشنبه شد به نزد صالح

فـراهم آمدیم، دستور داده بـود مقرری نوبتیان را بدهند. به یکی از حاضـران گفت: «برون شو و مردم حاضررا ازنظر بگذران که صبحگاه امروز پنجهزار کس بوده‌اند.»

گوید: به نزد وی بازآمد و گفت: «هشتصد کسند که بیشترشان غـلامـان و وابستگان‌تواند.» موسی دیر بیندیشید، آنگاه برخاست و از نزد ما برفت ودستوری نداد واین‌آخرین دیدار وی بود.

از یکی‌آورده‌اندکه ازبختیشوع‌شنیده‌بودکه‌به‌تعریض صالح، می‌گفته بود: «این سپاه‌خشن را بـه جنبش آوردیم و بـه لج واداشتیم و چون سوی ما روان شد به نرد و میخوارگی سرگرم شدیم و چنان می‌بینم که وقتی به قـاطول برسد نهان‌شده‌ایم.» وکارچنین شد.

سحرگاهان روز چهارشنبه طغتا به‌درپاجور آمد، مفلح اورا بدید وبا تبرزین سمت راست پیشانی وی را زخمی‌کرد.

سرداران معتبری‌که شب نهان شدن صالح به نزد وی بوده بودند طغتا پسر صیغون بود وطلمجور یار مؤید و محمد پسر تـرکش وخـموش و نـوشری. از دبیران بزرگ نیز ابـوصالح، عبدالله‌بن‌محمد یزدادی، بود و عبدالله بن‌منصور و ابوالفرج.

صبحگاه روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از محرم، صـالح‌نهان شده بـود. ابوصالح صبحدم به خانهٔ پاجور رفت. عبدالله‌بن‌صالح بیامد وبا سلیمان‌بـن‌وهـب وارد خانـه شد و به نیکخواهی‌آنها گفت‌که حواله‌هایـی به مقدار پنجهزار دینار به نزد وی هست که صالح می‌خواسته بود به نزد وی برد، اما خودداری کرده بودتاکارقرار گیرد.

در این روز به کنجور خلعت داده شدکه‌کارخانهٔ صالح وتفتیش‌آن راعهده کند. پاجوریار موسی برفت و حسن‌بن‌مخلد را از خانهٔ موسی که درآن‌بداشته‌بود

بیاورد.

درهمین روز از همین ماه، سلیمان بن‌عبدالله طاهری ولایتدار مدینةالسلام و سواد شد وخلعتهایی برای وی فرستاده شد وبرخلعتهایی که به عبیدالله بن عبدالله‌ـ طاهری می‌داده بودند چیزی افزودند.

در همین روز مهتدی را به جوسق پس فرستادند وعبدالله‌بن‌محمدیزدادی را به حسن‌بن‌مخلد تسلیم کردند.

در همین روز برای جستن صالح بانگ زدند وهشت روز مانده‌از صفراین سال صالح‌بن‌وصیف کشته شد.

سخن ازسبب کشته شدن‌صالح‌بن‌ـ وصیف وچگونگی یافتن وی از آن‌پس که‌نهان شده بود

گویند: سبب آن بود که مهتدی به روز چهارشنبه،سه روزمانده ازمحرم‌سال دویست‌وپنجاه‌وششم، نامه‌ای بنمود وازگفتهٔ سیمای شرابی گفت که زنی آن را به نزدیك قصر احمر آورده وبه‌کافور گماشتهٔ حرم داده وبدوگفته‌که درآن اندرزی هست ومنزل من در فلان جا است، اگر مرا خواستیدآنجا بجویید. نامه را به مهتدی رسانیدند و چون‌نیاز افتاد که با زن دربارهٔ نامه سخن کنند. او را در جایی که گفته بود بجستند اما یافت نشد وخبری از اوبه دست نیامد.

به قولی مهتدی این مکتوب را به دست‌آورد و ندانست کی آنراانداخته بود.

گویندکه مهتدی سلیمان‌بن وهب را در حضور جمعی از وابستگان پیش خواندکه موسی‌بن‌بغا ومفلح وبایکباك ویاجور وبکالبادار ازآنجمله بودندباکسان دیگر، نامه را به سلیمان داد وبدوگفت: «این خط را می‌شناسی؟»

گفت: «آری. این خط صالح‌بن‌وصیف‌است.» بدودستورداد تا نامه‌رابر آن گروه بخواند که صالح در آن گفته بود که در سامرانهان شده و نهان شدن وی از آنروبوده که خواسته به سلامت ماند و وابستگان محفوظ مانند و بیم داشته اگر نبردی رخ دهد فتنه دوام یابد و اگر به‌کاری‌دست می‌زنند از پس‌آن باشد که‌دربارهٔ شنیده‌های خویش در این‌باب بصیرت یافته باشند. آنگاه دربارهٔ مصرف مالهای دبیران سخن‌آورده بود و گفته بود که حسن‌بن‌مخلد که یکی از آنهاست از این خبر دارد که اکنون به دست شماست. آنگاه از کسی که مال به دست‌وی رسیده بود که آنرا پراکنده بود سخن‌آورده بود. از کار قبیحه نیز سخن آورده بود و گفته بود که ابوصالح‌بن‌یزداد و صالح عطار از آن خبردارند. آنگاه در این‌معنی‌از چیزها سخن‌آورده بود که‌از بعضی عذر وانموده بود ودربارهٔ بعضی حجت‌آورده بود وحاصل سخن آنکه‌ازخویشتن نیرو وانموده‌بود.

وقتی سلیمان از خواندن نامه فراغت یافت مهتدی‌سخنانی‌گفت و به‌صلح و آشتی والفت واتفاق ترغیب کرد وتفرقه و نابودکردن همدیگر ودشمنی را ناپسند شمرد و این، قوم را از اوبدگمان کرد که وی جای صالح را می‌داند و او به نزد مهتدی برآنها مقدم است و در این‌باب سخن بسیار و گفتگوهای دراز درمیانشان رفت.

پس ازآن‌صبحگاه‌پنجشنبه،دوروز مانده از محرم سال دویست‌وپنجاه‌وششم، همگی به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رفتند که در جوسق بود وبه ترکی سخن‌می‌کردندواین خبر به مهتدی رسید.

از احمدبن‌خاقان واثقی‌آورده‌اندکه‌گفته بود: از جانب من این خبر به مهتدی رسید. ازیکی از حاضران مجلس شنیدم‌که می‌گفت: «قوم اتفاق کرده‌اند که این‌مرد راخلع‌کنند.» بنزد ابراهیم‌برادر وی‌رفتیم واین را باوی بگفتم که بنزد مهتدی رفت واین را با وی بگفت و از من نقل کردومن پیوسته هراسان بودم که

امیرمؤمنان شتاب آرد و خبر را از جانب‌من‌به آنها بگوید اما خدا سلامت‌روزی کرد.

گویند که برادر بایکباك، وقتی در آن مجلس خبر یافت که دربارهٔ مهتدی چه تصمیم دارند به آنها گفت: «شما پسر متوکل راکه نکوروی بود و گشاده‌دست و با فضیلت، کشتید! می‌خواهید این را نیز که مسلمان است و روزه مـی‌دارد و نبیذ نمی‌نوشد بی گناه بکشید! به خدا اگر این را بکشید به خـراسان مـی‌روم و کارتان را در آنجا شهره می کنم.»

وقتی خبر به مهتدی رسید، به مجلس خویش درآمد، شمشیری آویخته بود وپوششی پاکیزه به تن کرده بود وبوی خوش زده بود. بگفت تاآنها را به‌نزدوی درآرند که لختی به امتناع بودند، سپس به نزد وی‌درآمدند که به‌آنها گفت: «خبر دارم‌که دربارهٔ من چه قصدی دارید. من همانـند متقدمان خـویش نیم، نه مانـند احمدبن محمد مستعین ونه مانند پسر قبیحه. به خدا اکنون که بنزد شما آمـده‌ام حنوط زده‌ام ودربارهٔ فرزندانم به برادرم وصیت‌کرده‌ام. این هم شمشیرمن‌است، به خدا تا دستگیرهٔ‌آن به دستم باشد باآن ضربت می‌زنم. به خدا اگر یك موی‌من بیفتد به سبب‌آن بیشترتان به هلاکت افتند یا نابود شوند. مگر دین ندارید؟ مگر آزرم ندارید؟ این مخالفت خلیفگان واقدام وجرئت برضدخدای تاکی؟آنکه‌قصد محفوظ داشتن‌شما دارد وآنکه وقتی چنین چیزی دربارهٔ شما شنود رطلهای‌شراب خواهد واز مسرت، بلیهٔ شما وخوشدلی ازهلاکتان بنوشد به نزدتان یکسان است! به من بگوییدآیا خبردارید از این دنیای شما چیزی به مـن رسیـده؟ ای بایـکباك، می‌دانی‌که بعضی پیوستگان تواز جمع برادران و فرزندان من توانگرترند. اگـر می‌خواهی‌این را بدانی بنگرآیا در منزلهاشان فرش‌هایا خادمها یاکنیزکان‌می‌بینی؟ یا همانند شما ملك یا درآمدی دارند؟ می‌گویید من از صالح خبر دارم؟مگرصالح یکی از وابستگان و یکی همانند شما نیست؟ وقتی رای شما با وی موافق نیست

چگونه با وی می‌توان بود؟

اگر صلح را برگزیدید این چیزی است که برای همهٔ شما آرزو دارم واگر اصرار داریدکه براین اختلاف که اکنون هستید بباشید خود دانید، صالح‌رابجویید ودل خویش را خنك‌کنید، اما من از وی خبر ندارم.»

گفتند: «برای ما قسم‌یادکن.»

گفت: «از قسم یاد کردن دریغ ندارم، اما آنرا مؤخر می‌دارم تا باحضور هاشمیان و قاضیان و عادلان و اهل مرتبتها باشد، فردا وقتی که نماز جمعه بکردم.»

گویی‌اندکی نرم‌شدند. کس به احضارهاشمیان فرستادکه شبانگاه بیامدند، به‌آنها اجازهٔ ورود دادکه سلام گفتند اما چیزی باآنها نگفت و دستور یافتند که برای نماز جمعه به خانهٔ خلافت آیند که برفتند.صبحگاه روز جمعه رخدادی‌نشد. مهتدی نمازکرد ومردم‌آرام گرفتند و بی‌حادثه برفتند.

از یکی که گفتگوی روز چهارشنبه را شنیده بودآورده‌اندکه وقتی‌صالح‌را به خیانت منسوب داشتند،مهتدی گفت: «بایکباك درآنچه صالح دربارهٔدبیرانومال قبیحه‌کرده حاضر بوده، اگرصالح ازآن چیزی گرفته بایکباك‌نیزهمانندآن گرفته.» واین بودکه بایکباك را خشمگین کرد.

دیگری گویدکه این سخن را شنیده بود اما از محمدبن‌بغا نام برده بود و گفته بودکه حضور داشته وازآنچه‌کردند خبر داشته ودرهمه چیز انباز بوده‌واین، ابونصر را خشمگین کرد.

به قولی،آن قوم از وقتی‌که موسی‌آمد این مقصود را به خاطر داشتند و سرخیانت داشتند اما بیم‌آشفتگی وکمبود مال از آن بازشان می‌داشت. وقتی مال فارس و اهواز به نزدشان رسید به جنبش آمدند. رسیدن آن به روز چهارشنبه بود سه روز مانده از محرم، جمع‌آن هفده هزار هزار درم‌بود و پانصد هزاردرم.

وچون روزشنبه‌شد این خبرمیان عامه انتشاریافت که قوم برسر آنند که‌مهتدی را خلع کنند واورا بکشند، دربارهٔ خلع بااو سخن کرده‌اند وفشارآورده‌اند. ازاینرو رقعه‌ها نوشتند ودرمسجد جامع وراهها افکندند.

یکی که می گفت یکی از رقعه‌ها را خوانده بود گوید که مضمون آن چنین بـود :

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ای گروه مسلمانان خلیفهٔ عادل پسندیدهٔ خویش را که همانند عمربن خطاب است دعا گویید که خدا وی‌را بر دشمنش نصرت‌دهد وزحمت‌ستمگررا ازاوبردارد وبابقای وی نعمت را براو وبراین امت کامل کند که وابستگان، اورا وادار کرده‌اند که‌خویشتن راخلع کنند و ازروزهاپیش به‌عذاب‌است. تدبیراین کاربه‌دست احمدبن‌ـ محمدبن‌ثوابه‌است‌وحسن‌بن‌مخلد. هر که‌نیت‌پاك کند ودعا گوید وبرمحمدصلی‌الله‌ـ علیه وصلم درود گوید، خدایش رحمت کناد.»

وچون روزچهارشنبه‌شد، چهارروز رفته‌ازصفراین سال، وابستگان درکـرخ ودور به‌جنبش آمدند وبه‌زبان یکی ازخودشان به‌نام عیسی به‌مهتدی پیام دادند که مارا نیازهست که‌چیزی باامیرمؤمنان‌بگوییم وخواستند که امیرمؤمنان‌یکی‌از برادران خویش‌را سوی آنها فرستد. پس اوبرادر خویش‌عبدالله، ابوالقاسم، راکه بزرگتر برادر وی بود سوی آنها فرستاد. محمد بن مباشر معروف به‌کـرخی را نیز همراه وی کرد که به‌نزد آنها رفتند وازکارشان پرسش کردند که گفتند شنوا و مطیع‌امیرـ مؤمنان هستندوشنیده‌اند که موسی‌بن‌بغا وبایکباك وجمعی ازسردارانشان می‌خواهند اورابه‌خلع وادار کنند، اما آنها خونهای‌خویش‌را برای‌جلو گیری ازاین کارمیدهند، و در این بـاره رقعه‌هایی را که درمسجد و راهها افکنده شده خوانده‌اند بعلاوه از تنگدستی وعقب افتادن مقرریهای خویش شکوه کردند وازتیولها که به‌سردارانشان رسیده بودو کسانیکه به‌املاك وخراج‌دست‌اندازی کرده بودند،وازکمکهاواضافه ها

که بزرگانشان به‌ترتیب دیرین گرفته بودند بامقرری زنـان‌ونو آمدگان، کـه بیشتر اموال خراج را مستهلك کرده بودند.

دراین باب بسیارسخن کردند. ابوالقاسم، عبدالله‌بن واثق به‌آنها گفت: «این را درنامه‌ای به‌امیرمؤمنان بنویسید تامن آنرا ازجانب شما بدوبرسانم.» که نوشتند دبیرشان برای‌چیزها کـه می‌نوشتند محمدبن ثقیف سیاه بودکه گاهی دبیری عیسی عـامل کرخ می کرده بود. ابوالقاسم ومحمدبن مباشر بازگشتند ونامه را به مهتدی رسانیدند که‌پاسخ آن را به‌خط خویش نوشت وبا انگشترخویش مهرزد.

ابوالقاسم صبحگاهان به کرخ رفت و به‌نـزد آنها رسیدکه وی را به خانـهٔ اشناس بردندکه آنرا مسجد جامع خویش کرده بودند. وی درجلو خان بـایستاد ، آنها نیز بایستادند، نزدیك صدوپنجاه سوار ونزدیك پانصد پیاده ازآنها بیامدند که ازجانب مهتدی سلامشان گفت وگفت: «امیر مـؤمنان می‌گوید: این نامهٔ من است به‌شما به‌خط ومهرمن، آنرا بشنوید ودربارهٔ آن بیندیشید.» آنگاه نامه‌را به‌دبیرشان دادکه بخواند وچنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم. وستایش خدای را ودرود خدای‌برمحمد پیمبرو خاندان وی باسلام بسیار. خدای ما وشما را به‌رشاد برد ویار وحافظ ما وشماباشد نامهٔ شمارا فهم کردم وآنچه را دربارهٔ اطاعت ووضع خویش یادکرده بودید مـرا خرسندکرد، خدایتان پاداش نیك دهد و محفوظتان دارد. اماآنچه دربارهٔ تنگدستی ونیازمندی خویش یادکرده‌بودید، این برمن گـران است، به‌خدا خوش داشتم‌که اصلاح کارشما به‌این بودکـه جزقوتی که بکمتر ازآن نمی‌تـوان ساخت نخورم و به‌فرزندان وکسان خویش ندهم وبه‌هیچکس ازفرزندان خویش جزآنچه عورت‌را نهان دارد نپوشانم. خدایتان محفوظ دارد، به‌خدا ازوقتی کارشما را عهده‌کـرده‌ام برای خودم وکسانم وفرزندانم وغلامان مقرب و اطـرافیانم بجز پانزده‌هزار دینار نگرفته‌ام. شما ازآنچه رسیده ومی‌رسد خبردارید‌که همه‌خرج شما می‌شود وازشما

بازگرفته نمی‌شود. اما آنچه گفته‌بودیدکه شنیده‌اید ورقعه‌هایی راکه به مسجدها وراهها افکنده‌اند، دربارهٔ آن خوانده‌اید وبذل جان‌که می‌کنید، شما شایستهٔ اینید. ازآنچه یادکرده بودید، پوزش چه می‌خواهیدکه ما وشما یکی هستیم، خدایتان در قبال جانها وپیمانهاوامانتهایتان، پاداش خیردهاد، کارچنان نیست‌که به‌شما رسیده و باید عملتان به‌ترتیب این باشد ان‌شاءالله. اما آنچه دربارهٔ تیولها وکمکها و دیگر چیزهایادکرده بودید، دراین‌می‌نگرم وچنان می‌کنم که‌دلخواه شماست، ان‌شاءالله. سلام برشما . خدا ما و شما را به رشاد برد ونگهدار ما وشما باشد ، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان، و درود خدا برمحمد پیمبر وخاندان وی با سلام بسیار.»

وچون خواننده درنامه به‌جایی رسیدکه می‌گفت: «بجز پانزده هزار دینار به‌من نرسیده.» ابوالقاسم به‌خواننده اشاره‌کردکه خاموش شد، سپس گفت: « این را چه‌قدرهست؟ امیرمؤمنان درایام زمامداری خویش درکمتر ازاین مدت، بابت مقرری واموال وکمکها بیشتر ازاین حق داشت. می‌دانیدکه متقدمان وی به‌جایزهٔ مخنثان ونغمه‌گران وعمله طرب وبنیان قصرها وکارهای دیگرچه خرجها می‌کردند، پس امیرمؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامه‌را بخواند تا به‌سربرد وچون فراغت یافت سخن‌بسیارشد. سخنی گفتند. ابوالقاسم گفت: «دراین باره نامه‌ای بنویسید وبه‌ترتیب مکتوب به‌خلیفگان آغازکنید ودربارهٔ سرداران ونایبانشان وسردستگان کرخ و دورسامرابنویسید.»

پس، درنامه ازپس دعای‌امیر مؤمنان نوشتند که آنچه می‌خواهند اینست که‌کارهای خاص وعام به‌امیر مؤمنان بازگردد وکسی بر او اعتراض نیارد و رسوم آنها را به‌همان‌گونه‌که درایام‌المستعین‌بالله بوده باز برد و هرنه‌کس ازآنها یك سر داشته باشند وهرپنجاه‌کس یك نایب وهرصد، یك‌سردار. مقرری زنان واضافات و کمکهابرداشته شود وهیچ وابسته‌ای درکارتعهدات‌دخالت‌نکند.مقرریشان هردوماه

یکبار داده شود چنانکه بوده. تیولها باطل شود و امیر مؤمنان هر کـه را خواهـد بیفزاید وهر که‌را خواهد بالا برد. گفتند که ازپی نـامـهٔ خـویش به در امیرمؤمنان می‌روند و آنجامی‌مانند تانیازهایشان‌را بر آرد واگرخبریافتندکه‌کسی درموردکاری بر امیرمؤمنان اعتراض آورده سرش‌را برمی گیرید واگر ازسر امیرمؤمنان مـویی بیفتد به‌عوض آن موسی‌بن بغا وبایکباك ومفلح ویاجور وبکالبا ودیگران را میکشند ودعای امیرمؤمنان گفتند.

آنگاه نامه‌را به‌ابوالقاسم دادند که آنرا ببرد و رسانید.

وابستگان درسامرا جنبش کردند وسرداران بسختی آشفته شدند.مهتدی‌برای رسیدگی به‌مظالم نشسته بود. فقیهان وقاضیان وارد شده بودند وبه‌جاهای خـویش نشسته بودند و سرداران به‌جاهای خویش ایستاده بودند. پیش از ورود ابوالقاسم، متظلمان واردشده بودند. مهتدی نامه راآشکارا خواند وباموسی‌بن‌بغا خلوت کرد، سپس‌به‌سلیمان‌بن‌وهب گفت زیر رقعهٔ آنها بنویسد که آنچه خواسته بودند پذیرفته شـد.

وقتی دریك فقره یا دوفقره ازنامه چنین کرد، ابوالقاسم گفت: «ای امیـر ـ مؤمنان، جزخط و پی‌نوشت امیرمؤمنان آنهارا قانع نمیکند. پس مهتدی نامـه را گرفت وآنچه‌را سلیمان نوشته بود خط زد و درهرمورد، پذیرفتن خواست آنهارا نوشت که چنان می کند.

آنگاه مکتوبی جدا به‌خط خویش نوشت وبه‌انگشتر خویش مهرزد وآنـرا به‌ابوالقاسم داد. ابوالقاسم به‌موسی‌وبایکباك ومحمدبن بغا گفت: «همراه‌من کسانی را سوی آنها بفرستید که ازآنچه دربارهٔ شما شنیده‌اند عذرخواهی کنند که هر یك ازآنها یکی‌را روانه کردند. ابوالقاسم سوی آنها رفت که درجاهای خویش بودند ونزدیك هزارسوار شده بودند وسه‌هزارپیاده. وایـن به‌وقت نیمروز بـود ، به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از صفر همین‌سال. ازجانب امیرمؤمنان آنها را سلام گفت،

و گفت: «امیر مؤمنان هرچه را خواسته بودید پذیرفت، امیر مؤمنان را دعا گویید.»

آنگاه نامهٔ خودشان را به‌دبیرشان داد که آنرا بخواند با پی‌نوشتها که در آن بود، آنگاه نامهٔ امیرمؤمنان را بر آنها بخواند که چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«ستایش خدای یگانه‌را ودرود وسلام خدای برمحمد پیمبر وخاندان وی. خدای مارا وشما را به‌رشاد برد ومحفوظتان دارد وشما را بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهد وکارهای مسلمانان را نیز به سبب شما و به‌دست شما سامان دهد.

«نامهٔ شمارا فهم کردم، وآن را برسران شما فروخواندم که همانند آن گفتند که شما گفته بودید، وچنان‌خواستند که‌شما خواسته‌بودید. هرچه را خواسته بودید پذیرفتم که سامان والفت وهمسخنی شمارا دوست دارم. دستور دادم مقرریهای شما را مشخص کنند که مرتب به‌شما برسد، نیاز به‌جنبش ندارید. خوشدل باشید. درود برشما. خدایتان به‌رشاد برساند و محفوظ دارد و بهره‌خیز کند وکارهایتان را سامان دهدوکارهای مسلمانان را نیز به‌سبب شما وبه‌دست شما سامان دهد.»

وچون خواننده نامه‌را به‌سربرد، ابوالقاسم به‌آنها گفت: «اینان فرستادگان سران شما هستند که اگرچیزی ازآنهابه‌شما رسیده ازآن عذر می‌خواهند و می‌گویند: «شمابرادرانید، شما ازمایید وپیوسته به‌مایید.» فرستادگان سخنانی همانند این گفتند، آنهانیزبسیارسخن کردند. آنگاه مکتوبی‌به‌امیرمؤمنان نوشتند به‌مضمون نامهٔ اول وشمه‌ای ازآنچه‌را درنامهٔ اول یادکرده بودند درآن آوردند و گفتند که قانع نمی‌شوند مگر آنکه پنج دستخط نزد آنها فرستاده شود: یك دستخط دربارهٔ کم کردن اضافات، یك‌دستخط دربارهٔ پس گرفتن تیولها. یك دستخط دربارهٔ اینکه دربانان وابسته‌را ازگروه خاصه درآرند وبه‌شمار بیرونیان‌برند. یك دستخط

در این باب که رسوم به‌ترتیب روزگار مستعین بازرود. ویك دستخط دربارهٔ جلوگیری از تغییر وابستگی واینرا به‌یکی سپارند و پنجاه کس ازمردم دور رابدو پیوسته کنند، پنجاه کس از مردم سامرا که دردیوانها برگزیده شوند، آنگاه امیرمؤمنان سپاه را به‌یکی ازبرادران خویش دهد، یا کسی‌دیگر، به هرکه رای وی باشد که میان وی وآنها دربارهٔ کارهایشان پیام رسان‌باشد، اما ازوابستگان نباشد. ونیز دستور داده شود که صالح‌بن وصیف را باموسی‌بن بغا دربارهٔ مالهایی که به‌نزد آنها هست به‌حساب کشند. واینکه به‌کمتر ازهمه چیزهایی که در نامه‌های خویش خواسته‌اند رضایت نمی‌آرند، به‌علاوه اینکه‌پرداختی ومقرریهایشان هردوماه بی‌تأخیر برسد. و اینکه‌به‌مردم سامرا ومغربیان‌نوشته‌اند که به‌نزدآنها آیند و به‌درامیرمؤمنان می‌روند که این چیزها را برایشان قطعی کند.

نامه را به‌ابوالقاسم برادرامیرمؤمنان دادند، نامهٔ دیگری نیز به‌موسی‌بن بغا وبایکباك ومحمدبن بغاومفلح‌وباجور وبکالبا نوشتند ودیگر سردارانی که گفته بودند نامه‌ای نوشته‌اند . درنامهٔ خویش گفتند که به‌امیرمؤمنان چه نوشته‌اند و امیرمؤمنان آنچه‌را خواسته‌اندازآنها دریغ نمی‌دارد مگرآنها بروی اعتراض‌کنند و اگرچنین کردندمخالفت‌آوردند،باآنهادربارهٔ چیزی اتفاق‌نمی‌کنند، واگرخاری‌به‌امیرمؤمنان بخلدیامویی‌ازسرش کم‌شود، سرهمگیشان‌رابرمی‌گیرند. واینکه قانع‌نمی‌شوندمگر آنکه صالح‌بن وصیف‌نمودارشود ووی را با موسی‌بن‌بغافراهم آرند تاببینند مالها کجاست که‌صالح‌پیش‌ازنهان‌شدن‌به‌آنهاوعده‌داده بود که‌مقرری‌ششماهه‌شان‌رابدهد.

این نامه را به‌فرستادهٔ موسی دادند وچند کس را همراه ابوالقاسم فرستادند که نامه‌شان را به‌امیرمؤمنان برسانند وسخن وی را بشنوند.

وقتی ابوالقاسم بازگشت، موسی نزدیك پانصد سوار فرستاد که بر درحیر مابین جوسق وکرخ بایستادند که ابوالقاسم وفرستادگان قوم وفرستادگان سرداران سوی آنها رفتند. فرستادهٔ موسی نامه‌ای راکه قوم برای وی و یارانش فرستاده

بودند به او داد. سلیمان‌بن وهب واحمدبن‌محمدبن‌ثوابه و کسانی دیگر از دبیران درمیان جمع بودند.وقتی نامه‌را برآنها بخواندند، ابوالقاسم گفت که نامه‌ای‌ازقوم برای امیرمؤمنان به‌همراه دارد و به‌آنها نداد.

پس همگی برنشستند وسوی مهتدی رفتند ووی را دیدند که درآفتاب بر نمدی نشسته‌بود، نمازمقرررا کرده بود وهمه ابزارطرب وسرگرمی وسبکسری‌را که درقصربود شکسته بود. نامه‌را بدو رسانیدند ودیرمدت‌خلوت کردند، آنگاه‌مهتدی به‌سلیمان‌بن وهب گفت که دربارهٔ آنچه خواسته بودند نامه‌هایی انشاءکند درپنج رقعه‌که مهتدی آنرا ضمن مکتوبی نهاد به‌خط خویش و به برادر خویش داد. سرداران نیزجواب نامهٔ آنها را نوشتند وبه‌یار موسی دادند. ابوالقاسم به وقت مغرب به‌نزد آنها شد وازجانب مهتدی سلامشان گفت ونامه‌ای را برآنها خواندکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای خویش دهد. نامهٔ شما را که خدایتان محفوظ دارد، فهم‌کردم. پنج دستخط را به‌ترتیبی‌که خواسته بودید به‌نزد شمافرستادم،یکی‌را برگماریدکه آنرا دردیوانها به‌عمل نهد،انشاءالله. اما آنچه خواسته بودیدکه‌کارتان را به‌یکی ازبرادرانم سپارم‌که خبرهای شمارا به‌من برساند ومرا ازنیازهایتان مطلع‌کند، به‌خدا خوش دارم این را به‌خویشتن بجویم و ازهمه‌کارتان وهرچه مصلحت درآن هست مطلع شوم.کسی راکه خواسته بودید ازبرادرانم یا دیگران، برای‌شما برمی‌گزینم، انشاءالله.نیازهای خویش‌را با هرچه می‌دانید مصلحت شما درآن هست به‌من بنویسید ومن‌چنان می‌کنم که خوش‌دارید، انشاءالله. خدا ما وشمارا توفیق اطاعت وموجبات رضای‌خویش دهد.»

فرستادهٔ موسی نیز نامهٔ موسی ویاران وی را رسانیدکه چنین بود:

«به‌نام خدای رحمان رحیم،

«خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش‌را برشما کامل کند. نامهٔ‌شما را فهم‌کردیم، شما برادران مایید وعموزادگان ما وماچنان می‌کنیم که شما خوش دارید،انشاءالله. امیرمؤمنان، که‌خدایش عزیزبدارد، دربارهٔ همه چیزها که خواسته بودید دستورداد ودستخطهای آنرا به‌نزد شما فرستاد. آنچه دربارهٔ صالح وابستهٔ امیرمؤمنان ودیگرشدن ما نسبت به‌وی آورده بودید، وی برادرماست وعموزاده و ازاین، قصدی‌که ناخوشایند شما باشد نداریم. اگر به‌شما وعده داده که مقرری ششماهه‌تان دهد، مارقعه‌ها به امیرمؤمنان داده‌ایم وازاوچنان خواسته‌ایم که شما خواسته بودید. اینکه گفته بودید به امیرمؤمنان اعتراض نکنیم وکاررا بدوسپاریم ما شنوا ومطیع امیرمؤمنانیم وکارها به‌دست خداست.وی‌مولای ماست وما بندگان وییم ودربارهٔ چیزی به او اعتراض نمی‌کنیم. اینکه گفته بودید برای امیرمؤمنان بدی می‌خواهیم، هرکه چنین خواهد خدای، بدی را بر او بگرداند و در دنیا و آخرت خوارش کند. خدایتان باقی بدارد وحفظ کند و نعمت خویش را برشما کامل کند.»

وقتی نامه‌هارا برآنها خواندند، به‌ابوالقاسم گفتند: «اینك شب‌رسیده،امشب درکارخویش بنگریم وصبحگاهان بیاییم ورای خویش‌را باتو بگوییم.»

آنگاه جدا شدند و ابوالقاسم سوی امیرمؤمنان رفت. صبحگاه روز جمعه آخر نخستین ساعت روز، موسی‌بن‌بغا ازخانهٔ امیرمؤمنان برنشست، مردم نیزباوی برنشستندکه به‌مقدار هزاروپانصدکس بودند، برفت تا ازدرحیرکه مجاور ناحیهٔ قطایع جوسق وکرخ است درآمد وآنجا اردو زد.

ابوالقاسم برادر مهتدی برون شد- کرخی نیز باوی بود- و سوی قوم‌رفت که نزدیك پانصد سوار وسیصد پیاده بودند. ابوالقاسم شبانگاه که می‌رفته بود دستخطها با وی بوده بود، چون میان‌آنها رسید نامه‌ای درآورداز مهتدی‌که نسخهٔ آن همانند نامه‌ای بودکه دستخطها جزوآن بوده بود وچون نامه را بخواند فغان

کردند و گفتارشان مختلف شد، وابستگان پیاده که‌از سوی سامرا به‌آنهامی‌پیوستند در حیر فزونی گرفتند. ابوالقاسم همچنان انتظار می‌برد که از نـزد آنها برود، بـا پاسخی مشخص که به امیرمؤمنان بگوید، اما تا ساعت چهارم میسر نشد وبرفتنـد، گروهی می‌گفتند: « می‌خواهیم خدا امیرمؤمنان را عزیز بدارد و مقرریـهای ما را کامل دهد که از تأخیر آن به هلاکت‌افتاده‌ایم.»گروهی می‌گفتند: «رضایت نیاریم تا امیرمؤمنان برادران خویش را برماگمارد که یکی به‌کرخ باشد ودیگری به دور و دیگری به سامرا ونمی‌خواهیم که هیچکس‌ازموالی سرما باشد. گروهی‌نیزمی‌گفتند: «می‌خواهیم صالح نمودارشود.» و اینان کمتر بودند.

وقتی سخنشان در این باب درازشد ابوالقاسم با شمه‌ای از این خبر سـوی مهتدی رفت، از موسی آغاز کرد که در محل اردوگاه خویش بود و چون ابوالقاسم برفت، اونیز برفت.

وقتی مهتدی نمازجمعه رابکرد، سپاه را به‌محمدبن‌بغا سپرد و دستـور داد با برادرش ابوالقاسم به نزدآن قوم رود. محمدبن‌بغا همراه وی برنشست با نزدیـك پانصد سوار، موسی نیز به جایی رفت که صبحگاه بوده بود. ابوالقاسم با محمـد ابن‌بغابرفت‌تا با قوم‌درآمیختند وجماعت‌دور وی راگرفتند. ابوالقاسم‌به‌آنها گفت: « امیرمؤمنان می‌گوید: دربارهٔ همه چیزهایی که خواسته بودید دستخط فرستـادم. هرچه دلخواه شما باشد امیرمؤمنان به انجام آن می‌پردازد. اینك امان‌نامه‌ای است برای صالح‌بن‌وصیف که نمودارشود.» وامان‌نامه‌ای را خواند که برای صالح بودبه این مضمون که موسی و بـایکباك، این‌را از امیـرمؤمنان، که خـدایش عزیزبدارد، خواستند که پذیرفت وآنرا به نهایت مؤکدکرد.

آنگاه گفت: «پس،این فراهم آمدنتان برای چیست؟»

سخن بسیارکردند وآنچه به هنگام بازگشت به نزد مهتدی حاصل‌آمد ایـن بودکه‌گفتند: «می‌خواهیم موسـی در مقام بغای‌کبیر باشد وصـالح در مقامی کـه

وصیف به روزگار بغا بوده بود، بایکباك نیز در مقام پیشین خویش باشد وسپاه به دست کسی باشد که اکنون هست تا وقتی که صالح نمودار شود و مقرریشان داده شود و روزیهاشان مطابق دستخطها پرداخت شود.»

گفت. «خوب:» وقوم روان شدند و چون به مقدار پانصد ذراع برفتند اختلاف کردند: جمعی گفتند: «رضایت آوردیم.» وجمعی گفتند: «رضایت نیاوردیم.»

فرستادگان مهتدی به نزد وی رفتند که قوم پراکنده شده‌اند و آهنگ رفتن دارند.

در این وقت موسی برفت ومردم پراکنده شدند وسوی جاهای خویش رفتند، در کرخ و دور وسامرا.

وقتی صبحگاه شنبه شد فرزندان وصیف وجمعی از وابستگان و غلامانشان برنشستند، مردم بانگ «سلاح بردارید» زدند ویاران پیادهٔ صالح بن وصیف اسبان عامه را به‌غارت بردند، آنگاه برفتند ودر سامرا اردو زدند برسمت درهٔ اسحاق بن ـ ابراهیم، به نزد مسجد لجین، کنیز فرزنددار متوکل.

در این وقت ابوالقاسم به‌آهنگ خانهٔ مهتدی برنشست ودر راه خویش بر ـ آنها گذشت که‌دروی آویختند ودراطرافیان وغلامانش که‌همراه‌وی بودند، بدو گفتند: «پیامی از ما به امیرمؤمنان برسان.»

گفت: «بگویید.» اماپراکنده گفتندودرگفتارشان‌ماحصلی نبودجز آنکه‌صالح را می‌خواهیم. پس اوبرفت و این رابه امیرمؤمنان‌وموسی رسانید، جمع سرداران نیز حضور داشتند.

یکی که در آن‌مجلس‌حضورداشته‌بودگوید: که‌موسی‌بن‌بغا گفت: «صالح را از من می‌طلبند! گویی من اورا نهان کرده‌ام واو به نزدمن‌است، اگر به نزدآنهاست باید نمودارش کنند.»

وچون‌این‌خبربنزدشان‌مؤکدشد که‌قوم‌فراهم آمده‌اندومردمان‌سوی آنهاروانه

از خانهٔ امیرمؤمنان به جنبش آمدند، باسلاح برنشستند ودر حیربرفتند تا میان‌سکو وپشت مسجد جامع فراهم آمدند.

ترکان وپیوستگانشان خبر یافتند وبه تاخت وبه دوبرفتندکه نه سواره به‌پیاده توجه داشت ونه بزرگ به‌کوچك تا بـه‌دربندها وکوچه‌ها رسیدنـد وبه منزلـهای خویش‌پیوستند. موسی و یارانش همگی‌برفتند و ازسرداران نوبتی خانه‌امیرمؤمنان هـرکه در سامرا بـود با وی برنشست . حـیر را سپردند تا از مقـابل دو دیـوار گـذشتند و برفتنـد. مفلح و واجن و پـیوستگانشان از خیابان بغداد برفتـند تا به بازار گوسفـند رسیدنـد، آنگاه در خـیابان ابواحمد پیـچیدند تا به سپاه موسی رسیدند.

موسی وجمع سرداران همراه وی چون یاجور وساتکین ویارجوخ وعیسی کرخی از جانب خیابان ابواحمد برفتند تا به رود رسیدند وبه جوسق‌رفتند. مقدار سپاهیانی‌که‌دراین روز،یعنی‌روز شنبه، با موسی‌بودند، چهارهزارکس بود،باسلاح وکمانهای بهزه وزره‌ها وجوشنها ونیزه‌ها وتبرزین‌ها. وچنان‌بودکه بیشترسردارانی که‌درکرخ‌صالح را می‌طلبیده‌بودند، دراین‌سپاه باموسی‌آهنگ نبردکسانی داشتند که به طلب صالح برآیند.

یکی‌که ازکارشان مطلع بوده‌گوید: بیشترکسانی‌که با موسی برنشسته‌بودند دل با صالح داشتند. کرخیان و دوریان در این روز جنبشی نداشتند. وقتی قوم بـه جوسق رسیدند نخستین‌کارشان این بودکه ندا دادند: هرکس از سرداران وکسان وغلامان ویاران صالح‌صبحگاه روز یکشنبه درخانهٔ امیرمؤمنان حـاضر نشود نامش حذف شود وخانه‌اش‌ویران شود وتازیانه‌اش زنند وبه بنـدش‌کشند ودرمطبق‌افکنده شود. هـرکس از این گروه‌که نهان باشد وتا سه روز نمایان نشود با وی چنیـن کنند وهرکه اسب یکی از عامه را بگیرد یا در راهی متعـرض وی شود به سختی عقوبت شود.

شب یکشنبه هشت روز مانده از صفر را مردم براین به سر کردند و چون صبحگاه روز دوشنبه شد خبر به مهتدی رسید که مساورجانفروش سوی بلد رفته و کشته و سوخته، و در مجلس خویش ندای حرکت داد. به‌موسی ومفلح و بایکباك نیز دستور حرکت داد. موسی خیمه گاههای خویش را بیرون فرستاد و چون روز چهارشنبه شد، یازده روز رفته ازصفر، دستور حرکت موسی و محمدبن‌ـ بغا و مفلح بی‌اثر شد، گفتند: «هیچکس از ما نمی‌رود تاکار ما و صالح بریده شود.» براین کار همدل‌بودند که بیم داشتند، صالح‌ازپشت‌سر برای آنها زحمتی پدید آرد.

یکی از وابستگان گوید: یکی از پسران وصیف را دیدم‌ـ همو بود که آن‌جمع را فراهم‌آورده بود‌ـدیدمش که با موسی وبایکباك در میدان بغای‌صغیر چوگان‌بازی می‌کرد، به روزچهارشنبه‌یازده روز رفته از صفر.

پس ازآن اینان در طلب صالح‌بن‌وصیف سخت بکوشیدند وبه سبب آن بر جمعی از کسانی که پیش‌ازآن با وی پیوستگی داشته بودند، یا گمان‌می‌بردند که‌وی را پناه داده‌اند هجوم بردند که ابراهیم‌بن‌سعدان نحوی وابراهیم طالبی وهارون‌بن‌ـ عبدالرحمان شیعی و ابوالاحوص‌بن‌احمد قتیبی وابوبکر، داماد ابوخویلد حجامتگر، و شاریه‌زن نغمه‌گر، وسرخسی‌سالار نگهبانان خاص‌ازآن جمله‌بودند، با کسان دیگر.

ابراهیم‌بن‌محمد به نقل از کاردارمحلهٔ قبه، محله‌ای که‌مقابل‌خانهٔ‌صالح‌بن‌ـ وصیف است،گوید: روز یکشنبه نشسته بودیم که ناگهان غلامی از کوچه‌ای درآمد وپنداشتم که هراسان بود و ندانستیم چرا، خواستیم از اوپرسش‌کنیم، که دور شد. چیزی نگذشت که عیاری از وابستگان صالح بن‌وصیف به نام روزبه آمد، سه یا چهار کس نیز باوی بودند، وارد کوچه‌شدند و ندانستیم کجا شدند. چیزی‌نگذشت که برون شدند وصالح‌بن وصیف را نیز بیاوردند.

گوید: خبر از آنها پرسیدیم، معلوم شد آن غلام از کوچه وارد خانه‌ای شده بود و آب می‌خواسته بود که بنوشد. شنیده بود که یکی به پارسی گفته بود: «ای امیر دور شو، که غلامی آمده و آب می‌خواهد.» غلام این را شنیده بود، میان وی و آن عیار آشنایی بوده بود که پیش وی رفته بود و خبر را با وی گفته بود که عیار سه کس را فراهم آورده بود و به‌صالح تاخته بود و برونش آورده بود.

از عیاری که به صالح تاخته بود آورده‌اند که گوید: غلام قصه را به‌من گفت، من برفتم، سه کس نیز با من بودند، صالح‌بن‌وصیف را دیدیم که آینه وشانه‌ای به دست داشت وریش خویش را شانه می‌زد، وقتی مرا دید شتابان به اطاقی درآمد، بیم کردم برای گرفتن شمشیری یا سلاحی آنجا رفته باشد ودرنگ کردم، امادیدمش که به‌گوشه‌ای پناه برد. به نزد وی درآمدم وبیرونش کشیدم و بجز التماس کاری نکرد.

گوید: وچون به‌من التماس کرد، گفتم: «رها کردن‌تو راهی‌ندارد، اما ترا بردر برادران ویاران وپروردگانت گذر می‌دهم، اگر دوتن از آنها متعرض من شدند ترا به دست آنها رها می کنم.»

گوید: پس اورا بیرون کشیدم و هر که را دیدم برضد وی کمك من بود.

گویند: وقتی گرفته شد، در حدود دومیل اورا ببردند و کمتر از پنج کس از یاران سلطان با وی بودند.

گویند: وقتی گرفته شد یك پیراهن به تن داشت با یك جامه ساده مغزی‌دار ویك شلوار، چیزی به سرنداشت وپایش برهنه بود.

به قولی وی را بریك یابوی صنابی بردند وعامه از پی اومی‌دویدند، پنج کس از خاصه حفاظت وی می کردند تا او را به خانهٔ موسی‌بن‌بغا رسانیدند و چون آنجا رسیدند بایکباك ومفلح ویاجور وساتگین و دیگر سرداران به نزد وی

آمدند، سپس اورا از در حیر روبروی قبله مسجد جامع بیرون کشیدندکه سوی جوسق برند. وی براستری پالاندار بود، وچون اورا به نزد مناره رسانیدند،یکی از یاران مفلح از پشت سر ضربتی به شانه‌اش زد که نزدیك بود وی را از استر بیندازد، پس ازآن سرش را بریدند وپیکرش راآنجا رهاکردند. سررا سوی‌خانهٔ مهتدی بردند وکمی پیش از غروب آنجا رسانیدند، سردر دامن قبای‌یکی ازغلامان مفلح بود وخون ازآن می‌چکید. وقتی سر را به نزد مهتدی رسانیدند به نماز مغرب ایستاده بود و سر را ندید،آنرا بیرون بردندکه پاکیزه کنند، وقتی مهتدی نماز خویش را بسر برد بدو خبر دادند که صالح را کشته‌اند و سرش را آورده‌اند. پیش از این نگفت که خاکش کنید و تسبیح گفتن خویش را آغاز کرد.

وقتی خبر به منزل صالح رسید بانگ ناله برخاست. شب را بدین‌گونه گذرانیدند وچون روز دوشنبه‌شد، هفت روز رفته از صفر، سر صالح‌بن‌وصیف را برنیره‌ای ببردند وبگردانیدند وبانگ زدند:چنین است‌سزای کسی که مولای‌خویش را بکشد. سررا ساعتی به نزدباب‌العامه نصب‌کردند،آنگاه ببردند. سه روزپیاپی چنین‌کردند. به وقت‌آویختن سر صالح، سربغای صغیر را نیز بیاوردند، به روز دوشنبه، وبه کسانش‌دادندکه به‌خاکش کنند.

از یکی از وابستگان‌آورده‌اندکه گوید: مفلح را دیدم که سربغا را دید و بگریست وگفت: «خدایم‌بکشد اگر قاتل ترا نکشم.»

و چون‌روز پنجشنبه شد،چهار روز مانده ازصفر، موسی سر را به نزد ام‌الفضل دختر وصیف فرستادکه زن نوشری بود وپیش ازآن زن سلمةبن‌خاقان بوده بود.

از یکی از بنی‌هاشم آورده‌اند که گفته بود: « موسی‌بن بغا را به کشته‌شدن صالح تهنیت گفتم. گفت: « دشمن امیرمؤمنان بود و درخور کشته شدن

بود.»

گوید: به بایکباك در این‌باره تهنیت‌گفتم، گفت: «برای چه؟ صالح برادرمن بود.»

وقتی صالح‌بن‌وصیف کشته شد سلولی خطاب به موسی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای موسی، انتقام خویش را از فرعون سرکش گرفتی
«وچنان‌کار کردی که باید کرد.
«سه‌کس بودند همگی سرکش وحسادت شعار
«که‌ازسرستم وتعدی ترا هدف‌کرده بودند:
«وصیف در کرخ‌مثله‌شد،
«بغا به نزد پل به‌آتش وشعله سوخته‌شد،
«صالح‌بن‌وصیف نیز پیکرش در حیر
«به خاك افتاده وجانش در جهنم است.»

درآغاز جمادی‌الاول این سال موسی‌بن‌بغا وبایکباك سوی مساورجانفروش رفتند، ومحمدبن‌واثق آنها را بدرقه‌کرد.

در جمادی‌الاول‌این سال‌نیزمساوربن‌عبدالحمید با عبیدهٔ عمروسی‌جانفروش مقابل شد، درکحیل، که عقیدتشان مختلف بود و مساور برعبیده ظفر یافت واورا بکشت.

در همین ماه همین سال مساور جانفروش، با مفلح تلاقی‌کرد.

به من گفتندکه مساور از پس‌کشته شدن عمروسی ازکحیل‌به سوی‌اردو گاه موسی و پیوستگان وی رفت که آسوده بودند. بیشتر یـارانش زخمدار بودند و زخمهاشان بهی‌نیافته بود واز نبردی‌که میان دو گروه رفته بود خسته بودند. باسپاه موسی نبرد انداخت وبرآنها ظفر نیافت. محل تلاقی در کوه زینبی بود مساور و

یارانش در کوه آویختند و به اوج آن رسیدنـد، سپس آتش افروختند و نیزه‌هـای خویش را کوفتند. سپاه موسی همچنان در دامـنهٔ کوه بود. آنگاه مساور با یـاران خویش از سمتی جز آنجا که موسی اردو زده بـود از کوه فـرود آمد و برفت و از دسترس به دور شد. اما موسی و یارانش می‌پنداشتند آنها بالای کوهند.

در رجب این سال، چهارده روز رفته از آن ماه، مهتدی خلـع شد و به روز پنجشنبه دوازده روز مانده از رجب در گذشت.

انتشارات اساطیر

